

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بسم الله الرحمن الرحيم



-اون دختره کمر باریکه رو برای امشب میخوام. بدنش انگار داره باهام حرف میزنه بسکه لوند و شکستیه. شبی چند میگیره؟

-زدی تو کار دختر ریزه میزه و کوچولو؟ این کاره نیست این دختره. گاهی از شرکت خدماتی میاد برای تمیز کاری.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم که متوجه شدم مخاطب حرف های بی شرمانه اشون من هستم!

-من این دختر رو امشب تو تخت خوابم میخوام، برام جورش کن! از صورت و هیکل نازش معلومه باید صدای قشنگی توی تخت خواب داشته باشه.

-نچ! این دختره اصلا این کاره نیست، اصلا نمیدونه اینجا فاحشه خونه است.

-همین که بهت گفتم، من از این خوشم اومده؛ باهاش حرف بزن بگو پول خوبی میدم!

-این دختره چهار ماهه شوهرش مرده. از شرکت خدماتی اومده، میره تو خونه این و اون کلفتی میکنه.

اصلا بیا برو چهار تا از اتاق ها رو بگرد تا یکی لوند تر پیدا کنی. این از دخترای خودم نیست که بهت بدم.

قلبم از ترس تند تند میزد. اینجا چه خبر بود؟ دخترای اون؟ اصلا برای چی از زندگی خصوصی من برای اون مرد صحبت میکرد؟ انگار کسی به حریمم تجاوز کرده بود. کاش میشد هر چی سریع تر از اینجا فرار کنم!

-مگه نمیگی شوهرش مرده؟ پس دختره بیوه است، برو بگو یکی هست حاضره صیغه ات کنه. حسابش هم هر هفته پر پول میکنم، دیگه لازم نیست خونه ملت کارگری کنه.

-میخوای صیغه اش کنی؟ بابا انگار دما بدنت خیلی زده بالا. برو یه دوش آب سرد بگیر پسر جون!

سعی کردم جوری که متوجه نگاه من نشند مرد رو نگاه کنم. با دیدن اون همه ابهت دلم ریخت. صورتی اخمالو و به شدت مغرور، که قد بلند و چهارشونه دیده میشد.

-پول پنج تا از دخترات رو میدم اگر بتونی این لقمه رو برام بگیری. ولی یادت نره، دوست دارم دختره رامم باشه، نه عین توله ببر برام پنجول بکشه.

-برات جورش میکنم، ولی قول نمیدم امشب تو تخت باشه! مرد خیلی از خودراضی سری تکون داد و روی مبل نشست. جوری برخورد میکرد که انگار همه مجبور بودن از حرفاش پیروی کنند. لیوان قهوه اش رو برداشت و با خونسردی مشغول نوشیدن قهوه اش شد. زیر چشمی دیدم آزیتا به سمت میاد. سعی کردم خودمو آروم کنم. جوری وانمود کردم که انگار تمام حواسم پی شستن ظرف های داخل سینک هست.

آزیتا به محض وارد شدن به آشپزخانه صندلی میز ناهار خوری عقب کشید. فوری شیر آبو بستم و گفتم: خانوم چیزی میخوایید براتون بیارم میل کنید!

متفکر و خیره نگاهم کرد و با سر به صندلی جلوش اشاره کرد
 بشینم. آب دهنم قورت دادم و با دستایی که می لرزید صندلی رو
 عقب کشیدم. دستمو با گوشه ی لباسم خشک کردم و گفتم:
 بفرمایید خانوم.

ناخن بلند و دیزاین شده اشو چندین بار روی میز کوبید و گفت:
 من آدم رکی هستم. البته بگم شرایط کاریم اینجوری ایجاب میکنه.
 پس الان هم رک حرف میزنم. اون پسر خوشتیپه که تو پذیرایی
 نشسته از تو خوشش اومده!

شوکه نگاهش کردم. این زن واقعا رک بود؟ بیشتر شبیه آدم های
 گستاخ برخورد میکرد تا یک فرد رک؛ خواه ناخواه اخم ریزی
 روی صورتم نشست. آزیتا شونه ای بالا انداخت و گفت: راستش
 من از دهنم در رفت که شوهرت فوت کرده و تو داری داخل یک
 شرکت خدماتی کار میکنی. اون هم که فرصت رو عالی دید
 خواست بهت پیشنهاد بده!

یک نفس عمیق کشیدم و پرسیدم: چرا باید فرصت رو عالی ببینه
 و از من خوشش بیاد؟

-اون سلیقه ی خاص خودش رو داره! خب، تو رو هم دیده و
 پسندیده. ازم خواست بهت پیشنهاد بدم که صیغه اش بشی. قطعا
 کمکت میکنه از این وضعیت خارج بشی و مثل یک خانوم زندگی
 راحتی داشته باشی.

عصبی غریدم: این حرف ها یعنی چی؟ شما برای چی باید
 خصوصی ترین اتفاق زندگیم رو برای یک مرد غریبه تعریف

کنید؟ من واقعا متاسفم که تا یک زن با شرایط نابۀ سامان میبینید این پیشنهاد های بی شرمانه رو میدید.

آزیتا کلافه گفت: شلوغش نکن دختر. یه پیشنهاد عالیۀ برای تو. دیگۀ لازم نیست صبح تا شب خونۀ مردم کار کنی. میتونی یه زندگی لاکچر... .

اهمیتی به ادامۀ حرفش ندادم و فوری از جا بلند شدم. با قدم های تندى از آشپزخونۀ بیرون دویدم. مرتیکۀ راحت روی مبل لم داده بود و با خونسردى قهوه اش رو میخورد و انگار نه انگار این خشم من از پیشنهاد اون بوده.

چشمای تیز مرد به دنبال من حرکت میکرد. چشماش ترسناک بود، یک چیزی توی چشمای مشکی رنگش بود که منو میترسوند! انگار با چشمانش میتونست منو بدون هیچ پوششی ببینۀ! نگاه حریص و هیزی نداشت، ولی خیلی نافذ بود.

من به سختی تونسته بودم یک زندگی دور از حاشیۀ داشته باشم. سعی کردم رفتاری از خودم نشون ندم که کسی فکر کنۀ دستم پیش همه دراز هست یا محتاج کسی هستم. اما آدم های خودخواه همیشه و همه جا هستند تا از موقعیت های زن هایی مثل من سواستفاده کنند.

با وجود ترسم از اون مرد اخمی کردم تا پی به مخالفت من ببره. نگاهم رو از آن مرد دزدیدم. صدای آزیتا داخل خونۀ پیچید:
ماهک صبر کن عزیزم! چرا زود آتیشی میشی؟ بیا اینجا داشتیم با هم صحبت میکردیم.

توجهی به حرفش نکردم و تند تند مانتو و کیفم برداشتم و با قدم هایی تند از خونه بیرون زدم. به جای صبر کردن برای آسانسور تند تند از پله ها پایین دویدم؛ صدا زدن های آزیتا در راه پله پیچیده بود که سعی داشت با حرف من رو منصرف کنه.

اون هم دنبال منفعت خودش بود که اونطور به جلز و ولز افتاده بود. با اون پیشنهاد پولی که از مرد گرفته بود باید هم تلاشش رو برای گول زدن من بکار میبرد.

طبق روال همیشه به نزدیک ترین ایستگاه مترو رفتم تا فوری به خونه برسم. کار امروزم که نصفه موند، پس باید به خونه برم تا سریع تر سفارش های شمع این هفته رو تکمیل کنم.

وارد خونه که میشم بلافاصله به سمت اتاقم میرم، لباسام رو عوض میکنم و بعد از شستن دست و صورتم سراغ شمع ها رفتم. باید تا جمعه تمام سفارشات این هفته رو تکمیل میکردم.

نگاهی به خونه ی تقریبا مرتبم انداختم. کمی از وسایل هام روی این ریخته شده بود. این خونه تنها دارایی من بود که آن هم از صدقه سری مهریه ام بود.

یک خانه سی و پنج متری کوچیک که تنها یک سرویس بهداشتی و آشپزخانه ی نقلی داشت. این خونه تنها مکانی بود که بعد از مرگ بهزاد تو اون آرامش داشتم.

بهترین فضای خونه ام تراسم بود که با سلیقهی خودم اونجا رو گلکاری کردم، یک میز و صندلی کوچک هم اونجا گذاشته بودم تا

هر وقت خستگی بهم فشار آورد، کمی بتونم انرژی بگیرم و آرامش داشته باشم.

همونطور که به گل ها آب میدم نگاهم به خورشیده که داره غروب میکنه. بخت من رو با تنهایی بسته بودن. حالا که تونسته بودم کمی آرامش داشته باشم و به زندگیم سر و سامون بدم سر و کله ی این مرد میدا شد تا استرسی به من وارد بشه.

وسایلم رو روی میز چیدم تا کارام رو شروع کنم. همیشه به محض شروع کار حواسم از همه چیز پرت میشد. حسابی درگیر کهر بودم که کم کم شکم به قار و قور افتاد. شام ساده ای برای خودم دست و پا کردم.

امروز با اینکه زیاد کار سنگین نکرده بودم ولی از لحاظ روحی خسته بودم. شامم رو طبق عادت تو تراس خوردم. چشمام کمی تار میدید که میدونستم بخاطر بیدار بودن زیاد از حد هست.

کاش میشد حس بد امروز رو از ذهنم پاک کنم، فکر کردن به اتفاقات امروز برام ترسناک بود. من اسم مرد رو از تمام زندگیم خط زدم. حالا مردی پیدا شده که دنبال صیغه کردن من بود.

اصلا چه چیزی توی من با این روحیه ی داغون دیده که این پیشنهاد رو داده؟ من که مهال بود قبول کنم تا بخوام یکبار دیگه خودم رو بدبخت کنم.

تازه اون هم نه بصورت رسمی و جدی، بصورت مدت دار و قرار دادی! یکبار ظربه دیدم همین برام بس بود تا به خوبی جنس مرد رو بشناسیم، هرگز دوست نداشتم دوباره تا مدت ها روح زخم

خورده ی خودم رو ترمیم کنم. اینبار باید تلاشم رو میکردم تا خودم زندگی خوبی رو بسازم.

بعد از شام تقریبا یک پنجم سفارشات رو انجام داده بودم. خانه بوی قهوه و وانیل گرفته بود که باعث سردردم شده بود. کولر رو روشن کردم تا هوای خونه عوض بشه. کم کم از خستگی چشمام روی هم داشت میوفتاد. بی توجه به وسایل پخش و پلا وسط نشیمن خونه به سمت اتاق خواب رفتم تا بخوابم.

تند تند لباسام رو پوشیدم. امروز حسابی کار داشتم، اگر فرصت داشتم باید برای سفارشات جدیدم خرید هم بکنم. جدیداً یکم مشتریام زیاد شده و بیشتر از قبل سفارش میگیرتم.

یک لیوان چای سبز برای خودم دم کردم تا همراه یکم بیسکویت بخورم تا ته دلم رو بگیره. اما صدای دینگ موبایلم توجهم رو به خودش جلب کرد. پیامکی از شماره ی ناشناسی داشتم. چشمام رو ریز کردم، معمولا کسی به من پیامک نمیداد مگه برای بانک. پیامک رو که باز کردم دستام از استرس سر شد و بدنم یخ زد. پیشنهاد دیشب من هنوز سر جاش هست. قرار نیست اذیتت کنم. برای یک مدت محدود صیغه ام میشی و اگر هر دو طرف راضی بودیم میتونیم ادامه دارش کنیم. بستگی به خودت داره که قبول کنی و مثل یک ملکه زندگیت رو بگذرونی و یا قبول نکنی و منتظر سومرایز های من باشی.

این پیامک از طرف کسی نمیتونست باشه جز همون مرد دیروزی که خونه آزیتا بود. به شدت ترسیده بودم. من تازه بیوه شده بودم و به اصطلاح یک لقمه ی آناده برای مرد های سواستفاده گر بودم.

شماره ی من رو از کجا پیدا کرده بود؟ به جز آزیتا از شخص دیگه ای نمیتونه شماره ام رو گرفته باشه، یعنی آزیتا اونقدر پست بود که شماره ی من رو به اون بده؟ یعنی اون زن بخاطر پول اینکار رو کرده؟

قطعا همینطور بود، کسی که میگفت خونه اش مکانی برای زن های خرابه پس هر کاری برای پول میکنه. یک لحظه تنم از ترس لرزید؛ من در هفته سه بار فقط به اون خونه میرفتم و کار های خونه رو انجام میدادم. تا حالا اتفاق مشکوکی رخ نداده بود. تو دلم خداروشکر کردم که تو این مدت اتفاقی برام نیوفتاد.

صفحه ی چت پیامک رو بستم و سعی کردم نسبت به پیامکش بی توجه باشم. به اون مرد میخورد از دسته مرد های از خودراضی باشن که دنبال یک اسباب بازی هستند تا یک مدت سرگرمشون کنه و بعد از زندگیشون پرتشون کنه بیرون.

بعد از برداشتن وسایلم از خونه بیرون اومدم. خونه ام چون طبقه ی هفتم بود باید با آسانسور رفت و آمد میکردم. داخل آسانسور دستی به مانتوی مشکی ساده ام کشیدم تا کمی صاف تر روی تنم بشینه، روسری مشکیم رو که کج شده بود صاف کردم و از آسانسور بیرون اومدم.

آفتاب خیلی تند تیر ماه از همین الان حسابی هوا رو گرم کرده بود. به سمت اتوبوس ها رفتم که صدایی از پشتم گفت: خانوم نوری!

با کنجاوی به سمت صدا برگشتم. با دیدن همون مرد دیروزی چشمام گشاد شد و پشت سرم یخ کرد. با دیدن صورت شوکه ی من چند قدمی که باعث فاصله ی بینمون شده بود رو طی کرد و گفت: میدونم شوکه شدی. اما لازم بود یه قرار حضوری با هم داشته باشیم.

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد. لبخند آرومی زد و گفت: بابت حرف های زشت دیروزم عذر میخوام. متوجه نبودم که با یک خانوم با کمالات سر و کار دارم، اگر اجازه بدید میتونم یکمی وقتتون رو بگیرم و شما رو به یک نوشیدنی دعوت کنم؟

آدرس من رو از کجا پیدا کرده بود؟ من دیروز با مترو به خونه اومدم. پس منو تعقیب نکرده، آزیتا هم به جز شماره ی موبایلم آدرسی از من نداره، پس چجوری این مرد سر از اینجا درآورده؟

چشمام دو دو میزد و کف دستام کمی عرق کرده بود. متوجه ترس من شده بود که گفت: من زیاد با این محدوده آشنا نیستم، اگر امکانش هست یک کافه ای که نزدیک به اینجا هست بریم تا شما هم راحت باشید.

با من و من میگم: من... من نمیتونم پیام، کار دارم!

لبخند عمیقی زد و گفت: همونطور که فکر میکردم صدای ملیح و زیبایی دارید. اما بنده قول میدم بیشتر از نیم ساعت وقتتون رو نگیرم.

لعنتی، لعنتی، لعنتی! دیشب داشت از صدای من توی رخت خوابش حرف میزد. این مرد خوب بلد بود در عین عوضی بودن نقش یک جنتمن رو بازی کنه.

روسریم رو مرتب کردم و گفتم: ممنون از پیشنهادتون. برعکس شما من همون دیشب متوجه شدم که اصلا با مرد با کمالاتی رو به رو نشدم.

بلند خندید و گفت: شما علاوه بر ترس بیش از حدی که توی چشمتون لونه کرده خیلی زبون شیرینی دارید، به طرزی که میتونه به راحتی هر مردی رو رام خودش کنه.

شجاعت درونم رو جمع کردم و با اخم گفتم: من دیرم شده و باید برم، پس لطفا وقت من رو نگیرید.

اینبار با آرامشی که فکر کنم روی من هم تاثیر گذار بود گفت: جای نزدیک میریم که شما هم راحت باشید و احساس ناامنی نکنید. گفتم که اگر راهنمایی کنید یک جایی تو همین محدوده بریم.

با دست به ماشینش اشاره کرد. به ماشین مشکی رنگش خیره بود، لعنتی! این مرد بلد بود چجوری آدم رو BMW X6 بشدم. معذب کنه و لای منگنه قرار بده. مردد نگاهش کردم که سری به

نشونه ی اطمینان تکون داد. لبام رو گاز گرفتم و سوار ماشین شدم. خودش هم فوری سوار ماشین شد.

به محض نشستن تو ماشین رو روشن کرد و گفت: از کدوم طرف برم؟

آدرس نزدیک ترین کافه رو بهش دادم. تشکری کرد و گفت: فکر کنم بهتره خودم رو خدمت شما معرفی کنم. بنده شاهان تاد هستم. متأسفانه برخورد اولمون به لطف من بسیار برخورد زشتی بود. دوباره اتفاقات دیروز رو یادآوری کرد، نگاهی به دستام انداختم. از استرس توی هم پیچیده بودمشون تا مانع از لرزششون بشم. نکنه بخواد به من آزار برسونه؟ مردی که تو فاحشه خونه میاد دنبال دختر قطعا آدم خطرناکی میتونه باشه.

با ایستادن ماشین سرم رو بالا میارم. مردی که خودش رو شاهان معرفی کرد گفت: فکر کنم خیلی مضطرب هستید. رسیدیم خانوم، بهتره پیاده بشیم.

قبل از من فوری از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد. در ماشین رو برام باز کرد و گفت: بفرمایید ماهک خانوم.

شنیدن اسمم از دهنش همونقدر شوکه کننده بود که فوری پیاده شد و در ماشین رو برام باز کرد. ماشینش رو قفل کرد و با راهنمایی دستش وارد کافه شدیم.

یکی دوبار این کافه اومده بودم. ماه های اول که از دست بهزاد راحت شده بودم مثل عقده ای ها تموم جاهایی که دوست داشتم

برم رو رفتم. یکی از جاهایی که دوست داشتم برم کافی شاپ بود. جایی که من تا سه ماه پیش حتی رنگش هم ندیده بودم.

شاهان تاد من رو به میز خالی که نزدیک در ورودی کافه بود برد. قبل اینکه اقدامی برای عقب کشیدن صندلی بکنم صندلیم رو عقب کشید.

-بفرمایید ماهک خانوم.

روی صندلی نشستم و با خجالت تشکر ریزی کردم. مقابلم روی صندلی نشست و گفت: ناراحت نمیشید که من شما رو ماهک صدا کنم؟

به صورتش خیره شدم، این مرد دنبال چه چیزی بود؟ میخواست من رو گول بزنه یا واقعا هدف دیگه‌ای پشت تمام رفتارش بود؟
-ممنون میشم بنده رو نوری صدا بزنید. زیاد مایل به شنیدن اسمم از اشخاص غریبه نیستم.

ابرویش ناخودآگاه بالا پرید. فکر کنم توقع نداشت دختر تقریبا ترسویی مثل من اینقدر رک و صریح حرفش رو بزنه. سری تکون داد و گفت: متوجه شدم.

منو رو اول جلوی من گرفت و گفت: چی دوست دارید سفارش بدم؟

بدون نگاه کردن به منو گفتم: من صبحانه خوردم پس اگر امکانش هست لطفا حرفتون رو بزنید که من خیلی کار دارم.

فکر کنم کمی از لجبازی من حرصش گرفته بود. چون لبه‌اش روی هم فشار داد و گفت: اشکال نداره به سلیقه ی خودم چیزی سفارش بدم؟

چی فکر میکردم چی شد! مرد مصمم و لجبازی به نظر میرسید. جوابی به سوالش ندادم، به جاش به دستام خیره شدم، پوست دستم خشکه زده بود و ناخن هام کمی شکسته بود. به خواست خودش دو لیوان لاته سفارش داد و تاکید کرد خیلی زود سفارشمون رو بیارند. فکر کنم چون من خیلی تاکید کردم زود میخوام برم برای همین به کارکن اونجا گفت سریع سفارش ما رو آماده کنند.

دستش رو روی میز گذاشت و گفت: من سومین باری بود که به اون خونه میرفتم.

فوری گفتم: به من چه ربطی داره؟

-شاید میخواستم ذهن شما رو از این موضوع منحرف کنم که بنده شخص هوس رانی نیستم. اگر دو بار قبل هم به اونجا رفتم کار حرامی انجام ندادم و صیغه کردم.

-من دوست ندارم این حرف ادامه پیدا کنه، لطفا تمومش کنید. روبرو شما با بقیه نه تنها برای من جالب نیست بلکه من از شنیدن این حرف ها خیلی منزجر میشم.

-بنده دیگه این موضوع رو ادامه نمیدم، پس فکر کنم بهتر باشه من از شما درخواست کنم. میخوام اگر مایل باشید یک زمان هایی رو با هم بگذرونیم تا کمی با هم آشنا... .

با وجود اینکه بی ادبی بود اما بین حرفش پریدم و گفتم: آشنا بشین که چی؟ شما فکر کنم متوجه نشدید، من حاضر نیستم پیشنهاد شما رو بخاطر پول قبول کنم.

-شما خیلی تند برخورد میکنید و البته بدون پیش داوری. لطفا کمی اجازه بدید من هم صحبت کنم. قول میدم نظرتون رو عوض کنم.

-اخمی کردم و گفتم: نظر من عوض نمیشه. اگر حرفتون تموم شده بهتره من برم.

تا بلند شدم فوری مچ دستم رو گرفت! شوکه شدم، خواستم با تندی دستم رو عقب بکشم که گفتم: اجازه بدید لطفا. من از شما نیم ساعت وقت گرفتم اما هنوز ده دقیقه هم نگذشته. صبر کنید سفارشمون رو بیارند یکم گلویی تر کنیم بنده هم حرف هام رو بزنم.

برای اینکه مچ دستم را ول کند فوری گفتم: باشه، لطفا دستم رو ول کنید!

با عذرخواهی کوتاهی دستش رو عقب کشید. دوباره نشستم. نفس عمیقی کشید که متوجه شدم برای آروم کردن ذهن خودش بود.

-میتونم ماهک صداتون کنم؟

این مرد یا قصد آزارم را داشت و میخواست ادبم کند یا واقعا حواسش پرت بود که چند دقیقه ی پیش گفتم دوست ندارم مرا به نام خودم صدا کند.

-با اخم نگاهش کردم و گفتم: خیر؛ فقط نوری! فکر کنن یکبار بهتون گفتم.

-اوه، بله بنده فراموش کردم. خب خانوم نوری زیاد مایل نیستم تو حاشیه حرف بزنم چون معمولاً آدم راحت طلب و رکی هستم. بنده مردی نبودم که تو کوچه خیابون یا فاحشه خونه دنبال پارتنر بگردم و کثافت کاری کنم! هر چند واقعیت زندگی من جدا از اون بُعدی هست که شما دیدید، اما خب بنده هم یک مرد هستم و دوست دارم یک شخص مناسب برای خودم انتخاب کنم.

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: خب بالاخره هر انسانی برای خودش یک گزینه هایی داره. اما جدا از بحث گزینه بنده از شخصیت و متانت شما خوشم اومده و اگر به درخواستم پاسخ مثبت بدید بنده خوشحال خواهم شد.

البته این هم بگم که معلوم نیست برای بدست آوردن شما تا چه حد قراره تابو شکنی و از چند تا خط قرمز رد بشم. اما باید بگم بنده شاهان تاد تا همین لحظه از زندگیم هر چیزی که دوست داشتم رو بدست آوردم و توی رسیدن به هدفم مصمم هستم.

بدنم از حرص میلرزید. عصبی از جا بلند شدم و گفتم: من کسی که مثل حیوون به فکر گزینه اش هست رو آدم حساب نمیکنم. چه برسه بخوام به پیشنهادش فکر کنم.

شاهان تاد فوری از جا بلند شد. با عجله خواستم از کافه بیرون بزنم که دست انداخت و محکم کمرم و پهلوام رو فشار داد. عصبی گفتم: این همه صحبت کردم همین یک جمله رو بین حرفام

شنیدی؟ باید بهتون بگم من با این حرف ها منصرف نمیشم، منتظر خبرتون تا سه روز آینده هست. آخر هفته هم هست و با خیالی راحت میتونید فکر کنید. امیدوارم نظرتون چیزی نباشه که برای شما باعث دردسر بشه.

با عصبانیت گفتم: ولم کنید، برای چی همش به من دست میزنید؟ خودم را عقب کشیدم که کلافه گفت: خیلی سرسخت هستید! توی این سه روز لطفا درست فکر کنید، من قصدم آزار دادن شما نیست؛ روز شنبه ساعت هشت صبح منتظر پیام شما هستم، در غیر این صورت به روش خودم عمل میکنم.

این مرد با تهدید کردن به کجا میخواست برسه؟ میترسیدم که مبادا قصد مزاحمت و آزار دادنم رو داشته باشه. نمیخواستم با دهن به دهن شدن با اون جری ترش کنم. پس بدن حرفی عصبی از کافه بیرون زدم و خودم رو به مترو رسوندم. به جای فکر کردن به این مرد باید خودم رو از این وضعیت بیرون میکشیدم.

همیشه سخت ترین قسمت کارم پست کردن بسته ها بود که خیلی وقتم رو میگرفت و امروز هم باید بسته های آماده رو برای مشتری هام میفرستادم. بعد از تحویل بسته ها به اداره ی پست با خیال راحت به اولین جایی که امروز برای کار باید میرفتم راه افتادم.

این سه روز اولش خیلی سخت گذشت. دائما میترسیدم نکنه اون مرد بخواد برام مزاحمتی ایجاد کنه. وحشتناک ترین فکری که به

ذهنم میرسید تجاوز بود. کاری که همیشه بهزاد با من میکرد و من برای اینکه زنش بودم در مقابلش سکوت میکردم.

من سه سال با بهزاد زندگی کردم اما یکبار مثل یک خانوم نتونستم با شوهرم باشم. چرا که بهزاد با خوی وحشی که داشت از آزار دادن من لذت میبرد. تفریح همیشگیش اذیت کردن من بود. تهدید های ریزی که میکرد، کتک هایی که میزد و حتی آزار های جنسی که بهم میرسوند من رو به شدت رنجور و آزرده کرده بود.

جوری که تا یک ماه بعد از مرگش از سایه ی خودم هم میترسیدم. بخاطر همین ترس های ریزی که بخاطر بهزاد تو وجودم رشد کرده بود دو روز اول خیلی ترسیده بودم. اما با پیدا نشدن سر و کله ی شاهان خیالم از این بابت راحت بود که تمام حرف هاش پوچ و بیهوده بوده.

به ساعت نگاه کردم، ساعت نه صبح بود. حتما الان شاهان تاد منتظر پیامک من بود. من که جوابم منفیه پس احتیاجی به پیامک زدن نبود! البته با خودم حدس میزدم گه قطعا تو این سه روز من رو فراموش کرده، پس سعی کردم نسبت به این موضوع بی توجه باشم.

تو مترو روی اولین صندلی خالی نشستم و گوشیم رو روشن کردم تا زمانی که برسم اینستام رو چک کنم که اگر سفارشی داشتم برای این هفته قبول کنم.

در حال جواب دادم به مشتری ها بودم که مردی جلوم ایستاد. با اخم سرم رو بالا گرفتم. مرد بدن توجه به زنونه بودن این قسمت واگن خیلی راحت ایستاده بود و در جواب اعتراض خانوم ها سکوت کرده بود. با دیدن قد و قامتش یاد شاهان تاد افتادم.

مردی که بر خلاف بی ادبیش بسیار جذاب و شیک پوش بود. شاید اگر مرد با شخصیت تری بود و من هم زندگی سالمی رو پشت سر گذاشته بودم پیشنهادش رو قبول میکردم. البته با صیغه به شدت مخالف بودم، اما آشنایی دو طرفه میتونست یک پیشنهاد خوب برای مرد جنتلمنی مثل اون باشه.

سرم رو دوباره پایین انداختم و سرگرم جواب دادن شدم که وسط چت گوشیم زنگ خورد. یک لحظه فکر کردم نکنه شاهان باشده. اما با دیدن شماره ی شرکت خدماتی صدام رو صاف کردم و جواب دادم.

-سلام. بفرمایید؟

-سلام خانون نوری صبحتون بخیر. از شرکت خدماتی تماس گرفتم. آقای هوشمند گفتند اگر امکانش هست همین الان بیایید وینجا کار مهمی با شما دارن.

-مشکلی نیست اما من الان باید خونه خانوم ملک...-

پرید وسط حرفم و گفت: بله کنسل شده. آقای هوشمند هم گفتند اگر ممکنه هر چه سریع تر بیایید اینجا.

با شک و دو دلی گفتم: بله. من تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم.

نمیدونم چرا دلشوره و استرس گرفتم که باعث شده بود دام هی پیچ و تاب بخوره. به خصوص با حرکت های تند مترو دل آشوبه ام بیشتر میشد. سرم رو به میله ی کنارم تکیه دادم تا شاید حالم یکم بهتره بشه. ولی با له شدن پاهام توسط جسم سنگینی اخی گفتم و فوری سرم رو صاف کردم.

مردی که جلوم ایستاده بود با ترمز مترو پاهام رو له کرد. صورت مچاله ام رو که دید گفت: خانوم تورو خدا ببخشید! قطار یک دفعه ترمز کرد منم تعادل نداشتم.

خواستم بگم ایرادی نداره اما زنی که کنارم نشسته بود با حرص گفت: اگر میرفتید واگن مخصوص آقایون احتیاج به این همه عذر خواهی برای دست و ما چلفتی بودنتون نبود.

قطار که ایستاد بدون نگاه کردن به صورت زن کنار دستیم فوری پیاده شدم. از مترو تا شرکت ده دقیقه راه بود. ده دقیقه ای که برام خیلی طولانی گذشت و حسابی دلم داشت پیچ و تاب میخورد.

تا رسیدن به شرکت هزار فکر تو سرم میچرخید. این تماس ناگهانی صبح و درخواست ملاقات عجله ای اصلا خبر خوبی نمیتونست داشته باشه.

سعی کردم فکر بد به ذهنم راه ندم. با بسم الله وارد شرکت شدم. منشی که انگار منتظرم بود با دیدنم فوری گفت: اومدی نوری جان. بدو که آقای هوشمند منتظر تو هستند.

بدون نشون دادن حال خرابم به سمت اتاق آقای هوشمند رفتم؛ چند تقه ای به در زدم که با بفرمایید آقای هوشمند وارد اتاق شدم؛ به محض دیدنم بلند شد.

-خوش اومدید خانوم نوری. بفرمایید بشینید.

روی نزدیک ترین صندلی به در شستم و ریز ریز با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. با وجود استرسی که داشتم خونسرد پرسیدم: بفرمایید جناب هوشمند، بنده در خدمتم.

-خانوم نوری متأسفانه چند نفری که برای خدمات تمیز کاری که به خونشون رفته بودید گویا ناراضی بودند. این شد که مزاحم شما شدم بگم با این حجم از شکایات بنده موظفم عذر شما رو بخوام.

تازه فهمیدم این همه استرس کشیدن بیخود نبوده. من هر روز برای اینکه پول حلال در بیارم با وجود آسیب های کوچیکی که دیده بودم سعی کردم همون نظافت رو هم با جون و دل انجام بدم. در لحظه بدنم بی حس شد و فشارم افتاد، به قدری که حس کردم رنگ پریده ی صورتم آقای هوشمند رو هم نگران کرد چو با عجله گفت: ای بابا خانوم نوری چی شدید؟

بلند داد کشید: خانوم قفاری یه لیوان آب قند بیارید.

سرم کمی گیج میرفت و تار میدیدم، اما این مانع نمیشد که من نخوام اونجا رو ترک کنم. به سختی از جا بلند شدم و گفتم: حالم خوبه آقای هوشمند، فقط ممکنه بپرسم کی برای شکایت تماس گرفته؟

کمی این پا و آن پا کرد و گفت: تعداد زیاد بود. اسامیثون یادم نمیاد.

حس میکردم پشت این داستان آزیتا بود چرا که من توی این مدتی که کار کردم هیچ کس ازم ناراضی نبوده. حدس زدم چون نتونسته جیب شاهان تاد رو با جواب مثبت من بزنه خواسته تلافی کنه.

برای آقای هوشمند سری تکان دادم و گفتم: متوجه شدم. فقط اگر امکانش هست حقوق این ماه من رو لطفا امروز بریزید به کارتم.

چشمی گفت و عقب رفت؛ بدون حرف اضافه ای از اتاق بیرون آمدم که خانوم قفاری را با یک لیوان آب دیدم که مدام آن را هم میزد.

با دیدنم گفت: آب قند برای شما میخواستن؟

بدون تعارف لیوان رو برداشتم و جرعه ای از اون نوشیدم، لیوان رو تو دستش گذاشتم و از شرکت بیرون زدم. این کار رو به سختی پیدا کردم، با وجود شرایطی که من داشتم این کار هم غنیمت بود؛ اما همین را هم از دست دادم.

این هم اقبال من بود که با این سن کم برای یک لقمه نون حلال باید سگ دو میزدم. جلوی آینه ی مقابل ورودی شرکت وایسادم. صورت رنگ و رو رفته ام حسابی تو ذوق میزد. دوباره باید دنبال کاری برای خودم باشم، وگرنه شمع سازی کفاف زندگی منو نمیده.

ناراحت با شونه هایی افتاده از ساختمون بیرون اومدم. کاش میتونستم سراغ مشتری های ثابت برم، ولی از اونجایی که از امروز شرکت با اون ها هماهنگ میکنه شخص جدیدی رو میفرستند فکر نمیکنم امکان پذیر باشه.

آفتاب گرم تیر ماه هم راغی روی داغ دلم شده بود. تصمیم گرفتم برم سراغ خرید وسایل بعد سر فرصت تو خونه بگردم دنبال کار. مسیرم رو به سمت مترو کج کردم که کسی از پشت سرم گفت: خانوم نوری!

با عجله به عقب برگشتم. لعنتی! دوباره این مرد سمج و لجباز که با دیدنش اینبار ترسیدم. نگاه ترسیده ی من رو که دید لبخندی زد و گفت: سلام خانوم نوری. فکر کنم حالتون خوب نیست. بفرمایید سوار بشید صبحانه رو در خدمتون باشیم. رنگتون هم پریده.

ازش فاصله گرفتم با بغضی که نمیدونم یکدفعه از کجا سر و کله اش پیدا شد گفتم: توروخدا دست از سر من بردارید. چرا اجازه نمیدید من راحت باشم.

جلو اومد و با دستش من رو به سمت ماشینش راهنمایی کرد با لحنی که خیلی ترسناک به نظرم میومد گفت: سه روز گذشته و شما به من پیام ندادید! من میخوام با خودم فکر کنم شما فراموش کردید باید به من پیام بدید یا میخوام خوش بین باشم که بخاطر مشغله های زیاد فرصت پیام دادن نداشتید شاید شارژ گوشیتون تموم شده بود. درست نمیگم؟

جوری حرف میزد که باعث میشد تن من بلرزه و مجبور بودم حرفش رو قبول کنم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چرا دست از سر من برنمیدارید؟

کت اسپرت کرم رنگش رو مرتب کرد و گفت: میشه به یک صبحانه دعوتتون کنم؟

-نه جناب نمیتونید! چرا فکر میکنید من پیشنهاد شما رو قبول میکنم؟

-به همون دلیل که باید قبول کنید. دوست ندارید که به جز موقعیت کاری موقعیت اجتماعی خودتون رو هم از دست بدید؟
با صدایی لرزان و خشدار گفتم: منظورتون چیه؟

کلافه گفتم: منظور من واضح، شما دائما در حال جدال با من هستید. من واقعا از شما خوشم اومده اما شما فرصت برخورد رو به من نمیدید و خب من هم مجبور شدم برای رسیدن به شما مسیر دیگه ای رو انتخاب کنم.

با بغض گفتم: شما از هر کسی که خوشتون بیاد روی بدنش یا صداش تمرکز میکنید؟

چشماش رو چند لحظه روی هم گذاشت. بعد از چند ثانیه گفت: میدونم اشتباه کردم. حرفام قشنگ نبود. ولی اون شب متاسفانه کمی از حال خودم خارج شده بودم.

سری به نشونه ی منفی تکون دادم. خواستم عقب گرد کنم که یک لحظه شوکه شدم. این مرد چند لحظه پیش چی گفت؟ گفت

برای رسیدن به من مجبور شده مسیره دیگه ای رو انتخاب کنه؟
یعنی...

با چشم هایی گشاد شده گفتم: شما... شما باعث شدی من از کار
بیکار بشم! آره؟

یکدفعه با سمت خیز برداشت و بازوم رو توی دستش گرفت.
اونقدر محکم گرفته بود که آخ بلندی گفتم؛ لعنتی حتی زور دستش
هن خیلی زیاد بود.

-بین ماهک خاتوم. اینقدر خودت رو به اون راه نزن. یعنی
متوجه نشی کار منه؟ گفتم منتظر سوپرایز های من باش! خودت
گوش ندادی، میتونستی خیلی راحت قبول کنی، حالا قبول نکردی؟
اشکال نداره خودم مجبورت میکنم قبول کنی.

اشکام آروم روی صورتم سرازیر شد. احساس نا امنی میکردم،
کاش یکی بود میتونست جلوی این مرد سینه سپر کنه و جلوی
گستاخی های اون رو بگیره.

-برای چی باید قبول کنم؟ برای چی باید پیشنهاد صیغه شدن یک
مرد غریبه که حتی نمیشناسمش رو قبول کنم؟

فکر کنم صورتم درهم درد دستم رو فریاد میزد؛ چون فشار
دستش رو کم کرد و گفت: خب لعنتی منم دارم میگم با هم آشنا
باشیم.

با گریه ای علنا داشت صورتم رو خیس میکرد گفتم: من کاملا با
شما آشنا شدم، یک مرد بد دهن که دنبال صیغه کردن یک زن

تنهاست تا ازش برای غریزه ی حیوانیش سو استفاده کنه. غیر از اینه؟

توی چشمام دقیق نگاه کرد و گفت: چرا توی ذهنت ازم هیولا ساختی؟

با درد مشتی به بازوش کوبیدم که دستم رو رها کرد: چون هستی. یک هیولای وحشی.

دستم رو ول کرد. سری تکون داد و گفت: اجازه بده دوباره شروع کنیم. اینبار از راه درستش، بدون اینکه از خودم توی ذهنت هیولا بسازی.

اشکام رو پاک کردم و گفتم: جناب محترم، من قصد آشنایی با کسی رو ندارم؛ پس ازتون خواهش میکنم دست از سر من بردارید.

چشم ریز کرد و گفت: اجازه نمیدم اینجوری پیش بره. همه چیز رو اونجوری که میخوام درست میکنم، میبینی.

نیشخندی زدم و با اشک هایی که دوباره شروع به باریدن کرد گفتم: دیگه چه کاری میخوایید بکنید؟ از کار بیکارم کردید دیگه تموم شد.

-لعنتی من همه کاری واست میکنم ولی فقط تو دست از کار کردن تو خونه ی مردم بردار.

-این کاری هست که من در توانم هست و میتونم انجام بدم، اگر شما کار آبرومندانه ای زیر سر داری برای خواهر و مادرت جفت و جور کن.

بدون نگاه کردن به صورتش با طرف ایستگاه اتوبوس رفتم، روی صندلی ایستگاه نشستم، اشکام رو پاک کردم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و برای اینکه حواسم پرت بشه توی نوت گوشیم وسایلی که باید تهیه میکردم رو نوشتم.

تند تند در حال نوشتن بودم که صدای بوق ماشینی اومد و بلافاصله شنیدم اسمم از زبون یک مرد.

فوری سرم رو بالا آوردم. با دیدن شاهان تاد حرصی اخمی کردم، اما اون نگاه من و که دید گفت: کجا میخوای بری؟ بیا میرسونمت.

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره سرم رو توی گوشیم بردم. خانومی که کنارم نشسته بود گفت: خدا بده شانس! پسره با داره منتت رو میکشه توی این هوای گرم برسونتت bmw x6 داری طاقچه بالا میزاری؟

با اخم نگاهی به زن انداختم. به این آدم ها نباید چیزی بگی، حرف زدن با آدم های فضول مثل کوبیدن آب توی هاونگ مینونه. هر چقدر بگی فایده نداره، چون حتی نمیدونه نباید تو حریم خصوصی بقیه دخالت کنه.

نگاه چپ چپ و اخمالوی منو که دید گفت: واه واه! این ادا ها
چیه در میاری؟ کم ناز کن دختر، اینجوری میترسی میمونی رو
دست ننه بابات؟

-یعنی الان شما ترشیدی موندی رو دست ننه باباتون؟

با صدای شاهان شوکه شدم. زنه که انگار خیلی بهش برخورد
بود گفت: منو باش دارم سنگ کی رو به سینه میزنم! حتما دختر
بیچاره همین کار ها رو ازتون دیده که سوار ماشینت همیشه
دیگه!

با چشمای درشت شده به زن نگاه کردم، خدایا چقدر پر رو بود.
شاهان با نیشخند گفت: به نظر من به جای اینکه سنگ غریبه ها
رو به سینه بزنی سرت و بکن تو کار خودت، شاید اینجوری از
ترشیدگی در بیایی!

ترسیدم کم کم دعوا بشه، اما شاهان دست منو گرفت و به زور
دنبال خودش کشید. جیغ های الکی زن و فحش هایی که میداد
باعث شد از ترسم حتی نتونم به حرکت ناگهانی شاهان تاد
مخالفت کنم.

به زور سوار ماشینم کرد و خودش هم نشست پشت فرمون. راه
که افتاد پرسید: خب، نظرت چیه اول بریم یک صبحانه بخوریم
بعد بریم هرجایی که تو میخوای بری؟

با ناراحتی گفتم: من نمیخوامم همراه شما بیام. شما منو زور
کردید!

-بالاخره باید از فرصت ها استفاده کنم یا نه؟ الان هم چیزی نشده که! یک صبحانه با هم میخوریم و تمام؛ دوست دارم کمی با هم وقت بگذرونیم.

-دوست داشتن شما تنها مهم نیست، نظر من هم مهمه!

-آره اما نظر منطقی، نه نظری که از روی لج و لجبازیه! الان هم این بحثو تمومش میکنی! یک صبحانه که این همه الم شنگه نداره.

هر چی از محل کارم دور میشدیم دوباره ترس منم بیشتر میشد.
خدایا با چه اعتمادی دوباره سوار ماشین این مرد شدم؟

با استرس پرسیدم: کجا دارید میرید؟ چرا اینقدر از محل کارم دور شدید؟

-استرس نداشته باش دختر، من که قرار نیست اذیتت کنم؛ فقط میخوایم صبحانه بخوریم و صحبت کنیم.

در ضمن فراموش نکن اونجا محل کار سابقته بود و دیگه اونجا کار نمیکنی! پس نشنوم یکبار دیگه بگی!

نیم ساعتی تو راه بودیم که رو به روی یک کافه ی شیک نگه داشت، ماشین رو پارک کرد و گفت: اینجا صبحانه هاش عالیه، هر وقت من میام اینجا اول یک حسابی میخورم، بعدش هم یکی از اون چای ترش های معروفشون، لعنتی تا آخر شب سرحالت میاره!

هر دو از ماشین پیاده شدیم، سر و وضع زیاد به این مکان شیک نمیخورد، لباس زار و نزار من کجا و این کافه ی شیک کجا! بدون نگاه کردن به دور و اطراف خجالت زده دنبال شاهان تاد راهی شدم؛ کنار میزی وایساد و صندلی رو عقب کشید تا بشینم.

دهنم حتی به تشکر هم باز نشد، فقط تونستم بشینم و به جایی نگاه نکنم. نگاهم به گوشه ی مانتوم خورد؛ به اندازه ی یک نقطه ی ریز جای وایتکس ریخته بود و باعث شده بود سفید بشه. یک جای دیگه ی مانتوم هم نخ نما شده بود. سر آستنش یکم پوسیده بود. تو دلم به خودم فحش دادم که چرا این مانتوی داغون رو پوشیدم.

البته مانتو های من اکثرا همین حال و احوال رو داشتند. چون من با همین مانتو ها کار میکردم و خونه مردم رو تمیز میکردم. پس طبیعی بود داغون بودنشون.

-چی فکرت رو اینقدر درگیر کرده؟

بدون بلند کردن سرم گفتم: اینکه من اصلا به اینجور مکان ها نمیخورم! الان باید در حال کار کردن باشم، اما اینجا تو یک کافه ی مدرن نشستم و از شغلم اخراج شدم؛ البته به لطف شما!

سرم رو بالا آوردم نگاهش کردم. با خونسری لبخندی زد: باید خوشحال باشی از اون کار خسته کننده دورت کردم.

-اما خوشحال نیستم! من نمیدونم خوشحالی چیه، فقط کار کردن برام مهمه همین.

-از این به بعد کمکت میکنم اولویت های کاری بهتری برای
زندگیت پیدا کنی، هر چند یکم لجبازی، اما امکان پذیره!
-من احتیاجی به کمک شما ندارم، فقط لطف کنید دست از سر من
بردارید و تمام!

با لحنی که حسابی حرصیم میکرد گفت: تمام! تازه داستان شروع
شده دختر جون، من که اصلا قصد عقب نشینی ندارم.

الان هم بهتره به جای بحث اجازه بدی یک صبحانه سفارش بدیم
و بخوریم، من که حسابی گرسنه ام.

اشاره ای به پیشخدمت کرد که پسری جوان با منو کنار میز
وایساد. بعد از گفتن خوش آمد گویی دو تا منو بهمون داد.

-اینجا صبحانه انگلیسی هاش معرکه اس. البته اگر وافل یا
پنکیک هم دوست داشته باشی هم گزینه های خوبیه.

منو رو باز نکرده روی میز گذاشتم و گفتم: من گرسنه نیستم.

پیشخدمت که حس کرده بود نگاه شاهان بسیار عصبی هست
عقب کشید و گفت: انتخاب کردید مزاحمتون میشم.

-فکر نمیکنی خیلی زشته که دعوت یک مرد جنتمن رو اینجوری
رد کنی؟

-من دعوت نشدم، یک جورایی با زور اینجا اومدم!

-دخترا معمولا وافل و پنکیک با خامه و شکلات دوست دارند، اما
من هنوز با سلیق شما آشنا نیستم و نمیتونم حدس بزنم که

صبحانه انگلیسی دوست داری یا نه؟ پس خودت انتخاب کنی بهتره.

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و با ناراحتی گفتم: توی رابطه های متعدد تونستید علایق دختر ها رو متوجه بشید درسته؟ یا اینکه اثرات همنشینی با بزرگانها؟

منو رو بست و روی میز گذاشت، دستاش رو توی هم گره زد؛ کلافگیش رو میتونستم متوجه بشم.

نکنه فکر میکرد قراره فوری وا بدم و باهاش دوست بشم؟

-میشه اول سفارش بدیم بعد صحبت کنیم؟ من واقعا گرسنه ام و زمانی که شکمم خالی باشه هیچی متوجه نمیشم.

مردد نگاهش کردم، بچه بازی فایده نداشت و باید سفارش میدادم، اما با کمی لجبازی گفتم: من فقط چای میخورم!

ابرویی بالا انداخت و سری به تایید تکون داد؛ با علامت دستش پیشخدمت رو صدا کرد. تو دلم زه خودم لعنت فرستادم که برای لجبازی با شاهان تاد این سفارش مسخره رو دادم. اخه مگه چای هم شد صبحانه؟

-یه صبحانه انگلیسی به همراه دوتا لیوان آب پرتقال، یه وافل به همراه نوتلا و موز و خامه بیارید.

با اینکه خوشحال شدم سفارش مسخره ی خودم رو نیاورد، اما برای خالی نبودن عریضه گفتم: من وافل دوست ندارم.

-اشکال نداره، یا میخوری یا میمونه و اسراف میشه! حالا برگردیم به بحث اصلی خودمون.

من میتونم کمکت کنم یک کار بهتر برای خودت پیدا کنی، کاری که این همه سختی نداشته باشه و...

پریدم بین حرفش: لابد کار پیشنهادیتون صیغه اس؟

-بین اصلا بحث صیغه رو کنار بزاریم، فکر کن از نو هم دیگه رو دیدیم و هیچ پیشنهاد صیغه ای قبلمش نبوده، مثل دو تا آدم فهمیده با هم دوست بشیم و به یک شناخت خوب به هم برسیم! حرفی نزدم که خودش ادامه داد: باور کنید من اصلا مرد رابطه های رنگا رنگ نیستم. اون روز هم قرار بود پیام یک خانمی رو صیغه کنم که چشمم به شما افتاد و...

در کمال بی ادبی دوباره بین حرفش پریدم: اون حرف های زشت رو زدید؟ ببینید آقای تاد بنده به هیچ عنوان قصد آشنایی با هیچ مردی رو ندارم. الان تنها هدفم داشتن یک زندگی آروم و مجردیه که متاسفانه شما با از کار بیکار کردن من آرامشی که به سختی دارم پیدا میکنم رو خراب کردید.

-چطوری میتونم نظرتون رو راجب خودم عوض کنم؟

-آقای تاد...

پرید میان حرفم و گفت: من برعکس شما زیاد مایل به شنیدن تاد نیستم و ترجیحم اینه بنده رو شاهان صدا کنید.

نفسی از سر کلافگی کشیدم و گفتم: جناب میشه لطفا من رو معذب نکنید؟ من به قدر کافی در کنار شما معذب هستم و آزار میبینم، لطفا با این رفتارتون من رو اذیت نکنید.

در سکوت تنها نگاهم میکرد: ببینید شما هر چقدر هم شخص قابل‌باشید من اصلا تمایلی به آشنایی با هیچ مردی ندارم. البته به لطف آریتا متوجه شدید که من همسرم رو به تازگی از دست دادم و نمیخوام به ازدواج مجدد فکر کنم.

-هر چی شما بیشتر مخالفت کنی من بیشتر مصمم میشم برای راضی کردن شما پس این همه تلاشتون بی فایده است؛ مطمئن باشید من اونقدری جدی هستم که از نفوذم استفاده کردم و الان شما از اون کار مسخره بیکار شدید؟

-مسخره! واقعا شما نمونه‌ی بارز یک مرد بی ادب هستید، کار کردن عار نیست جناب. اینکه با جسارت و پرویی از حریم خصوصی یک زن تعریف میکنید مسخره و شرم آور.

نیم خیز شدم که مشتش رو آرام روی میز کوبید و گفت: بشین سرجات تا دیوونه نشدم.

شوکه روی صندلی نشستم، برای چی یک دفعه دیوونه شد؟ به شدت عصبی بود و تند تند نفس میکشید که سفارشمون رو آوردند. گارسون تند تند میز صبحانه رو آماده کرد.

نگاه لرزونم روی مشت های گره کرده اش موند: دختر خوب چرا عصبیم میکنی؟ بزار تو آرامش صبحانه رو بخوریم وقت برای

اذیت کردن من هست. الان هم صبحانه ات رو بخور کم کم با هم حرف میزنیم.

بغض کرده به بشقاب رو به روم خیره شدم، چقدر رفتارش یک دفعه ای تند و تیز شد؛ نکنه از اون دسته مردهایی هست که ظاهرشون آرومه اما پاش که برسه جیگر تو خون میکنن؟ دقیقا رفتار بهزاد که ظاهرش هیچ وقت نشون نمیداد چه باطن کثیفی داره.

دیگه دلم نمیخواست اونجا بمونم. میخواستم هر جور شده از اونجا فرار کنم، اما امکانش نبود چرا که شاهان اشاره ای به ظرف جلوم کرد و گفت: میدونم تند رفتار کردم اما بفرمایید میل کنید.

با دستایی که میلرزید چاقو و چنگال رو برداشتم، نخورده احساس حالت تهوع داشتم و فکر میکردم به محض خوردنش همه رو عق بزخم بیرون. بدون جلب توجه چند ثانیه ی کوتاه چشمام روی روی هم گذاشتم و نفسم رو به بیرون فوت کردم. وقتی احساس کردم کمی از حالت قبل فاصله گرفتم به آرومی مشغول شدم.

کمی که گذشت سکوت بینمون رو شکست: میدونم زیاده روی کردم اما واقعا اولین باره که برای بدست آوردن یک چیز خیلی خیلی مصمم هستم اما نمیتونم بهش برسم.

-پس چون بهتون راه نمیدم خیلی پافشاری میکنید؟

- همه اش این نیست، من از شخصیت محکم و قوی شما هم خوشم اومده.

باید بگم علاوه بر زیبایی خاصی که دارید بسیار خانوم متینی هستید و این من رو بیشتر به دنبال شما میکشونه.

لبام رو از حرص روی هم فشار دادم. مگه بچه‌ام که میخواست با این جمله ها گولم بزنه؟ نگاهی به صبحانه ی تقریبا نخورده ام انداخت و گفت: میشه خواهش کنم صبحانه ات رو بخوری؟ اینجوری عذاب وجدان دارم که صبحانه به این خوشمزگی جلوش بود و نخورد.

برای اینکه کمی آرام بشم به زور یک قلب از آب پرتقال طبیعی جلوم نوشیدم. دلم با دیدن اون امه خوشمزگی ضعف میرفت. اما امان از این لجبازی مسخره که نمیداشت با خیال راحت از این میز خوشمزه لذت ببرم.

دستمالی از روی میز برداشت و دور دهانش رو به آرامی پاک کرد، با عصبانیت به مسخره بازیش نگاه میکردم که تلاش میکرد خودش رو خیلی با شخصیت نشون بده.

-دوست دارم اولین قدم تو آشناییمون رو من بردارم. اول چیزی که باید از خودم بهت بگم اینه که من خیلی اهل صبر کردن نیستم، برای همین همیشه هر چیزی که خواستم رو بدست آوردم؛ حتی شده به زور.

این یکی از راه های رسیدن به موفقیت من هست. حالا هم...

طاقت این همه مسخره بازی رو نداشتم، چنگالم رو توی ظرف پرت کردم و اینبار فوری از پشت میز بلند شدم، قبل از اینکه بخواد داد و بیداد راه بندازه گفتم: من قرار نیست جزو موفقیت های مسخرتون باشم. خواستن من مثل خواستن بستنی نیست که فوری برای خودتون بخریدش. من تازه تونستم استقلال پیدا کنم و هرگز اجازه نمیدم کسی بخواد این استقلال رو از من بگیره.

شما با تهدید و اخراج کردن من از کارم نمیتونید من رو مجبور به صیغه با خودتون بکنید. از اون کار اخراج شدم؟ خب میرم سراغ یک کار دیگه! حاضرم هر روز شغلم رو عوض کنم اما زیر خفت شما نباشم.

با نگاهی به اطراف متوجه کنجکاوای مردم میشم، اما مهم نیست؛ تنها چیزی که مهمه صورت سرخ و رگ های برجسته ی شاهان تاد هست که حسابی دلم رو خنک میکنه.

اینبار خشمش رو کنترل میکنه و کاری به کارم نداره؛ حتی در مقابل حرف هام چیزی نگفت، همین باعث شد با خیال راحت تر راهم رو کج کنم و از اون رستوران کذایی خارج بشم.

به شیشمین تماس امروز هم جواب دادم، اکثر خانم هایی که برای کار به خونشون میرفتم با من تماس گرفتن و خواستن خودم بدون قراردادی که با شرکت خدماتی دارم به خونشون برم، البته پیشنهادشون هم این بود که سود کارم که همیشه کل هزینه ای که به شرکت میدادند رو به خودم میدند.

این دو روز خونه ی چند نفری رفتم و خوبیش این بود همون روز مول رو باهان تسویه میکردند. کمی انرژی گرفته بودم، اگر افراد ثابتی که به خونشون میرفتم به خودم زنگ میزدن که خیلی خوب بود و اینجوری دیگه نگرانیم بابت اخراج شدنم کمتر میشد.

دو روزی که گذشت با وجود کار کم خونه ی مردم خودم رو سرگرم خرید وسایل و مرتب کردن خونه ام کردم، برای اینکه کمی از اون حالت دلمرده و غمگینم هم دور بشم تصمیم گرفتم این دو روز رو خوش بگذرونم.

البته نهایت خوش گذرونی من فیلم دیدن در کنار شمع سازی بود که خب خودش حسابی سرحالم آورد. به خصوص یکی دو تا از دوستایی که تو فضای مجازی با هم شمع درست میکردیم چند تا راهکار جدید بهم دادند تا بتونم کمی پیشرفت کنم، برای همین هم وسیله هایی که باید اینبار میخریدم بیشتر شده بود.

امروز هم وقت خرید کردن بود، خرده خرید هایی که برای سفارش های شمع مونده بود رو لیست کردم تا عصر حتما خرید برم. سفارش های آماده ام رو هم صبح دست پیک داده بودم و خیالم راحت بود.

دوباره خبری از شاهان تاد نبود اما استرسش روی من باقی مونده بود، سعی کردم فکرم رو از اون مرد خالی کنم، برای همین با آهنگ گوش دادن و فیلم دیدن تونستم خوب حواس خودم رو پرت کنم.

باید حاضر میشدم تا قبل بسته شدن مغازه ها به بازار برم. سوزش بدی دوباره زیر سینم رو در بر گرفته بود. جلوی آینه ایستادم نگاهی به بدنم انداختم که حسابی زیر سینه هایم متورم و قرمز شده بود، سوزش افتضاح پوستم کم کم داشتم اشکم رو در می آورد. کرمی که همیشه این جور مواقع به پوستم میزدم رو برداشتم و آروم روی پوستم مالیدم. دردش باعث شد ریز ریز اشک هام بریزه.

لعنتی بعد از هربار پوشیدن سوتین اینجوری پوستم تاول میزد و به سوزش می افتاد، حساسیت پوستی به این مسخره ای توی زندگیم کم بود.

یک تی شرت نازک خنک پوشیدم تا کرم هایی که به بدنم زدم جذب پوستم بشه. نگاهی به سوتین رنگ و رو رفته و داغونم انداختم که دکتر بار ها توصیه کرده بود جنس خوب بخرم، اما کو پول که بتونم به سر و وضع و لباسام برسم.

نیم ساعتی صبر کردم تا کرم جذب پوستم بشه بعد آماده بشم برای خرید رفتن، بدنم با اینکه هنوز ملتهب و قرمز بود اما زیاد درد نداشت، اما از ترس بدتر شدن پوستم سوتین نپوشیدم و یک شال نخی سفید تمیز که داشتم اون رو بستم دور خودم.

از اونجایی که حوصله ی شلوغی مترو رو نداشتم و میترسیدم بین جمعیت له بشم و دردم بیاد تصمیم گرفتم با اسنپ برم خرید و برگردم.

تا ساعت هفت شب کل بازار رو متر کردم تا خرید ها رو انجام بدم، کم کم از موجودیم که مدام داشت کم میشد ترسیدم، نمیخواستم حسابم خالی بشه، پس سعی کردم خرید مهمم رو انجام بدم، برای اینکه کمی صرفه جویی کنم برگشتم رو با مترو اومدم که خداروشکر خلوت بود.

خسته از پله های اتوبوس پایین آمدم، دلم میخواست بعد از مدت ها یک غذای بیرونی برای خودم بگیرم، دلم عجیب هوس یک ساندویچ خوشمزه کرده بود اما خرید های زیادم مانع میشد.

تصمیم گرفتم تو همون ساندویچی کوچیک نزدیک خونه بشینم و شامم رو بخورم. قبلا خیلی از کنار این فستفود رد شده بودم اما اولین بار بود که به اینجا میومدم. پشت یک میز نشستم و کیسه ی کیفن و خرید هام رو روی میز چیدم، از پشت میز بلند شدم تا دستام رو بشورم.

به پسر جوانی که اونجا کار میکرد گفتم: ببخشید جناب میشه یک لحظه حواستون به وسیله های من باشه تا من پیام؟

سری تکون داد، فوری وارد سرویس بهداشتی شدم و دست و صورتم رو شستم و از اونجا خارج شدم.

پشت میز نشستم و برای خودم یک ساندویچ همبرگر سفارش دادم. چشمام از خستگی داشت روی هم می افتاد، با وجود خستگی بیش از حد تند تند شامم را خوردم و به خانه آمدم.

خسته از راه رفتن زیاد به محض اینکه رسیدم خونه فوری وسیله هام رو جلوی در روی زمین گذاشتم؛ از شدت گرما لباسام رو از تنم کندم، تی شرتم رو درآوردم.

کم کم احساس میکردم سوزشی که از عصر تا الان حواسم ازش پرت شده بود دوباره برگشته؛ فوری شال نخی رو از دور سینه هام باز کردم و دوباره همون تی شرت گشاد خنکم رو پوشیدم. کولر رو روشن کردم تا هوای خونه عوض بشه در همون حال شلوارمم از پام درآوردم و سراغ کیفم رفتم تا گوشیم رو چک کنم.

با دیدن خرید های جلوی در خونه تصمیم گرفتم اول وسیله هام رو مرتب کنم بعدا بشینم پای گوشی و چک کردن پیام هام. آخرین خریدم هم داخل کابینت توی آشپزخونه گذاشتم و با برداشتن کیفم به سمت اتاق رفتم، روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم لحظه ای باد خنکی که از کولر میاد کمی حالم رو سرجاش بیاره.

دست کردم تو کیفم تا گوشیم رو برداشتم اما پیداش نکردم، با دقت دونه دونه زیپ های کوچیکش رو گشتم، اما خبری از گوشی نبود.

استرس گرفتم و قلبم انگار توی دهنم میکوبید؛ با امید اینکه گوشیم شاید توی جیب مانتومه از جا پریدم، لحظه ای یادم افتاد مانتوم جیب نداره!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم، حتما اومدم توی خونه انداختمش روی کابینتی جایی، اما کل خونه رو زیر و رو کردم و گوشیم پیدا نشد.

دیگه کم کم اشکم راه افتاد و زدم زیر گریه، تو این وضعیت چجوری میتونستم گوشی بخرم؟ پولش رو که نداشتم هیچ، حالا مشتری هام رو هم از دست میدادم.

با دست های لرزون تلفن خونه رو برداشتم تا به خط گوشیم زنگ بزنم؛ فکر میکردم آخرین بار گوشیم کجا دستم بود؟

هنگام خرید که اصلا از کیفم بیرون نیاوردم، ولی تو مترو میخواستم ساعت رو چک کنم تو کیفم بود؛ تو رستوران هم که اصلا از توی کیفم بیرون نیاوردمش پس کجا بود این لعنتی؟

با دست هایی لرزون همونطور که شماره ی موبایلم رو میگرفتم اشکام رو پاک میکردم. تلفن خونه رو بغل گوشم گذاشتم. یک بوق، دو بوق، سه بوق، چرا کسی جواب نمیداد؟ تو دلم خدا خدا میگردد دست یک دزد و نا اهل نیوفته تا بتونم پیش بگیرم.

حس میکردم صدای زنگ گوشیم خیلی مبهم داشت شنیده میشد. با عجله خونه رو گشتم اما صدای انگار داشت اکو میشد و یک جا میپیچید. با حس اینکه صدای گوشیم از توی راهرو میاد به سمت در دویدم و در خونه رو باز کردم.

با دیدن شاهان تاد که موبایلم دستش بود و جلوی در ایستاده بود جیغ بلندی از ترس کشیدم.

فکر کنم اون توقع دیدن من رو توی اون وضعیت آشفته نداشت، توی آینه ی جلوی در به خودم نگاه کردم، تی شرت گشاد و سفید رنگی که به راحتی میتونست بدنم رو ببینه، صورتی گریون و قرمز، موهای آشفته که حتی متوجه نشدم کی بازشون کردم و مهم تر از همه پاهایی برهنه که هیچ پوششی نداشت.

شوکه در رو محکم بهم کوبیدم و چسبیدم به در، حتی جرئت تکون خوردن از پشت در رو هم نداشتم.

اشکام کاملا بند اومده بود و ذهنم تنها حول یک چیز میچرخید، شاهان تاد من رو با این وضعیت افتضاح دید، اون هم مردی که با پوشش کامل ریز ریز بدنم رو با جزئیات نگاه کرده بود.

بدنم گر گرفته بود و به شدت مضطرب شده بودم؛ تقه ای به در خورد و متقابلا صدای شاهان اومد: ماهک خانوم، میشه لطفا در رو باز کنی؟

حتی نمیتونستم زبونم رو توی ذهنم بچرخونم و حرفی بزنم: چرا حرف نمیزنی؟ باز کن درو ببینم! مگه دنبال گوشت نبودی؟

یک لحظه به خودم اومدم، گوشی من دست این مرد چیکار میکرد؟ تکیه ام رو از در برداشتم و کمی صدام رو صاف کردم: یک چند لحظه صبر کنید!

خدایا چه غلطی کردم پام به خونه ی اون آزیتای گور به گوری باز شد، نحسی اون زن دامن من بدبخت رو گرفت که الان یه مرد غریبه معلوم نیست چجوری آدرس خونه ام رو پیدا کرده و از همه مهم تر گوشیم دستشه.

به سمت اتاقم دویدم، شلوار لی م رو از روی چوب لباسی برداشتم و تنم کردم. با دیدن پاهای لختم زیر لب غر زدم: نونت کم بود دختر، آبت کم بود، لخت تو خونه گشتنت چی بود؟

اصلا لخت بودی به جهنم! واسه چی در رو اونجوری باز کردی؟ بخاطر یه گوشی کل عفتت رو زیر سوال بردی احمق!

فوری یکی از بلوز های مردونه ام رو برداشتم و پوشیدم. برای اینکه وضعیت اسفبار قبل رو نبینه دکمه های لباسم رو بستم و یه شال هم روی سر و سینه ام انداختم.

توی آینه ی اتاق به خودم خیره شدم، نوک بینیم کمی قرمز شده بود و رنگم پریده بود؛ اینبار معطل نکردم و در خونه رو باز کردم.

شاهان به دیوار تکیه داده بود و گوشیم رو توی دستش میچرخوند، به محض باز شدن در صاف ایستاد و گفت: سلام عرض شد خانوم. اجازه ورود میدید؟

اخمی کردم و نگاهم رو توی راهرو چرخوندم، با ترس از اینکه مبادا یکی از همسایه ها سر برسه گفتم: خیر، همیشه!

سپس گوشیم رو از دستش کشیدم و گفتم: گوشی من دست شما
چیکار میکنه؟

دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد: دعوا نداریم کا خانوم زیبا!
اگر منو به یک چایی دعوت کنید براتون توضیح میدم گوشیتون
دست بنده چیکار میکنه.

-لازم نکرده جناب، من تو این ساختمون آبرو دارم، قرار نیست
هر مردی که از راه رسید رو به خونم راه بدم!

سرش رو جلو آورد که ترسیده قدمی عقب رفتم، اما فاصله اش با
صورتم خیلی کم بود، زیر لب گفت: توی این ساختمون آبرو داری
که لخت میای در خونه رو باز میکنی؟ نمردیم و آبرو رو هم
دیدیم.

ناراحت و عصبی غر زدم: من حواسم نبود، فقط یک لحظه شنیدم
صدای موبایلم از راهرو میاد شوکه شدم!

-مگه چی تو گوشیت داری که اینقدر استرسش رو داشتی؟
-به شما ربطی نداره!

خواستم در رو محکم ببندم که اجازه نداد و با زور دوباره در رو
باز کرد، دست به کمر شدم و قبل از اینکه حرف بزنه گفتم: اصلا
کی آدرس من رو به شما داده؟

-دختر جون، بهت گفتم من هر چیزی که بخوام رو بدست میارم؛
نشد و نتونستم و کار داشتم و بعدا تو زندگیم جایی نداره، پس پیدا
کردن آدرس باید یک کار راحت برام باشه.

-دقیقا مثل اخراج کردن من از کارم، شما یک آدم عوضی فرصت طلب هستید.

با خنده ی حرص دراری گفت: بی ادب شدی دختر بد؟ من لطف کردم گوشیت رو برات آوردم، اینه جواب لطف من؟

-گوشیم دست شما چیکار میکرد؟ از کجا گوشیم رو برداشتید؟

-گفتم بودم از شغلت اصلا خوشم نمیاد؟ شاید واضح نگفته بودم اما حالا میگم، من از شغلت متنفرم. برای اینکه از کار بیای بیرون هر کاری میکنم.

کم کم از حرص دستام میلرزید، فوری گوشیم رو باز کردم تا چک کنم دقیقا برای چی گوشیم به دستش رسیده. صفحه ی گوشیم رو باز کردم.

همه چیز ظاهرا طبیعی بود، اما فوری وارد گالری گوشیم شدم، در کمال تعجب هیچ چیز خاصی کم یا زیاد نشده بود.

واتساپ و اینستاگرام رو چک کردم، مطمئن بودم یه کاری کرده اما همه چیز طبیعی به نظر میرسید؛ فایده نداشت اونقدری ذهنم درگیر و عصبی بود که یادم نمیومد حتی چه چیز هایی توی گوشیم داشتم.

شاهان با خونسردی لبخند مسخره ای روی لبش نشونده بود و نگاهم میکرد، چشمام رو ریز کردم و پرسیدم: گوشیم دست شما چیکار میکرد؟

بی هوا زیر بینیم زد و گفت: حرص نخور عروسک! خوب نیست میری بیرون بند و بساطت رو بسپاری دست یه گدا گشنه، نتیجه اش میشه اینکه با پول حاضره هر کاری بکنه.

فوری سرم رو عقب کشیدم، از رکیبی که خورده بودم حرصم گرفت؛ چقدر الان استرس کشیدم و گریه کردم، همین گوشه نصف کار های منو راه مینداخت کافی بود خراب بشه یا گم بشه، علنا دیگه بیکار میشدم.

خداروشکر به لطف پدر مادر بهزاد یه گوشه خوب دستم بود که به راحتی میتونستم باهاش از شمع هام عکاسی کنم، اگر همین هم نبود توی عکس گرفتن حسابی به مشکل میخوردم.

-برای چی گوشیم رو برداشتید؟ میدونید چقدر استرس کشیدم و گریه کردم؟ شما واقعا مرد مضخرفی هستید!

لبخندش پر کشید و گفت: نمیخواستم ادیتت کنم، قول میدم برات جبران کنم ماهک خانوم.

سپس سرکی به داخل خونه کشید و گفت: دعوا باشه برای بعد، از قرار معلوم خبری از شام نیست چون خودتم بیرون خوردی، ولی همیشه با یک نوشیدنی گرم از من پذیرایی کنید؟

طاقتم طاق شده بود، امشب حسابی ادیتم کرده بود: نخیر نمیشه! خوش اومدید.

در رو اینبار محکم روی صورتش بستم، صدای بلند بسته شدن
در باعث شد از ترس چشمام رو ببندم! حتما صدای به گوش
همسایه ها هم رسیده.

گوشیم رو روشن کردم و به سمت اتاقم رفتم، فوری لباسم رو از
تم درآوردم و با همون تی شرت سفید نازک روی تخت خوابیدم،
با برخورد بدنم به تخت ناله ی ریزی کردم.

درد بدنم از یادم رفته بود، سعی کردم بهش بی توجه باشم برای
همین فوری گوشیم رو چک کردم، گشت و گذار توی گوشیم
متوجهم کرد شماره ی خودش رو توی گوشیم سیو کرده؛ خنده ام
گرفت از ایموجی تاج کوچیکی که کنار اسم شاهان گذاشته بود.

تو اینستا هم منو قالو کرده بود و بک داده بود، کم کم چشمام
خسته شد، قبل از اینکه خوابم بیره ساعت گوشیم رو روی هفت
کوک کردم تا صبح زود بیدار بشم.

وارد واتس آپم شدم و دیدم اکانت واتس آپم پریده، شوکه هینی
کشیدم، حالا هیچ کدوم از پیام های مشتری ها رو نداشتم تا بدونم
فردا باید خونه ی کی برم!

فوری واتس آپ کاریم که برای سفارش شمع هام بود رو چک
کردم، همه چیزش سر جاش بود، اما یک پیام جدید داشتم، با
دیدن عکس پروفایل شاهان تاد فوری صفحه ی چتش رو باز
کردم.

-زنی که من ازش خوشم بیاد دوست ندارم خونه ی مردم کارگری کنه، برای بار اخر میگم " از کارت خوشم نمیاد. " بابت سیم کارت و پاک کردن یک سری از اطلاعات گوشیت متاسفم، از فردا روز جدیدی رو شروع خواهی کرد، بدون آسیب زدن به خودت! خواب از سرم پرید و فوری روی تخت نشستم، حالا متوجه شدم چرا گوشیم رو دزدیده بود، واقعا این کلمه لیاقتش بود، مرتیکه ی دزد! کم کم داشت دوباره گریم میگرفت، خدا این مرد رو لعنتش کنه، چی از زندگیم میخواست؟

تند تند ریز به ریز گوشیم رو چک کردم، هیچ نشونی از مشتری هام نبود، کاملا گوشیم رو از هر چیزی که به کار قبلیم ربط داشت پاک کرده بود، حتی سیم کاردی که مخصوص این کارم بود رو از توی گوشیم برداشته بود.

گوشی رو خاموش کردم و روی تخت پرتش کردم، از حرص بالشتم رو جلوی صورتم گرفتم و تا جایی که میتونستم حسابی جیغم تو بالشت خفه کردم، مطمئنا امشب تا صبح از حرص نه تنها خوابم نمیبرد بلکه...

اشک هایی که کم کم داشتند از چشمام میریختند رو با دست پاک کردم و سعی کروم با نفس های عمیق بغضی که هر لحظه بزرگ تر میشد رو پس بزنم، اما فایده ای نداشت چون با صدای بلند زدم زیر گریه، امشب از اون شبا بود که تا خود صبح باید گریه میکردم تا آرام بشم.

با صدای دینگ دینگ آلام گوشیم به خودم اومدم، سرم به شدت درد میکرد و دلم میخواست این درد کلافه کننده رو از بین ببرم. دست دراز کردم و گوشیم رو برداشتم، ساعت هفت صبح بود و من فراموش کرده بودم دیشب که آلامی نزارم.

اگر یک درصد کوتاهی امید به کار داشتم همون رو هم شاهان از بین برد، زندگی برای منی که به سختی میتونستم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم به قدر کافی سخت بود، حالا دیگه هیچ امیدی نداشتم که میتونم برای خووم کاری دست و پا کنم یا نه.

صدای گوشیم رو قطع کردم و از جا بلند شدم، به شدت خوابم میومد و خسته بودم اما ضعفی که بدنم رو گرفته بود مجبورم کرد چند لقمه نون و پنیر بخورم.

جلوی تلوزیون روی مبل نشستم، حالا که کاملا بیکار شده بودم به شدت انگیزه ام پایین اومده بود، تعداد سفارش های شمع هم اونقدری نبود که بهم انگیزه بده یا اینکه مجبورم کنم برای تهیه کرده شمع ها؛ نهایتا سه تا سفارش کوچیک داشتم که میتونستم سر فرصت انجام بدم.

سردردم آروم که نشده بود هیچ بدتر هم شده بود، سوزش پوستم باعث شد دست دراز کنم و کرم رو که روی میز جلوی تلوزیون انداخته بودم بردارم.

کرم زدن همیشه انیتم میکرد و به شدت از چرب شدن دستم متفر بودم اما خب شرایطیه که برام پیش اومده؛ کرم رو که زدم

تلوزیون رو روشن کردم تا کمی سرگرم بشم اما نمیدونم که چی و چشمام روی هم افتاد و خوابم برد.

*

با صدای زنگ گوشیم که از داخل اتاق میومد تند از خواب پریدم، قبل از اینکه تلفن قطع بشه به سمت اتاق دویدم و با همون صدای گرفته و خشدار گفتم: بله بفرمایید؟

-ساعت خواب دختر؟ خانوم زیبا و سحر خیزی مثل تو که تا الان نمیخوابه!

لعنتی دقت نکردم شاهان تماس گرفته و تلفنو جواب دادم حالا مجبور بودم با این مرد که کل زندگیم رو بهم ریخته سر و کله بزنم.

-کسی که بیکار باشه بیشتر از این حرف ها میخوابه.

آروم خندید: نگران نباش! تو این چند روز حسابی برات سوپرایز دارم اما خب دوست دارم خودت کم کم متوجهش بشی.

-چیکار کنم تا دیگه سایه ات توی زندگیم نباشه؟

-متاسفانه من خیمه زدم روی زندگیت و هر لحظه سایه ام بیشتر هم میشه، پس پس زدن الکی بی فایده است.

عصبی تلفن رو روش قطع کردم، نزدیک ظهر بود و حسابی دلم مالش میرفت، برای خودم ناهار حاضر کردم، با صدای دینگ دینگ گوشیم رو چک کردم.

تو اینستا چند نفر پیام داده بودند برای سفارش شمع، دفتر سفارشام رو برداشتم و تند تند سفارش ها رو میگرفتم. تا حاضر شدن ناهارم مشغول سر و کله زدن با چند تا مشتری شدم، جوری که وقتی به خودم اومدم یک عالمه سفارش گرفته بودم و کلی بیعانه برام زده بودن.

یک لحظه شوکه شدم، این همه مشتری تو یک روز؟ فرصت فکر کردن نداشتم و سفارشام زیاد بود، فوری نهارم رو خوردم و مشغول کار شدم.

ساعت های شش عصر بود که دیگه از کمر درد نا نداشتم تکون بخورم، حسابی خسته شده بودم و دستم هم کمی با پارافین سوزونده بودم، خسته خودم رو روی مبل انداختم تا کمی استراحت کنم، احتیاج به یک حموم حسابی داشتم.

کم کم مواد اولیه ام داشت تموم میشد اما حوصله‌ی بازار رفتن نداشتم، به یکی از مغازه هایی که مشتری ثابتشون بودم پیام دادم تا وسیله هایی که میخوام رو برام ارسال کنند، اونقدری امروز مشتری گرفتم که یک پول پیک زیاد ادیتم نکنه.

سفارش هام رو تلفنی ثبت کردم، تا رسیدن خرید هام دو ساعتی فرصت داشتم تا یک دوش کوچیک بگیرم. از حمام بیرون اومدم، جلوی آینه ایستادم و به پوست و ملتهبم نگاه کردم، کرم پوستم رو زدم تا کمی از التهابش کم بشه، سر فرصت باید یک دست لباس زیر خوب برای خودم میخریدم.

دوباره یه تی شرت گشاد و خنک صورتی با یک شلوار طوسی ساده پوشیدم و موهام رو خشک کردم، کم کم باید سفارش هام میرسید، خونه بخاطر باد کولر یکمی سرد شده بود اما دلم نمیومد خاموشش کنم، هوس یک لیوان بزرگ شیر قهوه کرده بودم.

شیر قهوه رو درست کردم و توی ماگ بزرگم که کم از پارچ نداشت ریختم، راحت روی مبل لم دادم و خواستم کمی از شیر قهوه ی خوشمزه ام بنوشم که صدای زنگ در اومد، فوری لیوانم رو روی میز گذاشتم و از جا پریدم.

آیفون رو برداشتم و در رو باز کردم گفتم: جناب بفرمایید طبقه ی هفتم واحد واحد چهل دو.

آیفون رو سر جاش گذاشتم و به سمت اتاق دویدم. یه روسری پهن و بلند روی سرم و شونم انداختم که کاملاً بالاتم رو پوشونده بود، با صدای زنگ از اتاق بیرون اومدم و در خونه رو باز کردم.

به محض باز کردن در با دیدن یک دسته گل نسبتاً بزرگی که دست شاهان بود تعجب کردم، با تعجب گفتم: شما... شما اینجا چیکار میکنید؟

لبخندی زد و دسته گل رو به سمتم گرفت: سلام ماهک خانوم! خواستم جبران کار دیشبم براتون این دست گل زیبا رو بگیرم بلکه ببخشیدم.

خوشگل ترین دسته گلی بود که دیدم، خیلی شیک و ساده، عروس هلندی های ریز به همراه گل پنبه خیلی خوشگل کنار هم

چیده شده بود، چند تا شاخه ی کوچیک دم روباهی که من عاشقش بودم حسابی دسته گلی ساده و مینیمال ساخته بود، کاغذ کرم رنگ دورش با یک کنف بسته شده بود، به قدری خوشگل بود که دلم میخواست دسته گل رو از دستش بگیرم، اما گرفتن دست گل از دست یک مرد غریبه زیاد جالب نبود.

از وقتی از خواب بیدار شده بودم به قدری مشغول بودم که خرابکاری دیشبش از یادم رفته بود، اما وقتی دوباره گفت یادم افتاد چه گند کاری کرد و اخمی روی صورتم نشوندم.

اهمیتی به دست دراز شده ی رو به روم ندادم و با لحنی که طلبکارانه بود گفتم: واقعا فکر میکنید با یک دسته گل خرابکاریتون جبران میشه؟ نخیر آقا شما از وقتی پات رو گذاشتی تو زندگی من فقط زندگیم رو به هم زدی! بعد میخوای با یک دسته گل جبران کنی؟

اینبار پر رو دسته گل رو جلو تر آورد که مجبور شدم بگیرمش، با دست منو کنار زد و وارد خونه شد: دیشب اجازه ندادی پیام تو، به جاش امشب باید بهم یه چای خوش رنگ بدی!

با دهنی باز به شاهان نگاه کردم که خیلی خونسرد وارد خونه شد، با نگاهش خونه رو کنکاش کرد و رسید به تراس کوچیکم که شمع هایی که دست کرده بودم رو اونجا چیده بودم.

با دیدن اون همه شمع گفتم: از قرار معلوم کارت خوب پیش میره؟ شمع های خوشگلی شدن، معلومه حسابی سلیقه ات خوبه.

عصبی دست گل رو روی این گذاشتم، با وجود حرصم از شاهان
حواسم بود دسته گل رو خراب نکنم، رو به شاهان که میخواست
روی مبل بشینه گفتم: لطفا از خونه‌ی من برید بیرون، به چه
حقی...!

پرید وسط حرفم و گفت: چند دقیقه بیابشین کارت دارم، فوری
جوش میار که! در حد نوشیدن یک لیوان چای، خب؟

کلافه شده بودم، دلم نمیخواست با حضور یک مرد توی خونه ام
همسایه ها رو نسبت به خودم حساس کنم، به خصوص که همه
اطلاع داشتند چهار ماهی هست شوهرم فوت کرده و تنهایی
زندگی میکنم.

برای اینکه کسی حضور شاهان تو خونه ام رو حس نکنه در
خونه رو بستم، شاهان روی مبل دقیقا جلوی کولر نشست و گفت:
نه به هوای گرم بیزون نه به سرمای اینجا! اینجوری فکر میکنم
یخ میزنی.

لحن حرف زدنش با اون مرد اتو کشیده‌ی قبل حسابی فرق داشت،
چشمش به لیوان بزرگ شیر قهوه‌ام افتاد که حسابی بخار ازش
بیرون میزد عطرش خونه رو پر کرده بود.

-پس بگو دلیل این کولر چیه، خانم تو این سرمایی که تو خونه
درست کرده هوس یک نوشیدنی داغ کرده!

لیوانم رو برداشت و با خنده گفت: متاسفانه سهم من شد! اگر خیلی دلت میخواد میتونم یک فنجون کوچیک قبل اینکه شروع کنم بهت بدم.

با چند قدم بلند خودم رو بالا سرش رسوندم، لیوان را به زور خواستم از دستش بگیرم اما معلوم بود تعجب کرده و لیوان رو حسابی محکم گرفته بود.

-بدید لیوان منو! اصلا این دهنیه نمیخوام کسی دهنی منو بخوره!

-دختر چقدر تو خسیسی، یه لیوان شیر قهوه که این همه کولی بازی نداره، من حاضریم یک فنجون ازش رو بهت بدم.

-تو خونه ی خودم برام شرط میذارید؟ اصلا مال خودمه باید لیوانمو پس بدید!

-خونه ی خودته ولی من مهمونم، باید از مهمونت به خوبی پذیرایی کنی؛ نکنه میخوای با دلی شکسته از خونه ات برم!

-مهمون زوری که پذیرایی نداره، اصلا پاشو همین الان از خونه ی من برو بیرون!

کشمکشمون اونقدری ادامه داشت که اخر سر با حرص خم شدم و فوری زبونم رو دور لیوانش چرخوندم تا بلکه اینجوری دست از نوشیدن این شیر قهوه ی خوشمزه ی من برداره!

دستش از دور لیوان شیر شل شدو با صدای بلند زد زیر خنده، از صدای خنده ی بلندش اون هم دم گوشم ترسیده دستم رو از دور لیوان باز کردم، سریع قدمی کمی عقب رفتم.

از کاری که بی فکر انجام داده بودم خجالت کشیدم و مثل بچه های شیطونی که خرابکاری میکنند دستمی رو پشتم تو هم گره زدم و لب گزیدم، حسابی که خندید با چشمای شیطونی گفت: دختر تو از اون چیزی که فکر میکردم هم شیرین تری! آخه کدوم مردی رو دیدی که از این سوسول بازی داشته باشه؟

توی یک چشم به هم زدن نیمی از شیر قهوه ام رو سر کشید، لبم از زیر دندونم بیرون پرید و اخم کردم: برای چی خوردید؟ دیگه شیر ندارم برای خودم درست کنم.

مرتیکه ی خوش خنده دوباره خندید: میتونم بگم یکی از بامزه ترین آدم هایی هستی که تا حالا دیدم، بابا دختر تو نمیخواستی از مهمونت پذیرایی کنی.

به سمت آشپزخونه رفتم: نه دیگه خودتون زوری از خودتون پذیرایی کردید، احتیاجی با پذیرایی من نیست.

از پشت این نگاهش کردم که لیوان رو نزدیک دهنش برد و گفت: فکر نمیکردم شیر قهوه اینقدر خوشمزه باشه، البته باید بگم شما دور لیوانش عسل زدی که من از خوردنش لذت بردم.

از خجالت صورتم سرخ شد، برای اینکه حواسش رو نسبت به خودم پرت کنم سریع پشتم رو بهش کردم و یکمی چای سبز دم کردم، با صدایی دقیقاً پشت گوشم ترسیده جیغ کوتاهی کشیدم و به سمتش برگشتم.

-ای بابا من که کاری نکردم دختر، برای چی جیغ میزنی؟

از فاصله ی بیش از حد نزدیکش به خودم کمی ترسیدم، من هنوز این مرد رو نمیشناختم و اینقدر چفت تم ایستاده بود؟ من چقدر احمق بودم که بیرونش نکردم، اگر قصد درازی داشته باشه چه خاکی به سرم بریزم؟ قطعا کسی کمکم که نمیکرد هیچ انگشت نمای در و همسایه هم میشدم.

چشمای ترسیده و کردم رو که دید گفت: نترس دختر، بیا بشین کمی با هم حرف بزنیم!

راهی برای عقب رفتن نداشتم چون پشتم گاز بود، اما آروم نالیدم: میشه برید عقب، من اینجوری معذب میشم.

کمی نگاهم کرد: میرم بشینم رو مبل، میخوام با هم حرف بزنیم.

- چای... چای دم کنم میام.

سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت، لیوان های چای سبز رو توی سینی گذاشتم و بدون تعارف کردن به شاهان اون ها رو روی میز جلوش گذاشتم.

با خونسردی داشت شیر قهوه ی من میخورد، داشتم حرص میخوردم، اما سعی کردم زیاد واکنش نشون ندم، خم شدم لیوان چای سبزم رو برداشتم و کمی از چای سبزم نوشیدم: چای سبز برای آرامش اعصاب خوبه، به خصوص که الان داری هی پاهات رو زمین میکوبی!

پاهام از حرکت وایساد، حتی متوجه نشدم از کی پاهام رو زمین میکوبیدم، اخری جرعه ی شیر قهوه رو نوشید و با ابرویی بالا

رفته گفت: اگر دختر خوبی میبودی و شیطننت نمیکردی الان یک فنجون هم به تو میدادم، اما خب دختر های بد رو باید تنبیه کرد.

-آقای تاد میشه لطفا کارتون رو بگید و برید؟ من دوست ندارم بین همسایه ها پخش بشه یک مرد غریبه آورده خونه!

-مگه هر مردی بیاد خونه یک خانوم به منظور بد هست؟ دلایلت مسخره است، اصلا هم مهمون نواز نیستی!

اینبار دیگه کاملا عصبی شدم، دولا شدم و لیوان چای سبز رو روی میز کوبیدم، بالا سرش ایستادم، روسریم باز شد و از روی دوشم افتاد، با صدای بلند گفتم: از خونه ی من برید بیرون آقا.

ابروهاش بالا پریده بود و نگاهش جایی حوالی سینه ی من میچرخید، خدایا چقدر نگاه این مرد ترسناک بود، بدون اینکه به روی خودم بیارم به کجا داشت نگاه میکرد خم شدم و روسریم رو دوباره دورم انداختم.

آروم زمزمه کرد: خدایا خودت به من صبر بده.

بلند شد و با قدم های آهسته به سمتم اومد، اون جلو میومد و من عقب میرفتم، روسری بزرگم رو محکم دور خودم پیچیدم و با دستام بالا تنه ام رو پوشش دادم. دست شاهان بالا اومد، اینبار علنا وحشت کردم، معلوم نبود میخواست چیکار کنه و چرا دستش رو به طرفم میاره که صدای زنگ در هر جفتمون رو از جا پروند، تازه به خودم اومدم که چرا محکم نکوبیدم زیر دستش، شاهان دستاش رو پس کشیده بود و توی موهاش فرو کرده بود.

اخم کردم و خواستم باهاش دعوا کنم که دوباره صدای زنگ در بلند شد، به طرف آیفون رفتم، اینبار دقت کردم که بسته هام رو آوردن، همونطور که در رو باز کردم آیفون رو برداشتم و گفتم: خسته نباشید جناب لطفا خرید ها رو بیارید طبقه هفت واحد ۴۲.

-چی خریدی؟

صداش بی نهایت گرفته و بم شده بود، چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: به شما باید جواب پس بدم؟ لطفا دیگه کم کم رفع زحمت کنید.

با زنگ واحد خواستم در رو باز کنم که با صدایی تقریبا بلند گفت: تو لازم نکرده بری جلوی در با اون...

حرفش رو خورد، عصبی و با قدم های بلند خونه ی کوچیکم رو طی کرد و منو به کناری هل داد، قبل از اینکه در رو باز کنه آروم بچ زد: برو تو اتاقت ببینم، خودم خریدات رو تحویل میگیرم. کم مونده یک نفر دیگه هم تو رو با اون وضعیت ببینه، همین الانم میری لباس درست و حسابی هم میپوشی میای کارت دارم.

-چیکار میخوای بکنی؟ خودم بلدم خریدام رو بگیرم، باید پولش رو حساب کنم!

بدون اینکه فرصت تحلیل هر کاری رو بهم بده انگشت اشارش رو دقیقا روی سینه ی نرمم کوبید و با حرص گفت: گم میشی بری یه سوتین بپوشی یا خودم به زور تنت کنم؟

از خجالت گر گرفتم، خدایا چقدر این مرد منو خجالت زده میکرد، کاش رفتار درست تری از خودم نشون میدادم تا اینجوری معذب نشم، حس میکردم جای انگشتش روی سینه ام داره میسوزه. با دست فشاری به شونم آورد و گفت: به جای سرخ و سفید شدن برو تو اتاق.

از زیر دستش تقریبا فرار کردم و وارد اتاق شدم، حس میکردم از شدت شرم کل بدنم داره میسوزه، از کشوم شال سفید رنگم رو برداشتم و فوری دور سینه هام پیچیدم. دوباره لباس هام رو پوشیدم اما اینبار دیگه رویی برای بیرون رفتن نداشتم.

روی تخته نشستم و به صدای شاهان گوش دادم که با مرد پستیچی سر و کله میزد، کم کم سر و صدا تموم شد و تقه ای به در اتاق خورد.

-ماهک خانوم، میای بیرون، خرید هاتون رو آوردن!

صدای ازم بلند نمیشد، حس میکردم اگر حرف بزنم صدای در هم شکسته ام توجهش رو به خودم جلب میکنه.

-بیا بیرون دختر، اگر گذاشتی امروز دو کلوم حرف درست و حسابی با هم بزنیم؟

وقتی دید در رو باز نمیکنم محکم کوبید به در و گفت: یعنی من خودم پیام تو دیگه؟؟

اینبار در رو باز کرد و وارد اتاق شد، سرم پایین بود و فقط میتونستم جوراب مسکی رنگش رو ببینم.

چند قدم به سمت اومد و جلوی پاهام زانو زد، با انگشت اشاره اش آروم فشاری به چونه‌ام آورد تا نگاهش کنم، به محض چشم تو چشم شدنمون گفت: دختر خوب برای چی لباس درست حسابی نپوشیدی؟ نمیگی یکی نیتش بد باشه و اذیتت کنه؟

کنه خودش رو میگفت؟ اصلا چرا اینقدر گستاخ بود که به روم بیاره؟ به محض اخم کردنم گفت: باشه بابا، پاشو بیا خریدات رو چک کن ببین درسته یا نه.

از جا بلند شد و به زور دستم رو گرفت و بلندم کرد، به بیرون اتاق هلم داد و گفت: تا تو خریدات رو چک میکنی منم یکی دو تا از کارام رو انجام میدم.

سری تکون دادم، روی مبل نشست و سرش رو تا گردن داخل گوشی فرو برد، تند تند خرید هام رو چک کردم، بعد از جمع کردن خرید ها به سمت شاهان رفتم و با من و من پرسیدم: چقدر شد خرید هام؟

-مهم نیست، بشین کارت دارم.

روی مبل نشستم و سرم رو پایین انداختم، گوشی اش رو خاموش کرد و کنارش انداخت.

-پیچ کارت رو فالو کردم، شمع های قشنگی درست میکنی!

ممنونی زیر لب گفتم، نگاهش رو دور خونه چرخوند و رسید به بالکن، ابرویی بالا انداخت.

-پس عکس های پیجت رو تو بالکن میگیری که اینقدر دورش گل و بلبل هست؟ عکسات خوبه ولی یکم کیفیتش پایینه و نورش کمه، البته احتیاج به افکت هم داره تا رنگ و روی عکسات بهتر هم بشه.

دستم رو تو هم گره زدم و گفتم: همین عکس ها رو هم خداروشکر میکنم که میتونم بدون دردسر بگیرم، حالا یه نور و یکم کیفیت پایین که چیزی نیست.

-میتونیم یک کاری کنیم!

خجالت رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم، با چشماش دقیق جز به جز صورتم رو کنکاش میکرد، چشمام رو ریز کردم و پرسیدم: میتونیم؟ میشه دقیقا بگید چه چیزی رو میتونیم؟ خندید و گفت: دختر خوب من که میخواستم بهت بگم اما خودت پریدی وسط حرفم.

از رفتار بچه گانه ام خجالت کشیدم.

-اگر اجازه میدید صحبت کنم؟

مرتیکه ی مسخره، میخواست مسخره ام کنه؟

-اول از همه چیز بگم اصلا دوست ندارم وسط حرفم بپری، پس اول تا آخر حرفم رو گوش کن بعد فکر کن و در آخر میتونی جبهه بگیری و منو له و لورده کنی! باشه؟

از حرفش بهم برخورد، چقدر از خود متشکر و مغرور، انگار داره رئیس مجلس صحبت میکنه که نباید وسط حرفش بپریم،

تکیه اش رو از روی مبل برداشتم و به جلو خم شد، آرنجش رو روی زانوش گذاشت، انگار اینجوری خیلی مسلط تر میتونست حرف بزنه.

-میخوام یک پیشنهاد کاری بهت بدم که خب قطعا خیلی به پیشرفتت کمک خواهد کرد، من از سبک کارت و خلاقیتت خیلی خوشم اومده، با خودم فکر کردم حالا که اینقدر ذوق و سلیقهات توی این کار خوبه میتونم برات یکمی وسیله تهیه کنم تا بتونی عکس های بهتری بگیری؟ وسیله هات رو هم من تهیه میکنم و تو کافیه فقط کار کنی، اون وقت شریکی کار میکنیم، کار از تو، سرمایه از من! فقط کافیه سفارش بگیری و کارت رو گسترش بدی، دیگه هم احتیاجی نیست صبح تا شب مشغول تمیز کردن خونه ی بقیه باشی، تو خونه ی خودت کسب و کارت رو راه میندازی و تمام!

نفسی گرفت و به مبل تکیه داد و گفت: خب نظرت چیه؟

مثل بچه های لوس و لجباز از جا بلند شدم و گفتم: نه! شما پشت هر حرفت هزار تا نقشه و پلان برای من ریختی، منم ساده گیر آوردید که ازش سواستفاده کنید، لابد دو روز دیگه یک پیشنهاد بی‌شرمانه ی دیگه به من میدید.

کلافه گفت: چرا لجبازی میکنی؟ بشین فکر کن بعدا اونقدر قاطع و محکم بگو نه! اصلا من چه پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای تا حالا بهت دادم؟ من میگم صیغه ام شو، صیغه کا شرعیه و گناه نیست،

معلوم نیست از چه بعدی به قضیه نگاه میکنی که برات بی‌شرمانه است.

با نیشخند دست به سینه شدم و گفتم: دیدید پیشنهادی که دادید به کجا ختم شد؟ من میدونم هدف شما از این کار ها چیه، اما اجازه نمیدم منو به چشم یک اسباب بازی ببینید.

از جاش بلند شد و گوشیش رو توی جیب شلوارش انداخت، با قدم های محکمی به سمتم اومد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت، فشار ارومی به چونم آورد که لبام غنچه شد، تقلا کردم که فشار دستش رو بیشتر کرد، از درد اخ ارومی گفتم.

-ببین خوشگل خانوم، اول از همه میشینی راجب پیشنهاد کاری که بهت دادم فکر میکنی، دوم هم اینکه کار رو سوایی از داستان صیغه ببین، چون من تو کار خیلی سخت گیرم. سوما هم من اگر بخوام صیغه ام بشی پس باید بشی، اما الان دارم مراعاتت رو میکنم و میخوام خودت با خواست خودت قبول کنی، ولی اینبارم سه روز وقت میدم تا راجب صیغه فکر کنی، بعد سه روز میام دنبالت یا با پای خودت یا با زور میریم محضر عروسک.

دستش رو عقب کشید و به سمت در خونه رفت، در همون حال گفت: راجب کار هم بعد از صیغه تصمیم میگیریم.

قبل از اینکه بیرون بره دوباره به سمتم میاید، جوری که ترسید قدمی پس میکشم، نیشخندی میزنه و صورتش رو جلو میاره، جوری که فاصله امون اندازه ی سه بند انگشت بود.

-بهتره خودت با صیغه موافقت کنی، دوست ندارم اجبار پشت کارم باشه و تو رو دل زده کنه.

فاصله رو کم کرد و خواست لبش رو چفت لبم کنه که محکم تخت سینه اش کوبیدم، دیگه کنترلی روی رفتارم نداشتم، با جیغ چند بار توی سینه اش کوبیدم و فریاد زدم: حق نداری به من نزدیک بشی، دستور بدی یا حتی برام وقت بزاری، فهمیدی؟ تو اصلا توی زندگی من جایی نداری که بخوای برام تصمیم بگیری یا حتی تهدیدم کنی، من تا همین الانش هم وجود مرد ها رو به زور تو زندگیم تحمل کردم، اجازه نمیدم پای یکی دیگه به زندگیم باز بشه.

در مقابل جیغ و مشت های محکم به سینه و شانه اش، تنها صورتش کم کم قرمز میشد، فکر کنم صبوری اش به اتمام رسید که ناگهانی هر دو دستم رو سخت گرفت و مهارم کرد، با حرص دو دستم رو پشتم قفل کرد و به دیوار چسبوندم، خودش رو هم به بدنم چسبوند.

تقلا هام دیگه فایده نداشت، کم کم فشار دستاش و بدنش بهم داشت دردناک میشد، جیغ ریزی کشیدم و گفتم: دست از سرم بردار روانی، تو خونه ی خودم داری اذیتم میکنی!

کنار گوشم فریاد کشید: ساکت شو ببینم دختره ی دیوونه.

با فریاد بلندش گوش هام صوت کشید، وحشت کرده بودم، هم میترسیدم بلایی سرم بیاره هم میترسیدم پای همسایه ها به خونم باز بشه، نفس های گرم و عصبیش به صورتم میخورد، چند بار

سرش رو تکون داد و گفت: برخلاف ظاهر آرومت خیلی سرکشی،
من اصلا این سرکشی رو دوست ندارم.

-مگه تو باید دوست داشته باشی؟!!

فشار ریزی به دستم داد که اخی گفتم.

-من مردی نیستم که تو زندگی بخوام آزارت بدم، یک مدت
صیغهام باش اگر پشیمون شدی هر وقت بخوای فسخس میکنیم!

-مگه بچه بازیه که بخوام با آبروی خودم بازی کنم؟ من کاری
نمیخوام بکنم که حتی بخوام پشیمون بشم، پس از الان جواب من
منفی هست!

با نیشخند مسخره‌ای گفت: مهلت سه روزه‌ات شد تا فردا صبح،
فکر کنم بهتره جنتلمن بودن رو کنار بزارم و روش های دیگه‌ای
رو امتحان کنم.

دستم رو ول کرد و عقب کشید، چشمای لرزوم روی نیشخند
گوشه‌ی لبش بود.

-فردا یکمی تو شهرداری کار دارم، فکر کنم تا برسم اینجا ساعت
دو باشه، میخوام آماده باشی تا با هم بریم محضر، یک صیغه‌ی
یک ماهه میکنیم صرفا برای آشنایی، بدون اینکه ادیتت کنم یا
ازت درخواستی داشته باشم، بعد از اون یک ماه تصمیم میگیریم
که با هم باشیم یا نه!

اینبار از خونه بیرون زد و در رو محکم بست، روی زمین نشستم و اشک های که تند تند از چشمام پایین میومد رو پاک کردم، خدایا مصیبت تا کی؟ همیشه زندگی من باید به یک مرد گره بخوره که فقط آزارم میده، تا قبل ازدواج پدرم خونم رو تو شیشه کرده بود، بعدش هم اون بهزاد گور به گور شده، حالا هم که میخوام کمی نفس بکشم و زندگی کنم سر و کله‌ی این مرد پیدا شده.

اینبار با همیشه فرق میکرد، من خودم رو تسلیم این مرد نمیکنم، نباید اجازه بدم تو زندگیم نفوذ کنه و آزارم بده، بهترین کار اینه فردا تا شب از خونه بیرون نیام و اگر اینجا هم اومد در رو روش باز نکنم، فعلا باید ازش فرار کنم، من توان جنگیدن با یک مردی مثل شاهان رو ندارم، پس فقط میتونم فرار کنم.

با همین فکر ها کمی انرژی گرفتم و از جا بلند شدم، اول لباس هام رو عوض کردم و بعد سراع مرتب کردن خونه رفتم، لیوان های چای سرد شده رو به آشپزخونه بردم و شستمشون، خواستم سراغ ادامه ی سفارش ها برم که صدای زنگ در واحد اومد، نکنه دوباره برگشته بود؟

قلبم از ترس تند تند میکوبید، این همه با خودم گفتم در رو روش باز نمیکنم دود شد رفت هوا، با قدم های شل و ول به سمت در رفتم، از چشمی نگاه کردم یک پسر جوون بود، نفسم رو بیرون فوت کردم، خداروشکر خبری از شاهان نبود.

بدون باز کردن در از همون پشت گفتم: بفرمایید؟

-سلام خانوم، خرید هاتون رو آوردم.

خرید های من که اومده بود! با تعجب پرسیدم: خرید چی؟

-خانوم شیر و پودر نسکافه ای که خواسته بودید رو اوردم.

فوری مانتو و شالی دور خودم پیچیدم و در رو باز کردم، به محض باز شدن پسر خرید ها رو به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید خانوم، آقای تاد گفتن همین الان براتون بیارم.

تشکری کردم و خرید ها رو ازش گرفتم، در خونه رو که بستم بسته ی خرید ها رو چک کردم، یک قوطی شیر قهوه یک شیشه هم پودر نسکافه گرفته بود.

حتما بخاطر اینکه شیر قهوه ی خوشمزه ام رو خورده اینو برام خریده، ناخودآگاه لبخند ریزی روی لبم نشست که فوری خوردمش.

صدای پیامک موبایلم اومد: درسته شیر قهوه اش به خوشمزگی شیر قهوه تو نمیرسه اما خب برای عذرخواهی بابت خوردن شیر قهوه ات جوابگو هست.

این مرد تعادلی توری رفتارش نداشت، نه به قلر بازی های چند دقیقه پیشش، نه به پیامک عذرخواهی کوتاهش، فکر کردن به این مرد فقط استرس داشت، سعی کردم ذهنم رو ازش دور کنم، اما فقط یک جمله تو گوشم زنگ میزد "خدا فردا رو بخیر کنه"

از صبح که چشمام رو باز کردم با استرس مشغول کار کردن بودم، یک جوری کار میکردم که حتی یک لحظه هم نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم، ماهواره رو هم روشن کرده بودم و آهنگی گذاشته بودم تا ذهنم پرت جایی نشه.

طبق معمول شمع هایی که آماده شده بود رو بسته بندی کردم و گوشه ی تراس چیدم، بعد از تموم شدن کارم باید از همشون عکس میگرفتم.

بین کار طبق معمول بعضی از قسمت های پوستم رو سوزونده بودم و کمی تاول زده بود، کم کم ذهنم از هر فکر ترسناکی که مربوط به شاهان میشد دور کرده بودم و سخت مشغول کار بودم که موبایلم زنگ خورد.

صدای تلوزیون رو کم کردم، با دیدن شماره ی شاهان دوباره هر چی رشته کرده بودم پنبه شد و دوباره وحشتی کل بدنم رو فرا گرفت.

اول نمیخواستم جووب بدم، اما کم کم دو دل شدم، خواستم موبایلم رو جواب بدم که قطع شد؛ خداروشکری از ته دلم گفتم، اما با دیدن اس ام اس روی گوشیم دوباره رنگم مثل گچ سفید شد.

-عروس کوچولو، کم کم آماده باش که دارم میرسم، امیدوارم قبل اینکه به سرم بزنه خودت تصمیم درست رو گرفته باشی!
میبینمت عزیزم.

چرا فکر میکرد انتخاب خودش تصمیم درستیه؟ عصبی گوشیم رو روی مبل پرت کردم، آشفتگی خونه استرسم رو بیشتر میکرد،

برای همین بیخیال کار کردن شدم و شروع کردم مرتب کردن خونه، امروز بیش از حد کار کردم، پس بهتره فعلا تا روشن شدن تکلیف شاهان امروز رو بیخیال کار بشم.

دیروز به اندازه ی کافی تو ساختمون آبروریزی داشتم و صدای جیغ و دادمون همه جا رو گرفت، با اینکه کسی چیزی نگفت ولی به نظر خودم هم عجیب اومد که زن بیوه ی ساختمون که حتی یک نفر هم بهش سر نمیزنه و با کسی رفت و آمد نداره چطور یک شبه یکی اومد خونه اش و سر و صداشون اوج گرفت.

برای اینکه مبادا از ترس دست و دلم بلرزه و در رو روش باز کنم به حمام رفتم، اینجوری حداقل خیالم راحته دیگه هیچ صدایی رو نمیشنوم.

اما چه حمامی شد، هر لحظه فکر میکردم الان داره صدای زنگ در خونه میاد یا موبایلم داره زنگ میخوره، بعضی وقتا حس میکردم صدای داد و فریاد میاد، شده بودم مثل زمان هایی که هنسفری میذاشتم تو گوشم و حس میکردم از تو خونه ی ساکتم سر و صدا میاد.

با ترس و لرز از حمام بیرون اومدم، بی طاقت به سراغ موبایلم رفتم، فقط چند تا تماس از دست رفته داشتم به همراه یک پیامک.

از سرمای کولر لرزم گرفته بود و بدنم هنوزم خیس بودو آب موهام قطره قطره روی بدنم میریخت، حوله رو دورم محکم تر پیچیدم و اول سراغ کولر رفتم و خاموشش کردم، اس ام اس رو باز کردم که نوشته بود: تا میتونی بتازون، کم کم نوبت من هم

میشه، فعلا تو خونه ات قایم شدی و رخ نشون نمیدی، اما وای بر روزی که ببینمت، دیگه هیچ ارفاقی وجود نداره، به زور هم که شده میرمت و مال خودم میکنمت.

از استرس لرز بدنم بیشتر شد، روی مبل نشستم و چندین بار پیامش رو خوندم، عصبی شده بودم تند تند پاهام رو تگون میدادم.

نمیدونستم چی در جوابش بنویسم، اما هر بار که میخواستم تایپ کنم دستم سنگین میشد و قید تایپ کردن رو میزدم، لب گزیدم و طی یک حرکت ناگهانی براش نوشتم: هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

به محض ارسال کردن پیام به غلط کردن افتادم، مردی که به راحتی به خودش اجازه میده توی زندگیم دخالت کنه و مسیر شغلیم رو عوض کنه قطعاً میتونه کار های دیگه ای هم بکنه.

بی تحمل از جا بلند شدم و دور خونه رو راه میرفتم، با همون حوله ی نیم وجبی و موهای خیزی که قطره قطره روی شونه ام میریخت حسابی یخ زده بودم.

با صدای گوشی سیخ سرجام وایسادم: با دست هایی لرزون پیام رو باز کردم: یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک...

اینبار از ترس گریه ام گرفت، چرا من احمق نمیتونستم از خودم به تنهایی دفاع کنم؟ چرا باید یک مرد تازه از راه رسیده خودش

رو مالک من ببینه؟ عصبی شده بودم و حس هیچ کاری رو نداشتم.

وارد اتاق شدم دم دستی ترین لباس هام رو پوشیدم، با همون موهای خیس روی تخت خوابیدم، رو تختی بیش از حد خنکم لرز بدنم رو بیشتر میکرد و خیس بودن سرم سر دردم رو.

سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم اما نمیتونستم، آروم قرار نداشتم و انگار ته دلم رخت میشستند. نمیدونم چند ساعت بیدار توی تخت دراز کشیدم اما وقتی به خودم اومدم بدنم به شدت عرص کرده بود و سر درد وحشتناکی گریبان گیرم شده بود.

آروم از روی تخت بلند شدم تا یک چای برای خودم دم کنم، تا جوش اومدن کتری موهای مرطوبم رو خشک کردم، حس میکردم سرمای بدی خوردم، به خصوص که گلوم هم چرک کرده بود.

چای برای خودم دم کردم و روی مبل نشستم، با دست و هایی لرزون موبایلم رو چک کردم، یک پیامک دیگه هم برام اومده بود: فکر نکن تونستی از زیرم در بری! وقتی من بخوام صیغم باشی پس میشی، زیاد تقلای الکی نکن خوشگل خانوم.

پاهام رو توی شکم جمع کردم و آروم آروم بدنم رو تکون دادم، کم کم چشمام تار میدید و حس میکردم دیگه توان بیدار بودن رو ندارم، سنگینی سرم و حالت تهوع ریزی که داشتم حسابی ترسونده بودم که مبادا حالا که توی خونه اتهام حامله بشه و نتونم کاری کنم.

باید قبل از اینکه شرایطم بدتر از این حرف ها بشه کاری
میکردم، پس تو واتس آپ با صدای بی نهایت خش دار و گرفته
ام که گویای حال بدم بود ویس کوتاهی به همسایه ی دیوار به
دیوارمون دادم: خانوم شکوری من حالم خیلی بده، حس میکنم
دارم بیهوش میشم، میشه یه جوری کمک کنید؟

پیام برایش فرستاده شد، روی مبل دراز کشیدم و با چشمایی که
تار میدید به صفحه ی موبایلم خیره شدم، انگار به زور چشمام
رو باز نگه داشته بودن و منتظر بودم تا خیالم راحت بشه پیام
دیده میشه، به محض سین خوردن پیام گوشه ی لبم تگون خورد
و چشمام روی هم افتاد.

چشمام رو که باز کردم هیچ درکی از اطرافم نداشتم، فقط نگاهم
به رفت و آمد پرستار ها بود، کسی حتی متوجه به هوش اومدم
هم نشد

کمی ترسیده بودم از اینکه چطور سر از اینجا درآوردم.
باید یادم میومد که چرا انجام، چشمام رو محکم بستم و با به یاد
آوردن اتفاقات امروز به خودم اومدم، پیام های من و شاهان،
حمام رفتنم و با سر خیس خوابیدنم زیر کولر، استرس وحشتناکی
که گرفته بودم و در آخر ویسی که به خانوم شکوری دادم تا
کمکم کنه.

نمیدونم چجوری در خونه رو باز کردن، فقط امیدوار بودم خسارت مالی در ندیده باشه. با ایستادن پرستاری ساکت بالا سرم پرسیدم: من چم شده بود؟

-فشارت یکم پایین بود و بدنت یخ کرده بود، البته با این صدای خشداری که تو داری معلومه یک سرما خوردگی حسابی در پیش داری.

سرم رو از دستم باز کرد و با دستگاه فشار فشارم رو گرفت؛ بازوم مدام فشرده میشد که حسابی کلافه ام میکرد، با خالی شدن باد دستگاه فشار گفت: خب فشارت دیگه نرمال شد، یک آمپول بزنی فکر کنم بتونی یکم رو پا بشی!

-کی من رو آورد اینجا؟

-یک خانوم سن دار به همراه یک آقای جوان، البته با اورژانش آوردنت ولی خب اینها همراهت بودند.

حتما خانوم شکوری با یکی از اعضای ساختمون آورده بودند. با من و من پرسیدم: ببخشید پس... پس الان کجا هستید؟

-اون خانومه که رفت نمازخونه نمازش رو بخونه، اون آقا هم رفتند دارو هایی که دکتر تجویز کردند رو بگیره، فکر کنم دیگه کم کم سر و کله ی جفتشون پیدا میشه.

تشکری کردم و چشمام رو روی هم گذاشتم، خداروشکر امروز به خیر گذشت، اتاق بخاطر عمومی بودنش کمی شلوغ بود، یک لحظه به فکر افتادم چی تنمه، چشمام رو باز کردم که چشمم به

شاهان افتاد، جلوی در اتاق به دیوار تکیه زده بود و خیره نگاه میکرد.

هینی کشیدم و از ترس حتی یادم رفت لباسام رو چک کنم، چرا وقتی فکر میکردم همه چیز ختم به خیر شده سر و کله ی این مرد پیداش میشد؟

با دیدن چشمای بازم تکیه اش رو از دیوار گرفت و بالا سرم ایستاد، کمی نگاهم کرد و خیره تو چشمای لرزونم گفت: بالاخره به هوش اومدی جاسوئیچی؟

از جاسوئیچی گفتنش لب گزیدم، تحت هیچ شرایطی دست از پرو بازی برنمیداشت، صندلی کنار تخت رو، رو به روی تخت گذاشت و روش نشست. کمی نگاهم کرد و گفت: فکر نمیکردم اورژانسی که دم در خونه اتون وایساده برای تو اومده باشند، اما وقتی رو برانکار دیدمت...

پوفی کشید و گفت: اونقدر هول شدم که وقتی دیدم همسایه اتون با گریه داره یه چیزهایی به پزشک اورژانس میده خودم رو جلو انداختم، زن بیچاره داشت سخته میکرد، هول شده بود و دست و پاهاش رو کم کرده بود.

انگشت اشاره اش رو به گوشه ی دستم کشید که مور مورم شد، نگاهش به جای سوزن روی دستم بود و گفت: همسایه اتون اسمش خانوم شکوری بود؟

بدون اینکه صدایی ازم در بیاد سری تکون دادم، نفسش رو محکم به بیرون فوت کرد و گفت: یه جورى ترسیده بود که من

فکر کردم نکنه اتفاق بدتری برات افتاده. اما پزشک اورژانس گفت فقط یه افت فشار ساده هست کمی آرام شدم، دیگه خانوم شکوری رو برداشتم و به بهونه اینکه نامزدتم با هم اوندیم اینجا. عصبی گفتم: برای چی گفتی نامزدم هستی؟ من نمیخوام دو روز دیگه انگشت نمای همسایه ها بشم، شما نباید حتی جلو میومدید و...

اجازه نداد حرفم تموم بشه، از روی صندلی بلند شد و خم شد روی صورتم، صدام تو نطفه خفه شد. آهسته لب زد: برای اولین بار تو زندگیم از یه چیزی وحشت کردم و ترسیدم. ترسیدم نکنه بخاطر فشار هایی که من روت آوردم بلایی سر خودت آوردی. آرام لب هاش رو روی پیشونیم چسبوند و عمیق پیشونیم رو بوسید، خشک شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم. لبش رو از روی پیشونیم برداشت و کنار گوشم گفت: بعد دیدم تو عاقل تر از این حرف ها هستی! برای همین تصمیم گرفتم تو اولین فرصت که حالت خوب شد بریم محضر.

به اجبار بخاطر حضور خانم شکوری، در مقابل شاهان سکوت کرده بودم و شاهانی که با فرصت طلبی دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود و کمک میکرد راه پیام، بدنم کمی کرخت شده بود و بخاطر تزریق مسکن ها حس میکردم توی سرم باد پیچیده. خانوم شکوری فوری کلید خونه ام رو که طبق گفته ی خودش لحظه ی آخر از روی در برداشته بود رو از کیفش درآورد و در

رو باز کرد، اجازه داد اول من و شاهان وارد خونه بشیم پشت سر ما وارد خونه شد و برق خونه رو زد، از نا مرتبی خونه کمی خجالت کشیدم و با عذر خواهی گفتم: شرمنده خانوم شکوری، یکم خونه نامرتبه امروز یکم کارم زیاد بود.

خانوم شکوری که اسمش ملیحه بود گفت: ملیحه صدام کن عزیزم. ایراد نداره عزیزم.

شاهان کمک کرد که روی مبل بشینم، تشکر ریزی کردم که در مقابل چشمای ملیحه خانوم بوسه ی ریزی روی پیشونیم نشوند و با نمایشی ظاهری گفت: تو خوب بشو عزیزم، من حاضرم کل پله های این ساختمون رو بغلت کنم و بیارم بالا.

ملیحه خانوم خندید و گفت: چقدر شما دوتا بامزه هستید، خیلی به هم میایید. انشالله خوشبخت بشید.

سپس خطاب به شاهان گفت: پسر من این دختر رنگ به رو نداره، تا تو پیشش هستی من برم برایش یه سوپ فوری بار بزارم بیارم برایش.

برای اینکه با شاهان تنها نباشم گفتم: احتیاجی نیست ملیحه خانوم، یه چیزی پیدا میشه بخورم.

با اخمی مصلحتی گفت: دیگه چی؟ نشنوم از این حرف ها بزنی ها! تا تو با نامزد یکم خلوت کنی و یکم استراحت کنی منم یه سوپ خوشمزه بار گذاشتم و اومدم.

لب گزیده نتونستم روی حرفش حرف بیارم، شاهان از خدا خواسته گفت: واقعا از شما ممنونم، نمیدونم اگر امروز شما نبودید چه بلایی سر ماهک میومد. حالا هم با لطفتون دارید ما رو شرمنده ی خودتون میکنید.

-دشمنت شرمنده پسر، ماهکم مثل دختر خودم، من برم تا وقت شام نشده یه چیز آماده کنم، ساعت ۸ شب شد.

به محض بسته شدن در خونه شاهان گفت: میخوای برو لباس هات رو عوض کن، تا اون موقع سوپ ملیحه خانوم هم درست شده و من هم یه شام سفارش دادم.

نمیدونستم چجوری دیگه باید خودم رو آرام کنم، اما با صدایی آهسته که به زور خوکسرد نشونش میدادم گفتم: لطفا از خونه ی من برو بیرون. دوست ندارم چهار روز دیگه همه بپرسن نامزد قلابی ات کجاست!

بدون اینکه به من اهمیت بده موبایلش رو برداشت و گفت: الان میگردم ببینم رستوران درست و حسابی این اطراف کجاست شام رو سفارش بدم، به نظر من تا شام بیاد و سوپ حاضر بشه یک ساعتی زمان میبره، برو لباسات رو عوض کن و روی این کاناپه بخواب.

واقعا توان مقابله با مرد لجوجی مثل شاهان رو نداشتم، به خصوص که توی گوشم صدای باد میپیچید و کمی خواب آلود بودم، از جام به سختی بلند شدم و به اتاقم رفتم، از ترسم در اتاق رو قفل کردم و اول از همه مانتوی مشکیم رو درآوردم.

یک تی شرت خنک و شلوار خونگی پوشیدم اما برای اینکه سوتین نپوشیدم معلوم نشه یه لباس مدل مردونه هم پوشیدم و دکمه هاش رو بستم. شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم، شاهان توی بالکن ایستاده بود و شمع ها رو روی میز چیده بود و در حال عکس گرفتن از اونها بود.

به قدری کلافه بودم که حتی نخوام اعتراضی به کارش بکنم، روی مبل نشستم و سرم رو روی دسته ی مبل گذاشتم و به حالت نشسته خوابیدم، از ترس موندن شاهان تو خونه خوابم نمیبرد و مدارم خدا خدا میکردم تا سر و کله ی ملیحه خانوم پیدا بشه.

بی اختیار چشمام روی هم می افتاد و سعی در باز نگه داشتنشون داشتم اما بی فایده بود، در اخر تاری دید و سردرد بهم غلبه کرد و چشمام روی هم افتاد و به خواب سبکی رفتم.

نمیدونم چقدر بود که خوابیده بودم اما با صدای تق ریزی با هین از خواب پریدم، چشم چرخوندم تا شاهان رو پیدا کنم که تو تراس دیدمش، سخت مشغول عکس گرفتن بود، معلوم نبود از کی مشغول عکس گرفتن بود. اصلا عکس گرفتن به چه کارش میاد که این همه با دقت و تمرکز انجام میداد.

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم، یکم سرگیجه داشتم اما از قبل بهتر شده بودم، به سمت تراس رفتم و رو به شاهان که سعی داشت شمع ها رو با دقت کناره هم بذاره گفتم: داری چیکار میکنی؟

بدون نگاه کردن به صورتم گفت: دارم تلاش میکنم چند تا عکس درست و حسابی بگیرم بزاری تو پیجت، این عکسایی که تو میگیری زیاد چنگی به دل نمیزنه.

-من نمیدونم چرا کلید کردی روی کار من؟ من اگر نخوام شما تو کارم دخالت کنید باید کیو ببینم؟

بی خیال کار شد و به سمت برگشت. شونه ای بالا انداخت و گفت: منو!

در مقابل زبون این مرد حرفی برای گفتن نداشتم. با نگاهش قسمت به قسمت صورتم رو رصد کرد و با چشمایی که ریز شده بود گفت: رنگ و روت هنوز پریده اس، این همسایه اتون سوپ بیاره بخوری یکم جون بگیری، شامم سفارش دادم بلکه بخوری یکم رنگت رو بیاد.

کلافه گفتم: یه جوری داری برخورد میکنی انگار ده ساله منو میشناسی، چرا نمیخواید متوجه بشید که شما هیچ نسبتی تو زندگی من ندارید.

نیشخندی مسخره ای روی لبش نشوند و آروم روی نوک بینیم زد و گفت: جاسوئیچی برو فعلا استراحت کن، نمیخوام زیاد فسفر بسوزونی که دوباره قش و ضعف بری.

-واقعا گستاخ هستی، اگر من امروز سالم بد شد فقط از استرس کار تو بود. اصلا اگر تو زندگی من نبودى این همه دردسر برام رخ نمیداد.

بازوم رو گرفت و به سمت داخل خونه کشید و گفت: بدو برو بشین که از وقت خوابت گذشته جاسوئیچی، زیاد حرف میزنی! هرچی زور زدم از زیر دستش فرار کنم نشد، منو نشوند روی مبل و خواست دوباره بره سمت تراس که صدای زنگ خونه اومد، به سمت در رفت و آروم گفت: دختر لجباز یادت نرفته که جلوی این همسایه اتون گفتم نامزدیم، آبرومون رو نبری! پوفی کشیدم و به مبل تکیه دادم، ملیحه خانوم با یک کاسه ی بزرگ سوپ خوری وارد خونه شد و به شاهان سلام کرد، به احترامش از جا بلند شدم، فوری گفت: بشین دختر قشنگم، بشین. مزاحم شما هم شدم ملیحه جون.

سینی سوپ رو روی میز گذاشت، از ظاهر سوپ معلوم بود حسابی خوشمزه اس، چرا که عطرش هم بلند شده بود ملیحه خانوم با لبخند محوی گفت: قربون تو دختر، مزاحمتی نداشتی که عزیزم.

اشاره ای به سوپ کرد و گفت: عجله ای شد ولی بخور که جون بگیری عزیزم، معلومه حسابی بیجون شدی که حالت هم اونجوری خراب شد، تو هنوز جوونی اینقور کار نکن که اخرش حالت بو بد بشه و کارت به بیمارستان بکشه خوشگل من.

چشمی گفتم و تشکر کردم که شاهان کنارم روی مبل نشست و گفت: خیلی زحمت کشیدید خانوم شکوری، راستش من مهارتی توی پختن سوپ ندارم، خداروشکر شما بودید برای این جاسوئیچی ما سوپ پیزید.

ملیحه خانوم ریز خندید و گفت: زوج بامزه ای هستید، خیلی به هم میایید، انشالله به پای هم پیر بشید.

نمیدونم چطوری ولی شاهان جوگیر شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد، منو به خودش چسبوند و گفت: لطف دارید شما.

از خجالت سرخ شده بودم، شاهان فرصت طلب هم اصلا به روی خودش نمیآورد که من دارم اذیت میشم، برای اینکه دستش رو از دورم باز کنه آروم پیش زدم و گفتم: میشه برام سوپ بریزی؟ سری تکون داد و گفت: ای به چشم عزیز دردونه!

فوری یکی از پیاله ها رو برداشت و از سوپ برام ریخت، نسبت به حرف هاش فقط داشتم حرص میخوردم و دلم میخواست میتونستم موهایش رو محکم بگیرم و از ریشه بکشم.

-ماهک جان من نمیدونم زرشک تو سوپ دوست داری یا نه عزیزم، اما از اونجایی که ما عاشقش هستیم گفتم برای تو هم بریزم. انشالله که خوشت بیاد.

تشکری کردم و پیاله رو از شاهان گرفتم، بنده ی خدا از قاشق و پیاله گرفته تا لیمو تازه و نمک هم آورده بود. شاهان لیمو رو برداشت و گفت: لیمو بریزم برات؟

سری تکون دادم که خندید و گفت: همین لیمو ها رو میخوری که اینقدر رو ترش میکنی ها! کم میریزم خانوم که یکمی کمتر برای من بدبخت رو ترش کنی.

اخمی کردم و روم رو برگردوندم، ملیحه خانوم بلند خندید و گفت:
اذیتش نکن این دختر خوشگل رو، چیکارش داری!

شاهان پیاله ی سوپ رو به طرفم گرفت و گفت: چشم، من قول میدم که دیگه اذیتش نکنم، اما شما هم بهش بگید قول بده اینقدر من رو اذیت نکنه.

-دختری که برای نامزدش یا شوهرش ناز نکنه و حرصش نده که دختر نیست! دختر تا میتونه باید با شیطنتاش دل شوهرش رو بیره، خود شما آقا شاهان، مگه دل به همین شیرین بودنش ندادی؟

شاهان لبخندی از ته دل زد و گفت: چرا، دقیقان از رفتارش خوشم اومد که وارد زندگیش شدم، وگرنه من مرد دل به دل دادن یک زن نبودم.

ملیحه خانوم از جا بلند شد و گفت: خب پس باید تا میتونی ناز این جاسوئیچیات رو بخری که فقط خودت مشتری هستی، منم دیگه برم که شما زن و شوهر یکم با هم تنها باشید.

نفسی کشیدم، خدایا شاهان کم بود این زن هم قصد خجالت زده کردن منو داشت. فوری پیاله ی دست نخورده ی سوپ رو روی میز گذاشتم و گفتم: کجا میرید؟ بمونید یکم دیگه پیش ما.

خندید و گفت: نه عزیزم، برم دیگه کم کم سر و کله ی پسر منم پیداش میشه!

خدایا دوباره باید با شاهان تنها میشدم، دعا دعا میکردم شاهان هم کاسه کوزه اش رو جمع کنه و بره اما تا موقع رفتن ملیحه خانوم حرفی از رفتن نزد، تازه قول داد که شب پیشم میمونه و حواسش بهم هست.

با بسته شدن در روی مبل نشستم، شاهان هم فوری روی مبل کناریم نشست و برای خودش کمی سوپ ریخت: هی میگم خدا چرا این زن نمیره من روحم توی این سوپ مونده بودا! فوری سوپت رو بخور که کم کم شاممون هم میرسه.

خواستم بهش بتویم که زودتر از من گفت: فعلا سوپت رو بخور چون داشته باشی با من دعا کنی!

بر خلاف من که به زور تونستم همون یک پیاله سوپ رو تموم کنم نصف بیشتر سوپ های باقی مونده رو خورد، با صدای زنگ در از جا بلند شد و گفت: شام رو آوردن.

کم کم احساس میکردم عصبی دارم میشم، این مرد کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود اینجا، بیرون کردنش کار حضرت فیل بود، با غذا وارد خونه شد و گفت: پاشو بریم تو بالکنت شام بخوریم که حسابی گرسنمه!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: من میلی به غذا ندارم، لطفا شما هم شامت رو بخور و برو.

صدای نیشخندش بلند شد: میز توی بالکن رو مرتب میکنم اونجا شام بخوریم!

وارد تراس شد و تند تند اونجا رو مرتب کرد، غذا ها رو روی میز چید و با دست اشاره ای به میز کرد و گفت: بفرمایید خانوم، شام آماده است.

اینکه سعی داشت نسبت به حرفم بی توجه باشه سیستم های عصبیم رو به هم میریخت، وقتی دید قصد از جا بلند شدن ندارم به سمت اومد و به زور از روی مبل بلندم کرد، بدون اینکه بزار حتی اعتراض کنم منو روی صندلی تراس نشوند و گفت: فعلا شامت رو بخور، من وقتی گرسنه باشم هیچی حالیم نمیشه، پس الان وقت لجبازی نیست.

رو به رویم نشست و در غذاش رو باز کرد، قاشق یکبار مصرفی که کنار غذاش بود رو برداشت و با ولع مشغول خوردن شد.

به اجبار شروع کردم به خوردن، اما چه خوردنی که منتهی شد به یکی دو قاشق برنج و مقداری از کبابم.

-اینقدر بی میل و اشتها غذا میخوری که منم از ولع انداختی! غذا رو سنگ میکنی تو گلوی آدم.

با حاضر جوابی گفتم: میتونستی شام رو خونه ی خودت بخوری، نه اینکه زورکی بمونی خونه ی من.

پوفی کشید و گفت: اولین زنی هستی که اجازه نمیدی جنتلمن باشم، بابا یکم راه بیا با آدم.

با حرص گفتم: من جنتلمن واقعی رو خونه ی آزیتا دیدم، احتیاجی به تظاهر کردن نیست.

دستش خشک شد و نگاهش روی صورتم موند، فکر کنم باز هم توقع این برخورد تند رو از من نداشت، یکدفعه ای انگار اخلاقیش عوض شد، قاشقش رو توی ظرف پرت کرد و گفت: پس بهتره با من سر و کله نزدی، دیدن شخصیت عوضی من چندان چنگی به دل نمیزنه.

-پس قبول داری عوضی هستی و داری ادای آدم های متشخص رو در میاری، باید بهتون بگم جنتلمن بودن به این رفتار های شما نمیگن. آدم با ذاتا جنتلمن باشه.

ظرف غذام رو پس زدم و از پشت میز بلند شدم که اروم غرید: بشین سرجات شامت رو بخور بعدا برو.

-واقعا جالبه! به زور اومدی تو خونه ی من و داری بهم دستور میدی؟

رد خنده روی صورتش نشست، اما فوری جلوی خودش رو گرفت: بهت میگم بشین کارت دارم.

عصبی با صدایی تقریبا بلند گفتم: نمیخوام!

مشت محکمش رو روی میز کوبید و با صدایی که به نسبت از من بلند تر بود گفت: سر من داد نزن بچه، وقتی بهت میگم بشین یعنی بشین.

اینبار ترسیدم، البته از صداش نه، از اینکه صدامون به گوش همسایه ها برسه، برای اینکه آبروم توی در و همسایه نره ساکت پشت میز نشستم.

اشاره ای به غذای جلوم کرد و گفت: غذات کم کم سرد میشه، لازم نیست حتما برنجش رو هم بخوری، کبابت رو بخور یکم جون بگیری.

بی میل مشغول خوردن شدم، اما شاهان با ولع مشغول بود، ولی برام جالب بود که مرتب و تمیز غذا میخورد، بدون اینکه دور دهنش رو چربکنه یا برنج بریزه زمین، حتی ظرف غذاش هم مرتب بود و خبری از بهم ریختگی تو ظرفش نبود. از گوشه ی ظرفش شروع کرد و تا انتها خورد.

کاری که بهزاد هیچ وقت نتونست بکنه، غذا خوردن کنار بهزار عذاب آور بود، به خصوص اگر جایی مثل مهمونی یا رستوران که بودیم آبروم رو میبرد، وقتی هم میدید من حرص میخورم کارش رو تکرار میکرد تا عصبیم کنه، جوری غذا میخورد که من هم از صدای ملچ ملوچ و باد گلوش اشتها کور میشد.

آنقدر تو فکر رفتار های گذشته ی بهزاد بودم که متوجه نشدم چند دقیقه هست که نگاهش به گوشه ی ظرف شاهان گیر کرده و هیچ چیز نمی خورم.

شاهان شامش رو خورد و گفت: تو که اخرش هیچی نخوردی، پاشو میز رو جمع کنیم بریم کارت دارم.

قبل از اینکه شاهان اقدامی برای میز شام بکنه فوری میز رو جمع کردم، شاهان جلوی تلوزیون روی مبل نشست و گفت: میشه بیای صحبت کنیم، میخوام حداقل با حرف بتونیم به یک نتیجه ای برسیم.

پوفی کشیدم و بدون اهمیت به ظرف های نشسته روی مبل کنار شاهان نشستم، شاهان به مبل تکیه داد و گفت: امروز نمیخواستم حالت بد بشه، یعنی فکرش رو هم نمیکردم که باعث حال بد تو بشم، اما الان میخوام یکم با هم صحبت کنیم تا بتونم یک جای ثابت برای خودم تو زندگیت داشته باشم.

-من...-

نداشت حرف از دهنم بیرون بیاد و سریع گفتم: بزار صحبت های من تموم بشه بعد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فکر میکردم چون همسرت فوت کرده مانعی برای صیغه نداشته باشی، اما میبینم تو هیچ راهی برای صیغه به من نمیدی، من دنبال رابطه های یکی دو شبه نیستم، من با دیدن تو حس کردم میتونم آرامشم رو از تو تامین کنم، همین شد که اینقدر روی صیغه پافشاری کردم.

به زور بین حرفاش گفتم: من هرگز صیغه نمیشم.

سری تکون داد و گفت: باشه متوجه شدم، پس من یک پیشنهاد بهتر برات دارم، پیشنهادی که تو اذیت نشی و خیالت راحت باشه م برای رابطه دنبال تو نیستم!

-مطمئن هستی هدفت غیر از اینه؟-

بدون جواب دادن به من گفتم: میتونیم به عنوان دو تا دوست با هم باشیم، یعنی دوست دخترم بشی، منم ازت چیزی نمیخوام که باعث بشه تو حس نا امنی کنی.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟ متوجه هستی خودت چی میخوای؟
 -من میخوام با هم آشنا بشیم، کمی با هم وقت بگذرونیم و...
 از جام بلند شدم که حرفش رو خوردم، عصبی اشاره ای به در
 خونه کردم و گفتم: از خونه ی من برید بیرون، همین الان وگرنه
 مجبور میشم بدن در نظر گرفتن آبروی خودم جیغ و داد راه
 بندازم.

متوجه شدم اون هم عصبانیه، جلوم ایستاد و گفت: لعنتی با
 دوست بودن که دیگه چیزی ازت کم نمیشه، یک مدت رو با هم
 طی میکنیم تا با هم آشنا بشیم.

-آشما بشیم که چی؟ لابد میخوای بیای خواستگاریم؟ تا چند دقیقه
 پیش میخواستی صیغم کنی، حالا میگی بیا دوست دخترم بشو؟
 خودت معلومه چته؟

-آره، آره معلومه چمه، میخوام یک مدت رو با هم باشیم، اصلا از
 کجا معلوم شاید واقعا دوستیمون جدی شد، چرا میخوای اینقدر بد
 بین باشی؟

-من بدبین نیستم، فقط نسبت به مردی که یک دفعه سر و کله اش
 تو زندگیم پیدا شد اطمینان ندارم، فکر میکنم این امر طبیعی
 باشه، ولی تو با از خود راضی بودنت میخوای به زور منو
 مجبور به کاری کنی که دوست ندارم.

یک قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد و بازوم رو گرفت، معذب
 خواستم عقب بکشم که نداشت، فوری گفتم: کاری باهات ندارم،

میخوام فقط حرف بزنیم، نگاه کن من الان نه دنبال رابطه با تو هستم نه میخوام ازت سواستفاده کنم، فقط قراره یک مدت با هم آشنا بشیم.

دهن باز کردم تا دوباره حرف بزنم که نداشت و گفت: اصلا یک کار نمیکنیم، فقط یک ماه با هم دوستیم، اصلا شاید خود تو مشتاق شدی که ادامه بدیم. شاید هم به تفاهم نرسیدیم و مسیر هر دوی ما از هم جدا شد.

اینبار برای اینکه حرصش رو در بیارم با تمسخر گفتم: چه اعتماد به نفس بالایی داری! من مشتاق بشم برای ادامه ی رابطه با تو؟ اصلا که کاریه، قبل اینکه یک ماه دوره آزمایشی بریم و سنگ رو یخ بشی کلا از این کار منصرف بشی خیلی بهتره.

بازوم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و شمردم شمردم گفتم: چون... من... هرگز... دوست دخترت... نمی‌شیم!

دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت: خیلی دختر سرکشی هستی، دست از لجبازی بردار، اصلا من بهت تضمین میدم که هیچ آزاری بهت نرسونم و فقط با هم دوست باشیم. خب؟

کلافه شده بودم، اونقدری با حرفاش کلافم کرده بود که فقط میخواستم سکوت کنه. خسته گفتم: لطفا از اینجا برو، به اندازه ی کافی امروز اذیتم کردی، اجازا بده حد اعقل امشب آروم چشم روی هم بزارم.

عقب کشیدم و اشاره ای به در خونه کردم، اونقدری بهش برخورد که فوری موبایل و سویچ پاشینش رو برداشت و به

سمت در خونه رفت، نفس راحتی کشیدم، بالاخره از دستش راحت شدم.

به محض باز کردن ملیحه خانوم رو پشت در دیدیم با دوتا لیوان بزرگ که محتویات داخلش معلوم نبود، هر دو شوکه شدیم، من زودتر عکس العمل نشون دادم و گفتم: ای وای ملیحه جون چرا دوباره زحمت کشیدی!

لبخندی زد و گفت: زحمت چیه عزیزم، تو هم مثل دختر من چه فرقی میکنه برام.

سپس از شاهان که آماده به رفتن بود گفتم: داری میری پسر، امشب این دختر با این رنگ و روی رفته و حال بدش رو نباید تنها بزاری.

شاهان برگشت و نگاهی به من انداخت و با چشمک ریزی به من به سمت ملیحه خانوم برگشت: راستش میخواستم برم برایش یکم معجونی چیزی بگیرم یکم جون بگیره که شما زحمتش رو کشیدید.

در خونه رو کامل باز کرد و گفت: بفرمایید تو، دیگه شما زحمت کشیدید من نمیرم.

مرتیکه ی روانی داشت اعصابم رو به هم میریخت، دلم میخواست جیغ بکشم اما متاسفانه فقط تونستم با لبخند یخی ملیحه خانوم رو به نشستن دعوت کنم.

من همیشه از مهمون استقبال میکردم، اما امشب برعکس همیشه اصلا توان مهمون نداشتم، به خصوص ملیحه خانوم که دوست نداشتم با کم حوصلگی و بی حوصلگی هام از دستم دلخور بشه.

البته بیشتر عصبانیتم بخاطر موندن شاهان بود اما خب راه چاره ای نبود، موندن ملیحه خانوم اونقدری طولانی شد که کم کم چشمام داشت از خواب روی هم میوفتاد، صحبت های سیاسی شاهان و ملیحه خانوم حسابی خسته ام کرده بود و کم کم داشتم کسل میشدم. زن بیچاره که متوجه خستگی من شد صحبت هاش رو با شاهان به اتمام رسوند و از من پرسید: دخترم انگار حسابی خوابت میاد، کمک میخوای؟ میخوای امشب پیشت بمونم؟

قبل از اینکه حرفی بزنم شاهان گفت: دیتتون درد نکنه، امشب به قدر کافی بهتون زحمت دادیم، من هستم کمکش میکنم.

دهانی که باز کرده بودم تا حرف بزنم خشک شد، خدایا میشد الان معززه بشه و این مرد از خود متکبر از خونه ی من بره بیرون؟ دلم میخواست با چشمام به ملیحه خانوم التماس کنم که نره، اما امان از این مرد که جوری دستم رو گذاشته بود تو پوست گردو که اگر حرفی میزدم آبروم میرفت.

قبل رفتن به طرفم اومد گونم رو بوسید و گفت: دختر اینقدر شیرینی که با همین برخورد های نصفه نیمه شیفته ات شدم، حالا هم دارم بهت میگم اگر خدایی نکرده حالت بد شد و این شاخ شمشاد هم نبود دوباره به خودم بگو.

در جواب محبت هاش فقط تونستم زبونم رو تکون بدم و تشکر کنم، بعد از رفتش شاهان فوری در رو بست و به سمت مبل اومد و خودش رو روی مبل ولو کرد. در مقابل نگاه خیره ی من گفت: کافیه از جام جم بخورم، همسایه اتون اومده اینجا، با اینکه خانوم فضول و حرافی بود، اما معلوم بود از اون کارآگاه هاست که تا زیر و بم زندگیت رو در نیاره ول کن نیستا.

با اخم نسبتا تندی گفتم: میشه مسخره بازی رو تموم کنی! مثل بچه ها داری با لجبازی من رو اذیت میکنی، اصلا دیگه برام مهم نیست که ملیحه خانوم متوجه داستان بشه یا نه، فقط برام مهمه که همین الان از خونه ی من بری بیرون، فهمیدی؛ بری بیرون!

اونقدری عصبی بودم که حتی متوجه نشدم کی وسط حرفام بلند شدم و ایستادم، نگاه خیره اش حسابی داشت روی اعصابم راه میرفت، با لحنی که میدونست بی نهایت عصبیم میکنه گفت: جاسوئیچی بدو برو بخوا که داره از وقت خوابت میگذره، فقط قبل خوابت یه بالشت و پتو برام بیار همین گوشه کنار ها بخوابم. دیگه نمیدونستم چجوری باید در مقابلش مقاومت کنم، درسته تونسته بودم چند ماه بدون سایه ی هیچ مردی سر کنم، اما تا قبل این همیشه یکی بود که من رو کنترل کنه، حالا که میتونستم یک زندگی آروم داشته باشم این مرد داشت اذیتم میکرد.

ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم پایین افتاد، نگاه مبهوت شاهان به همون یک قطره اشک بود، با خواهش گفتم: توروخدا اذیتم نکن، برو از خونم بیرون، بزار امنیت و آرامش داشته باشم.

کلافه از جا بلند شد و به سمتم اومد، عقب نکشیدم که مبادا حس کنه ازش ترسیدم، اما اون بدون اینکه بیش از حد نزدیک بشه رو به روم ایستاد و گفت: قول میدم دیگه اذیتت نکنم، نه با کار هام نه با رفتارم، فقط کافیه یکمی با من راه بیای، قول میدم جز دوستی ازت چیزی نخوام!

-من یا یکی دیگه، چه فرقی برای تو میکنه؟ این همه دختر چرا من، چون بی سر و زبونم داری اذیت میکنی؟ فکر میکنی راحت تر میتونی ازم سواستفاده کنی؟ اصلا همین اول بهت بگم که کور خوندی، اجازه نمیدم آزارم بدی!

اشکام رو پاک کردم، شاهان با مکثی طولانی گفت: من از تو خوشم اومده دختر چرا میخوای در مقابل فهمیدن مقاومت کنی؟ یک ماه فقط دوست باشیم، بعد از اون هر تصمیمی که تو بگیری رو بدون چون چرا قبول میکنم، خوبه؟

حرفی برای گفتن نداشتم، خسته شده بودم از تفره رفتن عقب گرد کردم و گفتم: امیدوارم از فردا دیگه نبینمت، فقط امشب رو میتونی بمونی و از فردا به هیچ عنوان نمیخوام ببینمت.

به سمت اتاقم رفتم و در همون حال گفتم: برات بالشت و پتو میارم میتونی رو مبل بخوابی، صبح هم لطفا قبل از بیدار شدن من از خونم برو بیرون که نمیخوام اینجا باشی.

فوری بالشت و پتویی از اتاقم برداشتم و برایش بردم، بدون نگاه کردن به قامت خشک شده اش وسط نشیمن اونا رو روی مبل پرت کردم و با شب بخیری زیر لب وارد اتاقم شدم.

اول از همه در اتاقم رو قفل کردم که مبادا نیمه شب شیطان گولش بزنه و سر و کله اش تو اتاقم پیدا بشه، بعد از عوض کردن لباسم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم چشم رو هم بزارم، اما فکر اینکه یک مرد غریبه تو خونه ام خوابیده و من کاری نمیتونم بکنم دیوونه ام میکرد، اونقدری استرس داشتم که خوابم نمیبرد و گوشم رو تیز کرده بودم که مبادا شاهان دست از پت خطا کنه، اما کم کم خستگی بهم غلبه کرد و خوابم برد.

صبح کمی زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، با وجود شاهان که چشمای تیزش خیلی بی پرده بدنم رو رصد میکرد مجبور شدم دوباره یک شال نخی دور بالاتنه ام بپوشونم؛ لباس هام که پوشیدم از اتاق بیرون اومدم، شاهان زیر تلوزیون بالشت و پتوش رو انداخوه بود و خیلی راحت خواب بود.

قبل از هر کاری یک لیوان چای سبز برای خودم دم انداختم و نوشیدن، به ناچار مشغول درست کردن صبحانه شدم، با امکانات کمی که داشتم تونستم سه تا نیمرو درست کنم، خب برای منی که ساده میخوردم و گاهی اوقات بعضی از وعده های غذایییم علل خصوص صبحانه رو از لیستم حذف میکردم یک صبحانه ی شاهانه حساب میشد.

با صدای باز بسته شدن در سرویس بهداشتی به عقب برگشتم، حتی متوجه نشده بودم شاهان کی از خواب بیدار شده بود، با دیدن نگاه من گفتم: صبح بخیر! بوی نیمروت اجازه ی خواب به آدم نمیده، منم دیگه بیدار شدم.

صبح به خیر زیر لبی زمزمه کردم، ماهی تابه ی نیمرو رو به همراه نون و باقی وسیله ها داخل سینی چیدم و گفتم: تو بالکن صبحانه میخوریم.

حرفی نزد و دنبالم راه افتاد، هر دو پشت میز نشستیم و بی سر و صدا مشغول خوردن شدیم، همونطور که صبحانه میخوردم نگاهم خیلی ریز و نامحسوس سمت لقمه گرفتن شاهان بود، لقمه هایی متوسط و متناسب با دهنش میگرفت، وقتی میخواست نون رو تیکه رگ های دستش برجسته میشد، آب دهنم رو قورت دادم، یاد دست های همیشه کثیف بهزاد افتادم، همیشه ی خدا پر مو بود و هیچ وقت هم وستاش رو نمیشست، آدم حتی رغبت نمیکرد دستش رو بگیره.

یک لحظه به خودم اومدم، چرا من داشتم مقایسه میکردم؟ نفس عمیقی کشیدم تا فکر های مضخرف از سرم بیرون بپره، همون نیمچه صبحانه ام رو تموم کردم، به شاهان که با آرامش در حال تموم کردن صبحانه اش بود گفتم: لطفا بعد از صبحانه اتون برید!

یک لحظه دستش خشک شد و نگاهش بالا اومد، ابرویی بالا انداخت و خنده ی محوی روی صورتش نشست، کلافه گفتم: فکر

کنم دیگه بهتره همه چیز همینجا تموم بشه، من علاقه به شروع یک رابطه ندارم، پس دلیل خوبیه برای کش ندادن این موضوع. آخرین لقمه ی نیمروش رو در کمال آرامش خورد و اهمیتی به من که کم کم داشتم عصبی میشدم نکرد، لقمه اش رو که خورد تشکری کرد و به صندلی تکیه داد، دست به سینه شد که باز هم رگ های برجسته ی دستش بیرون زد، نگاهم رو به سختی از دستش گرفتم.

-این همه تو لجبازی کردی و نداشتی یک قدم پیش ببریم، یکبار بیا و به حرف من گوش کن، قول میدم که هیچ آسیبی بهت نرسه و اذیت نشی، یک دوستیه ساده، در حد وقت گذروندن با هم آشنایی اولیه، اینجوری به اخلاق های هم آشنایی پیدا میکنیم.

از حالت دست به سینه خارج شد و کمی به جلو خم شد، تو چشمام خیره شد و گفتم: یک ماه، قول میدم که پشیمون نمیشی! احساس میکردم بدنم کمی گر گرفته و صورتم حسابی قرمز شده، لعنتی چرا نگاهش تا فیها خالدون آدم رو داغ میکرد، یک جور خاصی کلماتش رو ادا کرد که حتی جون حرف زدن ازم گرفته شد، نگاه منتظرش به من بود، اما برخلاف همیشه فقط نگاه دزدیدم و هیچی نگفتم، شاهان لبخند فاتحانه ای زد و گفت: خب پس بالاخرخ تونستم راضیت کنم، قول میدم این یک ماه روز های خوبی رو با هم بگذرونیم.

دلم میخواست از زیر نگاهش فرار کنم که زنگ در خورد، شاهان ابرویی بالا انداخت و گفت: حتما دوباره این همسایه ی فضولته، من میرم دم در تو هم میز رو جمع کن بعد بیا.

حتی جوابش رو هم ندادم، خودش از تو تراس بیرون رفت و من رو تنها گذاشت، نگاهم رو به گلدون کاکتوس کوچولوی کنار تراسم دادم، نباید پیشنهادش رو قبول میکردم، اصلا چرا مثل ماست ها نگاهش کردم و حرفی نزدیم؟ اشتباه کردم کاش میشد زمان به دو دقیقه ی قبل برگرده، اونوقت هیچ چیزی رو قبول نمیکردم.

با صدای داد و بیداد یک لحظه به خودم اومدم، صدای شاهان میومد که انگار با کسی دعوا میکرد، قلبم به تپش افتاد و سریع از جا بلند شدم، با عجله از تراس بیرون اومدم به سمت ورودی دویدم، شاهان با یکی جلوی در خونه گلاویز شده بود و صداشون کل راهرو رو گرفته بود، فوری جلو تر رفتم و با ترس گفتم: چی شده شاهان؟

شاهان مرد رو به روش رو به عقب هل داد و از دیدم کنار رفت، با دیدن مردی که یک تی شرت خاکستری با شلوار شش جیب پوشیده بودم شوکه و ترسیدا قدمی پس رفتم.

چشمام از وحشت گشاد شد، شاهان با صدایی که به زور کنترل میکرد خیلی بالا نره گفت: این مرتیکه کیه ماهک؟

تو دلم فریاد کشیدم: بهرنگ، بهرنگ عوضی!

بهرنگ به طرف شاهان خیز برداشت و یقه اش رو گرفت و فریاد کشید: بی شرف اسم زن داداش منو به اون زبون کثیفت نیار!
 حس کردم شاهان یکم شوکه شد اما خیلی سریع به حرفش عکس العمل نشون داد و محکم به عقب پشش زد، با لحنی که میدونستم خیلی راحت میتونه بهرنگ رو عصبی کنه گفت: زن داداش تو الان زن منه، چی داری واسه من قدقد میکنی؟

خدایا این چه حرفی بود زدا! حالا چجور باید این مرد وحشی از زندگیم حذف میکردم؟ بهرنگ انگار که دیوونه شده باشه و بهش دست داده باشه مشتش رو بالا آورد تا بکوبه به صورت شاهان که شاهان اجازه نداد و مشتش رو فوری گرفت، به جاش با زانو محکم کوبید زیر دل بهرنگ که اخ بلندش با فحش رکیکی بلند شد.

کم کم با سر و صدای بلندشون همه‌ی همسایه ها توی راهرو جمع شدن، کسی جرأت جلو اومدن نداشت چون دعوا تقریبا ناموسی بود و حرف های زشتی که به هم میزدن همه رو حسابی ترسونده بود، وسط خونه وایساده بودم و به کتک کاریشون نگاه میکردم، به قدری ترسیده بودم بلند بلند گریه میکردم و دستام میلرزید.

نگاهم به ملیحه خانوم افتاد که با تلفن تند تند داشت صحبت میکردم، یک لحظه به خودم اومدم، باید زنگ میزدم به پدر بهزاد تا میومد پسرش رو جمع کنه.

به سمت گوشیم خیز برداشتم و با دست هایی که حسابی می لرزید شماره ی پدر بهزاد رو گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد: سلام دخترم، چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی!

بدون اهمیت به حرفش بلند زدم زیر گریه و گفتم: اکبر آقا بهرنگ پیدام کرده، اومده اینجا آبروم رو توی ساختمون برده، تورو خدا بیایید ببریدش!

-یا حضرت عباس، این پسر چجوری تو رو پیدا کرد؟ سه ماه خون دل خوردیم که این پسر پیدات نکنه حالا چجوری سر از اونجا درآورده؟ نگران نباش باباجان، زنگ بزن به پلیس بیاد جمعش کنه منم خودم رو فوری می رسونم.

-فقط تورو خدا زود بیایید. اینجا... اینجا...

نمیدونستم چطوری بگم که پسر تون با مرد دیگه ای که توی خونم بود و ادعا میکنه شوهرمه دعوا میکنه، اما برای اینکه این مرد بیاد و افسار پسرش رو دست بگیره به اجبار گفتم: بهرنگ داره با شوهرم دعوا میکنه! لطفا تا اتفاق بدی نیوفتاده بیایید!

صدایی از پشت خط نرسید اما بعد از چند ثانیه تماس قطع شد، خدایا من چیکار کرده بودم، دل این پیرمرد حتما شکسته، الان با خودش میگه این دختر نمک شناس تا عده اش تموم شده رفته سراغ یه مرد دیگه! وای، وای، وای خدا آبروم رفت.

کم کم چند تا از مرد ها جرعت کردن بیا داخل و از هم جداشون کنن، بهرنگ بود که با زبون تند و تیزش داد کشید: بی شرف حروم لقمه اجازه نمیدم زن داداشم زیر یک آدم عوضی بخوابه!

زن داداشم یا مال منه یا مال خاک، میکشم اونی رو که دست به ناموس داداشم بزنه.

-حرف نزن مرتیکه فعلا که زن منه و تو هیچ گوهی نمیتونی بخوری!

-خفه شو عوضی این همه داداشم خرجش نکرد که بره زن یک قرمساق دیگه بشه، این مگه آدم بود؟

بهرنگ پشت بند این حرفش خودش رو از بین مرد ها بیرون کشید و مشت محکمی توی صورت شاهان کوبید که جیغی کشیدم.

-تنش فقط زیر من میره، زن داداشم زن منه ناموس منه نه زن توی آشغال..

خدایا چرا این مرد عوضی خفه نمیشد، حتی روم نمیشد سرم رو بالا بیارم و به صورت کسی نگاه کنم. شاهان خون جمع شده توی دهنش رو تف کرد و به طرف بهرنگ حمله کرد و توی صورتش خرید: زن داداش سابق تو، زنی که ادعا داری مال تونه، شبا پیش من می خوابه، با نفس های من توی بغل من، تموم قانون و مملکت می گن که زن منه پس تو اصلا عددی نیستی که بخوای زر بزنی!

این روی عجیب شاهان واقعا دیدنی بود، حتی فکر نمی کردم اینقدر غیرتی بشه و بخواد همچین دعوایی با بهرنگ شروع کنه، با وجود ترسم باید کاری میکردم پس جلو رفتم و بی توجه به دعوایشون برای اولین بار بازوی شاهان رو گرفتم و عقب کشیدم.

__شاهان ولش کن، توروخدا، ولش کن.

نگاه شاهان روی صورتم نشست، نگاهش رو توی صورتم چرخوند و در آخر به چشمام خیره شد، از این نگاه سنگین اون هم توی این شرایط خجالت کشیدم، بهرنگ پوزخندی زد و نگاهی به سرتاپام انداخت، نگاهی پر از تمسخر و تحقیر که آزارم میداد.

-آدم شدی برای من، قبلا تو چی بودی جز یه بدبختی که داداش من آدمت کرد، تا عدهات تموم شد عقد یکی دیگه شدی، خاک تو سر هولت کنن، چیه داداشم بهت نمیرسید هوایی...

با مشت دیگه ای که شاهان بهش زد جیغ بلندی کشیدم، شاهان بالای سرش ایستاد و انگشتش رو تهدید وار تکون داد.

-این که زن کیه، با کی می‌خوابه با کی آروم میگیره به تو ربطی نداره، ولی بدون زن منه و هیچ بیشرفی حق نداره بهش نزدیک بشه، حتی توی عوضی!

با صدای بلند اکبر آقا به خودمون اومدیم: اینجا چه خبره؟

بهرنگ به زور خودش رو جمع و جور کرد و گفت: بیا بابا، چشم و دلت روشن، بیا ببین عروست که سنگش رو به سینت میزدی چه زرتی رفته شوهر کرده! حالا ببینم بازم پشتش در میای و بگی عروس من از برگ گل پاک تره؟

نگاه اکبر آقا خیلی گذرا روی من و شاهان نشست که تقریبا با فاصله ی کمی از هم ایستاده بودیم، اما واکنش خاصی نشون نداد

و به اطراف اشاره کرد و گفت: دور و برت رو نگاه، نمایش راه انداختی، واسه من دوباره یاغی شدی؟

-یاغی اون دختره ی پتیاره است که برای من رفته شوهر کرده!
رو کرد به من و با حرص گفت: ببینم اصلا مهلت دادی عده ات تموم بشه بعد فوری خودتو چپوندی زیر یکی؟

شاهان عصبی فریاد کشید: دهنتم رو ببند مرتیکه تا قبل اینکه خودم پیام دهنتم رو گل بگیرم.

بهرنگ خواست دوباره به سمت شاهان حمله کنه که فوری اکبر آقا جلوش رو گرفت، اما قبل اینکه حرفی به بهرنگ بزنه بلند رو به همسایه هایی که تک و توک بیرون اومده بودند و انگار فیلم میدیدند گفت: مشکل خانوادگی هست دوستان، لطف کنید برید خونه های خودتون.

صدای غر غر های ریز بقیه شنیده میشد، حتی روم نمیشد چجوری سرم رو بالا بگیرم، بعد از این همه تلاش برای گذروندن زندگی آروم امروز آبروم چوب حراج خورد وسط این جمعیت.

اکبر آقا در خونه رو بست و با خشمی فرو خورده به بهرنگ گفت: تو بی جا میکنی توی موضوعی که بهت ربط نداره دخالت میکنی! ازدواج کرده دوست داشته، مگه از داداش بیخیر و بی غیرت تو، توی زندگی چی دید که حالا بخواد پا بندش بمونه؟
بهرنگ با لجبازی گفت: هرکاری داشتم کرده دوست داشته، من خوش ندارم ناموس داشتم دستمالی چهار تا مرد دیگه بشه!

اینبار شاهان فریادی از عصبانیت کشید و به سمتش خیز برداشت، توجهی به اکبر آقا نکرد و اون رو پس زد، اول از همه مشت محکمی توی فک بهرنگ خوابوند که عربده ی بهرنگ بلند شد، بهرنگ که روی زمین افتاد شروع کرد به کتک زدنش و مشت و لگد کوبیدن با شکم و دست پاهاش.

حتی اکبر آقا هم جلو دارش نبود و نمیتونست اون رو عقب بکشه، قبل از اینکه شاهان واقعا بهرنگ رو له و لورده کنه من هم به کمک اکبر آقا رفتم و سعی کردم شاهان رو عقب بکشم، به سختی تونستیم به عقب هلش بدیم.

بهرنگ مثل مار به خودش میپیچید و ناله میکرد که شاهان فریاد کشید: دهن اون بی شرفی که راجب زن من زر بزنه رو با گوه پر میکنم و میدوزم، فهمیدی آشغال با نه؟

صدای زنگ در و به همراهش کوبش شدید در من رو متوجه اومدن پلیس کرد، من زودتر از اکبر آقا به سمت در خیز برداشتم و در رو باز کردم.

روی صندلی آگاهی نشسته بودم و ریز ریز اشک میریختم، اکبر آقا با استرس راهروی آگاهی رو قدم میزد. از اونجایی که شاهان حسابی برای خودش برو و بیایی داشت ب بسم الله به وکیلش زنگ زد و بازداشتگاه نرفته بیرون اومد، اما اکبر آقا برای تنبیه کردن بهرنگ هم که شده کاری نکرد، اما متوجه نگرانی پدرانہ اش شدم.

از خجالت حرفی برای گفتن نداشتم، همونطور که این پدر دلواپس از خجالت دوتا پسر عوضیش حرفی نداشت به من بزنه؛ با باز شدن در اتاق سرهنگی که اونجا کار میکرد از جا پریدم، اول شاهان و بعد وکیلش از اتاق بیرون اومدن، اکبر آقا هم مکثی کرد و سپس بدن توجه به کسی وارد اتاق سرهنگ شد و در رو بست. قبل از اینکه نزدیک شاهان برم و بپرسم چی شد وکیلش کنارش کشید و انگار حرفی رو بهش گوشزد کرد، چرا که انگشتاش رو تند تند تکون میداد و حسابی عصبی بود، این بین شاهان بود که با صورت تقریبا کوفته همش سری به نشونه ی تایید تکون میداد.

برای اینکه مزاحم حرف هاشون نشم نزدیکشون نشدم و منتظر شدم تا خود شاهان سراغم بیاد، وکیلش دستش رو چند بار به شونه ی شاهان کوبید و با خداحافظی بلندی از سالن بیرون زد. شاهان نگاهش رو چرخوند و روی من مکث کرد، به سمت اومد و گفت: بهتره بریم دیگه، بیرون حرف میزنیم!

لبم رو کمی کج و کوله کردم و دنبالش راه افتادم، بعد از تحویل گرفتن گوشی هامون شاهون مشغول اسنپ گرفتن شد و گفت: میرین خونه ی تو، باید با هم صحبت کنیم!

سری با استرس تکون دادم، کمی دلم آشوب بود و تا رسیدن با خونه آروم و قرار نداشتم، وارد خونه که شدیم نگاهی به وضعیت نا به سامان خونه انداختم، همه چیز تقریبا به هم ریخته شده بود

و کمی زمین کثیف شده بود که اون هم بخاطر رفت و آمد با کفش بود.

شاهان روی مبل نشست و به رو به روش اشاره کرد: بشین باید حرف بزنیم.

با قلبی که نامنظم میزد روی مبل نشستم، شاهان کمی جا به جا شد و گفت: به زور تونستم سرهنگه رو راضی کنم تا از تو بازجویی نکنه، بهرنگ عوضی گفته بود که ما هیچ نسبتی با هم نداریم و روابط نامشروع با هم داریم!

-یعنی... یعنی الان ما رو...-

-نه، نه اجازه نمیدم، سرهنگش دندون گرد بود و راضی شد که تا فردا صبر کنه، اما فقط تا فردا!

-تا فردا چی؟

اهی کشید و گفت: میدونم بهت چی قول دادم، ولی شرایط اونجوری که میخواستی پیش نرفت، مجبور شدم قبول کنم که تا فردا برایش صیغه نامه میبرم.

مثل ماهی که از آب بیرون افتاده بود دهنم باز و بسته شد و گفتم: تو... تو جیکار کردی؟

-من کاری نکردم، لقمه ای بود که اون مرتیکه تو کاسمون گذاشت.

با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم: من قبول نمیکنم، به من ربطی نداره، تو از عمد داری اینکار رو با من میکنی، میخوای

من رو اذیت کنی که این پیشنهاد رو به من دادی، دیدی نمیتونی هدفت رو پیش ببری گفتی بزار لای منگنه قرارش بدم.

-دختر خوب اخه من چجوری میتونم همچین نقشه ای رو بکشم، مگه ندیدی کم مونده بود من رو هم بگیرن، ولی مرتیکه با کلی پول راضی به این شد!

-داری میگی راضی شد، پس پیشنهاد خودت بوده!

-لج نکن دختر اجازه بده فردا کارمون رو میش بپریم!

-یعنی میگی قبول کنم صیغه ات بشم؟ من هرگز همچین اجازه ای رو نمیدم، فهمیدی؟

-عصبی با صدایی تقریبا بلند گفت: دختره ی احمق جرممون کم چیزی نیست، با اون زر های مفت برادر شوهر به دلیل روابط نامشروع باید چند تا شلاق مشتی نوش جان کنیم و اخرش هم کلی سابقه امون خراب میشه، اما من بدون دردسر و خراب شدن سابقه امون تونستم راضیش کنم که یک راهی پیش رومون بزاره.

ما هم مجبوریم قبول کنیم چون هم اون سرهنگه به دردسر میوفته که مجبور شده گزارش دروغ رد کنه بره، هم منی که با رشوه مامور قانون رو خریدم، تازه دو روز دیگه هم وبالمون میشن که اگر شما ریگی به کفشتون نبود چرا اینقدر خودتون رو خراب کردید.

ناخواستہ بغضی کردم و گفتم: نمیخوام، اصلاً چرا همه چیز اونجوری که تو میخواستی داره پیش میره! نکنه...

بلند زدم زیر گریه، شاهان کلافه دستش رو محکم روی صورتش کشید و گفت: خدایا عجب غلطی کردما، آخه دختر دیگه من که تو قانون مملکت نمیتونم دست ببرم و انگولک کنم.

گریه هام اونقدری سوزناک شد که کم کم به حق حق افتادم، چند باز مشتش رو کف دستش کوبید و گفت: لعنتی، لعنتی، لعنتی! دختر اینجوری گریه نکن، مگه میخوام سلاخیت کنم؟ یه جوری حق میزنی که انگار میخوام با چاقو تیکه تیکه ات کنم، بابا بخدا من آدم عوضی نیستم، بهت قول میدم آزاری بهت نرسونم، اصلاً همین میشه یک فرصت خوب برای شناخت هم، بهت هم قول میدم که در آخر نه تنها از این صیغه پشیمون نشی، بلکه با خودت بگی حیف شد چه دیر باهاش آشنا شدم!

جمله ی آخرش رو با شیطنت نامحسوسی گفت، اما سر من اونقدری داغ بود که هیچی حالیم نمیشد و یک دم گریه میکردم، رو به روم روی زمین زانو زد و گفت: میشه یک لحظه دستات رو بگیرم؟

با دستام محکم اشکام رو پا کردم و با بغض گفتم: نه، نمیشه! زیر چشمی نگاهی به صورتش انداختم که لبخند محوی کنج لبش نشسته بود، آروم انگشتش رو روی دستم کشید و گفت: چقدر تو لوسی دختر، دختر خوبه لوس و ناز نازی باشه، اما دیگه تو مثل نی نی کوچولو ها هستی!

اخمی کردم و صورتم رو برگردوندم، آروم چونه ام رو گرفت و مجبورم کرد تو صورتش نگاه کنم، با لحنی که میخواست به من اطمینان بده گفت: قول میدم بهت نذارم اذیت بشی یا اینکه کاری کنم که باعث آزارت بشه، قول میدم تو هم از این رابطه و دوستی خوشت بیاد و مشتاق بشی.

صورتش رو کمی به صورتم نزدیک کرد و گفت: نگاه به ظاهر خشکم نکن، به موقع اش رمانتیک ترین مرد میشم، بهونه گیری نکن اجازه بده یکم با هم وقت بگذرونیم اون وقت میبینی من عاشق دخترای لوس و نازنازی ام که حسابی نازشون رو بکشم! صورتم از خجالت گر گرفت، لبخندی زد و از جا بلند شد، نگاهی به ساعت کرد و گفت: نزدیک شامه، امشب نمیخوام اذیتت بشی، برای همین میرم خونهای خودم، اما فردا صبح انجام که با هم بریم دنبال محضر و آزمایش، باشه؟

آب دهنم رو قورت دادم و خجالت زده سری تکون دادم.

-الانم کم کم بلند شو، بساط ناهار ظهرمون هنوز تو بالکنه، اون ها رو جمع کن، یه چیزی هم بخور و راحت بگیر بخواب، فقط ببینم برای فردا یک مانتوی سفید داری؟

لب گزیدم و گفتم: همیشه فردا...

با عصبانیت پرید تو حرفم و گفت: همیشه کنسلش کرد، مگر اینکه هوس شلاق کرده باشی، حالا هم جواب سوال منو بده، برای فردا مانتوی سفید داری؟

بغض کرده نه ی آرومی زمزمه کردم، عصبی گفتم: این همه سرهنگه رو نزدم که اخرش بگی نمیشه، فردا باید بریم محضر. با کلی من و من و صدایی گرفته از بغض گفتم: خب تاریخ صیغه که بعد اتفاقات امروزه!

-با وکیل حرف زد، یک جای آشنا دارن که میریم اونجا و کارمون رو راه میندازن، جای نگرانی نیست.
فردا صبح فکر کنم باید ناشتا باشی که بریم آزمایشگاه، اول میام دنبالت بریم برای آزمایش بعدش هم میریم جفتمون یک لباس مناسب برای محضر میگیریم.
-احتیاجی نیست!

-احتیاجه، خیلی هم احتیاجه! درسته با کلی دردسر ولی قراره با هم ازدواج کنیم، پس دوست دارم همه ی کارهایی که باید رو انجام بدیم، الانم برو کارات رو بکن که من صبح ساعت شش و نیم میام دنبالت که به همه ی کارهامون برسیم.
-جواب آزمایش مگه طول نمیکشه تا بیاد؟

-برای ما نه، وکیل نامه گرفته چند ساعته آماده میشه. من دیگه میرم، چیزی برای فردا احتیاج نداری؟
از روی مبل بلند شدم و گفتم: نه!

خوبه ای زمزمه کرد و با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون رفت، به محض بسته شدن در آروم بغض شکست و گریه سر

دادم، این هم از بخت و اقبال من که هیچ وقت توش ردی از خوشی پیدا نمیشد.

ساعت پنج و نیم بود که به صورت خودکار از خواب پریدم، خوابم نمیبرد و دلم آشوب بود، انگار یکی از تو به دلم چنگ مینداخت، دیگه کم کم بی تاب شدم و به اجبار دوش کوتاهی گرفتم، موهام رو با سشوار خشک کردم و پشت میز نشستم، نگاهی به صورت رنگ و رو رفته ام کردم، کاش میشد برمینگشتم به یک ماه پیش، بدون دغدغه کارم رو میکردم و هیچ مشکلی هم نداشتم.

یا کاش میشد برمینگشتم به عقب تر، زمانی که با خانواده ام دور هم جمع میشدیم و شام میخوردیم و حسابی از وجود هم لذت میبردیم، با وجود سخت بودن اون روزها اما باز هم نسبت به این شرایط راحت تر بود، اینکه الان مجبور بودم مرد غریبه ای رو به عنوان یک مرد کنار خودم تحمل کنم طاقت فرسا بود. زنگ موبایلم حواسم رو جمع خودش کرد، شاهان بود که زنگ میزد، فوری تماسش رو وصل کردم: سلام، صبح بخیر. -سلام.

کمی مکث کرد و سپس گفت: میخواستم بیدارت کنم که آماده بشی با هم بریم دنبال آزمایش. -بیدارم.

-پس، پس من نیم ساعت دیگه اونجا هستم.

بدون جواب دادن بهش تلفن رو قطع کردم، موهام رو محکم بستم و مانتو و شال به نسبت سالم تر و نو تر تم کردم، شال سورمه‌ای و مانتو نخ‌مشکیم رو تم کردم، یک شلوار لی ساده هم پوشیده بودم و تقریباً آماده روی مبل نشسته بودم.

پیامکی از شاهان به دستم رسید: من رسیدم، هر وقت آماده شدی بیا پایین، جلوی در ورودی پارک کردم.

زیر لب با خودم زمزمه کردم: خدا جونم به امید تو، خودت میدونی من هیچکس رو ندارم، پس خودت مراقب خودم و دل شکسته ام باش.

از ساختمون که خارج شدم به سمت ماشینش رفتم، پشت فرمون نشسته بود و به جلو نگاه میکرد، فکر کنم توی فکر بود که حتی متوجه حضور من کنار ماشینش نشد.

تقه ای به شیشه ماشین زدم که به خودش اومد، فوری قفل در رو باز کرد که سوار ماشین شدم، یک تی شرت خاکستری پوشیده بود به همراه شلوار کتون مشکی.

برعکس من حسابی بیحال بودم اون کمی سرحال بود، چرا که با لحنی سرزنده گفت: صبحتون بخیر خانوم خانوما!

سرم رو خیلی سنگین و بی حال تکون دادم که متوجه شد زیاد رو به راه نیستم، صورتم رو به سمت پنجره برگردوندم و به پشتی تکیه دادم، شاهان با صدای آرومی گفت: اول بریم آزمایش بدیم

که دیر نشه، بعد یک صبحانه بخوریم و بریم خرید، دوست دارم موقع عقد لباس سفید تنت باشه، تا اون موقع جواب آزمایش هامون هم آماده شده و میریم محضر.

سکوتم رو که دید نفشش رو با شدت بیرون داد و ماشین رو راه انداخت، موزیک ملایمی در حال پخش بود که کم کم باعث میشد حس کنم یکی داره برام لالایی میخونه. چشمام دیگه قدرت باز موندن نداشت و روی هم افتاد، دلم میخواست بخوابم اما استرس اجازه نمیداد.

با رسیدم گفتن شاهان هر دو دوشادوش از ماشین پیاده شدیم، بعد از آزمایش دادن کمی رگ و روم بیشتر از قبل پرید که باعث شد شاهان زودتر دست بجنبونه و نزدیک ترین رستوران رو برای ناهار انتخاب کنه، میدیدم خیلی تلاش میکنه که تا حرفی برای گفتن پیدا کنه، اما متأسفانه حرف مشترکی وجود که نداشت هیچ، اون هم به قدری مغرور و غد بود که زیاد دیگه زبون بازی نمیکرد.

طبق تصمیم شاهان برای خرید لباس به یک مزون خیلی شیک رفتیم که لباس های مردونه و زنونه ی قشنگی داشت، شاهان با اشتیاق فراوان برای خودش یک کت و شلوار مشکی گرفت به همراه پیراهنی سفید رنگ.

اما کم حوصلگی و خستگی من رو که دید خودش دست به کار شد تا یک لباس مناسب برای من انتخاب کنه، با کلی گشت و گزار یک مانتوی عبایی سفید که رگه های خیلی ریز و خوشگل آبی

ملایم داشت انتخاب کرد که به همراه لباس و شلوار و شال و بقیه ی مواردش بود.

تا ساعت یازده سرگرم خرید بودیم، اما وقتی از آزمایشگاه به شاهان تماس گرفتند که برای گرفتن جواب به اونجا بریم سریع کارمون رو تموم کردیم و به آزمایشگاه رفتیم.

نمیدونم چه حکمتی بود که اینقدر سریع و سیر کار هامون پیش میرفت، اما متأسفانه یا خوشبختانه جواب آزمایش مثبت بود، حس میکردم لبخندی زیر پوستی روی صورت شاهان نقش بسته بود، جوری که انگار با صورتش یکی شده بود، اما من بودم که هر لحظه خسته تر و دلمرده تر از قبل میشدم، انگار یک وزنه ی چند کیلویی روی شونه ام افتاده بود و اجازه ی نفس کشیدن بهم نمیداد.

بعد از گرفتن جواب آزمایش شاهان گفت: ماهک، راستش من وقت محضر برای ساعت سه عصر گرفتم؛ اما خب هنوز خیلی تا اون ساعت مونده.

مکثی کرد، انگار شک داشت حرفش رو بزنه، به سختی حرفش رو چند بار مزه مزه کرد و گفت: نظرت چیه ببرم یک سالن زیبایی که کمی به خودت برسی؟ اینجوری کمی روحیه ات هم عوض میشه و یکم سرحال میای.

خواستم مخالفت کنم که گفت: امروز میتونه برای جفتمون خاطره انگیز باشه، بهت قول میدم اگر الان به موافقت با این موضوع نشی یک روز به عقب برمیگردی و از کار الانت پشیمون میشی!

این مرد خدای اعتماد به نفس بود، جوری از خودش مطمئن بود و به خودش ایمان داشت که انگار روز های آینده رو دیده و یقین داره که من در آینده از آرایشگاه رفتن امروزم پشیمون میشم.

-من ترجیحم اینه ساده باشم، شاید در آینده از امروزم پشیمون بشم، اما نه از چیزی که شما تو فکرتون هست، از این پشیمون خواهم بود که چرا یکبار بصورت درست و صحیح مقابل شما نایستادم تا از زندگیم بیرونتون کنم.

خندید و گفت: دختر از اون دسته آدم های هستی که توی بهترین شرایط تصورات یک نفر رو به بدترین نحو خراب میکنی!

اخم کرده سوار ماشینش شدم که پشت فرمون نشست و با لجبازی گفت: میرسونمت یک سالن زیبایی خوب، از بابت هزینه اش هم نگران نباش خودم باهاشون صحبت میکنم و براشون کارت به کارت میکنم، فقط یادت نره یک آرایش ساده بکن، دنب...

بین حرفش پریدم و گفتم: کی گفته میخوام برم آرایشگاه؟

با اخمی غلیظ گفت: بهتره لجبازی رو بزاری کنار، امروز خیلی کار دارم و اصلا فرصت خوبی برای لج و لجبازی نیست.

-چه لج و لجبازی؟ من دوست ندارم کاری انجام بدم، همون خرید لباس ها هم به اجبار بود، فقط چون لباسم اصلا مناسب نبود قبول کردم، پس لط...

پرید بین حرفم و گفتم: رسیدیم!

حرف تو دهنم خشک شد، اشاره ای به ساختمون رو به رو کرد و گفت: برو دختر خوب، تعریف اینجا رو شمیدم میگن خیلی عالی، اگر دیدی قبول نکردن با یکم پول شل میشن.

کارتی رو به طرفم گرفت و گفت: اینو همراهت داشته باش؛ رمزش هم چهار رقم اخر شماره کارته، حالا بوو برو به کارت برس که یک وقت دیر نشه.

نمیدونم چرا در مقابل حرفاش شل شده بودم، شاید بخاطر این بود که دیگه خودم رو کامل سپرده بودم به دست سرنوشت، شاید هم زود تسلیم شدم و جا زدم، ولی هر حسی که بود منو به ته نا امیدی رسونده بود، بدون چون و چرایی دیگه از ماشین پیاده شدم.

حلقه ی ظریفی که شاهان تو دستم انداخته بود رو با دست راستم لمس کردم، برعکس اون که حسابی شاد و شنگول بود من هر لحظه بیشتر از قبل توی خودم میرفتم و ساکت بودم، استرس خفه ای کل وجودم رو دربرگرفته بود و عین سم تو کل بدنم داشت پخش میشد.

-نظرت چیه کمی بیرون بگردیم و بعد شام رو با هم بیرون بخوریم؟

زیر لب خیلی آهسته زمزمه کردم: نمیدونم!

-هوا با اینکه گرمه اما آزار دهنده نیست، میتونیم کمی بگردیم و بعدش بریم درکه شام بخوریم، اونجا حسابی خنکه و میچسبه بریم اونجا.

در جوابش چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: دوست داری بریم خرید؟ یا بریم بستنی بخوریم؟ اصلا میتونیم بریم فعلا تو یک کافه بشینیم و حرف بزنیم تا کمی بیشتر با هم آشنا بشیم.

تو دلم خریدم آشنا شدن برای قبل عقد بود، نه بعدش؛ یک لحظه یاد اتفاقاتی که امروز توی محضر رخ داد افتادم، دلم میخواست خون گریه کنم وقتی وکیلش گفت: متأسفانه امکان صیغه کردن وجود نداره جناب تاد!

من بودم که با حیرت پرسیدم: یعنی چی امکان نداره؟

-طبق گفته های آقای تاد که در اداره آگاهی هم ثبت شده ایشون ادعا کردند که شما همسر عقدیشون هستید و مجبوریم طبق گفته ی ثبل ایشون پیش بریم.

با ناباوری گفتم: یعنی چی این مسخره بازی ها؟ شما ها دارید از سادگی من سواستفاده میکنید، اصلا... اصلا من قبول نمیکنم.

خواستم عقب بکشم که شاهان اجازه نداد و گفت: لطفا حالا که فرصت کمه عقب نکش، ما به زور تونستیم یکی رو پیدا کنیم که غیرقانونی تاریخ عقدمون رو برای دو هفته ی قبل بزنه!

اشکی که داشت توی چشمام جمع میشد نگاه شاهان رو کدر کرد، چرا که گفت: خواهش میکنم، درسته این عقد برای تو اجبار، اما

برای من با میل و خواست و اراده ی خودم هست، بهت قول میدم جبران کنم.

صدای کردن دوباره ی شاهان باعث شد که به خودم پیام، کلافه گفتم: برای من هیچ چیزی فرق نمیکنه، اما ترجیح میدم الان یک جای آروم مثل خونه ام باشم و از تنهاییم لذت ببرم.

برای اولین بار دستم رو خیلی آروم گرفت و گفت: دیگه تنهایی وجود نداره، من اولین باره که از یک دختر خوشم میاد، برای بدست آوردنش تلاش کردم، پس به این راحتی ها پا پس نمیکشم و اجازه نمیدم که با تنهایی بخوای فرصت های جلوی رومون رو از م بگیري.

نفس عمیقی کشید و همینطور که به جلو نگاه میکرد و حواسش به رانندگی بود گفت: این هفته دوست دارم همه رو با هم باشیم، تو منو بشناسی من و من تو رو! بعد از اون تصمیم میگیریم که چیکار کنیم.

-مگه قراره چیکار کنیم؟ چند روز دیگه میری و طلاق میگیریم و تمام.

شاهان دستم رو ول کرد، سرعت ماشین بالا رفت و شاهان با آرامشی تصنعی گفت: طلاق و وجود نداره، همونطور که تا الان به زور خودم رو تو زندگیت جا دادم به زور هم خواهم موند، فقط میتونم بهت فرصت بدم تا به هم عادت کنیم و خوب هم دیگه رو بشناسیم.

سرعت زیاد از حد ماشین کمی ترسونده بودم که باعث شد ترجیح بدم ساکت بشم، شاهان طبق تصمیمی که خودش گرفت به نزدیک ترین پاساژی که به خونم نزدیک بود رفت، باز هم اجباری دنبالش روانه شدم، به محض ورود به پاساژ گفتم: اینجا یه کافه ی خیلی خوب داره که حسابی با قهوه هاش دلبری میکنه، دوست داری بریم اونجا؟

با نیشخند گفتم: راه دیگه هم هست؟

خندید و گفت: بله، میتونیم خرید کنیم، تا جایی که من میدونم خرید کردن واسه خانوم ها نقش مسکن رو داره، یعنی آب روی آتیشه.

-خیلی خوب با خصوصیات خانوم ها آشنایی داری، درست نمیگم؟

-بالاخره من هم مادر و خواهر دارم، با دو تا زن تو زندگی معاشرت کردم، این چیز ها کار های مورد علاقه ی خانوم ها هست.

-من ترجیح میدادم الان توی خونه ی خود مینشستم و فارق از هر فکری کار هام رو میکردم، حالا که این شرایط رو ندارم پس ترجیحم اینه که بشینم یکجا و راحت فکر کنم، بدون اینکه کسی منو از خودم بیرون بکشه و با این دنیای وحشتناک رو به رو کنه!

-منظورت از دنیای وحشتناک منم، خب میتونی راحت تر بگی آدم وحشتناک، باور کن ظاهر من با باطنم کاملا متفاوته، من فقط یکمی خودخواهم، مثلا اگر از چیزی خوشم بیاد باید برای خودم

باشه، حالا اون چیز میتونه یک وسیله باشه میتونه غذا باشه یا حتی مثل الان میتونه یک دختر بسیار بسیار زیبا باشه.

-این خودخواه بودن نیست، این... این نهایت...-

حرفم رو خوردم، ترجیح دادم نگم که این نهایت کثیف بودنه، نهایت پست بودنه، حالا که این مرد اسم همسر رو یدک میکشید نباید بی احترامی صورت میگرفت؛ شاهان با اخم کمرنگی گفت:
نهایت چی؟ چرا حرفت رو خوردی؟

جوابش رو ندادم و سکوت کردم، این مسیری بود که هر چند بدون رضایت اما توش قدم گذاشتم، پس نباید راهم رو کج میکردم، من زن جا زدن نبودم، حتی در تلخ ترین روز های زندگیم با بهزاد همیشه مسیر درست رو پیشه گرفتم تا مبادا در آینده عذاب وجدانی بابت کم کاریم پیش خودم داشته باشم.
نشستن توی کافه ای به نسبت آرام و خوردن قهوه کاری نبود که تو این شرایط آرامم کنه، من هرگز آدمی نبودم که خودم رو با کارهایی که به دید بقیه لاکچری به حساب میومد آرام کنم. من فقط دوست داشتم وقتی خسته ام، ناراحتم یا حتی کلافه و گرفته ام تو لاک خودم برم و کسی دور و برم نباشه.

روزی که گذروندم به سختی گذشت، کاش میشد یک جایی شاهان رو کنار میکشیدم بهش میگفتم این بازی رو تموم کنه، الان بیشتر از هر چیزی دلم خونه ی خودم رو میخواست.

کم کم طاقتم تموم شد و گفتم: من دیگه خسته شدم، دلم میخواد برم خونه ی خودم، لطفا این نمایش مسخره رو تموم کن!

بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه کمی نگاهم کرد و سری تکون داد، خوشحال از اینکه بالاخره به خونه میرم از جا بلند شدم و همراه شاهان به سمت پارکینگ رفتیم، همونطور که سوار ماشین میشد گفت: میدونم یکمی دیره ولی چیزی احتیاج نداری بخریم؟ نه، فقط دلم میخواد برم خونه.

باشه ای گفت و مسیر خانه رو در پیش گرفت، با آهنگ ملایمی که تو ماشین گذاشته بود کم کم داشت خوابم میبرد که گفت: دلم میخواد قبل از اینکه برین خونه با هم عکس بگیریم.

کمی هوشیار شدم و پرسیدم: عکس چی؟

-بالاخره امروز روز عقلمون بود، یک عکس برای یادگاری بگیریم خوبه!

-یادگاری؟ واقعا مسخره است، این نمایش بی مزه رو لطفا تمومش کن، من دیگه خسته شدم و میخوام همین الان برم خونه ام.

شونه ای بالا انداخت و گفت: خودت میدونی که من چقدر لجبازم، بهت گفتم، تا به چیزی که نخوام نرسم بیخیال نمیشم.

پس اول میریم یک آتلیه و دوتا عکس میگیریم، بعد میریم خونه.

با اینکه داشتم حسابی حرص میخوردم اما دیگه داشت گریه ام میگرفت، با التماس گفتم: توروخدا تمومش کن، من دیگه خسته شدم، عکس گرفتن از این روز نحس چه یادگاری میتونه برای من نوعی داشته باشه به جز درد؟

انگار با جواب ندادن به حرص خوردنم میخواست به من دوباره ثابت کنه که حرف حرف خودشه، اما اینبار من بودم که جلوش رو میگرفتم و نشونش میدادم لجبازی یعنی چی!

با وجود ترافیکی وحشتناک بعد از نیم ساعت به جایی که میخواست رسید، ماشین رو پارک کرد و گفت: رسیدیم، نیم ساعته جند تا عکس میگیریم و برمیگردیم.

اهمیتی به حرفش ندادم، این همه اون نسبت به حرفم بی توجه بود، یکبار هم من اینکار رو میکردم.

وقتی دید هیچ واکنشی از خودم نشون نمیدم گفت: بدو دختر، مگه نمیگی میخوای بری خونه، قول میدم این آخرین دستور امشبم باشه!

خودش به حرف بی مزه اش خندید که حسابی من رو جری تر از قبل کرد که سفت و سخت تر مقابل خواسته اش بایستم، با لحنی که هیچ نشون از خنده ای توش نبود اما تمسخر کلامش واضح بود گفت: بدو پیاده شو پرنسس، من زیاد اهل ناز کشی نیستم؟ البته مگر اینکه یک همسر حرف گوش کن باشی.

هه! حرف گوش کن، نشونت میدم لجبازی با من چه عواقبی داره؛ شاهان کم کم داشت عصبی میشد، آروم خرید: یعنی چی روت رو کردی اونطرف و به حرفام گوش نمیدی؟ میخوای بگی از من لجباز تری؟ اما باید بگم اشتباه میکنی، هر چی من بگم همون میشه، حالا میبینی.

فوری از ماشین پیاده شد و در رو به هم کوبید، نگاه سرکش و کنجکاو رو نتونستم کنترل کنم و از پشت شیشه نگاهش کردم، با قدم های تندى ماشین رو دور زد، دست انداخت در ماشین رو باز کنه که ترسیده فوری در سمت خودم رو قفل کردم.

با حرص مشتى به شیشه ماشین کوبید و گفت: باز کن ببینم این در کوفتى رو!

برای اینکه عصبیش کنم خنده‌ی کوتاهی کردم و نج کشداری گفتم، فوری خواست در عقب رو باز کنه که قفل مرکزی رو زدم، عصبی داد کشید و چند بار به شیشه‌ی ماشین کوبید.

با هر بارى که به شیشه میکوبید کمی میترسیدم و چشم روی هم فشار میدادم، اما خب به حرص دادن شاهان می‌ارزید.

از ماشین چند قدم کوتاهی فاصله گرفت و با اعصابى داغون چند بارى عرض ماشین رو متر کرد، مشتش رو جلوى دهنش گرفته بود و توى مشتش فوت میکرد.

میدیدم که هر وقت نگاهش بالا میاد و نگاه خندون منو میبینه حرصى تر میشه، اما برای اولین بار از اینکه تونسته بودم جلوش دربیام و حرصش رو دربیارم حسابى خوشحال بودم.

گاهی نزدیک ماشین میشد و با تهدید میخواست تا من در ماشین رو باز کنم، اما من با خنده ابرویى بالا می‌انداختم و حسابى حرصش میدادم.

نیم ساعتی تو خیابون علاف شده بود، هر جی عز و جز کزد تا در رو براش باز کنم با لجبازی لبام رو غنچه میکردم و نچی کشدار میگفتم، میدیدم که کم مونده بود دود از دماغش بیرون بزنه، اما خیلی خوب سعی میکرد خشمش رو کنترل کنه.

کم کم دلم براش داشت میسوخت، چرا که دیگه به کاپوت ماشین تکیه داده بود و همونطور که پشتش به من بود متوجه شدم حسابی تو فکر رفته.

لبی گزیدم و با هزار ترس و لرز قفل در رو باز کردم، با بلند شدن صدای تق ماشین فوری به طرفم برگشت، وقتی مطمئن شد که واقعا در رو باز کردم فوری به سمت ماشین اومد و با شتاب در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

به زور جلوی خندم ام رو گرفته بودم هی ریز ریز لبم رو گاز میگرفتم که جلوی خنده ام رو بگیرم، اما شاهان فوری کولر ماشین رو زیاد کرد و بعد از چند ثانیه گفت: حیف! حیف که دلم نمیاد حالت رو بگیرم، وگرنه بهت میگفتم عاقبت شوخی بی موقع با من چیه!

نگاهی لبهام انداخت که به زور گاز گرفتن سعی میکردم کش نیاد، زیر لب زمزمه کرد: ولی همین که تو کمی حال هوات عوض شد برام کافیه، همین که خندیدی و حالت خوب شد خودش برای من یک دنیا ارزش داره.

خنده ای که تا چند لحظه ی پیش به زور جلوی گرفتنش رو گرفته بودم محو شد، شاهان نفسشرو با شدت بیرون داد و گفت: حالا

که شیطنت هاتون تموم شد اجازه میدید که بریم چهار تا عکس
بندازیم؟

اخم کردم و گفتم: لازم نکرده، عکس چی؟ من اصلا میخوام همین
الان برم خونه‌ام.

نگاهش رو ازم گرفت و زیر لب آروم گفت: آسیاب به نوبت، بزار
اینبار تو پیروز میدون بشی!

نگاهم رو به رو به رو دادم و شاهان ماشین رو حرکت داد، در
عرض بیست دقیقه رو به روی خونه ام بودم، شاهان با دقت در
حال پارک کردن ماشینش بود که پرسیدم: مگه نمیری؟ پس چرا
داری پارک میکنی؟

خندید و همونطور که ماشینش رو کامل پارک کرد گفت: اختیار
دارید، اولین شب متاهلی عمرم رو تنها بگذروم؟ غیر ممکنه!
-کی گفته غیر ممکنه، خیلی هم ممکنه. من میخوام تنها باشم،
بدون اینکا کسی مزاحم باشه.

ماشین رو خاموش کرد و گفت: خیلی داری غر میزنی، پیاده شو
زودتر بریم به کار و زندگیمون برسیم.

با من و من پرسیدم: کار و زندگی چی؟ من میخوام تنها باشم،
برای چی میخوای بیای خونه ام.

اینبار بدون اینکه بهم اهمیت بده از ماشین پیاده شد و به طرف
من اومد، در ماشین رو باز کرد و دست انداخت زیر بازوم و به
زور از ماشین بیرونم کشید، قلبم از ترس تند تند میکوبید و دهنم

حسابی خشک شده بود، خدایا عجب غلطی کردم که سر شوخی
 رو با این مرد باز کردم، نکنه بخواد تلافی کنه؟
 بدنم انگار تحت اختیار خودم نبود و دنبال شاهان روانه شدم،
 جلوی در که رسیدیم دست دراز کرد و گفت: کلید!
 وقتی دید هیچ واکنشی از خودم نشون نمیدم فوری کیفم رو گرفت
 و در رو باز کرد، من رو به داخل هل داد و خودش هم وارد خونه
 شد.

به محض اینکه در رو بست دست منی که خشک شده جلوی در
 ایستاده بودم رو گرفت و کشید، محکم به دیوار کوبیدم و خودش
 هم بهم نزدیک شد.

اونقدر سریع اتفاق افتاد که حتی نفهمیدم کی بدنم مماس بدن این
 مرد شد، یا حتی چطور نفس های گرمش روی صورتم پخش
 میشد.

نگاهش رو روی لبهام متمرکز کرد و گفت: جاسوئیچی کوچولو،
 حواست باشه که من باهات راه میام، اما به شرط اینکه تو هم
 هوای من رو داشته باشی و باهام بسازی، من خیلی دوست دارم
 با همسرم رابطه ی خوبی داشته باشم، پس همونجوری که من
 تلاش میکنم برای آسودگی تو، تو هم باید برای من تلاش کنی.

آروم انگشتش رو زیر چشم های لرزوم کشید و گفت: بهت
 فرصت میدم تا با خودت کنار بیای، اما یادت نره دختر باکره
 نیستی که بگی نمیتونی باهام باشی، الان یک خانوم بیوه ی بالغ
 هستی که همسرت بسیار مردی گرم و هات هست، و اینکه

حسابی بی طاقت و کم تحملم، پس زودتر با خودت یا حتی من کنار بیا.

برای اینکه بتونم توی صورتش نگاه کنم مجبور بودم سرم رو بالا بگیرم، اما چون به حد زیادی سرش رو مقابل صورتم خم کرده بود زیاد گردن درد نگرفتم، لب گزیدم و سپس آهسته گفتم: لطفا برو عقب، قرار نیست من بخاطر تو خودم رو اذیت کنم، پس از من نباید توقع هیچ چیزی رو داشته باشی، چون من از اول هم نظرم نسبت بهت منفی بود.

خندید و گفت: اشتباهت همینجاست دختر کوچولو، فکر میکنی چون تو شرایط غیرمنتظره ای با هم عقد کردیم من از حقم میگذرم، در صورتی که اینطور نیست.

صورتش رو به قدری نزدیک صورتم کرد که پیشونیش به پیشونیم چسبید، آهسته گفت: حالا به نتیجه میرسم که برای تو فرصت مفهومی نداره و کاملا بی معناست، پس بهتره به جای یک مدت دیگه از همین الان کم کم به خودم عادتت بدم.

با چسبیدن لبهاش به لبم شوکه شدم، انگار گرمای زیادی به بدنم منتقل شد و دست و پاهام به گز گز افتاد، آروم یک دستش رو از زیر شالم رد کرد و روی گردنم گذاشت و درست دیگه اش روی گودی کمرم نشست.

فقط من بودم که بدون هیچ واکنشی خشک شده بودم، با طمانینه لبهام رو میبوسید، جوری که انگار هیچ عجله ای نداشت و میخواست خودم رو با خودش آشنا کنه، شاید برای زنی مثل من

که تو زندگی گذشته اش هیچ محبتی حتی یک بوسه ی کوچیک
نچشیده بود این شوک زیادی بزرگ بود.

منی که حتی طعم یک بوسه و معاشقه ی عادی رو نچشیده بودم
یا حتی یک شب بدون درد یا گریه با همسر همبستر نشده بودم،
این حجم از حس های درهم و گنگ برای وجود بی جونم خیلی
زیاد بود.

شاهان دستش رو محکم تر به کمرم فشرد و من رو به خودش
چسبوند، جوری که انگار هیچ مرزی بین من و اون نیست، بوسه
هانش به قدری خاص و منحصر به فرد بود که حتی نمیدونستم
باید چه واکنشی نشون بدم، بازی لبهانش با لب های بی جونم
بسیار هولناک و در عین حال شیرین بود.

با قدم های آهسته من رو همراه خودش کشوند و روی اولین مبل
نشست، همین نشستن باعث شد لحظه ای از هم جدا بشیم اما
شاهان اجازه ی ادامه دار شدن این فاصله رو نداد و من رو روی
پاهانش نشوند.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و شال و مانتوم رو به سختی از
دورم باز کرد و کناری انداخت، گرمای عجیبی بدنم رو فرا گرفته
بود که باعث میشد حرکت قطره های عرق رو بین موهام حس
کنم.

دست های شاهان کم کم به زیر تی شرتم رفت و خیلی آروم ستون
فقراتم رو لمس کرد، با انگشت شستش خیلی ریز زیر گوشم رو

نوازی میکرد و بوسه های داغ و خیشش لبام رو تر میکرد و من هر لحظه خشک تر از قبل میشدم.

نمیدونم چه حسی بود که توی دلم داشت قبلی ویلی میرفت و بدنم رو داشت کرخت میکرد، حسی که حتی باعث میشد احساس کنم اولین باره دارم از یک رابطه ی نصفه نیمه دارم لذت میبرم. شاید دلیلش رطوبت بدنم بود که من رو هم بی تاب کرده بود، اما به خودم که اومدم دیدم من هنوزم خشک و صامت روی پاهاش نشستم و اون داره با ولع شیره ی جون من رو از بدنم میکشه بیرون.

بوسیدن مردی که خودش رو در عرض چند روز به زور تو زندگیم جا داد و در عرض چند ساعت شد همسرم سخت بود، مردی که با وجود نشناختنش من رو انگار حفظ بود، میدونست چطور مسخم کنه که لام تا کام حرف نزنم و از بوسیده شدنم لذت ببرم.

حتی از خیسی لبهامون هم چندشم نمیشد، و این برای منی که به شدت از بهزاد متنفر بودم و همبستر شدن برام با اون سخت بود کمی عجیب بود.

نفس های هر دو کشدار شده بود و میفهمیدم اون هم مثل من داره از بی هوایی نفس کم میاره، به محض اینکه صورتش رو از صورتم فاصله داد نفس های کشداری کشیدیم!

قفسه ی سینه ی هر دو با شتاب بالا و پایین میرفت، نگاه گستاخ و حریش روی لبهام چمبره زده بود و لحظه ای برداشته نمیشد.

نگاهش رو که بالا آورد و به چشمام دوخت فوری از خجالت چشمام رو دزدیدم، خواستم از دستش فرار کنم که سفت من رو گرفت و گفت: در رفتن دیگه فایده نداره خانوم خانوما، به خصوص وقتی که هم نفس هم شدیم و تن به تن هم چسبوندیم.

آب دهنم رو از خجالت فروخوردم، یقین داشتم که صورتم بی نهایت قرمز و ملتهب شده که شاهان با اون نگاه خاصش گونه هام رو رصد میکرد.

آهسته زیر لب گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌تاب بشم که همین اول کاری بخوام ببوسمت، با خودم گفتم کم کم بهش نزدیک میشی تا مبادا احساس ناامنی کنه، اما حالا حال روزمون رو ببین، حتی نتونستم طاقت بیارم کمی کنارت بشینم، اون وقت تو میخواستی من رو از سرت باز کنی؟

-این، این یک حس زود گذره که فوری تبش میخوابه!

کلی خجالت کشیدم و شر شر عرق ریختم تا بتونم جمله ام رو به اتمام برسونم، اما شاهان آروم برجستگی زیر لبم رو لمس کرد و گفت: اگر این کشش دو طرفه نبود که تو الان من رو از خونه ات پرت کرده بودی بیرون مورچه سیاه!

مورچه سیاه؟ اخمی کردم، اما با وجود خجالت نتونستم حرفی نسبت به کلمه ی زشتش بزنم.

صورت در هم و مچاله ی من رو که دید خندید و گفت: تقصیر خودته ماهی کوچولو، آدم میبینتت نمیدونه چی صدات کنه، هر لحظه یه چیز جالب ازت کشف میکنم که باعث میشه اسم های مختلف برات بزارم.

کم کم داشتم از این نزدیکی بی طاقت میشدم، برای همین گفتم: همیشه لطفا بزارید برم؟ واقعا دارم اذیت میشم اینجوری!

-اذیت میشی؟ ماهی کوچولو فکر کردی لیز خوردن از حوض من به همین راحتیاست؟ نخیرشم عزیزم، افتادی تو حوض من، امکان نداره بسپارمت دست گربه ها، خودم حواسم چهار دنگ بهت هست که نه کسی نه خودت نتونه تو رو از من دریغ کنه!

سعی کردم به عقب پشش بزنم که خندید و گفت: چقدر هولی تو دختر، نترس نمیخورمت که!

مکشی کرد و با لبخند مرموزی گفت: البته نمیتونم قول بدم، بسکه شیرینی آدم دلش میخواد همیشه بخورت.

اینبار دیگه عصبی شدم و با دندون هایی که به هم چفت شده بود غریدم: ولم کن، دیگه داری اذیت میکنی.

بالاخره ولم کرد که فوری ازش فاصله گرفتم و با اخم بالا سرش ایستادم، اما اون با لحنی که به شدت از خودراضی بودنش رو به رخ میکشید گفت: پس از اولش داشت بهت خوش میگذشت، مگه نه؟

چشمام رو چند لحظه روی هم فشار دادم و بعد از باز کردنشون گفتم: میشه از خونه ی من بری بیرون؟ میخوام تنها باشم و فکر کنم ببینم باز چه خاکی تو سرم شد!

از صراحت کلامم جا خورد، اما اخم کمرنگی روی صورتش نشست و گفت: بهتر نیست شام رو بخوریم بعد من رو بیرون کنی؟

-نه، همین الان از خونه ی من برو بیرون، من نه شام میخوام، نه میخوام اینجا ببینمت، فقط میخوام از خونه ی من بری بیرون! با تحکم گفتم: همین الان.

سری تکون داد و از جا بلند شد، قدمی نزدیکم اومد اما من از جام تکون نخوردم، با انگشت اشاره اش آرام زد زیر بینیم و گفت: فکر نکن از اباهت سوسکیت ترسیدما! فقط میخوام یکم بهت فضا بدم تا به خودت بیای.

اما اینو تو گوشت فرو کن که بی ادبی های این مدتت رو زدم به حساب، مواظب باش که حسابت داره سنگین میشه، موقع پرداختش به چه کنم چه کنم نیوفتی!

محکم تخت سینه اش کوبیدم و گفتم: منو تهدید نکن، من خودم به تهدیدم برای زندگی خودم، لازم نیست ابهت مصنوعیت رو به رخم بکشی؛ حالا هم از خونه ی من برو بیرون، همین الان!

اخمش تو هم گره خورد و گفت: با خودت کنار بیا، فراموش نکن تو زن صیغه ایم یا حتی دوست دخترم حتی نیستی؛ تو... زن... عقدی... من هستی! این رو از ذهنت پاک نکن.

آروم کرم رو روی سطح سوخته ی دستم پخش کردم، پارافین روی دستم ریخته بود و حسابی پوستم رو داغون کرده بود. دستم ذوق ذوق میکرد و از درد اشکام روی صورتم میریخت، امروز به شدت عصبی و خسته بودم، فشار رویداد های دیروز حسابی ذهنم رو به هم ریخته بود و این حواس پرتی اخرش دامن خودم رو گرفت.

با لمس دستم متوجه شدم هنوز قسمت هایی از پارافین هنوز روی دستم باقی مونده، با دست هایی که ضعف میرفت به سختی پارافین ها رو از دستم کندم و قسمتی که کرم زدم رو فوت کردم. امروز باید بیشتر سفارش هام رو انجام میدادم اما به لطف این دست که تا مغز و استخونم رو میسوزوند ممکن نبود، کمی به خودم فرصت دادم و روی مبل نشستم تا سوختگی وحشتناک دستم از یادم بره، آروم دستم رو فوت میکرد و آروم آروم اشکام رو از روی صورتم پاک میکردم.

حیف پوست دستم که اینقدر داغون شده بود، با غصه نگاهم از دستم اون طرف تر نمیرفت که یک لحظه به خودم اومدم، من که چیزی برای از دست دادن ندارم، حالا یه دست سوخته زیاد گره ی زندگیم رو سفت تر نمیکرد.

من با زندگی کردن با بهزاد سخت ترین درد ها رو کشیدم، سخت ترین تجربه ها رو لمس کردم، حالا با وجود شاهان قطعا روز هاز سخت تری رو خواهم داشت، چرا که اون هم با شخصیت از خود متشکرش نشون داد که فرق چندانی با بهزاد نداره، البته که منش و شخصیت ظاهری شاهان قابل قبول بود.

اما حیف و صد حیف که شخصیت ظاهری و باطنی بهزاد هر دو یک شکل بود، نفرت انگیز و آبرو بر، متوقع و گستاخ، کلی شخصیت های بد که تنها برای آزار من ازشون رو نمایی میکرد.

با صدای زنگ آیفون از جا بلند شدم، صد در صد شاهان بود چون جز اون در حال حاضر به خونه ی من رفت و آمد نداشت، از آیفون نگاه کردم، با عینک دودی رو به روی آیفون ایستاده بود، دلم میخواست در رو روش باز نکنم، اما حالا خیلی چیز ها بین ما تغییر کرده.

به اجبار در رو براش باز کردم، در خونه رو هم باز گذاشتم تا بتونه بیاد داخل تا من به سر و وضع برسم؛ فوری اشکام رو پاک کردم اما قرمزی چشم هام معلوم بود.

برای اینکه دوباره شاهان به نپوشیدن سوتینم گیر نده مجبور شدم دوباره یک پیراهن مردونه روی لباسم بپوشم، معذب بودم و نمیدونستم شال باید سرم کنم یا نه، دست دراز کردم که شالم رو بردارم که صدایی از پشت سرم گفت: ما دیگه به هم محرمیم، احتیاجی به این سخت گیری ها نیست!

شوکه به عقب برگشتم، شاهان یک تی شرت مشکی پوشیده بود
با شلوار جین خاکستری، دسته گل کوچیکی هم دستش بود که به
محض قفل شدن نگاه من روی دسته گل، دستش رو بالا آورد
گفت: امیدوارم دوستش داشته باشی!

لب گزیدم، بی احترامی بود گل رو از دستش بگیرم، پس آروم
قدمی جلو برداشتم و آروم زمزمه کردم: سلام، لازم به زحمت
نبود.

با دیدن صورتم مکثی کرد و گفت: برای چی گریه کردی؟
با فکر اینکه صورتم خیس از اشکه فوری صورتم رو پاک کردم
و گفتم: نه گریه نکردم!

صورتم خشک بود، با پایین اومدن دستم نگاهش روی دستم
موند، چند قدم بلندی به طرفم برداشت و گفت: با دستت چیکار
کردی؟

خواست دستم رو بگیره که ناخودآگاه به پشتم بردم و گفتم: دست
نزن!

چشماش رو ریز کرد و گفت: دست نزن چی؟ برای چی نباید بهت
دست بزنم؟ مگه من شوهر تو نیستم؟

با خجالت گفتم: منظورم اون نبود.

-پس منظورت چی بود؟

-دستم میسوزه، کرم هم زدم، دست بزنی هم دردم میگیره هم
کرم پاک میشه.

دسته گل رو روی تخت گذاشت و گفت: حواسم هست، دستت رو ببینم چیکارش کردی؟

آروم دستم رو جلو آوردم، با پوست دستم اخمی کرد و گفت: چیکار کردی با خودت؟

-پارافین داغ ریخت روی دستم؟

-اینی که من میبینم انگار دستت رو کردی تو پارافین، یک جای سالم تو دستت نمیبینم.

-یکم اعصابم خراب بود، حواسم پرت شد ریخت روی دستم.

عصبی گفت: حاضر شو ببرمت درموناگاه، این دست با این وضعیت بدش صد در صد عفونت میکنه.

-احتیاجی نیست، خودش خوب میشه، قبلا هم اینجوری شده بود.

عصبی گفت: لجبازی نکن، بدو حاضر شد بریم درموناگاه، منم عصبی نکن.

قدمی عقب برداشت که از اتاق بره بیرون اما لحظه ی آخر مکث کرد، با قدم های آهسته نزدیکم شد و دستش رو بالا آورد، مسیر دستش رو دنبال کردم که متاسفانه رسیدم به سینه هام، آروم انگشتش رو روی سینه ام فشار داد که خودم رو عقب کشیدم.

عصبی غرید: برای چی سوتین نپوشیدی دوباره؟ خوشت میاد نوک سینه ات بزنه بیرون؟ یا نکنه هدفی داری برای اینکار؟

محکم دستش رو به عقب پس زدم و گفتم: به تو ربطی نداره، من هر جوری که بخوام تو خونه ی خودم میگردم، تو هم حق نداری راجب خصوصی ترین مسئله ی من دخالت کنی!

-خصوصی ترین مسئله ات رو ریختی بیرون که چی؟ خوبه منم لباس زیر نپوشم و با شلوار نازک برم از خونه بیرون؟ بعد هر کی هم هر چی گفت بگم به اندام خصوصی من نگاه نکنید.

از خجالت گر گرفتم، خجالت زده گفتم: برو عقب، من نمیتونم سوتین بپوشم چون بدنم تاول میزنه.

-خب پس پاهای منم عرق سوز میشه!

-مگه لج و لجبازیه، من بدنم حساسه و زود تاول میزنه، برای همین نمیپوشم.

اینبار گستاخانه دستش رو روی سینم گذاشت و گفت: پس من میخوام با خودم فکر کنم این کار ها برای جلب توجه هست، مثلا میخوای توجه منو به خودت جلب کنی!

دستش رو محکم پس زدم و گفتم: چرت نگو، داری اذیتم میکنی!

اینبار محکم سینه هام رو فشار داد و گفت: یا همین الان سوتین میپوشی، یا کار نصفه ی دیشب رو تموم میکنم.

اخ بلندی از درد گفتم، لعنتی با تمام قوا سینه هام رو داشت میچلونند، از درد نالیدم: باشه، باشه؛ میپوشم فقط ولم کن!

دستش رو عقب کشید و گفت: آفرین دختر خوب، حالا بدو بپوش که میخوام مطمئن بشم از زیرش در نمیری!

-یعنی میگی جلوی تو بپوشم؟

خندید و گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر باهوش باشی.

اینبار با لحنی جدی و عصبی گفتم: برو از اتاق بیرون!

دست راستش رو روی لاله ی گوشش کشید و گفت: جدی؟

یک قدم جدی اومد و انگشتش رو به نشونه ی تهدید تکون داد و

گفت: ماهک من از اون مرد های بی غیرت نیستم که بزارم با این

سینه های بیرون زده بری بیرون، حالا هم بهتره حواست رو

جمع کنی که قصد بازی با غیرت منو داری بگی خودم عواقبش

رو از قبل نشونت بدم.

خدایا یعنی ته شانس و اقبال من همین بود که گیر یک آدم سمج و

کله خرابی مثل شاهان بیوفتم؟

انگشتش رو که برای من بالا پایین میکرد رو پس زدم و گفتم:

هی برای من از غیرت حرف نزن، فکر نکن با یه عقد من هم

خودمو برات عرضه میکنم، تو هم به جای اینکه هی برای من

تهدید های مسخره ات رو ردیف کنی سعی کن پا روی حریمم

نزاری، فکر کنم این خواسته متقابله.

اخمش هنوز روی صورتش بود: بیرون میشینم، حاضر شو سریع

بریم و بیایم کار داریم!

اجازه نداد بپرسم چه کاری و از اتاق بیرون رفت، در اتاق رو هم

پشت سرش بست، شلوار لی م رو پوشیدم و لباسم رو از تنم

خارج کردم تا پارچه ای سفید دور سینه هام ببندم، با احتیاط بدون

اینکه اجازه بدم پارچه با روی دستم تماس پیدا کنه آروم دور بدنم پیچیدمش.

خواستم دور اخر رو محکم تر ببندم که پارچه رو محکم کشیدم که تماس دردناکی با دستم پیدا کرد، تنها تونستم از درد جیغ خفیفی بکشم.

اشک هام تند تند پایین میریخت و پارچه رو ول کردم، آروم دست لرزون و دردناکم رو بالا آوردم و فوت کردم، سوزش بدتری نسبت به قبل داشتم و کرم هایی زده بودم همه اشون پاک شدن. صدای قدم های تند و بلندی رو به سمت اتاق شنیدم: چی شد ماهک؟

در اتاق با شتاب باز شد که ناخودآگاه پارچه ای که کمی شد شده بود از دور بدنم با دست گرفتم، نگاه شاهان که به وضعیت نا به سامان من افتاد گفت: چیکار داری میکنی دختر؟ این چه وضعیه؟ فکر کنم منظورش به بالا تنه ی نیمه برهنه ام بود، برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم: دستم میسوزه.

نگران وارد اتاق شد و جلو اومد، دستم رو گرفت و به جای من آروم فوتش کرد، با ملایمت پرسید: برای چی میسوزه؟ درد دستم بی تاب ترم کرده بود که بی اراده کمی لوس شدم و همونطور که یکی از پاهام رو به زمین کوبیدم گفتم: میسوزه، میسوزه، خیلی میسوزه!

-باشه، باشه، بگو چی شد که دوباره میسوزه، تا چند دقیقه پیش که بهتر بود، الان رویه دستت رو ترکوندی دختر!

-تقصیر تو شد، میخواستم پارچه ببندم دور خودم که کشیده شرد به پارچه و سوخت.

از سوزش دست بغضم ترکید و گفتم: داره آتیش میگیره دستم، تو رو خدا یکاری کن.

تند تند فوت کرد و گفت: اخه دختر لجباز این چه کاریه میکنی؟ مگه یه سوتین پوشیدن این همه بچه بازی داره که تو هی اذیت میکنی؟

-نمیتونم، نمیخوام بپوشم؟

با شک پرسید: نکنه سوتین نداری؟

دستم رو عقب کشیدم و خودم فوت کردم: نخیر دارم، اما پوستم حساسیت میکنه نمیتونم بپوشم!

اه کشداری کشید و گفت: این لوس بازیا جدیده؟ پوستم حساسیت میکنه؟

به منی که از درد دستم تند تند و ریز بدنم رو تگون میدادم گفت: باشه، فعلا بحث نمیکنیم، یک لحظه آروم باش ببینم چه خاکی تو سرم بریزم!

به زور بدنم رو صامت نگه داشتم، اما خدا میدونست که از تو داشتم میلرزیدم، کمی به دور و اطراف نگاه کرد و سپس نگاهش

رو داد به پارچه ی شل شده دور سینه ام: بزار اینو ببندیم سریع
بریم درمونها، وگرنه تو اینجوری تلف میشی!
دستم رو ول کرد و گفت: دستت رو یکم بگیر بالا تا دور سینه ات
ببندم این کوفتی رو!

بخاطر شرایط سماجی نکردم، دستم رو کنار کشیدم که پارچه
کمی ول شد و بالای سینه ام معلوم شد. کمی دستم رو بالا تر
آوردم تا راحت بتونه دور سینه ام ببندد. یک لحظه نگاهش روی
سفیدی پوستم نشست، اما پوفی کشید و نگاهش رو از پوستم
گرفت، میدیدم کمی هم دستش به لرزه افتاده، اما انگار جلوی
خودش رو گرفته بود کار بدی نکنه.

بدون اینکه دیگه هیز بازی در بیاره تند پارچه رو دور سینه ام
بست، تی شرتی که روی تخت آماده گذاشته بودم رو برداشت و
به سختی تم کرد، اشک هام همینطور روی صورتم میریخت که
یک لحظه عصبی شد و با صدایی تقریباً بلند که ترس به دلم
انداخت گفت: لعنتی دو دقیقه گریه نکن بفهمم چه غلطی دارم
میکنم!

ترسیده صدام خفه شد، مرد هم اینقدر بدعنق؟ سریع حاضرم کرد
و گفت: کلید خونه ات کو در رو قفل کنم؟

به بیرون اشاره کردم و گفتم: جا کفشی، روی جا کفشیه؟

-باشه، پس تا تو کفش بپوشی من برقا رو خاموش میکنم!

بی حرف سری تکون دادم و دنبالش از اتاق بیرون اومدم.

بالشتم رو روی زمین انداختم و همونجا جلوی تلوزیون دراز کشیدم، صدای پرت شدن کلید روی اپن اومد، درد دستم بخاطر مسکن ها کمتر شده بود، اما هنوزم ذوق ذوق میکرد.

-یک لیوان آب میوه برات میریزم بخوری یکم رنگ و روت برگرده، ناهار هم از بیرون سفارش میدم.

-نمیخواد غذا از بیرون بگیری، یه چیزایی دارم تو خونه، یکم دیگه بلند میشم ناهار درست میکنم.

-لازم نکرده، امروز به اندازه کافی دست گل به آب دادی، همین مونده با همون پانسماں بلند بشی برای من ناهار بپزی!

-غذای بیرون دلم نمیخواد!

-باشه خودم یه چیزی درست میکنم، تو فقط بگیر بخواب!

حرفی نزدم، لیوان آب هلویی که برام ریخته بود رو جلوم گذاشت و گفت: اینو بخور تا یکم فشارت تنظیم بشه!

در سکوت سری تکون دادم، نگاهم رو به پانسماں برجسته ی دستم دادم، یکبار هم که تونستم چند تا سفارش سنگین و خوب بگیرم همچین بلایی سرم اومد.

البته تقصیر خودم بود اما خب، حالا به معنای واقعی حس بیکاری رو درک میکردم، یک لحظه استرس گرفتم، سفارش ها رو باید توی چند روز اخیر تموم میکردم، با این دست چیکار کنم خدا؟

تو ذهنم داشتم فکر میکردم ببینم میتونم با یک دست میتوتم کارام رو پیش ببرم که با صدای شاهان از جا پریدم: چرا آبمیوه ات رو نخوردی؟ میخوای لباسات رو عوض کنی تا راحت استراحت کنی؟ با بدنی سنگین و کرخت نشستم و گفتم: خودم الان عوض میکنم.

از جا بلند شدم که به طرفم اومد و گفت: لازم نکرده تنهایی عوض کنی، امروز به اندازه کافی گند زدی، همین کم مونده دیگه این دست رو از جا بکنی!

بازوی دست سالم رو گرفت و منو کشید سمت اتاقم، کمک کرد سال و مانتوم رو از دورم باز کنم، خیلی شلخته لباس ها رو روی تخت انداخت که گفتم: خودم انجام میدم، باید جمعشون کنم!

-لازم نکرده، وقت هست برای جمع کردن دوتا تیکه لباس، فعلا بزار لباست رو عوض کنم.

معذب گفتم: کافیه، بقیه اش رو خودم انجام میدم!

کلافه شدنش رو حس میکردم، چونه ام رو توی دستش گرفت و گفت: منو نگاه، قسمت به قسمت بدنت برام حلاله، دیدنش برام از قرآن خدا حلال تره، پس این خجالتی بودن رو بزار کنار، میخوام کمکت کنم، قرار نیست کار خاصی کنم!

حتی اجازه نداد بگم نه، دستش رو پایین تی شرتم گرفت و باز زور از تنم درش آورد، دست جلو آورد تا پارچه رو از دورم باز کنه که عقب کشیدم.

دستش خشک شد، نگاهش رو به چشمام دوخت و آروم گفت:
فقط... میخوام... کمکت کنم... همین!

از شل شدن بدنم فهمید که تقریباً نرم شدم، پشتم ایستاد و گره ی
پارچه رو باز کرد، آروم پارچه رو از دور بدنم باز کرد، کم کم
پارچه شل شد تا جایی که از دور سینه هام ول شد و افتاد.

فوری دست سالم رو سپر سینه هام کردم، شاهان که پشتم
ایستاده بود و حرفی نمیزد؛ اما انگشت رو آروم پشتم کشید و
گفت: این زخما جای چیه؟

-جای سوتینه؟ بدنم هم به پارچه اش حساسیت داره هم به آهنش،
سفت هم که بسته بشه این بلا رو سر پوستم میاره!

آروم پشتم رو نوازش کرد و گفت: پوست به این نرمی و صافی
ببین چه بلایی سرش اومده!

بدنم رو جلو کشیدم تا تماسش با پوستم قطع بشه، انگار به
خودش اومد که گفت: ببخشید، پوستت رو اینقدر داغون و زخمی
دیدم اعصابم خورد شد!

-زخم نیست، تاول و جوشه!

منو به طرف خودش برگردوند که با دیدن سینه هویی که فقط به
لطف دستم پوشونده بودم چشماش گرد شد، زیر لب زمزمه کرد:
اوه، اینجا چه خبره؟

خنده ام گرفت اما خجالتم کشیدم، خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
برو بیرون، خودم بقیه کارام رو میکنم!

-دختر تو چقدر بدقلقی! یکم صبر کن شلوارتم در بیارم بعد بریم!
دست انداخت دکمه شلوارم رو باز کنه که گفتم: بسه دیگه، خودم
انجام میدم، تا همنجاشم زیادی زحمت کشیدی!

-زحمت؟ دختر خودتو ترکوندی، حالا فکر میکنی میتونی این
شلوار تنگ رو در بیاری؟

-میتونم از پیشش بر پیام، برو دیگه!

نچی کرد و به زور دکمه و شلوارم رو باز کرد، هر چی تقلا کردم
فایده نداشت چون یک دفعه ای شلوارم رو محکم پایین کشید، فقط
تونستم لباس زیرم رو بگیرم که همراه شلوارم پایین نیوفته.

شوکه شده بودم و حتی نمیدونستم چجوری بدنم رو بپوشونم؛
شاهان فوری شلوارم رو گوشه ای پرت کرد و پشتش رو به من
کرد، سر کمد رفت و از بینشون پیراهنی خنک و تابستونی
برداشت.

بدون نگاه کردم به من لباس رو به طرفم گرفت و گفت: اینو
بپوشش بیا بیرون.

برای اینکه زودتر از اتاق بره بیرون لباس رو از دستش چنگ
زدم، تا شاهان از اتاق بیرون رفت لباس رو پوشیدم، پیراهنی
خنک و تابستونی که تا بالای مچ پاهام بود، پارچه ی خنک و
نخی داشت و به جز جیب های بغلش هیچ چیز دیگه نداشت،
آستین هایی حلقه ای که تا حدودی سرشونه و یک قسمت کوتاهی

از بازوم رو میپوشوند داشت که تقریبا مناسب پوشیدن جلوی شاهان بود.

تنها مشکلم نازکی تقریبی لباس بود که به خوبی نوک سینه هام رو نشون میداد، اما بالاخره پوشیدمش و از اتاق بیرون اومدم، دوباره سر جای قلم دراز کشیدم که شاهان گفت: اول اون آبمیوه رو بخور بعد بخواب!

آبمیوه ام رو که خوردم روی زمین دراز کشیدم، صدای تق و توقی از آشپزخونه میومد که سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم، دوباره فکرم به سمت سفارش ها رفت، نکنه مجبور بشم پول سفارش ها رو برگردونم؟ با فکر به این موضوع نچ بلندی کشیدم که صدای شاهان بلند شد: چی شده ماهک؟

ماهک؟ چقدر خاص اسمم رو صدا زد، انگار بدنم مور مور شد، ناخودآگاه خجالتم شد که فقط تونستن بگم: سفارش هام اینجوری میمونه!

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: تعدادشون زیاده؟
-تقریبا.

-تا کی باید تحویل بدی؟

-امروز گفتم تمومش میکنم.

-اشکالی نداره، خیالت راحت، ناهارت رو که خوردی و استراحتت رو کردی میای میشینی چفت خودم، تو میگی چیکار کنم من انجام میدم، خوبه؟

ذوق زده صاف سرجام نشستم و گفتم: واقعا؟

لبخند محوی زد و گفت: اره، واقعا!

اینبار لبخندی عمیق روی صورتم نشوندم و با نازی که نمیدونم از کجا سر و کله اش پیدا شد دستام رو تو هم گره زدن و گفتم: مرسی شاهان.

آروم پلکی زد و گفت: خواهش میشه!

نفس عمیقش رو بیرون داد و گفت: حالا هم تو استراحت کن تا من کارام رو بکنم بعد بریم سراغ بقیه کارامون.

با خیالی راحت دراز کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم، کم کم بدنم و چشمام سنگین شد و داشت خوابم میبرد که حس کردم چیزی روی بدنم انداخته شد، چشم باز کردم که شاهان فوری گفت: چیزی نیست بخواب، یه پتو انداختم روت کولر روشنه لرز نکنی.

اوهومی زمزمه کردم و اینبار واقعا خوابیدم.

با صدای آروم صحبت کردن کسی چشمام رو باز کردم، با تعجب به اطرافم نگاه کردم که وسط نشیمن خوابم برده بود، اما با یادآوری دست سوخته ام به خودم اومدم.

درد دستم آروم شده بود و دیگه مثل قبل ذوق ذوق نمیکرد، سرم رو بالا آوردم که متوجه شاهان توی بالکن شدم.

پشت در بالکن به دیوار تکیه زده بود و با تلفن صحبت میکرد،
صداش خیلی آروم میومد اما می شنیدم که گفت: عذاب وجدانو
الان گرفتی؟ اون همه پول نریختم تو حسابت که آخرش هم واسه
من ادا بیای!

...-

-ببین پسر جون تو به عنوان وکیل پول کارکردت رو که گرفتی
هیچ، بیش از حد هم از من تیغ زدی! حالا میخوای بیای مثلاً به
خیال خودت پته ام رو بریزی رو آب؟ خواب دیدی خیره! مواظب
باش از بازی حذفت نکنم که کلا از زندگی خط میخوری.

تماس رو قطع کرد، متوجه شدم که با وکیلش صحبت میکنه؛ اما
چه حرفی بین خودشون زدن که اینجوری باعث اعصاب خوردی
شاهان شده؟

اصلاً چرا باید وکیلش رو تهدید کنه، از چی ترسیده که هم پول
خرج کرده هم داره سعی میکنه دهن وکیلش رو ببندد؟

با جدا شدن بدن شاهان از دیواره ی بالکن سرم رو که بالا آورده
بودم رو به حالت اول برگردوندم و چشمام رو روی هم گذاشتم؛
حس کردم وارد خونه شد و جایی نزدیک من نشست.

نفس های گرمش رو روی صورتم حس میکردم، میترسیدم هر
لحظه متوجه بیدار بودنم بشه، اما سعی کردم حالت هام طبیعی به
نظر برسه، کم کم از اینکه کاری نمیکرد تا بیدار بشم خسته شدم.

اما با صدا زدن اسمم توسط شاهان کم کم چشمام رو باز کردم، بالا سرم نشسته بود، با دیدن چشمای بازم گفتم: پاشو یه چیزی بخور رنگ و روت برگرده، بعدش هم بریم برای کار ها.

بدون حرف آروم سر جام نشستم، پتو رو کنار زدم که نگاه شاهان به بازو های سفیدم دوخته شد، چند لحظه نگاهم کرد و در آخر گفت: چطور میشه یه دختر اینقدر سفید و کوچولو باشه؟

سعی کردم بحث رو عوض کنم: من خیلی گرسنه ام، اون غذای همایونی ات آماده نشد؟

نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت: حاضره، بلند شو بریم یه چیزی بخوری.

شاهان بدون اینکه اجازه بده دست به سیاه و سفید بزنم ناهار رو آماده کرد، بر خلاف تصورم غذاش نه طعم بدی داشت بلکه به عنوان یک مرد خیلی هم خوب بود؛ بعد ناهار اجازه نداشت دست به ظرف ها بزنم و خودش همه رو شست و گذاشت توی آبچکان، برای اولین بار از نداشتن امکانات کافی خجالت کشیدم.

اینکه حتی یک ماشین ظرفشویی هم نداشتم در تصورم کمی خجالت زده ام کرد، اما با فکر به وجود داشتن همین زندگی کمی آروم شدم، زندگی من داشتم به نسبت خوب و معقول بود.

-خب بگو باید چیکار کنیم؟

همین حرف سر هردومون رو گرم کرد، با راهنمایی من شاهان کمکم کرد تا سفارش هایی که اولویت داشتند رو اول درست کنیم،

برعکس من که کمی تو کار بی دقت بودم شاهان حسابی حواس جمع بود و اصلا خرابکاری نمیکرد.

با تاریکی هوا شاهان گفت: نظرت چیه شام رو از بیرون بگیریم؟ الان وقت غذا خوردن نیست.

شونه ای بالا انداختم و حواس پرت گفتم: مهم نیست، من اینجور وقتا یا نیمرو میخورم یا نون و پنیر، اگر بخوای میتونم برات نیمرو درست کنم.

-یعنی تو هر وقت کارهات طول بکشه نون پنیر میخوری؟ تازه متوجه حرفم شدم و با خجالت گفتم: آره.

-بعد چند بار در هفته اینجور سرت شلوغ میشه که فرصت شام درست حسابی خوردن نداری؟

روم نشد بگم تقریبا همیشه، اما خودش متوجه شد و گفت: برای همینه که نه جون داری نه یکم رنگ و رو، اینجوری زندگی کردن فقط خودکشیه، میفهمی خودکشی!

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم با برداشتن گوشیش از آشپزخونه بیرون رفت، با کوبیده شدن در خونه با تعجب از جا بلند شدم، وا! کجا رفت؟

اخمی روی صورتم نشست، این کارا یعنی چی؟ قهر کرد یعنی؟ شونه ای بالا انداختم. ولی کاش میموند خدا عقل کارها رو جمع میکردیم تموم میشد میرفت.

خودم تند تند کار های آخر رو انجام دادم و فقط بسته بندی های اکثرشون مونده بود، خداروشکر بیشتر کار ها رو شاهان انجام داد، الان دیگه کمی از استرسم رفته بود، وسیله ها رو جمع کردم و چای دم کردم، از یخچال پنیر رو درآوردم تا یک لقمه پنیر بخورم که صدای زنگ در اومد.

ابروهام بالا پرید، شاهان که تازه رفته بود، نکنه دوباره بهرنگ باشه! استرس گرفتم و با قدم های وا رفته به سمت آیفون رفتم، زیر لب تند تند صلوات میفرستادم که بهرنگ نباشه، با دیدن شاهان نفس عمیقی کشیدم و در رو براش باز کردم.

اینکه نیم ساعت پیش رفته بود، چی شد دوباره برگشت، حتما چیزی جا گذاشته، نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که چشمم به یک جعبه نسبتا بزرگ و یک سری کیسه خرید افتاد، خب حتما مال شاهانه که اومده دنبالش.

دم در منتظر ایستادم، با خارج شدنش از آسانسور چشمم به جعبه های غذا خورد، با تعجب پرسیدم: رفتی شام بخری؟

اخمی کرد و کمی منو با بدنش به کنار هل داد: اول برو تو تا کسی تو رو اینجوری ندیده!

خودم رو عقب کشیدم که با پشت پای چپش در خونه رو بست، فوری کیسه ی نوشابه رو از دستش گرفتم و دوباره سوالم رو تکرار کردم: رفتی شام بخری؟

جعبه های پیتزا رو روی میز گذاشت و گفت: میبینی که، هم پیتزا گرفتم هم ساندویچ، حدس زدم سوخاری هم دوست داری یک پک سوخاری هم گرفتم.

فوری کیسه ی نوشابه رو که داخلش سالاد و سس و یکسری مخلفات بود رو گذاشتم روی میز و گفتم: نباید این همه چیز میخریدی، من نمیتونم همه اش رو بخورم.

متوجه شدم میخواست به طرف من برگرده که نگاهش به پنیر روی میز خورد، لب گزیدم و قبل اینکه بهم خیره بشه نگاهم رو دزدیدم، سنگینی نگاهش رو حس کردم، وقتی دید حاضر نیستم سرم رو بالا بیارم پوفی کشید و گفت: موند فردا نهار میخوری، فردا شام میخوری.

به سمت اومد و با دستش چونه ام رو گرفت و مجبورم کرد سرم رو بالا بیارم، با خجالت نگاهم رو به گردنش دوختم که آروم غرید: به من نگاه کن لعنتی!

چشمام از خجالت ازش فراری بود، اما به زور نگاهش کردم، با دیدن چشمام گفتم: خوبه، سعی کن حرف گوش کن باشی، و یادت نره خوش ندارم زخم شام نون پنیر بخوره، هر چی لازم داشتی میگی خودم برات تهیه میکنم، فهمیدی؟

لب هام رو روی هم فشار داد و برای خلاصی از دست داغش گفتم: فهمیدم.

خوبه ای زمزمه کرد اما نه تنها عقب نکشید بلکه جلو هم اومد، دست دیگه اش که بیکار بود دور کمرم حلقه شد و گفت: مظلوم که میشی دلم میخواد یه جا خفتت کنم و تا جایی که جون داری گازت بگیرم! بعدش اونقدری ببوسمت که لبات باد کنه و قرمز بشه، کل بدنت از رد بوسه هام کبود و خون مرده بشه، اخرش بی جون و بیحال تو بغل خودم به نفس نفس بیوفتی.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم، انگشتای دستم به لرزه افتاد بود، شاید یک ازدواج نا موفق داشتم، اما اولین بار بود که همچین حرف هایی به گوشم میخورد و کسی اینجوری برام از فانتزی هاش با من میگفت.

نابلدی و بکر بودنم کار دستم داد، خیلی ناشیانه گفتم: شام سرد میشه، من... من گشتمه!

شاهان با لجباز منو به خودش فشرد و اینبار دوتا دستش رو دور کمرم حلقه کرد، آروم و نوازش گونه پهلو و کمرم رو نوازش کرد و گفت: چیزی که الان امکان سرد شدنش هست میل من همین الان نسبت به توهه، میخوام قبل اینکه ازم فاصله بگیری و سردم کنی یکی به یکی حرف هام رو اجرا کنم.

اجازه نداد تا دوباره مخالفت کنن و سرش رو خم کرد و خیلی عمیق لبهام رو بوسید، اونقدری عمیق و رمانتیک میبوسیدم که ناخودآگاه برای اولین بار من هم بدنم رو به بدنش فشردم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

انگار صد مقاومتی که جلوی شاهان بسته بودم شکسته شد و احساس های مختلف باعث شد عظم زائل بشه و عین یک کولای کوجولو ازش آویزون بشم و من هم خیلی گرم و پر ولع ببوسمش، شاهان که انگار انرژی گرفته باشه محکم کمر منی که ازش آویزون شده بودم رو گرفت و بلندم کرد.

با قدم های سریع وارد اتاقم شد و اول از همه منو روی تخت انداخت و خودش هم روی بدنم خم شد، هر دو به نفس نفس افتادیم، شاهان سرش رو عقب برد و با لبخند عجیبی گفت: نمیدونستم اینقدر شیرینی، کاش زودتر پیدات میکردم!

صدای شاهان حسابی دو رگه شده بود، صدایی که معلوم بود بخاطر شیطنت ما دو رگه شده، خجالتی که اینبار کشیدم با همیشه متفاوت بود، هم از بوسه ی نفس گیرمون هم از خجالت به نفس نفس افتادم.

اینبار شاهان سرش رو پایین آورد و نگاهی به بالا تنه ام کرد و گفت: همش حرص میگیره که چرا تو سوتین نمیموشی، حالا که فکرش رو میکنم میبینم این یک موهبتیه که نصیب من شده، هر وقت بخوام میتونم شیطنت کنم و تا جایی که دوست دارم کبود و خون مرده اش کنم.

فکر کنم تمام این کشش های بیش از حد بخاطر عقدی بود که بینمون جاری شده بود و هر دو اسم زن و شوهر روی دوشمون بود، چون دیگه من هم توان مقابله نداشتم و تسلیم نوازش های خاصش شدم.

آروم یقه ی لباسم رو کنار زد که از خجالت چشم بستم تا نبینم،
 نبینم مرد دیگه ای به جز بهزاد داره بدنم رو میبینیه و لمس
 میکنه، مردی که خوب بلده عشق بازی با یک زن چطوریه و اون
 رو شیفته ی خودش کنه.

تن به تن شدن دوباره با شاهان اینبار لذت بخش تر از قبل بود،
 شاهان خیلی گرم و عمیق گردن و سینه ام رو بوسه بارون
 میکرد و هر وقت دلش میخواست گاز ریزی از بدنم میگرفت که
 باعث میشد آخ های ریزی زیر لب زمزمه کنم و هر از گاهی
 تلاش کنم تا از زیر دستش فرار کنم، اما شاهان سفت من رو قفل
 کرده بود و اجازه ی تکون خوردن به من نمیداد.

کم کم بدنم بیش از حد داغ شد و احساس میکردم چشمام داره
 روی هم میوفته، اما شاهان اهمیتی به بی حالی من نمیداد، انگار
 واقعا میخواست یک به یک حرفاش رو اجرا کنه، با پایین تر
 رفتن سرش و نشستن لبهاش روی قسمت ممنوعه ی بالای تنه ام
 خواستم پیش بزنم که اجازه نداد؛ هر دو دستم رو بالای سرم
 چفت کرد و با یک دستش قفلم کرد تا تکون نخورم، زیر لب
 نالیدم: شاهان، توروخدا بسه، دیگه نمیتونم!

لبهام رو فوری بوسید و گفت: باید هم نتونی، منم نمیتونم،
 نمیتونم!

محکم لبهام رو بوسید؛ اونقدر بوسید و بوسید که چشمام داشت
 از شدت خماری روی هم می افتاد، نیاز بود یا...

هر حسی که بود میلم رو نسبت به شاهان بیشتر کرده بود، اگر امکانش بود خجالت رو کنار نیداشتم و کاری که نباید رو خودم انجام میدادم.

کم کم ناله های شاهان هم با من اضافه شده بود، هر دو بدنمون عرق کرده بود و لباس هامون به هم خورده بود، شیطنتمون باعث شده بود حسابی سر و وضعمون آشفته و بهم خورده به نظر بیاد.

در یک لحظه شاهان از جا پرید و بلند شد بالا سرم و ایسادم، لباسش رو از تنش کند و گوشه ی اتاق انداخت، با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم و پرسیدم: چیکار داری میکنی؟

دستم رو گرفت و به زور بلندم کرد و گفت: دارم آتیش میگیرم لعنتی، بلند شو بریم شاممون رو بخوریم قبل اینکه بزنم زیر قولم به تو.

به زور بدن داغ و بی جونم رو کشیدم و سرجام و ایسادم، نگاهم رو ازش دزدیدم، اول یقه ی لباسم رو مرتب کردم که کمی کش اومده بود، هنوز هم حس میکردم لبهاش داره روی بدنم میرقصه و میبوستم.

شاهان با بالا تنه ی برهنه بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود، دستاش رو به کمرش زده بود و انگار میخواست کمی گر گرفتگی بدنش کم بشه تا خنک بشه. سعی کردم به بدنش نگاه نکنم، اما همیشه و همش زیر چشمی نگاهم داشت خط به خط بدنش رو

رصد میکرد، وقتی نگاهش رو روی خودم دیدم فوری صورتم رو برگردوندم.

خواستم از اتاق برم بیرون که دستم رو گرفت و منو به خودش چسبوند، هینی کشیدم و به اجبار دستم رو روی سینه ی برهنه اش گذاشتم.

محکم چونه ام رو بالا گرفت، مجبور شدم تو چشمام خیره بشم، همونجور که نگاهم میکرد گفت: مورچه کوچولو، اگر یکبار دیگه زیر زیرکی نگام کنی و بعدش بخوای فرار کنی خودم چشاتو از کاسه در میارم.

-خب... خب من که کاری نکردم!

-کاری نکردی؟ اگر نگاه های خودت رو میدیدی یه کاری دست خودت میدادی چه برسه به من!

خواستم دوباره نگاهم رو بدزدم که یاد حرف افتادم، برای اینکه چشمام رو از چشماش فراری نکنم لب گزیدم، نگاهش روی لبم نشست، انگشتش رو روی لبم گذاشت و زمزمه کرد: دوست دارم، کم کم داره باد میکنه و کبود میشه!

-توروخدا بزارید برم!

بدون اینکه به حرفم اهمیت بده گفت: اونقدری کبودش میکنم که حتی برای حرف زدنت هم اه و ناله کنی، میگی نه؟ حالا ببین!

خم شد و دوباره لبام رو بوسید، بوسه هایی دردناک که کم کم داشتن واقعا آه و ناله ام رو درمیآوردن بسکه گاز میگرفت و

میکشیدنشون، دستم رو آروم روی سینه اش کشیدم، کاری که کانلا غیرارادی بود، اما حسابی شاهان رو به تب و تاب انداخت.

دستاش زیر باسنم حلقه شد و محکم بغلم کرد، پاهام از زمین فاصله پیدا کرد که من هم از پشت تو هم گره زدمشون و محکم شاهان رو بغل کردم تا نیوفتم. کم کم داشتم نفس کم میاوردم که مجبور شدم سرشونه اش رو فشار بدم بلکه عقب بکشه.

شاهان منو روی زمین گذاشت و عقب کشید با نفس نفس گفت: تو برو یک سفره بنداز امشب رو زمین شام بخوریم تا من بیام.

آهسته باشه ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم، دستم رو آروم روی لبم کشیدم، حسابی میسوخت و گز گز میکرد، فوری جلوی آینه رفتم و به خودم نگاه کردم، لبهام به شدت قرمز و پف کرده شده بودند و گردنم قرمز شده بود، کمی یقیه ی لباسم رو کنار کشیدم، روی سینه هام جای گاز و کبودی های محو بود.

با شنیدن صداهایی از تو اتاق فوری به سمت آشپزخونه رفتم و یک سفره از توی کشو برداشتم، سفره رو پهن کردم و غذا ها رو روی سفره چیدم.

صدای باز شدن در اتاق نوید اومدن شاهان رو میداد، خودم سر سفره نشستم و منتظر شدم تا شاهان هم بشینه و تا هر دو شاممون رو بخوریم.

چهار روزی از سوختگی دستم گذشته بود، تو این مدت شاهان هر روز بهم سر میزد و برای نهار و شام حتما خونه ی من بود، هنوز فرصت سوال پرسیدن در نورد زندگی هم رو پیدا نکرده بودیم، اما خب با شاهان حسابی بهم خوش میگذشت و فراموش میکردم حداقل در مورد زندگیش ازش سوال کنم.

هر روز باید غذام رو چک میکرد و تا میتونست زیر زیرکی بهم میرسید، هر بار هم که میومد با دست پر بود، اجازه نمیداد یخچال خالی به و کلی برام تنقلات هم گرفته بود.

چندین بار با هزار خجالت بهش فهموندم من دستم به دهنم میرسه و میتونم از عهده خرج و مخارجم بر پیام اما حرفش یک کلام بود که زنش باید خوش بگذرونه و راحت زندگی کنه.

یکسری وسیله هم آورده بود که خودش هر بار بعد از اتمام کار شمع سازی ازشون برام عکس میگرفت، وسیله هایی که اونروز فکر میکردم جا گذاشته رو برای من خریده بود تا عکس های پیجم رو خودش بگیره، علل خصوص وقتی میدید چقدر به کارم علاقه دارم حسابی کمکم میکرد.

ناهار امروز هم شاهان طبق روال هر روز به خونه ی من اومد، اما اینبار همراه خودش یک هدیه برام آورده بود، چیزی که اصلا توقعش رو نداشتم؛ یک پیراهن سفید با گل های صورتی و بنفش خوشگل کا دامنش چین چینی و کوتاه بود، یقه قایقی خوشگلی داشت که حسابی گردن و سینه های سفیدم رو نشون میداد.

شاهان مجبورم کرد لباس رو برایش بپوشم، اما چه پوشیدنی که آخرش به کبود شدن دوباره ی گردن و سینه ام ختم شد، شاهان به قدری شیطنت میکرد که من هم گاهی به شیطنت میداختم.

کم کم هر دو داشتیم با هم عادت میکردیم، علل خصوص شیطنت های هر روزه ی شاهان که کم کم داشت به من هم منتقل میشد، بعد از رفتن شاهان خونه رو مرتب کردم.

بخاطر حضور هر روزه ی شاهان دو روزی بود که ناهار و شام میپختم و شاهان حسابی از دتپختم لذت میبرد، حتی بهم میگفت چی دوست داره که برایش درست کنه، من هم به احترام اینکه خودش داره تمام مواد غذایی من رو تامین میکنه مخالفت نمیکردم و خوشمزه ترین غذا ها رو میپختم.

بعد از مدت ها امروز برای خودم بودم، خداروشکر سفارش هام رو انجام داده بودم و میتونستم کمی استراحت کنم، با اینکه امروز کار خاصی نکرده بودم اما دوست داشتم کل روز رو توی تختم بگذروم و حسابی استراحت کنم.

باد کولر حسابی اتاق رو خنک کرده بود، جوری که من زیر پتو مچاله شده بودم اما هرگز دلم نمیخواست کولر رو خاموش کنم، از این سرمای دلچسب حسابی لذت میبردم، به خصوص که هنوز پیراهنی که شاهان برام خریده بود تنم بود و حسابی هم خنک بود، چشمام رو روی هم گذاشتم و چند ساعتی رو استراحت کردم.

اما با صدای زنگ در خونه اون هم اینقدر پشت سر هم و بلند ترسیده از جا بلند شدم، بدون اینکه اهمیتی به لباسم بدم با قدم های تند به سمت خونه رفتم، به محض باز شدن در، در محکم باز شد و زنی تقریباً سن و سال دار وارد خونم شد، هینی کشیدم که نگاهش رو به من دوخت.

چشمام گشاد شد، اینجا چه خبر بود؟ زن که انگار تازه به خودش اومده بود محکم در خونه رو بهم کوبید تا بسته شد، قدمی جلو اومد و با انگشت اشاره اش فشاری به چونه ام آورد و غرید: پس تویی! اون عفریته ای که پسر رو از راه به در کرده تویی؟ - شما کی هستید؟ اصلاً به چه حقی وارد خونه‌ی من شدید؟ ضربه‌ی آرومی به شونه ام کوبید و گفت: من کی ام؟ آره؟ میخوای بدونی من کی ام؟

بلد داد کشید: من مادر شاهانم!

شوکه شدم، خدایا اینبار واقعا گل کاشتی! حالا که داشتم با زندگی جدیدم میساختم دوباره زدی خراب کردی؟ آهسته گفتم: من ... من نمیدونم چی بگم!

صدای بلندش منو میترسوند، میترسوند که مبادا همسایه‌ها بشنوند و آبروم بره، من همینطور یکبار انگشت نمای این ساختمون شدم.

-چی بگی؟ اصلا چیزی داری که بگی؟ نشستی تو خونه ات و پسر منو از راه به در کردی؟ چقدر ازش پول میگیری که شبا رو باهش سر کنی؟

از اینکه قضاوتم کرد ناراحت شدم و گفتم: چقدر مطمئن صحبت میکنید خانوم، من اصلا پسر تون رو از راه به در نکردم، پسر شما بود که پرید وسط زندگی من و منو بدبخت کرد، وگرنه من خیلی آروم داشتم راه خودم رو میرفتم.

-هه! فکر کردی با این مظلوم بازی هات گول تو رو میخورم؟ من امثال شماهارو خوب میشناسم که چجوری بلدید پسر های مردم رو بدبخت کنید.

اشاره ای به خونه کرد و با نیشخند گفت: نکنه این خونه رو هم از پسر من گرفتی؟ لابد گفتی یه خونه بخر شب ها بهت سرویس میدم.

یک دفعه انگار آتیشش زده باشن دستش رو دراز کرد و یقه ی لباسم رو تو چنگ گرفت و جیغ کشید: کار خودته، خودم دیدم دیشب این لباسو خریده، نگو خانوم بهش دستور داده براش لباس بخرن! خدا لعنتت کنه که با یکم لوندی دل پسر منو بردی!

کم کم گریه ام گرفت و اشکام تند و تند از صورتم پایین میومد، سعی کردم بدون اینکه آسیبی به مادر شاهان بزنم دستش رو پس بزنم، اما فایده نداشت، لباسم رو اونقدر کشید تا صدای جر خوردن یقه اش رو شنیدم.

اینبار با صدای بلند زدم زیر گریه و نالیدم: تورو خدا ولم کنید، من گولش نزدم. پسر شما از اولش مزاحم من شد و بدبختم کرد!

خیالش که از بابت پاره شدن لباس راحت شده بود دستش رو عقب کشید و با نیشخند مسخره ای به من نگاه کرد، دستم رو سپر سینه هایی که تقریباً بیرون زده بود کردم و گفتم: شما که اینقدر به بقیه شک دارید یکبار چشمتون رو روی پسرتون تیز کنید، ببینید وقتی همینطور ولش کردید به امان خدا چه آسیب هایی به دختر های مردم میزنه.

با اخم و صورتی در هم نگاهم کرد، عصبی اشکام رو پاک کردم و گفتم: لطفا اجازه بدید من احترامتون رو نگه دارم، از خونه من برید بیرون و جلوی پسرتون رو بگیرید که دیگه مزاحم من نشه.

-خوبه والا، هرزه های جدید هم پر رو شدن، من میدونم شما دخترا چه عفریته هایی هستید، اجازه نمیدم پسر دست گل منو از راه به در کنید.

عصبی از گریه های بی امونم با دست در خونه رو نشون دادم و گفتم: پس از همین الان تلاش کنید، همین امشب پای پسرتون رو از خونه من قطع کنید، خوب نیست با یک زن هرزه هر روز نهار و شامش رو میخوره!

چک محکمی زیر گوشم خوابوند و گفت: الحق که هرزه بودن برازنده ات هست.

با قدم های محکم مسیر خروج رو پیش گرفت و از خونه بیرون رفت، با صدای محکم کوبیده شدن در دستم رو پایین انداختم و با

شونه های افتاده به سمت اتاقم رفتم، اول از همه لباس پاره رو از تنم درآوردم و یکی از لباس های رنگ و رو رفته ی قدیم رو پوشیدم.

لباسی که پاره شده بود رو جلوی در اتاق خوابم روی زمین انداختم، آروم اشک هایی که به سرعت از چشمم پایین میومد رو پاک کردم و روی تختم دراز کشیدم.

پتو رو بالا کشیدم و سعی کردم با وجود گریه ذهنم رو خالی کنم، اما فایده نداشت، حرف های دردناکی که شنیده بودم بدجور آزارم میداد، به خصوص که میدونستم من همیشه شرافتمندانه زندگی کردم و شاهان با حضور اجباریش تو زندگیم، همراه خودش مشکلاتی رو برام به ارمغان آورد.

اونقدری به رو به روم خیره شدم که کم کم از شدت گریه ی زیاد بی حال شدم و سوی چشمم از بین رفت و پلکام روی هم افتاد و به خواب رفتم.

صداها توی سرم میپیچید. صدای زنگ در، تلفن خونه، صدای کوبیده شدن در، حتی حس میکردم صدای جریان باد هم میشنوم؛ به سختی پلک های دردناکم رو باز کردم، حس میکردم در افتضاحی توی تخم چشمم پیچیده و انگار داره کورم میکنه، خونه به شدت تاریک بود و همین یکم من رو ترسوند.

کمی که چشمم بهتر شد به سختی روی تخت نشستم، صداها هنوزم میومد و حسابی آزارم میداد؛ با دوتا دستم محکم سرم رو

گرفتم، اما فایده ای نداشت. به سختی از جا بلند شدم که لرزم گرفت، متوجه بدن برهنه ام شدم که از سرمای هوا موهایم سیخ شده بود.

اول برق اتاق رو زدم که از شدت نور مجبور شدم چشمم رو ببندم، به محض اینکه چشمم به نور عادت کرد یکی از تیشرت و شلوار هام رو پوشیدم، صدای زنگ موبایلم و تلفن خونه قطع شده بود؛ اما هنوز صدای زنگ در میومد. فقط میخواستم صداها قطع بشه برای همین با قدم های شل و ول اما تند به سمت در خونه رفتم.

تا در رو باز کردم در با شتاب باز شد و شاهان وارد خونه شد، اخمی کردم و قدمی ازش فاصله گرفتم، شاهان بی توجه به اخم و تخم صورتم رو بین دو تا دستاش گرفت و گفت: دختر تو که کشتیم، میدونی چه حالی شدم وقتی دیدم نه تلفنت رو جواب میدی نه در رو باز میکنی؟ فکر کردم اتفاقی برات افتاده که در رو باز نمیکنی!

دستش رو خواستم با شدت پس بزنم که قبل از من دستاش از دور صورتم باز شد و دور کمرم حلقه شد، منو به خودش چسبوند و گفت: چرا ایقدر آشفته ای تو دختر، حالت خوبه؟

در خونه رو با پاش بست و دستش رو روی پیشونیم گذاشت، نگران گفت: چرا تو داغی؟ تب کردی؟

محکم به عقب هلش دادم و گفتم: دست به من نزن!

شوکه دستاش از دورم باز شد و سرجاش خشک شد، قدمی عقب رفتم و گفتم: هیچ وقت، دوست ندارم دیگه دستت بهم بخوره، تو... تو یک آدم مزخرف هستی که فقط باعث شدی زندگیم خراب بشه. تو آرامش رو از من گرفتی.

سرش رو تکون داد و گفت: چی شده ماهک؟ تو که خوب بودی، ما به هم عادت کرده بودیم، دیگه مشکلی بینمون نبود که! -آره، ولی فکر نمی‌کردم اینقدر آدم پستی باشی که خودت رو پشت من قایم کنی!

-چه قایم کردنی، چه چیزی؟

زدم زیر گریه و با صدای بلند گفتم: فقط میخواستی منو حقیر کنی؟ میخواستی منو تو خودم بشکونی تحقیرم کنی؟

-این حرف ها یعنی چی؟ چرا اینقدر بهم ریخته ای؟ کسی چیزی گفته؟ چی شده که این همه عصبی؟

عصبی پوزخندی زدم و گفتم: پس منتظر بودی! منتظر بودی که کسی چیزی بگه؟

حس کردم کمی عضلات صورتش شل و وا رفته شد، چشماش دو دو میزد و انگار به زور نگاهش رو به چشمام دوخته بود و تلاش میکرد که مبادا چشماش رو بدزده.

-بهم بگو چی شده ماهک؟

-مامانت اومده بود اینجا.

تو یک لحظه چشماش گشاد شد و با فریاد گفت: ماماتم؟

-بله مامانتون!

-غیر ممکنه، اون اینجا چیکار میکرد؟ اصلا از کجا اینجا رو پیدا کرده؟

-این دیگه چیزی هست که تو باید به من بگی، تو باید جواب بدی، نه من!

به سمت اومد و بازوم رو گرفت و گفت: بهت میگم اون اینجا رو از کجا پیدا کرده؟

بلند داد کشیدم: من باید بگم؟ من؟ اصلا مگه من تا حالا مامانت رو دیده بودم که بخوام آدرس خونم رو بهش بدم.

محکم دستش رو پس زدم و گفتم: چرا دست پیش رو میگیری، نکنه میخوای پس نیوفتی؟ مامانتون هر چی دلش میخواست به من بدبخت گفت و رفت، بعد تو طلبکاری؟

کلافه قدمی عقب رفت و دور خودش چرخید، انگار نمیدونست دورش چه خبره، دو انگشت شست و اشاره اش رو به پیشونیش فشار داد و گفت: لعنتی، اخه چطور اینجا رو پیدا کرده؟

دستش رو پشت گردنش کشید و زیر لب گفت: لعنتی، لعنتی!

اخم هاش توی هم گره خورده بودند و چشماش کمی قرمز شده بود، ناگهان مشتی فرضی تو هوا کوبید و گفت: لعنت به من!

ترسیدم و کمی عقب رفتم، شاهان که عکس العمل من رو دید لحظه ای مکث کرد، صورت عصبانیش یک دفعه غمگین ناراحت شد، به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و گفت: ببخشید ماهک، متاسفم بابت اتفاقی که امروز افتاد، میدونم خیلی اذیت شدی، ولی بهت قول میدم جبران کنم، حالا بهم بگو دقیقا چی شد و مادرم چه حرف هایی بهت زد؟

اشک های بند نیومده ام بیشتر از قبل شد، شاهان سرم رو توی بغلش گرفت و به سینه اش فشار داد، زیر لب گفت: میدونم، حق داری، حق داری اگر ازم ناراحت و دلخور باشی، اخلاق تند مامانم رو میشناسم، اما برام مهمه که بدونم چیا بهت گفته.

شاید بدجنسی بود اما کل حرف های مادرش رو توی یک جمله خلاصه کردم و با گریه توی سینه اش بلند نالیدم: من هرزه نیستم!

دست شاهان که آروم داشت سر و گردنم رو نوازش میکرد خشک شد، دوباره گفتم: تو بودی که منو از زندگی اصلیم دور کردی، من هرگز تو رو از راه به در نکردم.

-هیش، باشه عزیزم، آروم باش، حق با توهه، من از اولش هم برای بودن با تو زیاده روی کردم که الان عاقبتش شد این، منو ببخش عزیزم.

فین فینی کردم و به عقب هلش دادم، اشک هام رو پاک کردم و با چشمایی که از زور گریه و خواب خمار بود گفتم: میخوام تنها باشم، از خونه ی من برو بیرون!

شاهان دست راستش رو روی ساق دست چپش کشید و گفت: برو دست و صورتت رو بشور بیا یکم حرف بزنیم بعدا منم میرم. با پرخاش خواستم جوابش رو بدم که نداشت و همونجوری که دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت سرویس بهداشتی هل میداد گفت: برو دست و صورتت رو بشور، عجله نکن، من امشب همینجا میمونم، فعلا به اندازه کافی منو نگران کردی، پس الان زیاد منو عصبی نکن!

خدایا این مرد چقدر پر رو بود، با وجود کاری که مادرش کرده بود هنوز هم دو قورت و نیمش هم باقی بود، منو داخل سرویس انداخت و در رو بست، اشکام رو ماک کردم و صورتم رو کمی آب خنک زدم تا حالم جا بیاد؛ کمی که رنگ و روم بهتر شد و حالم خوب شد از سرویس خارج شدم.

گریه ام بند اومده بود اما هنوز هم دنبال یک فرصت یا بهونه برای گریه کردن بودم؛ با خارج شدنم شاهان رو دیدم روی مبل نشسته و لباس پاره ام توی دستشه. نگاه شاهان بالا اومد و وقتی چشمای غمگین منو دید آهسته گفت: چرا این پاره شده؟

-مادرت!

چشمام دوباره داشت پر میشد، اما نه از لباس پاره شده ام، از حس تحقیری که بهم دست داد و شخصیتم رو لگد مال کرد ناراحت بودم، شاهان ناراحت زمزمه کرد: معذرت میخوام ماهک، یک لباس که ارزشی نداره، یک عالمه از این پیراهن ها برات میخرم اما گریه نکن.

با صدایی که بخاطر بغض تکه تکه شده بود گفتم: یه... یه لباس... گریه نداره... حرف های مادرت و حس تحقیری که بهم دست داد گریه داره.

شاهان لبه اش رو به هم فشار داد و دستاش رو باز کرد و گفت: بیا بغلم ببینم، بهت قول دادم جبران کنم، بیا بشین از دل کوچیکت در بیارم.

خواستم مسیرم رو به سمت اتاقم کج کنم، اما دل بی تابم که محتاج ناز کشیدن بود این رو نمیخواست، به سمت شاهان رفتم که با نزدیک شدنم کمی تردید کردم، شاهان که قدم های شل و ول من رو دید دستم رو گرفت کشید و گفت: بیا ببینم دختر. بیا خودم قول میدم ناز اون لبای لرزیده ات رو بخرم.

روی پاهاش نشونده بودم و آروم توی گوشم جمله هاش رو زمزمه میکرد، انگشت اشاره اش رو خیلی ملایم روی لبام تکون داد و گفت: فقط نلرزون این لبات رو که دلم طاقت نمیاره، اونوقت حسابی کبود و قرمز میکنمش.

با حرفاش انگار بیشتر از قبل لوس میشدم و لبام بیشتر از قبل میلرزید، سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم اما همین نتیجه اش شد بیرون دادن لبام، شاهان نگاهش رو به لبهام دوخت و گفت: این لبات چی داره منو هربار جادو میکنه؟ انگار هربار که بهش نگاه میکنم حس میکنم تو داری لب میزنی و میگی ببوسمت!
آروم لبش رو روی لبم کشید و بدون اینکه لبش رو از لبم فاصله بده گفت: اخ خدا، اخ! اصلا مگه شیرین تر از لبای تو داریم؟

نا خواسته آهی کشیدم و بدون اراده لب پائینش رو خیلی آهسته
بین لبام فشار دادم، شاهان محکم گردنم رو فشار داد و زمزمه
کرد: تو همینو میخوای، دقیقا همینو میخوای که منو دیوونه ی
خودت کنی؟

-من هرزه نیستم!

نگاه شاهان خشک شد، حال داغونم تعریفی نبود، دوباره نالیدم:
چرا بهم گفت هرزه؟

شاهان آب دهنش رو قورت داد و گفت: چون هنوز تو رو
نشناخته، نمیدونه تو چه معجزه ای تو زندگی من، نمیدونه تو
شدی اون آدمی که به من انگیزه میده تا برای اومدن به خونه
تمام قانون کارم رو زیر پا بزارم و پیام برای دیدن تو، نمیدونه
شدی یک انرژی، توی زندگی کسالت بار من؛ اون هیچی نمیدونه،
هیچی!

آروم سرم رو بوسید و گفت: میدونی من واقعا تو رو به چشم
همسرم میبینم؟

آروم با انگشت شستش گوشه ی لبم رو لمس کرد و شمرده
شمرده زمزمه کرد: یادت بمونه که من برای خوشحالی همسرم
همه کار میکنم، برای دیدن لبخند تو هر کاری میکنم، حالا هم برو
حاضر شو با هم بریم بیرون هم آب و هوامون عوض بشه هم
بریم جبران اون پیراهنی که نابود شد برای خاتومم یک پیراهن
خوشگل دیگه بخرم تا با اون برام دلبری کنه!

سپس اشکام رو پاک کرد و اجازه نداد حرفی بزنم، چند بار کوبید پشتم و گفت: بدو دختر، بدو برو آماده بشو که بریم بیرون.

هلم داد که از روی پاهاش بلند شدم و گفتم: امشب حوصله ندارم، میخوام یکم استراحت کنم و بخوابم، حس میکنم یک کامیون از روی بدنم رد شده و بدنم کوفته است.

چشماش رو توی کاسه چرخوند و گفت: تو تا الان خواب بودی، دیگه خواب بسه، همین الان حاضر میشی بریم بیرون!

برای اینکه بحث رو تموم کنه نفس عمیقی کشیدم و جدی گفتم: شاهان امشب واقعا وقتش نیست، خیلی خسته ام و میخوام استراحت کنم.

-خیلی خب، پس یه چیز میخوریم بعد میری استراحت میکنی!
-نمیخوام! میخوام فقط استراحت کنم.

کمی نگاهم کرد و حرفی نزد، کمی خجالت کشیدم و گفتم: من رفتم بخوابم، خواستی بری لطفا برق ها رو هم خاموش کن.

واکنشی به حرفم نشون نداد و تنها نگاهم کرد، در مقابل نگاه خیره اش فقط روم رو برگردوندم و به اتاقم رفتم، در رو بستم و روی تخت دراز کشیدم.

هر چی منتظر شدم صدای بسته شدن در بیاد خبری نشد، نکته نمیخواست بره؟ نیم ساعتی گذشت و نرفت، حتما میخواست

بمونه؛ ولی اگر میخواد بمونه برای چی نگفت بهم؟ خب من که اجازه حرف زدن بهش ندادم، معلومه نتونست بگه!
شامم نخورده گرسنه است حتما، اصلا گرسنه اش بشه بلند میشه از یخچال یه چیزی میخوره، ولی هیچ صدایی نمیومد، جوری که انگار انگار به جز من کسی تو این خونه هست، حس و حال بلند شدن نداشتم وگرنه بیرون میرفتم تا ببینم چیکار میکنه.

شاید خسته شده و خوابیده روی مبل، خب رو مبل که جا نمیشه، بالشت و پتو هم نداره اذیت میشه. به قدری بهش فکر کردم و نگران شدم که کم کم چشمام سنگین شد. اونقدر گوشم رو تیز کرده بودم تا بفهمم شاهان کی میره یا میخواد چیکار کنه که کم کم خوابم برد و بیهوش شدم.

با حس دستی روی موهام کمی هوشیار شدم، کمی چشمام رو به سختی باز کردم، با دیدن شاهان که روی تختم نشسته بود پرسیدم: تو نرفتی؟

صدام بخاطر خواب کمی گرفته بود و بم شده بود، شاهان سری به نشونه ی منفی تکون داد.

سر چرخوندم تا ساعت رو ببینم اما بخاطر تاریکی اتاق نتونستم: ساعت چنده؟

شاهان آرام سرم رو نوازش کرد و گفت: دو و نیمه فکر کنم!

-اصلا نرفتی از خونه بیرون؟

-نه.

کمی خودم رو جمع و جور کردم و روی تخت نشستم؛ کمی جا هم برای شاهان باز شد تا راحت تر روی تخت جا به جا بشه و بشینه.

-خب... خب چرا نرفتی خونه؟

-دلم نمیخواست امشب تنهات بزارم، اونم زمانی که میدونستم عامل ناراحتیت منم. اما غیر از این خیلی عصبانی بودم!

-خب، چه رفتی به رفتنت داشت؟

-عصبانی بودم، اگر میرفتم خونه قطعاً یا تا صبح دیوونه میشدم و نگران بودم، یا مسیرم رو به سمت خونه مامانم کج میکردم و میرفتم اونجا دعوا میکردم!

-بخاطر من؟

لبخندی زد و آروم صورتم رو بین دستاش گرفت و گفت: آره.

با مکثی پر معنا آهسته زمزمه کرد: بخاطر زنم.

لب گزیدم و گفتم: ولی... خب کاش نمیموندی!

-برای چی؟ نکنه حضورم اذیتت میکنه؟

فوری گفتم: نه، نه، نه! فقط برای این گفتم که گرسنه موندی!

-اینکه مهم نیست، چون تو هم با شکم خالی خوابید خوابیدی!
مطمئنم الان هم ضعف داری.

راست میگفت، کمی ضعف داشتم و انگار ته گلوم یه چیزی داشت
قلقلکم میداد و باعث حالت تهوعم میشد، اما کم نیاوردم و گفتم:
من میلم نمیکشید.

رد لبخند روی صورتش نشست، انگار فهمیده بود این حرفم
صرفاً برای ظاهر سازه. نقش عمیقی کشید و گفت: اشکال نداره،
الان میلت میکشه دیگه، حالا هم بریم یه دوتا تخم مرغی نیمرو
کنیم بخوریم، با این حساب اگر گشنه سر رو بالشت بزاریم تا
صبح صد در صد تلف میشیم.

مخالفتی نکردم که کشون کشون منو نبال خودش راهی
آشپزخونه کرد، خیلی سریع سه تا تخم مرغ از یخچال بیرون آورد
و پرسید: نیمرو کنم یا عسلی؟
-عسلی.

سری تکون داد و مشغول شد، سرم رو روی میز گذاشتم و به
شاهان خیره شدم، یعنی این مردی که الان داره برام شام میپزه
شوهر منه؟ پوفی کشیدم و به بهزاد فکر کردم، سخت ترین روز
های زندگی با بهزاد بود، آدم عجیب و فرصت طلبی بود، دنبال
بهانه ای برای دعوا بود، کافی بود یک شب شامش دیر بشه یا
یک شب از چیزی ناراحت باشه، زمین و زمان رو بهم می دوخت،
علاوه بر اون نقطه ضعف منو خیلی خوب بلد بود و سعی میکرد
به صورت روحی اعصابم رو خراب کنه، البته باید آزار های
جسمی و جنسیش رو هم در نظر میگرفتم که حسابی برام سخت
و آزار دهنده بود.

اما خب دختری که پشت و پناهی نداشته باشه و شوهرش شخصی مثل بهزاد هم باشه ازش نهایت سواستفاده رو میبره.

بلافاصله بعد از خوردن شام زودتر از شاهان بلند میشم و میز رو جمع میکنم، با اینکه میدونم شب رو اینجا میمونه اما ناخودآگاه از دهنم میپره: اینجا میمونی؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: بله، اجازه هست؟

شونه ام رو بالا میندازم و میگم: موندی دیگه، چیزی میتونم بگم؟

بلند خندید و گفت: میخوای بیرونم کنی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم گفتم: پس تو سائن بخواب، برای اینکه سردن هم نشه کولر رو خاموش میکنم.

شاهان جدی شد و گفت: لازم نیست.

ماهی تابه رو داخل سینک گذاشتم و دستمال برداشتم تا میز رو پاک کنم که شاهان گفت: اصلا امشب میخوام تو تخت تو بخوابم!

دستم که داشت میز رو پاک میکرد خشک شد، نگاهم رو به چشماش دادم که شونه ای بالا انداخت و گفت: بالاخره زن و شوهریم، جفتمون هم اونقدر خسته ایم که حتی جون نداریم تا تخت خواب راه بریم، چه برسه به اینکه بخوایم عملیات راه بندازیم.

دستم لرزید، نه از سر ترس یا خجالت، بلکه از حرص، زیر لب
 خریدم: تختم تک نفره است. دوتایی روی یک تخت جا نمیشیم.
 با تمسخر خندید و گفت: چرا دختر جا میشیم، تو میتونی روی من
 بخوابی؛ البته اگر قول بدی شیطونی نکنی و منو از راه به در
 نکنی.

کلافه از شیطنتش گفتم: شاهان امشب فرصت خوبی برای اذیت
 کردن و شوخی کردن نیست، ترجیح میدم مثل همیشه تنها بخوابم.
 میز رو پاک کردم و دستمال رو داخل سینک انداختم، خواستم از
 آشپزخونه بیرون برم که دست شاهان دور کمرم حلقه شد و منو
 از جا بلند کرد، شوکه اخ آرومی گفتم، با مشتی آروم به کتف
 شاهان گفتم: داری چیکار میکنی؟

به سمت اتاقم رفت و گفت: انکار فراموش کردی شما زن من
 هستی، درسته فرصت دادیم به هم تا بتونیم برای یک رابطه ی
 جدی آماده بشیم، اما قرار نشد شما خودت رو حتی نصفه نیمه از
 بنده دریغ کنی.

روی تخت گذاشتم و خودش هم کنارم دراز کشید، با حرص گفتم:
 با این لباس ها چرا رو تخت من میخوابی؟ پاشو ببینم الان تختم
 آلوده میشه!

-یعنی مشکل تو الان فقط لباس منه؟ درش بیارم مشکلات حل
 میشه؟

با صورتی درهم می‌گم: من کلا مشکلم خوابیدن تو توی تخت خوابمه، همین الان برو بیرون بخواب.

شاهان عصبی چونه ام رو گرفت و گفت: حوصله ام رو سر نبر ماهک، قراره بدون هیچ حرکت اضافه ای با هم بخوابیم، اگر واقعا مشکل لباسامه که عوضش میکنم، در غیر این صورت باید بهت بگم که من لجباز تر از این حرفام، همینجا میخوابم و تو هم باید قبول کنی!

-نکنه فکر کردی اینجا خاله بازی که دو نفر آ م روی یک تخت بخوابن، بعد تو هم خواسته های نامعقول نداشته باشی؟ تو همین الان کم مونده حساب من بدبخت رو بررسی، دیگه چه برسه به اینکه بگی میخوای بدون هیچ قصدی و قرضی با هم بخوابیم؟ شاهان شونه از بالا انداخت و گفت: به نظر من دیر وقته و اصلا تایم مناسبی برای لجبازی نیست، حالا هم بهتره غر غر هات رو کم کنی و اجازه بدی یکم استراحت کنم.

از جا بلند شد و در مقابل چشم های گشاد من شلوار و لباسش رو درآورد، خجالت زده نگاهم رو ازش دزدیدم، با وجود اینکه یک رکابی و یک باکستر پاهش بود اما خب دیدنش با اون لباس ها حسابی خجالت زده ام کرد، علل خصوص که شلواری پاش نبود. روی تخت دراز کشید و منو گرفت و تو بغلش فشرد، از خجالت سکوت کرده بودم، اما فقط یک صدایی تو گوشم زنگ میزد که: این پسر چقدر پرو و حرص در بیاره، حتما به مادرش رفته که با

گستاخی تمام اومد خونه ی من بدبخت و هر چی دلش خواست رو بارم کرد.

شاهان همونطور که من رو توی بغلش گرفته بود گفت: بخواب دختر، زیاد فکر نکن فسفر میسوزونی، الان دیگه خیالت راحت شده که کاری باهات ندارم، بخوابیم که فردا من کلی کار دارم.

یکی نیست بگه تو کار داری به من چیکار داری، انگار لج کرده باشم، با وجود اینکه تا قبل شام حسابی خسته بودم، اما دلم میخواست الان تا میتونم ادیتش کنم و نذارم بخوابه، اما چون خسته بودم و احتمال میدادم کمی بحثمون به دعوا کشیده بشه حرفی نزدم و من هم خوابیدم.

تند تند جعبه ها رو جلوی در تو راهرو چیدم، مردی که قرار بود بسته ها رو به اداره پست ببره تند تند کمکم میکرد تا کارها زودتر تموم بشه، همونطور که من جعبه ها رو تو راهرو میذاشتم اون هم تند تند داخل آسانسور میچید، تقریبا نصب جعبه ها رو داخل آسانسور چید و گفت: آجی بزار اینا رو بچینم تو ماشین بعد دوباره میام.

با حرص و اعصابی داغون گفتم: آقا خب چه کاریه، همه رو یکدفعه با هم ببرید!

-نمیشه خواهرم، پایین کسی که کمک دستم نیست، اینا رو بزارم و میام.

به اجبار باشه ای گفتم و به محض رفتن مرد الباقی جعبه ها رو تو راهرو چیدم، یکی از جعبه هایی که به نسبت بزرگ تر و سنگین تر بود رو گوشه گذاشتم که توصیه کنم حتما با احتیاط ابن جعبه رو ببره، با صدای دینگ آسانسور همونطور که سرم پایین بود و جعبه رو روی زمین میذاشتم گفتم: جناب حواستون به این بسته باشه، یکم سنگین تر از بقیه هست و اینکه شکستی های داخلش زیاد تره!

صاف ایستادم که چشمم به زن جوانی خورد که با ابروهای بالا پریده و متعجب نگاه میکنه، از تیپ و ظاهرش متوجه سن تقریبا کمش شدم، شاید چند سالی از من بزرگ تر میزد، از اونجایی که حدس زدم شاید مهمون یکی از واحد ها باشه، فوری برای اینکه رفع رجوع کنم گفتم: ای وای ببخشید خانوم، من فکر کردم پستی هست!

نگاه زن همونطور مبهوت بود که با تعجب گفتم: اتفاقی افتاده؟ با کدوم واحد کار دارید؟

زن قدمی جلو اومد و با تعجب پرسید: تو... تو ماهکی؟

ابروهام خواه نا خواه بالا پرید، نگاهی به تیپ خیلی به روز زن انداختم؛ یک مانتوی آبی کوتاه به همراه شلوار لی روشنی، شال سفیدی رو آزادانه روی سرش انداخته بود و از رنگ سفید کفش و کیفش متوجه ست بودن اونها شدم، با تعجب پرسیدم: بله خودم هستم! شما؟

با باز شدن دوباره ز در آسانسور حواسم به پستیچی پرت شد، فوری جلو اومد و خواست جعبه ی بزرگ تر رو برداره که با غر غر توصیه هام و برایش ردیف کردم، در تمام این مدت زن بدن هیچ حرفی ایستاده بود و نگاهم میکرد.

بعد از رفتن پستیچی گفتم: ببخشید خانوم، فکر میکنم معطل من شدید، من شما رو میشناسم؟

-من... من خواهر شاهان هستم.

تنها کلمه ای که از دهنم بیرون اومد یک اوه کوتاه بود، خدا بخیر کنه منو با این مادر و خواهر، دیروز مادرش خونم رو تو شیشه کرد، حتما امروز نوبت خواهرشه.

با وجود کار های دیروز مادر شاهان احتیاط بود صحبت هامون رو داخل خونه میزدیم، نمیخواستم آبروم جلوی در و همسایه بره و بیشتر از این بشم انگشت نمای ساختمون.

برای همین در خونه رو باز کردم و به داخل اشاره کردم و با لحنی که سعی میکردن طالب صلح باشه گفتم: لطفا بفرمایید داخل، اینجا مناسب حرف زدن نیست.

لب گزید و قبل من با قدم های آهسته وارد خونه شد، نگاهش جز به جز خونه رو رصد میکرد، انگار میخواست با دقت ببینه کسی که با برادرش دوست شده در چه حد و اندازه ای هست.

وارد خونه شدم و در خونه رو بستم، با بسته شدن در خونه به خودش اومد، تنها تونستم با دست به مبل ها اشاره کنم و بگم:

بفرمایید بشینید، اینجا یکم بهم ریخته است، هنوز فرصت نکردم
خونه رو مرتب کنم.

هول شده گفتم: نه نه، مشکلی نیست.

روی مبل نشست، اول مانتو و شالم رو دراوردم و دست کوچیکی
بین مو هام کشیدم تا مرتب بشه. سپس به سمت آشپزخونه رفتم،
بخاطر گرمی هوا دوتا لیوان شربت درست کردم، انگار برعکس
مادرش این دخور قصد جنگ و دعوا نداشت.

شربت رو که درست کردم اول به خواهر شاهان تعارف کردم و
بعد خودم روی مبل نشستم و لیوان خودم رو برداشتم.

نگاهی به تیپم انداختم، با وجود اینکه لباس هام قدیمی و تقریبا
رنگ و رو رفته بود، اما ظاهر مرتب بود، یک تی شرت آبی
ساده با شلوار خونگی مشکی رنگ، و البته سینه ای که با پارچه
ی نخی بسته بودم ولی معلوم نبود.

برای اینکه راحت تر بخوایم حرف بزنیم پرسیدم: جسارتا اسم
شریفتون رو میتونم بپرسم؟

-من شوکا هستم، خواهر کوچیکتر شاهان.

-خوشبختم، من هم ماهک هستم.

لبخند نیم بندی زد و گفت: ماهکی که امروز صبح بخاطرش جنگ
بود!

با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم: جنگ بود؟ سر من؟

لب گزید و گفت: نباید بگما، ولی خب صبح شاهان او مد خونه ی ما و یک جنگ حسابی با مامان کرد که حق نداشتید برای ماهک مزاحمت ایجاد کنید، البته اخرش هم یکم درگیری های لفظی بین مامان و شاهان رخ داد و همینطور بابا که... گفتش زیاد جالب نیست.

خب از قرار معلوم دختر ساده و بی شیله پیله ای بود که این حرف رو به من میزد، شاید از کار شاهان خوشحال شدم، اما نباید حداقل این مسئله رو بروز بدم، برای همین با ناراحتی که به زور میشد فهمید کاملاً نمایشی و الکی هست گفتم: ای وای! من اصلاً دلم نمیخواست امچین اتفاقی رخ بده!

شوکا با من و من گفت: راسته که شما... خب... نمیخوام ناراحت بشی، ولی شما...

زبونش هی در هم میپیچید، معلوم بود کلی تردید داره برای گفتن ادامه ی حرفش، شاید هم با رفتاری که فکر کنم از شاهان سر زده یکم چشمش ترسیده، برای اینکه راحت تر حرف بزنه با اطمینان بهش گفتم: راحت باشید، حرفتون رو بزنید، احتیاجی به این همه مقدمه سازی نیست.

لب گزید و تو یک لحظه گفت: شما زن عقدی شاهان هستید؟
نفس عمیقی کشیدم و با مکثی کوتاه گفتم: ما مجبور به اینکار شدیم!

با تعجب گفت: یعنی هم دیگه رو دوست ندارید؟

نیشخندی زدم و گفتم: دوست داشتن؟

-آخه داداشم یه جوری حرف میزد انگار... انگار عاشقتون شده!

-این رو باید از برادرتون بپرسید، اما عقد من و برادرتون فقط از روی اجبار بود؛ و همینطور مزاحمت های برادرتون برای من. من هرگز قاپ برادرتون رو نذریدیم و هرزه نیستم.

فوری گفت: منظور من این نبود، بخدا من نمیخواستم جسارت کنم؛ فقط... خب کنجکاو شدم.

-نه عزیزم، عشقی وجود نداره، البته از جانب من که اینطوره، برادر شما با هزار تا دوز و کلک وارد زندگی من شد و خودش رو به زور چیوند تو زندگی داغون من، البته نباید فراموش کرد که من رو هم از کار بیکار کرد.

حس کردم کمی در رابطه با شاهان کم لطفی میکنم، این مرد حسابی بلد بود رمانتیک باشه و دل یک زن رو بیره، اما خب من حرصی که از مادرش داشتم رو تونستم سر خودش خالی کنم، خدا عقل خیالم راحت بود که اگر این دختر خواست با مادرش صحبت کنه متوجه بی میلی من بشه.

بی میلی؟ حسی بود که کم کم داشتم در برابر شاهان ازش فاصله میگرفتم و این به نظرم کمی گیج کننده بود.

شوکا دستاش رو توی هم گره زد و گفت: برای ما عجیبه!

ابرو بالا انداختم و گفتم: چی؟

-همین که داداش بخواد با یک زن بطور جدی تو رابطه بره یا حتی عقدش کنه!

-رابطه ای وجود نداره، البته بگم برای من هم عجیبه، منتها میدونید چی؟ اینکه مادرتون بدون هیچ شناختی از من اومد اینجا و هر چیزی که حقم نبود رو بارم کرد.

خجالت زده گفت: مامان یکم عجوله، یکم هم منفی نگره، خب همیشه عادتشه تو سر خودش ببره و بدوزه و تن یکی دیگه کنه؛ همین باعث شد با افکار خودش بیاد اینجا و...

-میتونم بپرسم چی باعث شده الان شما بیاید اینجا؟

این دختر زیادی ساده بود، بدون هیچ زیر و رو کشیدن و مرموز بازی گفت: هیچی، مامانم گفت پیام آمارت رو در بیارم!

ناخودآگاه زدم زیر خنده و گفتم: پس چرا بهم گفتی؟ این کار رو باید یواشکی انجام میدادی!

خیلی بیخیال شربتش رو برداشت و قلیی ازش نوشید و گفت: خب من توانایی این کار ها رو ندارم.

از راحتی و خاکی بودن شوکا من هم کمی ریلکس شدم و کمی از شربتم رو نوشیدم و پرسیدم: خب، چه چیزی میخوای بدونی؟ بگو بهت بگم که اطلاعاتت رو راجب من کامل کنی!

شربتش رو روی میز گذاشت و گفت: خب هر چیزی که به درد مامانم بخوره!

نفسی کشیدم و گفتم: خب من ترجیح میدم از همین حالا رو راست باشم و هر چیزی که به نظرم نظر مامانت رو راجب من منفی میکنه بگم.

من چهار ماهه شوهرم فوت کرده، این خونه ای که میبینی جزو مهریه ی من به حساب میاد، شغلم علاوه بر شمع سازی کار کردن تو شرکت خدماتی بود که خب روزی که برای تمیز کردن یک خونه رفته بودم شاهان منو دید و بعد از اون پا پیچم شد.

وقت های خالیم رو شمع سازی میکردم که به لطف داداشتون تمام وقت شمع سازی میکنم، یک سری اتفاقات هم باعث شد من و برادرتون با هم عقد کنیم که بهتره اون رو برادرتون برای مادرتون توضیح بده!

در طول حرف زدنم یکبار هم نگاهم رو از شوکا نگرفتم، میدیدم هر لحظه بیشتر شوکه میشد و رنگش میپیرید، بعد از اتمام حرفام برای اینکه خشکی گلویم از بین بره شربت رو دست گرفتم.

خواستم قلپی از شربت بنوشم که شوکا گفت: تو... تو... بیوه هستی؟

لیوانی که میخواست بچسبه به لبهام تو هوا خشک شد، با ناراحتی دستم رو پایین آوردم و گفتم: یه جور میگی بیوه انگار با دستای خودم رو کشتم.

هول شده گفتم: نه، نه، نه! منظورم این نبود.

نیشخندی زدم و گفتم: کاملاً متوجه منظورت شدم. احتیاجی به رفع و رجوع نیست.

ناراحت دستی به نوک بینیش زد و گفت: باور کن من بیشتر بخاطر سختی هایی که کشیدی متأثر شدم، وگرنه اصلاً قصد بدی نداشتم.

سری تکون دادم و گفتم: مهم نیست. ولی فکر کنم اطلاعاتی که مادرتون میخواد رو بدست آوردی.

با دست اشاره ای به خودم کردم و ابرویی بالا انداختم و با سری که کج شده بود گفتم: یک زن بیوه که شغل اصلیش خدمتکاری بوده.

لب گزید: مهم شخصیت و منش است هست که خب...

پریدم وسط حرفش و گفتم: بله، منشی که لابد به نظر مادرتون به هرزه ها میخوره.

فکر کنم خیلی عصبی شد که با آه بلندی گفت: بابا دختر مامان من یک کلمه بهت گفته هی اونو بگو، حالا حرفش اشتباه بوده ولی باید درک کنی که فکر کرده تو قصدت گول زدن برادر من بوده و خواسته از پسرش محافظت کنه، بالاخره هر مادری یک جوری از بچه اش حفاظت میکنه، مامان من روش اشتباهی رو پیش گرفته بوده و بدون هیچ شناخت و اطلاعاتی قضاوت کرده که خب...

صدایی از پشت سرم اومد: هیچ توجیهی نداره!

من و شوکا هر دو با جیغ های خفیف به سمت شاهان برگشتیم که خیلی بی سر و صدا وارد خونه شده بود.

شاهان دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: آروم باشید دخترا، منم!

اخم ریزی کردم و گفتم: نباید زنگ میزدی؟

خنده ی محوی کرد و به سمتم اومد، از پشت مبل خم شد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت: خونه ی زن خودمه، دلم خواست اینجوری بیام، مشکلیه.

صورتم از خجالت سرخ شد، زیر چشمی نگاهی به شوکا کردم که مبهوت با ما نگاه میکرد، شاهان مبل رو دور زد و کنار من نشست، رو به شوکا گفت: بهتون نگفتم دوست ندارم هیچ کدومتون رو این اطراف ببینم؟ برای چی اومدی اینجا؟

شوکا که تقریبا روی مبل وارفته بود با حرف شاهان سیخ سرجاش نشست و گفت: داداش... باور کن نمیخواستم ماهک رو اذیت کنم، فقط خواستم کمی با هم آشنا بشیم و...

-تخلیه اطلاعاتیش کنی، من تو رو میشناسم دختره خنگ، اومدی خرابکاری مامان رو یه اصطلاح ماست مالی کنی و تهش بگی حالا داداش با مامانم آشتی میکنه؟

شوکا اخمی کرد و گفت: اصلا به تو ربطی نداره، من خواستم با ماهک آشنا بشم که...

-خب آشنا شدی خوش اومدی، میتونی بری دیگه، میخوام با زنم تنها باشم.

خجالت زده زیر لب شاهان رو صدا زدم، شوکا زیر لب زمزمه کرد: زنت؟

سپس با آهی گفت: شاهان ما اونقدر با هم غریبه نبودیم که بخوای یواشکی زن بگیری، ما خانواده ات هستیم و قطعاً به نظر تو احترام میذاشتیم.

شاهان خواست حرفی بزنه که شوکا گفت: صبر کن شاهان، اگر مامان رفتار تندی داشت فقط بخاطر نگرانی بود، تو حتی به ما اطلاع ندادی و باید حق بدی که مامان از کوره در بره، شاید حرفاش زشت بوده اما یادت نره تو نا رو هم زیر پا گذاشتی. ما از هم چیز جدایی نداشتیم و نداریم، یادت نره ما همیشه پشتت بودیم و حمایت کردیم.

عجیب بود که به شاهان بابت خانواده اش حسودی کردم، من همیشه حسرت داشتن اشخاصی رو تو زندگیم میخوردم که یکبار پشتم باشن و ازم حمایت کنند. اونوقت شاهان همه ی اینها رو داشت و قدرشون رو نمیدونست؟

شوکا رو کرد بهم و گفت: اصلاً میدونی چیه؟ شاید همین اشتباه شاهان باعث اون رفتار تند مامان شده، به خصوص که شاهان اطلاع داره مامان گاهی رفتار های تندی از خودش نشون میده که ...

شاهان پوفی کشید که باعث شد شوکا ساکت بشه، شاهان منو محکم به خودش فشرد و گفت: شاید اشتباه کردم، ولی هر دوی ما مجبور شویم یکم زود عمل کنیم.

اما باید بگم من اصلا از کاری که کردم پشیمون نیستم، من از ماهک خوشم اومده و به هیچ عنوان دوست ندارم به زخم بی احترامی بشه.

شوکا دستش رو به رون پاش کشید و گفت: خب پس، خودت هم باید تلاش کنی تا راه ناهمواری که برای خودت ساختی رو هموار کنی و دل بابا و علل خصوص مامان رو بدشت بیاری.

شاهان ابرویی بالا انداخت: بدست میارم. حالا هم پاشو برو و فلنگو ببند که با زخم کار دارم.

دست شاهان رو پس زدم و گفتم: من کاری باهات ندارم، میتونی با خیال راحت بری و به کارت برسی.

شاهان به طرفم برگشت و دست به سینه شد، با چشمایی ریز شده گفت: من هنوز صبحانه نخوردم، گشتم هست!

از جا بلند شدم و با تمسخر گفتم: دیر رسیدی آقا، منوی صبحانه بسته شد، انشالله فردا!

پررو گفت: همین که گفتم، من صبحانه میخوام، یک روز دیر اومدم صبحانه بهم نمیدی؟

-نخیر!

با صورتی درهم نگاهش رو از من گرفتم، جالب ترین چیز صورت پر بهت شوکا بود، حس کردم از دیدن رابطه ی راحت شاهان با من متعجبم.

به طرف آشپزخانه رفتم، وسیله ی پذیرایی درست و حسابی نداشتم، برای همین ترجیح دادم کمی بیسکویت و کیک توی ظرف بچینم و ببرم داخل که هم ته دل شاهان رو بگیره، هم اینکه حداقل آبروم جلوی خواهر شاهان نره، یک لیوان شربت هم برای شاهان درست کردم.

وارد نشیمن که شدم سینی رو اول جلوی شاهان گرفتم، با چشم غره ای محو گفتم: صبحانه نخوردی، تنها چیزی که این تایم میتونی بخوری همین!

با چشم اشاره ای به شربت و کیک و بیسکویت ها کردم، لبخندی زد و گفت: همینم غنیمته، مرسی.

لیوان شربت و یک تکه کیک برداشتم، از اونجایی که شربت شوکا تموم نشده بود فقط کیک و بیسکویت براش آوردم، جلوش خم شدم و تعارف کردم که با لبخند گفت: پس معلوم شد آقا این مدت صبحانه و نهار و شام ها رو کجا جیم میشد، نگو یکی پیدا شده ناز آقا رو بکشه.

خجالت کشیدم و بعد از برداشتن خوراکی ها توسط شوکا فوری به عقب رفتم، بدون اینکه چیزی برای خودم بردارم دوباره روی مبل کنار شاهان نشستم و لیوان رو برداشتم و چند قلپی سر کشیدم.

شاهان بعد از تموم کردن خوراکی های خودش دخل تمام خوارکی های رو میز رو درآورد، در آخر به پیش دستی شوکا دستبورد زد که من سعی کردم مانع این کارش بشم، اما شوکا که به این کار های برادرش عادت داشت با خنده پیش دستیش رو تقدیم برادرش کرد.

شاهان بدون تعارف رو به شوکا گفت: ببینم تو تصمیم نداری راحت رو بکشی و بری؟

شوکا اخمی کرد و گفت: به توچه؟ تا من میخوامم با ماهک آشنا بشم عین نخود نیخته پریدی وسط و اومدی اینجا!
-اومدم که اومدم، خونه زنه ها!

-اااا از زنه زنه کردن فقط وعده های غذایی رو یاد گرفتی؟

شاهان با شیطنت گفت: البته، وعده های غذایی خیلی مهمه، حالا چه غذایی باشه که صرفا برای نیاز جسمیه، چه برای نیاز روحی! من میام اینجا سه وعده غذا میخورم، اما ده وعده غذای روح هم به خانوم میدم.

مشتی به بازوی شاهان کوبیدم و گفتم: کم کم داری چرت و پرت میگی! پاشو دیگه برو سرکارت!

با لجبازی لبخند موزی زد و گفت: اصلا حالا که اینطور شد تا نهار انجام، شوکا هم اینجاست تا دستپخت عروسشون رو بخوره!

شوکا لبخندی زد و گفت: منم دوست دارم بدونم عروسمون همه فن حریف هست یا نه، منتها باید زود برم دنبال مانی، از مهد تعطیل میشه باید ببرمش خونه.

شاهان از جا پرید و گفت: خب پس من میرم دنبال مانی، تو هم اینجا باش تا ماهک تنها نباشه.

شاهان رو به من گفت: این خواهر کوچولوی منو که میبینی یک توله ی کوچولو داره خوردنی، برم دنبال این سرتق خان میارمش اینجا.

خدایا، کاش میشد بعضی وقت ها شاهان و متعلقاتش رو مینداختم تو آتیش و از دستش راحت میشدم، حالا یکبار تعارف؛ دو بار تعارف؛ و لش کن بزار بره دیگه، یعنی متوجه نمیشه من و خواهرش معذب میشیم؟

نگاهی به شوکا کردم، اصلا به ظاهرش نمیخورد متاهل باشه، چه برسه به اینکه بچه هم داشته باشه.

شاهان تندی گونه ام رو بوسید و گفت: یکی از اون ناهار های خوشمزه ات رو بپز که حسابی گشنمه!

رو به شوکا که مات و مبهوت از تصمیم گیری عجله ای شاهان مونده بود گفت: تو هم کمکش کن، دستش رو سوزونده زده خودش رو داغون کرده.

صورت‌م درهم شده بود، به زور سعی داشتم خودم رو ناراحت نشون ندم، شاهان به شوکا اشاره زد و گفت: یک لحظه دنبالم بیا کارت دارم.

شوکا رو دنبال خودش راهی کرد، من هم از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا برای ناهار تدارک ببینم.

مقدمات ناهار رو آماده کردم و خیلی تند مشغول درست کردن غذا شدم، به نظرم ساده ترین غذای که تو این تایم میشد درست کرد و سریع هم بود کباب تابه ای بود.

مشغول پیاز رنده کردن بودم که خواهرش وارد آشپزخونه شد، با دست اتاقم رو نشونش دادم و گفتم: برو مانتوت رو دربیار که راحت باشی، اینجوری اذیت میشی.

با تشکری حرفم رو تایید کرد، مانتوش رو که درآورد از اتاق بیرون اومد و گفت: پیاز رو بده من رنده میکنم دستت هم آسیب دیده، بقیه ی کار ها رو انجام بده.

خواستم تعارف کنم که نداشت و رنده رو ازم گرفت، در همون حال پرسید: خب، دیگه بریم سراغ بقیه سوالات؟

خنده ی محوی کردم و گفتم: دیگه چیزی برای گفتن ندارم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: در رابطه با خانواده ات چیزی نگفتی، نمی‌خوای راجب پدر و مادرت حرف بزنی؟

من که خم شده بودم و تا از سطل برنج، چند پیمانانه برنج بردارم خشک شدم، آهی کشیدم و گفتم: مناسبانه باید بگم، فعلا دوست

ندارم راجب این چیز ها حرف بزنم، مهم ترین چیز هایی که باید میگفتم رو گفتم، همونقدر کافی بود.

بدون اینکه ناراحت بشه یا از حرفم برداشت بدی کنه گفت: اوکی عزیزم، دلم نمیخواد تحت فشار بزارمت و اذیتت کنم، اصلا بیا راجب یک چیز دیگه حرف بزنیم؟ مثلا در مورد شاهان، نظرت راجب شاهان چیه؟

همونطور که برنج رو پاک میکردم کمی مکث کردم و بعد گفتم: شاهان... خب اگر بخوام نظرم رو راجبش بگم خودم هم گیج میشم.

-چرا؟

دست از برنج پاک کردن برداشتم و پشت میز نشستم، شوکا هم کنجاو پشت میز نشست و به دهن من خیره شد: آشنایی من و شاهان اصلا جالب نبود، همون جمله ی اولی که از برادرت شنیدم باعث شد کل وحشت دنیا به دلم سرازیر بشه.

خنده ی ریزی کردم و گفتم: عار غم اینکه برادرت رو به چشم یک مرد هیز و چننش میدیدم، البته هنوزم تو نظرم شاهان خیلی... خب... زیاد نظرم راجبش مثبت نیست، اما کمی تونسته من رو با خودش وقف بده.

شوکا ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه چجوری با هم آشنا شدید؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم: فکر نمیکنم زیاد دوست داشته باشم توضیحش بدم.

-دختر تو چقدر سفت و سختی! من که فکر نمیکنم شاهان تونسته باشه خودش رو باهات اوکی کنه.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: درسته من خیلی محتاط بودم، اما اشتباه اصلی با برادرت بود که به شدت من رو منزجر کرد.

-منزجر از چی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: در کمال ناباوری از شخصیت برادرت. صدایی از دهنش درآورد و گفت: پس معلومه حسابی داری داداش من رو تحمل میکنی؟

صادقانه گفتم: اگر با خودم رو راست باشم باید بگم که حسم به اون نسبت به قبل عوض شده، یعنی... نمیدونم... اصلا ولش کن. برنج هایی که در طول حرف زدن پاک کرده بودم رو برداشتم و به سمت سینک رفتم، شوکا خندید و گفت: چقدر با خودت تو مخی میری، اونجوری که معلومه داداشم راه طولانی داره، یکی مامانم...

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: یکی تو!

حرفی نزدم و هر دو مشغول درست کردن ناهار شدیم، سعی میکردم تند تند کار رو دست نگیرم اما فایده ای نداشت و شوکا تقریبا همه زحمت ها رو به دوش کشید.

با صدای زنگ در زودتر از شوکا در رو باز کردم و منتظر شاهان شدم، با دیدن شاهان همراه یک پسر کوچولوی شیرین کاملاً شوکه شدم، فکرش رو هم نمیکردم شوکا بچه ی به این نازی داشته باشه.

با تعجب رو به پسری که با اخم های تقریباً در هم تو بغل شاهان بود گفتم: وایی خدا، چه پسر کوچولوی خوشمزه ای!

برخلاف اخم های ناز خوردنیش خجالت کشید و صورتش رو از من برگردوند، شاهان وارد خونه شد و در رو بست و گفت: آقا مانی، میدونستی این ماهی کوچولو زن دایی شما میشه؟

مانی با تعجب لحظه ای نگاهم کرد که فوری با خجالت اخمی کرد و صورتش رو برگردوند، شوکا با ملایمت گفت: پسر مامان، به زندایی سلام کردی؟

مانی که معلوم بود بچه ی سفت و سخت و لجبازیه گفت: ازش خوشم نیومد!

شوکا با مهربونی به طرف شاهان و مانی رفت، آروم دستش رو پشت کمر مانی کشید و گفت: چرا پسرم؟ شما که هنوز با هم دوست نشدید!

سرش رو از شونه ی شاهان بلند کرد و به شوکا نگاه کرد، با همون صدای بچه گونه اش گفت: به قول بابایی، مثل تو سکسی نیست!

من و شوکا همزمان هینی کشیدیم، شاهان تند تند پشت سر هم گفت: ااا! این حرفا رو کی بهت یاد داده بچه؟

شوکا از خجالت سرخ شده بود، درسته حسابی خجالت کشیدم اما حسابی خنده ام گرفته بود، سعی داشتم جلوی خودم رو بگیرم که تقریبا موفق هم بودم، مانی چند بار خودش رو تکون داد و با لجبازی گفت: اصلا من رو بزار زمین.

شاهان گذاشتش زمین و آروم زد پشتش و گفت: خوب نیست یک اقا پسر جنتمن اینجوری پیش چند تا خانوم حرف بزنه. حالا بگو ببینم اون بابای دیوونه ات چرا این حرف رو بهت یاد داد؟

طی یک حرکت بامزه هوفی کشید و موهایی که توی صورتش ریخته بود رو عقب فرستاد، با لحن خاصی گفت: یاد نداده که دایی، همش به مامان میگه تو سکسی! خب منم دو تا گوش دارم، میشنوم.

مانی اخمی کرد و با غرغر گفت: اصلا اگر حرف زشتیه برای چی به مامان من میگه؟ فکر کنم باید به عمو بگم دعواش کنه.

شوکا فوری با صدای بلند گفت: لازم نکرده، به اندازه کافی اینجا آبروم رو بردی.

به سمت مانی رفت و دستش رو گرفت و دنبالش کشید، مانی اخ اخ کنان دنبالش راهی شد، شوکا با حرص گفت: ماهک جان من دست و صورت این بچه رو تو سرویس بشورم میام.

با خنده باشه‌ای گفتم، به سمت آشپزخونه قدم برداشتم که کمرم توسط شاهان گرفته شد، منو به عقب کشید و به طرف خودش برگردوندم، به در سرویس نگاه کردم تا مبادا شوکا و مانی سر برسین، در همون حال گفتم: چیکار میکنی شاهان، الان ما رو میبینن!

شاهان بدون اینکه به حرفم اهمیتی بده صورتش رو جلو آورد، با صدای ملایمی گفت: نگران نباش، اونا حالا حالا ها اون تو درگیرن.

خیلی آهسته بینیش رو به بینیم کشید و گفت: توله سگ نمیدونه تو علاوه بر اینکه سکسی هستی کلی، خیلی هم دلبر و خاصی. لبام رو تو دهنم فرو بردم و روی هم فشارش دادم، انگشت اشاره اش رو بالا آورد و روی جای خالی لبام کشید و گفت: میدونی میخوام ببوسمت لبات رو دادی تو؟ بده بیرون اون دوتا گوشت کوچولو رو!

خواستم نگاهم رو ازش بدزدم که فوری گفت: نه! ناخودآگاه خیلی عمیق به چشماش خیره شدم، چشمایی مشکی که حسابی برق میزد، به سختی به عقب پشش زدم و ازش فاصله گرفتم.

-میشه بری دوغ یا نوشابه بخری؟

سری تکون داد و گفت: اره، میرم!

عقب گرد کرد و به سمت در خونه رفت، با صدای محکمی در خونه بسته شد، جوری که در سرویس باز شد و کله ی شوکا از در بیرون اومد.

-چی شد؟

-شاهان رفت خرید، الان میاد.

باشه ای گفت و در سرویس رو بست، غذا ها رو چک کردم و وقتی خیالم از بابتشون راحت شد از آشپزخونه بیرون اومدم، سر و صدای کوچیکی از سرویس بهداشتی میومد که متوجه سر و کله زدن شوکا با پسرش شدم.

روی مبل نشستم و موبایلم رو برداشتم، از قرار معلوم حسابی این مادر و پسر درگیر بودن، سفارش های جدیدی که برام اومده بود رو چک کردم و با مشتری هایی که بسته هاشون به دستشون رسیده بود صحبت کردم.

وارد اینستا شدم تا سری به پیجم بزنم که یک لحظه شکه شدم، پیجم به طرز عجیبی بالا رفته بود و کلی پیام و لایک و... برام اومده بود.

آب دهنم رو قورت دادم، یک دفعه چطور این همه بالا رفت؟ فوری لایک و کامنت هام رو چک کردم، همشون واقعی بودند، پیام هایی بود که تند تند برام ارسال میشد.

دایرکتی که داشت از شدت پیام میترکید و من حتی نمیدونستم چطور این همه میام برام اومده، کم کم به حالت نرمال برگشتم و

با شوق و ذوقی عجیب و باور نکردنی شروع کردم به جواب دادن سوال های توی دایرکت.

با دویدن مانی تو اتاق و جیغ شوکا به خودم اومدم، سرم رو بالا آوردم که دیدم مانی بدون شورت و شلوارک داره جیغ میزنه و از دست شوکا فرار میکنه.

چشمام گرد شد، شوکا با جیغ گفت: وایسا ببینم بچه، بیا لباست رو تنت کن.

مانی با جیغ گفت: من اون لباس ها رو نمیپوشم کثیف شده!

مانی دور مبل میچرخید و از دست شوکا فرار میکرد و شوکا دنبالش میدوید تا بگیرتش، این وسط من بودم که هاج و واج به جفتشون نگاه میکردم.

شوکا با حرص گفت: سه ساعت منو تو دستشویی معطل کردی که اخرش بگی لباسات کثیف؟ وایسا ببینم.

مانی بلند دادی زد و خواست از دست شوکا فرار کنه که یقه ی لباسش توسط شوکا گرفته شد، با گریه خواست از دستش فرار کنه که صدای باز شدن در به گوش رسید و شاهان وارد خونه شد.

مانی هینی گفت و بلافاصله پشت مادرش قایم شد، شوکا لبی گزید و آرام گفت: خاک به سرم!

من هم که هاج و واج به اینها نگاه میکردم، شاهان با دیدن مانی که بدون لباس بود در خونه و بست و اخم پر رنگی روی صورتش نشوند.

با صدایی عصبانی گفت: شوکا، مانی چرا لباس تنش نیست؟
-داداش ببخشید، شیطنتش گل کرده بود؟

-بی خود کرده! مگه پسر بچه توی جمع بدون لباس میگرده که مانی اینجوری میکنه؟

مانی یواشکی لباسش رو از دست شوکا کشید و فوری پوشید و گفت: ببخشید دایی!

شاهان نوشابه ای که خریده بود رو روی اپن گذاشت و به طرف مانی اومد. مچ دستش رو گرفت و دنبال خودش کشید و گفت:
خیلی جدیدا بی ادب شدی مانی، سری بعدی که این رفتار رو ازت ببینم از جایزه خبری نیست!
-ببخشید دایی!

-از ماهک هم عذر خواهی کردی؟

مانی که انگار سختش بود از من عذر خواهی کنه کمی پا به پا شد و حرفی نزد، اما شاهان تکونی بهش داد و گفت: بدو منتظرم، کار زشت الانت اصلا برای یک پسر خوب درست نبود!
مانی اخمی کرد و با ناراحتی گفت: ببخشید که شیطونی کردم و لباسم رو نپوشیده تو خونه بدو بدو کردم.

بلند شدم و به سمتش رفتم، با لبخند لپش رو کشیدم و خواستم بگم اشکال نداره که محکم کوبید رو دستم، حرفی که نزده بودم تو دهنم خشک شد.

شوکا ای وایی گفت، شاهان با عجله خواست بیاد سمتش که مانی ترسید و زودتر گفت: به لپم دست نزن!

اینبار واقعا خندیدم که شاهان کاری به کارش نداشته باشه: اشکال نداره پسر خوب، بدو بیا بریم ناهار بخوریم.

رو به شاهان که معلوم بود حسابی از دست مانی شاکیه گفتم: بچه است، اذیتش نکن.

شوکا خجالت زده گفت: ببخشید، یکم اخلاق هاش تنده و زیادی شیطونه، وگرنه بچه ی بدی نیست.

چشم روی هم گذاشتم که خیالش راحت بشه من ناراحت نشدم. همه رو به آشپزخونه دعوت کردم، همه سر میز نشستیم و با کمک شوکا غذا رو سر میز گذاشتیم و هر دو نشستیم.

با وجود اخم های گره خوردهی شاهان میدیدم که مانی خیلی سخت و کم غذا میخوره، متاسفانه بچه ی بدقلقی هم بود و نمیتونستم کمی با حرف حواسش رو از شاهان پرت کنم، اما فکر به اینکه میتونم حواس شاهان رو از اون پرت کنم رو به شاهان گفتم: یه اتفاق تقریبا عجیب افتاده!

شاهان به طرفم برگشت و پرسید: چی؟

با تردید گفتم: پیجم تو اینستا...

شوکا هم دست از غذا خوردن کشید و نگاهش رو به من داد، کمی خجالت کشیدم، شاهان سری تکون داد و گفت: خب؟

-یه جوری شده، یعنی کلی فالوورش رفته بالا و...

سکوت کردم، شاهان جدی سری تکون داد و گفت: شاید این هفته ها عکس زیاد گذاشتی برای همین رفته بالا!

-اخره از چیزی که همیشه هست بیشتر شده.

-اینکه ناراحتی نداره، به نفع تو؛ راحت تر کار میکنی.

-میتراسم فیک باشه.

نفس عمیقی کشید و یک لیوان آب برای خودش ریخت: نگران نباش، اگر بازخورد داشته باشه فیک نیست، ولی برای اطمینان بعد از نهار چک میکنم، خوبه؟

باشه ای گفتم، شوکا با ملایمت گفت: اینکه کار میکنی خیلی خوبه، من عاشق کارهای هنری هستم، اما هیچ مهارتی توش ندارم.

تشکری کردم و گفتم: اصلا اینطور نیست، باید ببینید به چی علاقه داری و چی شما رو جذب میکنه تا بتونی توش مهارت پیدا کنی.

شاهان با لبخند گفت: خواهر من هنرش توی خانوم بودنشه، از اون زن های تر و فرزه که کلی هنرهای خوشمزه داره.

شاهان حسابی شکمو و خوش اشتها بود، حتی من هم سعی میکردم بهترین ها رو برایش درست کنم و حلوش بزارم، البته خودش هم مرد دست و دل بازی بود و اجازه نمیداد یخچال خالی بشه، اما بی نهایت شکمو و بخور بود.

شوکا خجالت زده گفت: مرسی داداش، خداروشکر ماهک هم خودش دستپختش خوبه!

شاهان لبخندی زد و دستم رو که روی میز بود گرفت و گفت: عالیه، باید ببینی بعضی وقت ها یه چیزهایی میپزه آدم نمیدونه غذا رو تو دهنش کنه یا چشمش!

فکر کنم مانی باز هم نتونست جلوی زبون دراز و کوچولوش رو بگیره، برای همین شونه ای بالا انداخت و گفت: اونیه که نمیدونه غذا رو باید بخوره خنگه!

اینبار نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده، شاهان که انگار حسابی بهش برخورد کرده بود اخمی کرد و رو به شوکا گفت: ولی هنز تربیتیت افتضاحه، میبینی که دست رنجت رو؟

شوکا لب گزید تا خنده اش از دید شاهان پنهون بمونه، به سختی گفت: داداش حلال زاده به داییش میره.

مانی یک قاشق پر از غذاش تو دهنش گذاشت و با همون دهن پر گفت: دیگه از دایی خوشم نمیاد، من شبیه دایی نیستم.

شوکا آروم زد روی بازوش و گفت: با دهن پر کی حرف میزنه؟

مائی با حاضر جوابی محتویات دهنش رو قورت داد و گفت: من! شاهان سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت: زبون باز کردی؟ که از من خوشت نمیداد؟

مائی با یک لیوان آب محتویات دهانش رو قورت داد و گفت: دایی ناراحت نشو، از زنت خوشم نیومد، برای همین دیگه وو رو هم دوست ندارم.

لبی گزیدم، خدایا این بچه چقدر رک بود، شوکا نیم نگاهی به من کرد و گفت: اااا مائی! این چه حرفیه؟

شاهان دستش رو بالا آورد تا شوکا سکوت کنه، به مائی خیره شد و گفت: من که فکر میکنم داری حسودی میکنی!

مائی فوری جبهه گرفت و گفت: نخیرشم، اصلا هم حسودی نمیکنم! من خودم دوست دختر دارم!

ابروی شاهان بالا رفت، من و شوکا هر دو آروم زدیم زیر خنده، شاهان با تهدید گفت: که تو دوست دختر داری؟

با من و من گفت: ار... اره! اسمش هم... اسمش هم...

کمی فکر کرد و گفت: سارا است!

کاملاً متوجه دروغ گفتنش شدیم، برای همین خنده هامون شدت گرفت، شاهان در تلاش بود که خنده اش معلوم نشه، اما چین گوشه‌ی لبش خلاف خواسته اش عمل میکرد.

شاهان با لبخند مرموزی گفت: شوکا، فکر نمی‌کردم مانی اینقدر
حسود باشه!

-نخیر، من حسود نیستم.

با کنجکاوی پرسیدم: چرا باید حسودی کنه؟

شاهان شونه ای بالا انداخت و گفت: چون مانی همیشه دوست
داشت یه دوست دختر خوشگل داشته باشه که نتونست، حالا که
دیده داییش دوست دختر داره حسودیش میشه!

چشمام از حرفش گرد شد، مبهوت با شوکا نگاه کردم که بدون
هیچ حساسیتی در مقابل حرف های شاهان میخندید، خدایا این
حرفا چیه به بچه میزنه، یعنی چی دوست دختر، بچه به این
کوچیکی بلوغ زودرس نمیگیره؟

مانی گفت: نه، نه، نه! من تو مهدکودکمون دوست دختر دارم،
تازه همه اونجا از من خوششون اومده!

-من که فکر نمیکنم، خب بالاخره بچه هایی که بد حرف میزنن و
کار های زشت میکنن رو دختر ها دوست ندارن! مگه نه ماهک؟
از اینکه حرص بچه به اون کوچیکی رو در میاورد حرصم گرفت،
نه به سخت گیری های قبل، نه به چرت و پرت گفتن های الانش،
اخمی کردم و گفتم: هر بحثی گفتنش قشنگ نیست، بچه رو
بخاطر یک کلمه دعوا کردی حالا خودت نباید با رفتارت اون رو
به سمت اشتباهی سوق بدی!

شاهان چشماش گرد شد و نگاهم کرد، رو به شوکا گفتم: جالبه، ایشون که ادعای قشنگ کردن دارن، اما اصلا حرف زدن بلد نیست و توی دیدار اولمون قشنگ خودش رو به من نشون داد.

نگاهم رو به شاهان دوختم و گفتم: حداقل چیزی به این بچه بگو که خودت هم بهش عمل کنی! نه اینکه اصلا تو زندگیت ازش پیروی نکرده باشی!

شوکا خنده اش رو خورد تا بیشتر از این برادرم ضایه نشه، مانی با نگاهی پیروزمندانه مشغول ناهارش شد و شاهان با حرص نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو پایین انداخت.

با پولی که تو این مدت جمع کرده بودم ترجیح دادم کمی لباس آبرومندانه برای خودم بخرم، به خصوص که علاوه بر شاهان رفت و آمد شوکا هم به خونه ام بیشتر شده بود و من از پوشیدن لباس های رنگ و رو رفته در مقابل اون خجالت میکشیدم.

دو هفته ای از آشنایی من و شوکا میگذشت، اما هر دو مثل دوست های صمیمی شده بودیم، تا جایی که فهمیدم شوکا در رابطه با من کلی با مادرش حرف زده که خب، فعلا نتیجه ی چندان خوبی نداشته.

شاهان مثل همیشه تو این مدت برام سنگ تموم گذاشته بود و از همه نظر حواسش بهم بود، خیلی وقت ها میدیدم با یک دسته گل

خاص و جدید به دیدنم میاد، هر قسمت خونه دیگه یک دسته گل بود که خیلی با سلیقه گذاشته بودم تا خشک بشن!

شاهان کم کم وظیفه ی عکاسی از کارهام رو به عهده گرفته بود و روز به روز پیجم بالاتر میرفت و مشتری بیشتری میگرفتم، به عقب که برمیشتم میدیدم چقدر خوبه که دیگه مجبور نبودم برم خونه ی مردم دولا راست بشم و نظافت کنم، اینکه تو خونه ی خودم خیلی خانومانه کار میکردم برام لذت بخش بود.

ساعت هفت عصر بود و طبق آخرین باری که با شاهان صحبت کردم امشب کلی کار داشت و فرصت سر زدن به من نداشت، من هم تصمیم گرفتم خرید هام رو انجام بدم، اولش خواستم با شوکا به خرید پیام، اما با فکر به اینکه بعضی جاها مجبورم جنس ارزون و کمی مقبول تر بخرم من رو از این ماجرا منصرف کرد.

دونه دونه مغازه ها رو نگاه میکردم، توی یک ساعتی که تو خیابون ها میگشتم تونستم فقط برای خودم یکی دو دست لباس راحتی تو خونه بخرم.

یک دست سوتین خوب که با وجود قیمت بالاش حدس میزدم باز هم حساسیتم رو تحریک کنه، اما تو این مدت متوجه شده بودم شاهان واقعا روی این موضوع حساسه و گای باید پی آزارش رو به تنم بمالم و لباس زیر تنم کنم.

دنبال خرید یکی دو دست مانتو و شلوار ساده برای بیرون بودم که متاسفانه قیمت ها به قدری بالا بود که کم کم داشتم از ادامه دادن به خریدم منصرف میشدم.

با صدای زنگ موبایلم گوشه ای ایستادم. شاهان بود تماس میگرفت، تلفنم رو جواب دادم: سلام.

فوری بدون مکث گفتم: سلام، کجایی؟

لب گزیدم و گفتم: بیرون!

-بیردن چی؟ باهات حرف زدم خونه بودی، قرار نبود بری بیرون، رفتی کجا؟

-یکمی خرید داشتم اومدم اونها رو انجام بدم!

-اوکی، آدرس بده پیام.

-آدرس برای چی؟ اصلا مگه کجایی؟

-تو خونه ی جنابعالی، اومدم میبینم جا تره و بچه نیست، آدرس بده فوری پیام اونجا!

-تو خونه ی من چیکار میکنی؟ مگه نگفتی امشب خیلی کار داری و نمیای؟

-ببخشید بی اجازه رفتم خونتون خانوم، سری بعد ازت اجازه میگیرم، حالا هم بدو آدرس بده منتظرم دخترجون.

و تلفن رو قطع کرد! کلافه لایو لوکیشن براش فرستادم اما خودم مشغول گشت و گذار شدم، زورگویی شاهان کمی عصبانیم کرده بود اما اهمیتی ندادم، فقط میخواستم قبل رسیدن شاهان خرید هام رو انجام بدم، اما متاسفانه هیچ جنسی با قیمت مناسب پیدا

نکردم، کم کم داشتم ناامید میشدم که صدایی از پشت گوشم شنیدم: پس چرا خرید نکردی؟

با شنیدن صدای شاهان پشت گوشم فوری به طرفش برگشتم، ابرویی بالا انداخت و گفت: به به، سلام ماهی کوچولو، چی شده امروز عین یه ماهی از دستم لیز خوردی؟

-سلام، لیز خوردن کجا بود؟ امروز دیدم نمیای تصمیم گرفتم پیام یکی برای خودم خرید کنم.

سری تکون داد و گفت: خیلی هم عالی، حالا چی خریدی برای خودت؟

نگاهی به یک پاکت دستم کردم و گفتم: تقریبا هیچی، چیزی که میخواستم رو پیدا نکردم.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید، با قدم های تند دنبالش روانه شدم: از بس لوس میکنی خودت رو، بریم الان میبرمت یه جایی که راحت تر خرید کنی!

به سمت ماشینش رفت و بدن اینکه نظر من رو پیرسه سوار ماشینم کرد، در عرض بیست دقیقه داخل پارکینگ یک پاساژ طبقاتی بودیم، همون یک پاکت خریدم رو داخل ماشین گذاشتم و هر دو از ماشین پیاده شدیم.

هر چی من تمایل به خرید مانتوی تیره داشتم شاهان برعکس من مانتو های رنگی و دخترونه انتخاب میکرد؛ اهمیتی به قیمتش

نمیداد و بدون اینکه اجازه بده مخالفت کنم هر مانتویی که خوشش میومد رو برام میخرید.

حدس میزدم شاهان از خالی بودن کمد لباسم خبر داشت که اینقدر با دست و دلبازی برام خرید میکرد.

نگاهی به مانتوی تو دست شاهان انداختم، تا حالا تو زندگی همچین مانتویی نپوشیده بودم، شاهان هم مجبورم کرده بود مانتوی کوتاه چین داری به رنگ سفید که گل های قرمز داشت رو تن بزنم. با شک و دو دلی گفتم: شاهان این خیلی رنگش جیغه، مطمئنی رشت نیست؟

اخمی کرد و گفت: بدو برو بپوشش، بهونه هم در نیار برای من. لبی گزیدم و مانتو رو از دستش گرفتم، از بین رگال لباس ها رد میشدم که شاهان گفت: بیا اینجا ببینمت.

به طرفش برگشتم، تی شرت سفیدی به همراه شلوار جین آبی ملایمی دستش بود. لباس ها رو به طرفم گرفت و گفت: اینا رو برو بپوش، اگر خوب بود همین ها رو بخریم که بعد از اینجا با هم بریم بیرون.

با تردید لباس ها رو از دستش گرفتم، به سمت اتاق پرو رفتم و لباس ها رو تنم کردم، اولین بار بود لباسی به این شادی تنم میکردم، قبل از ازدواج که اصلا حق پوشیدن لباس های رنگ روشن نداشتم، بعد از ازدواج هم خیلی کم و تک و توک میپوشیدم.

مرگ بهزاد با اینکه خیلی شوکه ام کرد اما تغییری توی تیمم نداشت و همیشه سعی داشتم ساده بپوشم، از تیپ های رنگ روشن فراری بودم. صدای تقه ی در اومد: باز کن ببینمت ماهک!

در اتاق پرو رو باز کردم، نگاه رضایتمندانه‌ی شاهان حس خوبی بهم دست داد، با لبخندی که حس خیلی خوبی بهم میداد گفت: خیلی خوشگل شدی، عالیه، از تنت در نیار ببینم میتونم برات شال و کفشی که مناسب این لباس ها باشه برات بگیرم. -لازم نیست، تا الان خیلی خرید کردیم، دیگه بسه.

با لجبازی ابرویی بالا انداخت و گفت: نج! بشین تو اتاق پرو، هماهنگ میکنم کاری بهت نداشته باشن، فقط چند دقیقه صبر کن برم دوتا مغازه ببینم و شال و کفش برات بخرم و بیام.

خواستم جلوش رو بگیرم که خرید ها رو جلوی پاهام روی زمین گذاشت و رفت، چرا این مرد اجازه نمیداد منم نظر بدم یا حرف بزنم؟ اصلا شاید از این لباس خوشم نیومد!

به طرفم آینه برگشتم، دلم میخواست مثل بچه ها باهاش لجبازی کنم و به یک دلیل مسخره بگم اینا رو نمیخوام، اما هر چی نگاه میکردم متوجه میشوم واقعا این لباس انگار برای من دوخته شده.

یک تی شرت سفید که روش نوشته های آبی ملایم انگلیسی بود، شلوار مام استایل لی که حسابی بهم میومد، اما اینکه کمی از مچ پاهام رو نمایان میکرد معذبم میکرد. سعی کردم زیاد سختگیری

نکنم، تیپ من به زمان الان خیلی عقب تر و قدیمی تر از هم رده هام بود، اونقدری هم مچ پاهام جلب توجه نمیکرد که مجبور به تعویض شلوار بشم.

بعد از تقریبا نیم ساعت سر و کله ی شاهان پیدا شد. پاکتی رو به سمت گرفت و گفت: ببین خوست میاد یا نه!

کمی هیجان زده شدم، تاحالا تو زندگیم این همه کادو و لباس های مختلف با هم یکجا ندیده بودم، پاکت رو فوری از دستش گرفتم، یک شال سفید دونه برفی داخلش بود به همراه کیف دستی قرمز و کتونی قرمز سفید خیلی شیک و دخترونه.

ذوق زده گفتم: واییی خدا، چقدر اینا گوگول و خوشمزه ان!

شاهان لبخندی زد و گفت: بپوش ببین بهت میاد، حدس زدن سائز پاهات سی و هفت باشه، حالا اگر کوچیک یا بزرگ بود قرار شد بریم تعویض کنیم.

سری تکون دادم، اول از همه کفش رو پوشیدم، کاملا اندازه ام بود فقط یکمی تنگ بود که حدس زدم به مرور جا باز میکنه، خم شدم و بند کفشم رو بستم، بعد از بستن بند کفشم جلوی آینه ایستادم و نوک پای راستم رو روی زمین گذاشتم، با خوشحالی روب ه شاهان گفتم: خیلی خوشمزه و گوگولن اینا!

شاهان با لبخند گفت: مبارکت باشه، بقیه اش رو هم بپوش بریم!

ذوق زده باشه ای گفتم: شال خودم رو از سرم درآوردم، موهام رو کمی متب کردم و شالم رو روی سرم انداختم، با این شال سفید شبیه دختر های تازه عروس شده بودم.

شاهان کمک کرد تا اتیکت لباس ها رو بکنم و لباس های قبلی خودم رو توی پاکت دیگه گذاشت، محتویات کیفم رو هم با هم جا به جا کرد هر دو دوشادوش هم از اتاق پرو بیرون اومدیم.

اونقدر ذوق و هیجان داشتم نفهمیدم شاهان چقدر وسیله ی دیگه به خریدهامون اضافه کرد و پرداخت کرد، دایما به لباسم نگاه میکردم و پارچه ی لطیفش رو دست میکشیدم، کار شاهان که تموم شد دستم رو گرفت و دنبال خودش از مغازه بیرون کشوند.

به محض بیرون اومدن برای اولین بار مثل بچه ها ذوق زده خیلی کوتاه یکی دوباره بالا پایین پریدم و گفتم: واییی مرسی شاهان، مرسی، خیلی خوشگلن، خیلی دوستشون دارم.

لبخندی زد و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: خب خداروشکر دوست داشتی، بریم یه چیز دیگه هم بخریم و بریم بیرون.

اینبار دیگه مخالفتی نکردم و دنبالش راه افتادم، وارد یک لوازم آرایشی شد که با تعجب داشتم نگاهش میکردم، بلافاصله به خانومی که پشت پیشخوان ایستاده بود گفت: یک رژ لب قرمز مخملی برای خانوم میخواستم.

خانومه به سرعت چندین مدل رژ جلومون گذاشت و هر کدام رو روی دست خودش تست کرد، شاهان خودش یکی از رژ هایی که

قرمز تر و مخملی تر از همه بود رو انتخاب کرد و بعد از اینکه زنه برامون بسته ی رژ رو آورد پولش رو حساب کرد و از مغازه بیرون اومدیم.

یه طرف پارکینگ رفتیم، در همون حال شاهان گفت: آرایش نیاز نداری، خودتم که حسابی به مژه و چشمت رسیدی، ولی فقط رژ کم داشتی که اینم تو ناشین بزنی امشب میخوایم بریم یه جای خوب!

-حتما باید رژ به این پر رنگی رو بزنی؟

شاهان رو به روم ایستاد و گفت: آره، دوست دارم امشب بی نقص و زیبا باشی!

-این همه خرج و خرید برای چیه خب؟

-مگه خرید کردن برای زنی دلیل میخواد؟ دنبال بهانه نباش.

-بهانه؟ من فقط کنجکاو و بدونم موضوع از جا قراره!

-ماهک خواسته ی زیادی ازت ندارم، دوست دارم امشب خیلی خاص آماده شده باشی، پس لطفا مخالفت نکن.

بحث رو با حرفاش تموم کرد و منو دنبال خودش به سمت ماشین برد، قفل در رو که زد داخل ماشین نشستم، شاهان هم خرید هامون رو داخل صندوق گذاشت.

از آینه جلو بهش نگاه کردم که در حال بستن صندوق عقب ماشین بود، یک پیراهن مردونه ی مشکی پوشیده بود که دو

دکمه ی اولش رو نبسته بود، کمی از سینه اش و موهای بدنش معلوم بود.

یک شلوار مشکی با کمربندی چرم پاهش بود به همراه کالاجی از جنس چرم مشکی، یک تیپ کاملاً مردونه و شیک، آستین های لباسش رو هم تا آرنج تا زده بود بالا و موهای دستش معلوم بود.

داخل ماشین که نشست نگاهم به ساعت دستش افتاد، خدایا این نرد حتی ساعتش هم ست گوشیش بود، بارها دیدا بودم هندسفری که استفاده میکنه ست خودش موبایلش هست. این مرد چطور با این همه قر و فر های مردونه دنبال دختر ساده ای مثل من افتاده بود؟

ماشین رو راه انداخت و موزیک ملایمی گذاشت، راه رفتن بیش از حد امروز باعث شد کم کم حرکت های ماشین خمارم کنه و چشمام روی هم بیوفته و کم کم خوابم ببره.

-ماهک بیدار شو رسیدیم!

اهمیتی به صدای کنار گوشم ندادم، اونقدری خسته بودم که دلم میخواست بخوابم.

-ماهک ساعت یک ربع به ده شبه، تا همین الانش هم حسابی دیر کردیم بیدار شو بریم تا دیگه بیشتر از این بچه ها شاکی نشدن!

چشمام دوباره داشت گرم میشد و حس میکردم کم کم دارم به خواب عمیقی فرو میرفتم که دستی محکم منو تکون داد که با

ترس از جا پریدم. با دیدن صورت اخم کرده ی شاهان پرسیدم:
چی شده؟

-چی شده؟ تازه میگی چی شده؟ سه ساعته دارم میگم بیدار شو
رسیدیم، همه منتظر ما هستند!

گنگ به دورم نگاه کردم، ماشین تو سربالایی پارک شده بود و
جلو و پشتمون تا چشم کار میکرد ماشین پارک شده بود، با کمی
دقت متوجه شدم جایی که در اون حضور داریم دربنده.

با تعجب گفتم: اومدیم دربند برای چی؟

سوییچ ماشین رو درآورد و گفت: پیاده شو بریم بالا که فعلا خیلی
دیر شده، همه منتظر ما هستند!

-کی منتظر ما هست؟

-پیاده شو تو ماهک! تو راه بهت میگم.

هر دو از ماشین پیاده شدیم و بعد از قفل کردن ماشین هر دو
مسیر سربالایی رو دوشادوش هم بالا رفتیم. شاهان دستش رو
همون اول راه به طرفم گرفت و من هم با گرفتن بازوش دنبالش
راه افتادم. دورمون تقریبا شلوغ بود و تا چشم کار میکرد خانواده
ها یا دختر پسر های جوان در حال طی کردن مسیر به قسمت
اصلی دربند بودند، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چقدر اینجا خوبه،
آدم حوصله اش سر جاش میاد، آدم حس زندگی بهش دست میده!
-آره، خودم هم آخرین بار یادم نمیاد کی اومدم اینجا، امشب هم به
پیشنهاد دوستانم به اینجا اومدیم، منتها یه چیزی...

اهمیتی به حرفش ندادم که نصفه موند. لبی گزیدم، آشنایی با دوستای شاهان؟ با ترید گفتم: برای همین این همه خرج لباسام کردی تا آبروت پیش دوستات نره؟

-چرت نگو ماهک، تو زن منی، خرج کردن برای تو طبیعیه، منتها امشب همه چیز یهویی شد و باعث شد این فکر توی ذهن تو بیوفته، وگرنه من که خبر نداشتم امروز قراره خانوم بره برای خودش خرید کنه!

شاهان صورتش رو کمی به طرفم کج کرد و گفت: اینو یادت نره، هیچ وقت لباس و آرایش و شکل ظاهری ملاک من نبوده و نیست. ملاک من...

پریدم وسط حرفش و با شوخی گفتم: زیبایی و بدن طرفه! پوفی کشید و گفت: بابا اون شب من یک غلطی کردم، حالا تو هی بگو! حالا بزار ادامه حرفم رو بگم، ملاک من اگر تیپ و لباس است بود، که نیست همون اول انتخابت نمیکردم.

بهم برخورد، تو استم بازوم رو از دستش جدا کنم که ادامه داد: تو یک دختر ساده و بی شیله پیله بودی، همینت برام جالب بود که افتادم دنبالت و...

با شیطنت گفت: الان در خدمتونم.

آروم خندیدم و دنبالش راهی شدم، نگاهم خیلی سرکش شده بود و همش پی لواشک و آلوچه ها میچرخید، دائما آب دهنم رو قورت میدادم و دلم همش ضعف میرفت، علل خصوص که به جز

لواشک ها بوی کبابم زیر بینیم پیچیده بود و حسابی گرسنه شده بودم.

حدس میزدم با چشمای براقی که من داشتم شاهان متوجهم شد و گفت: خیالت راحت، برگشتنی برات هر چی بخوای میخرم، منتها میترسم اگر الان برات بگیرم بچه ها دخلش رو بیارن.

تند تند سر تکون دادم و گفتم: نه بابا، احتیاجی نیست!

تو دلم یه غلط کردم محکم به خودم گفتم، شاهان تک خنده ای کرد و گفت: آره میدونم.

بازوش رو از دستم درآورد و دستم رو رفت و گفت: یکمی بچه ها معطل بشن چیزی نمیشه، بیاینجا دلم میخواد یکی از این گوشواره ها رو برات بگیرم.

دنبال راهی دست فروش ها شدم، به بدلیجات های روی میز خیره شدم، شاهان دست دراز کرد و یک جفت گوشواره که معلوم بود جنسش از خمیر هست برداشت، یک جفت گوشواره ی بامزه که شکل مارشمالو بود.

با خنده گفتم: این خیلی بچه گونه است!

آروم نفسش رو توی گوشم فوت کرد و گفت: اما به نظر من خیلی هم به تو میاد، مارشمالو!

اومی کشید و نجوا گونه گفت: مثل تو نرم و شیرین، جوری که آدم دوست داره هی بخوره و گازش بگیره، بعد توی دهنش آب بشه و از شیرینیش لذت ببره!

از صدای بم شده اش موهای بدنم سیخ شد، این مرد الان
 آبرومون رو میبرد، فاصله اش با من به قدری کم بود که ترسیدم
 مبادا کسی به ما گیر بده، با بوسه ی خیرش زیر گوشم سیخ
 سرجام ایستادم.

-دوستش داری؟

آروم خودم رو عقب کشیدم و گفتم: چیکار میکنی؟ نمیگی یکی
 ببینه اونوقت در دسر بشه برامون؟

نگاهش رو ازم گرفت و گوشواره رو برام خرید. نگاهش رو بین
 بدلیجات ها چرخوند و گفت: چیزی نمیخوای؟

ابرویی بالا انداختم و نچی گفتم. شاهان سری تکون داد و همونجا
 گوشواره ها رو از بسته اش درآورد و گفت: بیا میخوام بندازم تو
 گوشت!

با تعجب گفتم: وسط اینجا؟

-آره، مگه اشکالش چیه؟

لب گزیدم و گفتم: یکی میبینه زشته!

دستم رو کشیدم و گوشه ی پیاده رو بردم، با حرص گفتم: اینجا
 خوبه؟ قابل قبول واقع شد؟

از حرص توی صداش خنده ام گرفت، سری تکون دادم و اجازه
 دادم گوشواره رو برام بندازه. آروم شالم رو کنار زد و اولین
 گوشواره رو به گوشم بست، سرم رو چرخوندم دومین گوشواره

رو برام ببنده که صدایی از پشت سرم اومد که گفت: به به! چشم روشن؟ تو خیابون جای این کارهای خاکبرسریه؟

ترسیده با جیغ کوتاهی از شاهان فاصله گرفتم که باعث شد دستاش توی هوا خشک بشه، نگاه جفتمون روی پسری نشست که با شیطنت داشت نگاهمون میکرد، لبی گزیدم، خدایا همین کم مونده بود مسخره‌ی خاص و عام بشم.

شاهان اخمی کرد و رو به پسره که انگار آشنا بود گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

-تو چیه داداش؟ بگو حامد دهنتم عادت کنه!

با چشم‌های گرد شده به پسر رو به روم نگاه کردم، شاهان اخمی کرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد، منو به خودش نزدیک کرد و گفت: ماهک، حامد! حامد، ماهک!

حامد با نیشخند گفت: چه معرفی خفنی، یخ نکنی داداش؟

معذب از برخورد اولمون سلامی کردم، حامد که معلوم بود از اون دسته پسرهای سر و زبون داره با خنده گفت: سلام ماهک خانوم، بنده حامد هستم، رفیق جینگ حاج آقاتون!

لبخند ریزی به رفیق گفتنش زدم: خوشختم، منم ماهک هستم.

سری به نشونه‌ی احترام برام تکون داد. شاهان پرسید: اینجا چیکار میکنی؟ بچه‌ها کجان؟

-کجا بودی حاجی؟ سه ساعته ما منتظریم تو و خانومت رخ نشون بدی؟ بچه‌ها هم منتظر شما دو نفر بودند.

شاهان دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت که کمی شونه هاش بالا اومد، با حرصی که کاملا مشهود بود گفت: خب حالا، میتونی سرت رو کم کنی تا منو خانومم دوتایی با هم بیایم.

خدایا چرا این کلمه تو ذهن من نمیگنجه، یعنی واقعا من خانومشم؟ چرا همه چیز یکدفعه ای شد؟ حامد با لجبازی گفت: لازم نکرده، همیجوری دیر کردید، بچه ها هم گرسنه ان. نامزد بازیتون باشه برای برگشتن.

شاهان خواست به طرفش خیز برداره که فوری گفتم: منم گرسنه ام، بریم زودتر.

پوفی کشید و زیر لب گفت: من میدونم چجوری این حامد رو سرویس کنم که...

آروم تته ای به شاهان زدم که ساکت شد، حامد جلوتر و من و شاهان دوشادوش هم پشت حامد راه افتادیم، شاهان محکم منو به خودش چسبوند و خیلی آهسته زیر گوشم گفت: اگر اون بیشرف دیرتر اومده بود الان ازت یه بوس ناقابل گرفته بودم.

خجالتم رو کنار گذاشتم و بی پروا گفتم: مطمئنی بوس بوده؟ تا جایی که من میدونم به بوس ختم نمیشه!

شاهان سفت تر منو به خودش چسبوند محکم پهلوم رو فشرد و گفت: بخاطر این شیرین زبونیت نامردم اگر امشب همینجا تورو نبوسم.

با استرس گفتم: مسخره بازی در نیار شاهان، نکنه میخوای منکرات بگیرتمون؟ بخدا اگر کاری کنی یکی بگیرتمون میگم این مرده به زور منو خفت کرده!

شاهان به قدری بلند زد زیر خنده که حامد برگشت و نگاهمون کرد، شاهان سرش رو به سرم چسبونده بود و حسابی منو تو بغلش آبلمبو میکرد، حامد هم فوری نگاهش رو از من گرفت و روش رو برگردوند.

-دختره ی خنگ یادت رفته من شوهرتم؟

-حالا هر چی، ولی من از همین حالا اتمام حجت میکنم، وای به حالت اگر کار خاکبرسری بکنی!

با چشمای بدجنسش خندید و گفت: میدونی من آدم سمجی هستم؟ هر چی بیشتر زور بزنی که منو مجاب کنی من بیشتر حریص میشم.

سعی کردم سکوت کنم و به قول خودش حریصش نکنم، با وارد شدن حامد به یکی از رستوران ها من و شاهان هم دنبالش رفتیم. وارد رستوران که شدیم بوی غذا تو بینیم پیچید، ناخودآگاه گفتم: وایییی چقدر گشمنه!

شاهان با لبخند گفت: اجازه دارم به روش خودم سیرتون کنم؟

اخم کردم و جدی گفتم: لوس نشو!

حامد از پله های گوشه ی رستوران بالا رفت، شاهان دستش رو از دورم باز کرد و آرام هلم داد تا از پله ها بالا رفتم، شاهان هم

پشت سرم، به محض اینکه حامد آخرین پله رو بالا رفت با صدای بلند گفت: آقا بیایید اینم از عروس دومادمون. اگر بدونید در چه حالی گرفتمشون...

سر جام ایستادم و فوری به طرف شاهان برگشتم با نگرانی گفتم: من خجالت میکشم دیگه برم بالا.

شاهان آروم زد پشتم و گفت: برو عزیزم، خجالت نداره، حامد یکم شیرین بازی در میاره که همه بهش عادت داریم.

لب گزیدم و خودم رو کنار کشیدم تا شاهان جلوتر بره، با استرس گفتم: خجالت میکشم، تو جلوتر برو.

خندید و کنارم ایستاد و گفت: بریم دختر، دوتایی باهم بریم که خجالت نکشی.

موزیانه زیر گوشم گفت: نمیدونی که قراره امشب مراسم بوسه رو جلوی اینا اجرا کنم؟

آهی کشیدم و گفتم: شاهان انیتم نکن. من همینجوری استرس دارم.

شاهان با خنده باشه ای گفت و آروم به جلو هلم داد، هردو خیلی آهسته از پله ها بالا رفتیم، علاوه بر حامد یک پسر دیگه و دو دختر دیگه هم بودند، بلافاصله پسر دیگه رو شناختم، همون وکیل شاهان بود که پیگیری کار ما رو انجام داد.

سعی داشتم خودم رو پشت شاهان قایم کنم اما شاهان من رو به جلو هل داد: سلام به همگی، ما اومدیم.

آهسته سلامی کردم، بچه ها جوابم رو دادن که حامد گفت: بابا دختره مرد از خجالت، یک مراسم معارفه داشته باشید حداقل این دختر یخش باز بشه.

شاهان خواست دهن باز کنه که حامد فوری گفت: تو یکی ساکت که داداش ر...دی با مراسم های معارفه ات.

سپس صداش رو کلفت کرد و با مسخره بازی خواست ادای شاهان رو دربیاره: ماهک، حامد! حامد، ماهک!

دختره بلند زدن زیر خنده، منم به زور جلوی خنده ام رو گرفتم، پسر وکیل با لبخند شل و وارفته ای نگاه میکرد، شاهان هم با اخمی مصلحتی نگاهش به حامد بود.

حامد بدون اینکه به کسی اهمیت بده خودش مراسم معارفه رو دست گرفت، اول آروم روی شونه پسری که وکیل شاهان بود کوبید و گفت: این آق محمد ماست، جوجه وکیل تازه دامادمون.

به دختری که چشم و ابروی مشکی داشت و قد نسبتا بلندش خیلی زیبا و لاغر نشونش میداد و شونه به شونه ی محمد ایستاده بود اشاره کرد و گفت: اینم زنش زیبا خانوم.

زیبا جلو اومد و بهم دست داد و ابراز خوشحالی کرد، به دختر دیگه ای تقریبا بور بود و صورت گرد و چشم های عسلیش خیلی جلب توجه میکرد اشاره کرد و گفت: اینم خانوم من، مامان توله هام، بهار خانوم گل و گلاب.

مامان توله هام؟ یعنی این پسر به این مسخره ای بچه داشت؟ به بهار نگاه کردم، اصلا بهش نمیخورد که بچه ای داشته باشه، سن جفتشون کم میزد و تقریبا هر دو بیبی فیس بودند.

بهار با حرص به سمت حامد خیز برداشت، حامد که گویا به رفتار عادت داشت عقب نکشید و مشت محکم بهار رو نوش جان کرد.

-مرتیکه بی ادب، صد بار بهت گفتم درست صحبت کن، حالیت همیشه که نمیشه!

حامد بیخیال خندید که شاهان سری به نشونه ی تاسف براش تکون داد، بهار خودش جلو اومد و گفت: خوشبختم عزیزم، بهارم.

دستی بهش دادم و بعد از تشکر کردن گفتم: ماهکم!

همگی به سمت تختی که بچه ها نشسته بودند رفتیم، اول من و شاهان روی تخت رفتیم و گوشه ای نشستیم، پشت سر ما بچه ها جفت جفت روی تخت نشستند.

محمد و زیبا کنار هم، حامد و بهار هم کنار هم روی تخت نشستند، جالب بود که همشون خیلی راحت و عاشقانه تو آغوش هم نشستند.

با وجود اینکا شاهان جوری من رو به خودش نزدیک کرده بود و سفت گرفته بودتم که انگار میخوام فرار کنم داشتم خجالت میکشیدم، آهسته زیر گوشش گفتم: یکم ول کن بزار راحت تر بشینم، اینجوری خیلی معذبم!

شاهان هم زیر گوشم گفت: دارم آماده ات میکنم برای مراسم بوسه عزیزم! دوست نداری؟

اونقدری عصبی شدم که نیشگون خیلی محکم و البته ریزی از پهلوش گرفتم، تنها واکنش شاهان یک آخ زیر لبی با پریدن ناگهانی بدنش بود که خوشبختانه کسی متوجهش نشد.

شاهان آروم گفت: دختره‌ی وحشی، امشب میدونم چجوری حالتو بگیرم!

سعی کردم نسبت به حرف هاش بی اهمیت باشم، به خصوص که هیچ جوهره راه فراری هم برام نداشته بود. جو کمی خشک بود که حس کردم بخاطر وجود منه، اما حامد نداشت این جو زیاد خشک بمونه، چرا که با ابروهای بالا رفته و لحنی مثلا جدی رو به شاهان گفت: داداش تعریف کن ببینم، چی شد که یک دختر تونست تو رو در مقابل ازدواج خر...

با ادایی بامزه حرفش رو خورد و لب گزید و پرسید: ببخشید منظورم سر به راه بود. ازه داشتم میگفتم چی شد که یک دختر تونست تو رو در مقابل ازدواج سر به راه کنه!

شاهان با پاهاش لگدی به حامد کوبید و گفت: من توی عوضی رو میشناسم، خر خود ناکستی!

حامد خندید و کمی خودش رو جلو کشید، قبل از اینکه دهن باز کنه برای حرف زدن محمد گفت: مطمئنا کسی نمیتونه شاهان رو

خر کنه، اما خیلی ها خوب بلد هستند سر بقیه رو شیره بمالن
گولشون بزنند!

لبخندی که میخواست بخاطر حرف های حامد بنشینه روی صورتم
کم کم از بین رفت، حامد جا خورد و عقب کشید، با ناباوری به
محمد نگاه میکرد، انگار که انتظار این حرف رو ازش نداشت، به
دختر ها نگاه کردم، شوکه و لب گزیده به محمدی نگاه میکردند
که با اخم به شاهان خیره شده.

منظورش از این حرف چی بود؟ میخواست شخصیت من رو زیر
سوال ببره که مثلا این دختره با هزار تا دوز و کلک شاهان رو
گول زده؟ با اینکه از سر لج و لجبازی با شاهان این حرف رو
زد؟ علل خصوص که چند وقت پیش پشت تلفن متوجه دعوی
یواشکی بینشون شده بودم.

فوری به شاهان نگاه کردم تا شاید جواب سوالم رو از چهره اش
بگیرم، اما صورت گر گرفته و قرمز متوجهم کرد که حسابی از
حرف محمد عصبانی شده. حتی به من که منتظر نگاهش میکردم
نگاه نکرد، لبهایی که به هم فشرده شده بود و دائما زیر فشار
دندوناش له میشد من رو به سکوت دعوت میکرد.

محمد قطعا این حرف رو با منظور زد که یکی از ما دو نفر رو
هوشیار کنه، نکنه شاهان به جز من شخص دیگری رو هم زیر
سر داشته باشه که الان محمد بخواد این حرف رو بزنه؟ حتما
میخواد من رو آگاه کنه، اما چه دلیلی برای اینکار میتونه داشته
باشه؟ بدتر گمراه تر شده بودم.

اصلا نکنه منظورش اون عقد یهویی بود که بخاطر شرایطی که بهرنگ برامون رقم زد بود؟ مثل دختر های آویزون و وبال وارد زندگی شاهان شده بودم، درسته این ظاهر ماجرا بود، ولی اگر حضور شاهان تو زندگیم من نبود همچنین اتفاقاتی رخ نمیداد. بدون اینکه درکی از شرایط داشته باشم پرسیدم: شاهان مگه به جز من با شخص دیگه ای هم هست؟ یا... یا شاهان... من... منو...

نمیدونستم چطوری حرفم رو ادامه بدم که زیبا سریع گفت: نه عزیزم این چه حرفیه، ما همگی الان تو بهت هستیم که شاهان یک دختر رو وارد زندگیش کرده، تو اولین دختری هستی که ما با شاهان دیدیم!

-اما حرف آقا محمد معنی متفاوتی داشت که هیچ جوره نمیشه دید خوبی بهش داشت! پس حتما منظورتون به عقد ناگهانی ما بوده؟ زیبا خواست دوباره حرفی بزنه که زودتر از اون خطاب به محمد گفتم: گاهی وقت ها شرایط باعث میشن که خود آدما ها سر خودشون رو شیره بمالن، نه بقیه! اگر منظورتون اینه که... صدای دورگه ی شاهان من رو ساکت کرد: بسه!

سپس خطاب به محمد انگشتی به نشونه ز تهدید بالا برد و گفت: اصلا خوش ندارم امشب به دعوا کشیده بشه، پس خودت قبل اینکه اقدامی کنم لنگات رو از زندگی من جمع کن!

برای اینکه خودش رو آروم کنه نفس عمیقی کشید و بازدمش رو خیلی آهسته بیرون فرستاد، محمد که تمام مدت با نیشخند شاهان رو نگاه میکرد نگاهش رو از ما گرفت، متوجه شدم که زیبا آروم دستاش رو فشرد و زیر لب حرفی رو براش لب زد، محمد آروم سری تکون داد و شنیدم خیلی آهسته گفت: نگران نباش عزیزم.

بهار که با استرس به شاهان نگاه میکرد سقلمه ای به حامد زد که به خودش بیاد، حامد آهان آرومی گفت و باز هم خودش بود که بحث رو عوض کرد و با بی‌خیالی که معلوم بود ظاهریه گفت: بچه ها انتخاب کنید چی میخورید که سفارش بدیم بیارن.

شاهان زودتر از همه خم شد و منویی که وسط تخت بود رو برداشت، منو رو جوری باز کرد که هر دو بتونیم منو رو بخونیم، شاهان آهسته زیر گوشم گفت: چی میخوری؟

بوی کباب حسابی گرسنم کرده بود، بدون تعارف گفتم: دارم میمیرم از گشنگی، دلم فقط کباب میخواد!

لبخندی زد و گفت: دوست داری سینی دونفره بگیرم با هم توی یک سینی غذا بخوریم؟ بدت که نمیاد؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نج، من بدم نمیاد، هر جوری میخوای بگیر.

آروم خندید و زیر گوشم گفت: خوبه، خیلی خوبه، بالاخره من اون لبای خوشگل شما رو حسابی خوردم، شام خوردن باهات که چیزی نیست ماهک خانوم!

خودش شاهان اجازه ی اعتراض بهم نداد و گفت: پس یک سینی
دو نفره بگیرم؟

او هومی گفتم، شاهان دوباره پرسید: دوغ، نوشابه، دلستر؟
-دلستر هلویی!

نشستن جفتمون جوری بود که من کاملا تو بغل شاهان فرو رفته
بودم، جوری من رو گرفته بود و تو صورتم حرف میزد که هر
کی از دور میدید نگاه من و شاهان مشغول بوسیدن هم دیگه
هستیم، به محض خارج شدم کلمه ی هلویی از دهنم شاهان آروم
خرید: دختر چقدر خوشگل لباتو غنچه میکنی و میگی هلویی!
میشه هلو های شما رو بخورم؟

چشمام گرد شد و خجالت کشیدم، به خصوص اینکه رفتار من و
شاهان خیلی فراتر از بچه ها پیش رفته بود و کم مونده بود دیگه
شاهان بپره تو حلقم، شاهان خندید و گفت: خب حالا، ماست برات
بگیرم یا سالاد و زیتون؟
-سالاد دوست ندارم، ولی...

کمی فکر کردم، انتخاب سختی بود، لبخندی زدم و با سیاستی بچه
گانه گفتم: من ماست میخورم ت زیتون، مگه نه؟

خندید و سری تکون داد، متوجه شد دلم هر دو رو میخواه، منو
رو بست و روی تخت گذاشت. بچه ها هر کدوم غذاهاشون رو
انتخاب کردند، محمد زودتر از همه پیشخدمت رو صدا زد تا
سفارش رو بگیره، بعد از گرفتن سفارش ها توسط پیشخدمت

اینبار بهار بود که من رو مخاطب حرف هاش قرار دا و پرسید:
یکم از خودت بگو ماهک جان.

از اینکه نگاه همشون روی من بود کمی خجالت کشیدم، یکم از
شاهان فاصله گرفتم و گفتم: خب... خب چی بگم؟

زیبا لبخندی زد و پرسید: چند سالته عزیزم؟
-بیست و یک.

بهار با دهانی باز گفت: نه بابا! جدی میگی؟ پس از ما
کوچیک تر هستی؟ من بیست و چهار سالمه زیبا بیست و پنج.
برقی توی چشماش نشست و با لبخندی عمیق که شیطنتی توش
نهفته بود گفت: تازه من دارم مامان میشم.

ناخودآگاه همه لبخندی روی لب هامون نشست، حامد خندید و با
ذوق محکم بهار رو بغلش کرد و لپش رو بوسید و گفت: الهی
فدای ذوق تو برم ملوسک من!

زیبا فوری گفت: راستی رفتی دکتر چی شد؟

با پرسیدن این سوال همه حواسشون به حرف های بهار رفت،
شاهان زیر گوشم پرسید: ماهک، نظرت چیه همینجا جلوی این
فتنه ها یه بوس تپل و آبدار ازت بگیرم؟ مثلاً یه جوری که
صورتت قرمز و لبات سرخ بشه.

آروم گفتم: انجام بده ببین چیکار میکنم، از همینجا یک راست برم
خونه!

شاهان خیلی آهسته بدنم رو نوازش کرد و گفت: تهدید جالبی بود، ولی من تا نخوام هیچکاری نمیتونی بکنی خوشگله دختر.

-میخوای امتحان کنم؟

آروم خندید و گفت: دختر شجاع، الان وقتش نیست، وگرنه بهت میگفتم امتحان کن و ببین چی میشه!

با شیطنت پرسیدم: چی میشه؟

-اینجور کارها رو برای دختر خجالتی مثل تو همیشه تعریف کرد، فقط باید عملی نشون داد.

با اخم بامزه ای گفتم: تو چرا همه‌ی کارهات رو عملی انجام میدی!

نفسش رو زیر گوشم فوت کرد و گفت: من از بچگی عاشق کارهای عملی بودم، به خصوص در مقابل تو که مرد عمل!

-مرد عمل، بهتره کمی از عملت کم کنی و...

زیبا بود که پرید بین حرفام و با صدای بلند گفت: اووووو، این دوتا رو ببین، حسابی از فرصت استفاده میکنن و درگوشی دارن با هم پچ پچ میکنن، بابا عجب فرصت طلب هایی هستید شما دوتا، بکمی هم به حرف های ما دل بدید.

برخلاف شاهان لبخندی زدم، اما شاهان با پرو بازی گفت: شماها امشب چتونه؟ چشم ندارید ببینید یکبار من هم به نون و نوایی رسیدم، تا میام با هم خلوت کنیم فوری بزنید خرابش کنید.

بهار با شیطنت گفت: خلوت جاش تو خونه ی خودتونه نه فضای عمومی، اینجا هم جای خلوت نیست، مخصوصا که ما همه داریم با هم حرف میزنیم و...

شاهان بی حوصله گفت: چقدر حرف میزنی بهار، میدونستم شما ها قراره کند بزنی به بیرون اومدنمون باهاتون نمیومدم، خودمون دوتایی میرفتیم یه جا بدون سر خر خوش میگذروندیم! حامد با طلبکاری گفت: ببخشید دقیقا کجا میرفتید که میتونستید دوتایی خلوت کنید و خوش بگذرونید؟ هر جا برید همین آشه و همین کاسه، اصلا کاری هم مونده نکرده باشید؟

طی یک حرکت غافلگیرانه شاهان دستش رو بالا آورد و دور گردنم حلقه کرد، فشاری به گردنم آورد و صورتم رو به طرف صورتش کشید، چشمام گشاد شد از حدسی که توی ذهنم چرخ میخورد.

شاهان خودش هم خم شد و خیلی سریع لبام رو بوسید، صدای خنده ی بلند بچه ها و همین هو کشیدنشون میومد، شاهان قبل از اینکه توجه کسی به تخت ما جلب بشه عقب کشید و با لبخند پیروزمندانه ای گفت: این کار رو نکرده بودم که حالا انجام دادم.

از خجالت کم مونده بود گریه ام بگیره، اولین دیدار با دوستای شاهان بود، چرا شاهان این حرکت مسخره رو زد، حتی جرعت بالا آوردن سرم رو نداشتم. صدای محمد بلند شد: توروخدا تعارف نکن، راحت راحت باش، به فکر این هم نباش اینجا مکان عمومی و...

زیبا بین حرفاش اومد و گفت: لوس نشو محمد، خیلی هم بامزه بود، تو خودت جریزه اینکار ها رو نداری داری حسودی میکنی؟ حامد طی یک حرکت قافل گیرانه بهار رو محکم بوسید، جوری که هما علل خصوص بهار خشک شدیم، حامد فوری عقب کشید و گفت: پیشگیری بهتر از درمانه، گفتم قبل از اینکه بهارم عین زیبا اعتراض بیاد که دلش بوس خواسته اقدام کنم.

با وجود خجالتم صورتم ناخودآگاه به خنده کس اومد، شاهان بلند خندید و کف دستش رو بالا آورد و رو به حامد گفت: ایول پسر، بزن قدش.

محکم دوتا دستشون رو به هم کوبیدن، بهار که کم کم از خجالت داشت آب میشد، زیبا به طرز با نمک و ملوسی اخم کرد و با قهر به محمد گفت: از اولشم میدونستم تو خیلی بی عرضه ای محمد، اصلا رابطه ی ما از اولش هم اشتباه بود.

تمام حرفاش رو به مسخره و با حالتی خنده دار گفت که همه زدیم زیر خنده، محمد شوکه گفت: یعنی چی؟ این دوتا بیشعورن که کار های خاکبرسری رو تو جمع انجام میدن، حالا منی که آبرو داری کردم شدم پسر بده؟

شاهان فوری گفت: دقیقا، این نشون میده که زیبا رو دوست نداری و اون آبروی مسخره ات برات مهم تره!

شاهان حرفاش رو به شوخی میزد، همین باعث خنده ی ما شده بود که با خاله زنک بازی مثلا میخواست میونشون رو خراب کنه، زیبا الکی لب برچید و گفت: محمد نمیخواهی چیزی بگی؟

-چی بگم؟ الان هر حرفی هم بزنم فایده نداره، تو گوشتات کر شده و فقط لبات میخواد به کار میوفته.

همه از حرف محمد خندیدیم، شاممون رو که آوردن همه مشغول سفره پهن کردن شدیم، تقریبا ویگه خبری از اون فضای خشک قبل نبود و من هم کمی راحت تر با بچه ها حرف میزدم.

گر چه حسابی خجالت کشیده بودم اما خب باز هم کمی با هم دیگه گرم گرفته بودیم، بعد از شام به پیشنهاد بچه ها تصمیم گرفتیم تا جایی که حوصله داریم و خسته نمیشیم مسیر دربند رو بریم بالا که همه موافق بودن.

هر کدوم از مردا دست زن خودش رو گرفت و راه افتاد، بخاطر بهار سعی کردیم زیاده روی نکنیم، گرچه همون اول راه هوس لواشک کرد و مرد ها مجبور شدن برای زناشون لواشک بخرن، شاهان دستش رو دور کمرم انداخته بود و من رو به طرف ظرف های لواشک هل داد و پرسید: چی میخوری؟

با دیدن اون همه رنگ و لعاب چشمام برق افتاد و آب دهنم راه افتاد، آب دهنم رو قورت دادم و برای اینکه کمی معذب بودم گفتم: فرقی نمیکنه!

تو دلم خاک بر سری به خودم گفتم، شاهان خندید و گفت: لوس نکن خودتو چی دوست داری بخرم؟ لواشک، آلوچه، گردو؟ هر چی میخوای بگو بخرم.

از ذوق لب گزیدم و گفتم: لواشک میخوام، آلوچه هم میخوام، گردو هم میخوام ولی همشون زیاد باشن.

-ترش میخوری یا ملس؟

ناخواستہ زبونم رو روی لبهام کشیدم و گفتم: ملس.

شاهان زیر گوشم خیلی خشن گفت: یکبار دیگه جلوی این همه غریبه زیونت رو بکش رو لبات تا روی ام بدوزمشون.

از لحن عصبانیش لب برچیدم و گفتم: خب باشه.

بعد با قهر خودم رو عقب کشیدم که دستش از دور کمرم باز بشه اما نشد، ناراحت گفتم: اصلا من چیزی نمیخوام، بریم پیش بچه ها!

در همین حال نگاهم به بچه ها خورد که با خنده و شیطنت هر کدوم در حال خرید و تست کردن لواشک برای خودشون هستند. شاهان عصبی زیر لب غرید: ماهک، ماهک، ماهک! آخرش منودیوونه میکنی! دختره ی تخس من میگم زیونت رو روی لبات نکش رو لباتو برام غنچه میکنی؟ اصلا مگه اینجا جای ناز کردنه؟ بزنم تو لبات که نتونی حتی تکونش بدی؟

اخمی کردم خواستم دستش رو پس بزنم، با لجبازی گفتم: اصلا ولم کن، هر کاری دوست داشته باشم میکنم، لواشکم نمیخوام. شاهان کلافه پوفی کشید و نداشت ازش فاصله بگیرم، اینبار کمی آرومتر گفت: خیلی خب، باشه! هر کاری میخوای بکن به جز بازی با اون لبای سگ مصبت. الانم بگو چی میخوای بخرم برات؟

-لواشک ملس میخوام.

شاهان رو به پسری که کمی با ما فاصله داشت و در حال قلیون کشیدن بود ولی معلوم بود فروشنده است گفت: جناب میشه از لواشک های ملستون تست کنیم؟

از جا بلند شد و بله ای گفت، با چنگال تکه ای لواشک جدا کرد و به طرفم گرفت، با ذوق و اشتیاق چنگال رو از دستش گرفتم و توی دهنم گذاشتم، ناخودآگاه چشمام از ترشیش بسته شد و دلم حسابی ضعف رفت.

صورتم حسابی مچاله شد و لبام رو جمع کردم، بعد از قورت دادنش گفتم: وویی، چرا اینقدر ترش بود؟ یکم ملس تر باشه، اینجوری دلم ضعف میره.

پسره چشمی و گفت و چنگال رو از دستم گرفت تا تیکه ی دیگه ای لواشک برام جدا کنه، شاهان زیر گوشم گفت: کاش میشد چشمای همه رو کور کنم تا کسی نتونه این عکس العمل های خوشگل و خوردنیت رو ببینه و مثل من دلش برات ضعف بره. نگاهش کردم و لب گزیدم، پوفی کشید و گفت: دوباره دلبری کرد با لباش، دل تو برای لواشک ضعف میره، دل من برای لبای تو، آخه این منصفه؟

صدای پسره بین جملات رمانتیکش پرید و گفت: بفرمایید خواهرم.

نگاه شیفته ی پسره روی من بود، شاهان فوری اخمی کرد و قبل از اینکه دست دراز کنم چنگال رو از دست پسره گرفت و رو به

روی من و مقابل دید پسره ایستاد، خنده ام گرفت، دیگه پسره دیدی به من نداشت.

خواستم چنگال رو از شاهان بگیرم که چنگال رو به دستم نداد و خودش لواشک رو توی دهنم گذاشت، آروم اومی کشیدم و چشمام روی هم افتاد. شاهان آهسته گفت: به جای لواشک میتونم لبای قرمز و ترشت رو بخورم؟

فوری به دورم نگاه کردم تا کسی حرفش رو نشنیده باشه، با صورتی که قطعا گل انداخته بود گفتم: هیس، میخوای یکی بشنوه؟ تا آبرومون رو نبری ول نمیکنی نه؟ خندید و با لجبازی گفت: نه، ول نمیکنم.

شاهان پرسید: چیز دیگه ای نمیخوای؟

چیز هایی که میخواستم رو تند تند میگفتم و شاهان بدن اینکه اجازه بده پسره اقدامی کنه خودش بهم میداد تا تست کنم، جوری هم جلوم ایستاده بود که هیچ دیدی نه من به مسره داشتم نه پسره به من. اما از نگاه اولی که به پسره داشتم فهمیوم باید کم سن و سال باشه.

بعد از پک کردن لواشک و آلوچه و گردو هام شاهان پولشون رو حساب کرد و رو به من گفت: بریم دختره؟

متوجه گردن کشیدن پسره شدم که با کنجکاوی میخواست من رو نگاه کنه، ناخواستسته سرم رو پایین انداختم و با شاهان نزدیک تر شدم. تقریبا با رفتار های شاهان متوجه شدم که کمی حساس

هست، برای همین نمیخواستم رفتاری از خودم نشون بده که مبادا فکر بدی بکنه.

-آره بریم دیگه، خریدامون رو هم انجام دادیم.

شاهان اخمش رو توی هم گره زد و به عقب برگشت، نگاه پسره رو شکار کرد و با عصبانیت گفت: به چی نگاه میکنی؟

پسره موش شد و گفت: هیچی جناب، سوتفاهم شده؟

شاهان سری تکون داد و گفت: خوبه، چون غیر این بود حالت میکردم نگاه کردن به ناموس مردم عواقبش چیه!

پسره خجالت زده عذر خواهی کرد و کیسه ی خرید رو به سمت شاهان گرفت، شاهان تقریبا کیسه رو از دستش محکم گرفت و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید. شاهان زیر لب گفت: بریم فوری از بچه ها خداحافظی کنیم و بریم خونه ات که امشب من حسابی با تو کار دارم دختر جون.

خدایا نکنه میخواد کاری انجام بده؟ درسته دختر نیستم و قبلا رابطه ی زناشویی داشتم، اما هیچی جز رنج و عذاب نسیم نشده بود. به قیافه ی شاهان هم نمیخورد مرد منعطف و آرومی باشه، برعکس حدس میزدم تو رابطه حتی از بهزاد هم تندخو تر باشه. آب دهنم رو قورت دادم با فکر به اینکه نکنه برای امشبش با من برنامه ریخته گفتم: چیکار؟

-عجله نکن، میفهمی!

با این حرفش به استرسم دامن زد، به سمت بچه ها رفتیم و با وجود تشویشی که من داشتم با اونها خداحافظی کردیم، حس کردم که بچه ها متوجه استرس من شدند چرا که هم لکنت گرفته بودم هم کلماتم رو منقطع و تکه تکه ادا میکردم.

نگاه مشکوک بچه ها بین من و شاهان ر و بدل میشد که آخر سر محمد پرسید: چیزی شده ماهک خانوم؟ حس میکنم مضطرب هستید، اتفاقی افتاده؟ من هم مثل برادرتون.

شاهان صورتش گرفته شد و نگاهش رو اول به من و بعد به محمد دوخت، البته نگاه کنجکاو بچه ها قفل روی من شده بود، انگار اونها هم متوجه تغییر رفتار ناگهانی من شده بودند. جالب بود هیچکدوم مخالفتی بر بیشتر موندن ما نداشتند، انگار با اخلاقیات شاهان آشنا بودند، اما معلوم بود خیلی دوست دارند سر از کار من و شاهان دربیارند.

نگاه مشکوکش به شاهان بود، حس میکردم منتظره تا شاهان دست از پا خطا کنه تا ازش آتویی بگیره، دلیل این همه توجه محمد رو نمیفهمیدم، سعی کردم رفتارم رو با لبخندی وارفته ماست مالی کنم: نه چیزی نیست، یکم خسته شدم، فقط همین! نگاه پر تمسخر شاهان به محمد بود، انگار میخواست حرفی رو با تمسخرش به اون پرسونه، مثل اینکه: حالت جا اومد؟ دیدی من کاری نکرده بودم؟

تو دلم گفتم: خدایا خودت رحمون کن، امشب خودم رو به تو میسپارم.

بعد از خداحافظی که به درازا کشید و فقط بخاطر پخش کردن شماره بین دخترها بود با سمت ماشین رفتیم، شاهان کیسه روب ه دستم داد و گفت: بشین دختر، من نمیدونم چی تو وجود من دیدی که اینجوری داری پس میوفتی؟ یه جور برخورد میکنی انگار من هیولام و تو اون روی رمانتیک من رو که فقط مختص به خودت هست رو ندیدی.

لب گزیدم و داخل ماشین نشستم، راست میگفت، اون اونقدر ا هم که توی ذهنم ازش دیو ساختم خشن نبود، فقط یکمی زیادی هات بود که فکر کنم این طبیعی باشه.

شاهان پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد، بعد از گذاشتن موزیک ملایمی که من رو ب خلیه برد ماشین رو راه انداخت و مسیر خونه ام رو در پیش گرفت.

یاد بوسه های گرم و داغش افتادم، یک جور خاصی میبوسید که من رو هم از خودم بیخود میکرد، انگار که میخواست شیرهی بونم رو با بوسه هاش از بدنم بیرون کنه.

یا نوازش هاش جوری بدنم رو لرزه مینداخت که با وجود اون همه بدبینی که نسبت بهش داشتم خواستار بیشتر نوازش شدن توسط اون هستم، شاهان درسته مرد غد و لجبازی بود، ولی برای یک زن کم نمیداشت، بو فکر های چند دقیقه قبلم نسبت به خشن بودنش شرمنده شدم، قطعا اون با بهزاد خیلی فرق میکرد و اصلا قابل مقایسه با اون نبود.

از فکر هایی که توی ذهنم اومد خجالت زده شدم و پاهام رو به کف ماشین فشار دادم، کمی به نفس نفس افتادم و حالا دلم میخواست هر چه زودتر به خونه برسیم، شاید دلم هوس بوسه هاش یا نوازش هاش رو کرده، اینکه گردنم رو با کمال میل در معرض دیدش قرار بدم تا اون محکم رد های پر رنگی از خودش به جا بزاره.

نا خواسته نفسم رو به بیرون فرستادم که شاهان با صدایی کلافه گفت: دختره‌ی...!

حرفش رو خورد، مشتی روی فرمون کوبید و گفت: لعنت به من، لعنت به تو دختر، آخه این نفس نفس زدناات برای چیه؟

تعداد خجالت کشیدن هام از دستم در رفته بود، فقط تونستم زیر لب بنالم: شاهان!

شاهان نگاه گرمی به من انداخت و گفت: میبینی دختر جون، من فقط خواستم شوخی کنم، اما تو هم خودتو از خود بیخود کردی، هم منو از خودم.

دستش روی رون پام نشست و گفت: حالا خودت بگو ببینم، تکلیف چیه؟ با این آتیشی که توی بدن جفتمون انداختی توقع داری بتونم مراعات حالت رو کنم و مثل احمق ها جلوت نقش یک مرد جنتلمن رو بازی کنم؟

صورتم رو به طرف شیشه برگردوندم، شاهان سرعت ماشین رو زیاد کرد و گفت: اینجوری نمیشه، خانوم خجالتی و سرتقم رو خوب میدونم چجوری تنبیهش کنم.

در عرض بیست دقیقه به خونه من رسیدیم، شاهان ماشین رو پارک کرد در حالی که میخواست از ماشین پیاده بشه گفت: پیاده شود دختر جون، امشب تا صبح خبری از خواب نیست.

چشمام گشاد شدند، فوری از ماشین پیاده شدم و سعی کرد زودتر از شاهان به سمت خونه برم، شاهان فوری از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم بسته و بعد از قفل کردنش دنبالم راه افتاد.

صدای پاهاش رو پشت سرم میشنیدم، با این حال دلم میخواست از دستش فرار کنم تا به من نرسه، اما زهی خیال باطل.

کلید انداختم در ساختمون رو باز کنم که شاهان از پشت بهم چسبید و حجم زیادی گرما رو به بدنم منتقل کرد، بدنم ناخواسته منقبض شد، شاهان زیر گوشم پچ زد: فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی ماهی کوچولو؟ خیال کردی.

دستش رو جلو آورد و کلید رو از دستم گرفت، بدون اینکه از بدنم کمی فاصله بگیره در رو باز کرد و من رو به جلو هل داد.

به محض باز شدن در آسانسور و خروج از اونجا شاهان بدون مکث در خونه رو باز کرد و من رو به جلو هل داد، در رو محکم بست و دست منی که تقریبا داشتم ازش فرار میکردم و به اتاقم پناه ببرم و گرفت و کشید.

-کجا داری فرار میکنی ماهک خانوم؟ فکر کردی از اونجا تا حالا صبر کردم برسیم خونه میزارم فرار کنی؟

با مظلومیتی ظاهری گفتم: فقط میخواستم لباسم رو عوض کنم تا پیام لواشک بخورم.

آروم انگشت شستش رو روی لبم کشید و خیلی ساده گفت: باور میکنم، دوست دارم لواشک خوردنت رو ببینم! اونوقته که... حرفش رو خورد و عقب کشید: برو لباس هات رو عوض کن و بیا.

انگشتش رو به نشونه ی تهدید نشون داد و گفت: فرار کردن نداریم.

سری تکون دادم، خرید ها رو روی این گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم، فوری لباسم رو عوض کردم که از بیرون صدای در اومد، از اتاق بیرون اومدم، شاهان تو خونه نبود.

سرویس بهداشتی و بالکن هم نگاه کردم اما ندیدمش، یعنی کجا رفته؟ لب گزیدم، نکنه ناراحت شده و رفته؟ مردد تلفن رو برداشتم، شماره اش رو گرفتم که رد تماس زد، با صدای زنگ در واحد فوری در رو باز کردم.

به محض دیدن شاهان پرسیدم: کجا بودی؟

دستش رو بالا آورد و ساک کوچیکی رو بالا گرفت و گفت: رفتم لباس هام رو بیارم. اذیت میشم با لباس بیرون اینجا میمونم، گفتم چند دست لباس بزارم اینجا که دیگه اعصابم سر لباس خورد نشه.

وارد خونه شد و یک راست به سمت اتاقم رفت، در همون حال گفت: تا من دست و روم رو میشورم و لباسام رو عوض میکنم تو هم برو دو تا چنگال بیار.

مثل دختر های حرف گوش کن حرفش رو عملی کردم و با لواشک ها وسط خونه نشستم، بسته ی لواشک رو باز کردم و یک تکه ی بزرگ توی دهنم گذاشتم.

از ترشیش چشمام رو روی هم فشار دادم و صدایی از ته گلویم درآوردم، بعد از قورت دادن لواشک چشمام رو باز کردم که شاهان رو بالا سرم دیدم، با لبخند گفت: خوبه ملس برداشتی، اگر ترشش بود چیکار میکردی؟

کمی بال بال زدم و گفتم: وایی نگو، اونجوری که دیگه غش میکردم.

کنارم روی زمین نشست و لواشک ها رو از جلوم کنار کشید و بسته اش رو بست، چنگالم رو که ازم گرفت با اخم گفتم: چرا داری جمعشون میکنی؟ داشتم میخوردم!

به مبل تکیه داد و گفت: حالا که فکرش رو میکنم میبینم لواشک خوردن شرط داره!

-چه شرطی؟

چند بار با دست روی زمین کنارش کوبید و گفت: اولیش اینه که کنار خودم بشینی.

دلم برای خوردن لواشکا ضعف میرفت، پس بدون چون و چرا کنارش نشستم، شاهان با زبل بازی گفت: دومیش اینه که تو بغلم بشینی.

با حرص خودم رو کنار کشیدم و گفتم: تو داری از شرایط سو استفاده میکنی!

شاهان خندید و گفت: کدوم شرایط؟ کدوم سو استفاده؟ من فقط دارم ازت باج میگیرم!

-همینم کار بدیه، اصلا من لواشک نمیخوام.

خواستم از روی زمین بلند شم که دستم رو گرفت و تو بغل خودش نشوندم، محکم رو بدنش پرت شوم که باعث شد نا خواسته هر دو آخی بگیریم، شاهان دوباره خندید و گفت: چقدر سنگینی ماهک، به نظرم لواشک نخور تو سنگین تر میشی! با آه کشیداری سعی کردم پشش بزنم: من کجا سنگینم؟ خودت منو کشیدی پرت شدم روت بهت فشار اومد، بعد کیو دیدی بگه لواشک چاق میکنه؟ لواشک ترشه لاغر میکنه.

شاهان منو روی پاهاش نشوند و غر زد: اول از اینکه اونقدر ورجه وورجه نکن، بعدش هم این تبرعه های الکی رو برای خودت نکن، من که میگم بخوری چاق میشی!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: این کار تو دیگه از باج گرفتن هم گذشته، داری بخاطر لواشک منت میزاری سرم؟ اصلا نمیخورم!

شاهان فوری گفت: ا ا ا بابا من فقط میخواستم اخرش ازت یه بوس بگیرم و بگم لواشکت رو بخور.

-لازم نکرده بوست کنم، حداقل هزار دوتا تیکه لواشک بزارم دهنم بعدا ازم به عنوان باج بوس بگیرم.

خندید و خم شد لواشک ها رو جلو کشید، تیکه ی بزرگی به چنگال زد و به طرفم گرفت، اونقدری دلم لواشک میخواست که تمام تیکه ی بزرگ لواشک رو یک جا خوردم.

از ترشیش چشمام بسته شد، به سختی گازی به لواشک توی دهنم زدم که دندونام ضعف رفت و فوری با دو تا دستام لپم رو گرفته بودم، یه قطره اشک از گوشه ی چشمام پایین اومد که سر انگشت های شاهان رو روی صورتم حس کردم.

-مگه مجبوری کل لواشک رو یه جا بخوری که اینجوری از ترشیش تو خودت مچاله بشی؟

فقط چشمام رو باز کردم و سری تکون دادم، شاهان به مبل تکیه داده بود و همونطور که یک دستش دور کمرم حلقه شده بود دست دیگه اش رو روی مبل پشتش دراز کرده بود.

لواشک رو که قورت دادم لبام رو لیس زدم و گفتم: دلم غش رفت، خیلی ترش بود.

-بخاطر اینکه یک جا همه رو خوردی، باید گاز میزدی و میخوردی! دیگه بسه همین رو که خوردی به ضعف میندازت.

ابروی بالای انداختم و گفتم: بازم دلم میخواد.

شاهان دستش رو از روی مبل برداشت و روی پهلووم گذاشت، همونطور که روی پاهاش نشسته بودم پاهاش رو باز کرد تا تو دقیقا تو بغلش قرار بگیرم و پاهاش رو دورم گرفت، حالا قدم کوتاه شده بود و برای دیدنش مجبور شدم سرم رو کمی بالا بگیرم.

شاهان صورتش رو نزدیک تر آورد، با ابروهایی بالا رفته گفت:
همیشه اینجوری لواشک میخوری؟
-چجوری؟

-اینجوری که با دوتا تیکه لواشک کل لبات رو قرمز کنی و زبونت سرخ بشه؟

خندیدم و با غصه گفتم: من کی وقت لواشک خوردن داشتم که بدونم چجوری میشه لب و دهنم!

اخمی کرد و بحث رو عوض کرد: خیلی هم عالی، با این لواشک خوردنت دل همه رو آب مینداختی.

خنده ی محوی کردم و گفتم: یعنی الان دلت آب شد؟

-اگر نشده بود که نمیگفتم!

-خب میتونی لواشک بخوری دیگه دلت آب نمیشه!

آروم صورتش رو نزدیکم آورد و گفت: دلم که از لواشک ها آب نشده، دلم از این لب و لوچه ی قرمز ترش که انگار دارن التماس میکنن بیوسمشون آب شده.

بدون اینکه مهلت هیچ فکری بده لبش رو به لبم چسبوند و عمیق لبهام رو بوسید، انگار از نلس بودن من نهایت لذت رو میبرد چون ناله های لذت بخشش تو گوشم مینشست، بی اراده من هم شل شدم و همراهیش کردم.

دست شاهان فشار محکمی به بدنم می آورد که باعث شد تابی به کمرم بدم تا آرومتر بشه، ولی انگار جواب برعکس داشت، چرا که با پاهاش بسته های لواشک و آلوچه رو کنار زد و من رو بلافاصله روی زمین خوابوند.

کمی از هم باصله گرفتیم که تمام وقتش صرف نفس عمیق کشیدن شد، انگار هر دو از نفس افتاده بودیم. شاهان خیلی سریع لباسش رو از تنش کند و گفت: لعنت به تابستون که فوری سر آدم رو داغ میکنه.

-مطمئنی بخاطر گرمای هواست که اینطور میشه؟

شاهان خیلی مرموز ابروهایش رو بالا داد و گفت: همش که نه، اگر یک دختر لوندم کنارم باشه اونم میتونه دمای بدنم رو بالا بیره و داغم کنه!

-الان منظورت از دختر لوند من بودم؟

-نه تنها لوند هستی، بلکه داری منو دیوونه میکنی تا پاهام رو روی چیزهایی بزارم که حتی فکرش رو هم نمیکنی!

متوجه منظورش شدم و با زیرکی جواب دادم: ترجیحم اینه که نه تنها فکرش رو کنم، بلکه تو هم فکر رو نکنی، چون من اجازه هیچ روابط نزدیکی رو بهت نمیدم!

شاهان خیلی سریع سنگینی وزنش رو روی بدنم انداخت و گفت: دختر جون برای من حد و مرزی تعیین نکن که اگر عصبی بشم بدتر از چیزی میشم که حتی تو فکرت هم نمیگنجه، کاری نکن لجبازی کردم رو نشونت بدما!

محکم روی شونه اش کوبیدم که حتی تکونم نخورد با تمسخر گفتم: او هو! چه غلطا، عمرا اگر بزارم کاری انجام بدی!
-خواهیم دید خانوم کوچولو، کاری میکنم که خودت التماس کنی برای یک دقیقه لذت بردن.

لباسم رو به زور از تنم بیرون کشید و خودش رو روی بدنم انداخت، حتی نتونستم مهارش کنم، چرا زور زیادش به تقلا های من میچربید و غر زدن هام هیچ فایده ای نداشت.

خودم رو لعنت کردم که حتی نمیتونستم یک سوتین عادی بپوشم تا کمی از برهنگی بدنم کاسته بشه، البته شاهان هم مردی نبود که یک تیکه پارچه مانع کارش بشه.

گرمای بالا تنه اش که به بدن برهنه ام خورد کلی خجالت کشیدم، اما شاهان بدون هیچ واکنشی سرش رو تو گردنم فرو برد و بوسه های ریزش رو روی گردنم کاشت، آروم آروم خیسی زبونش رو روی استخون ترقوه ام حس میکردم.

شاهان دستم رو گرفت و کف دستم رو روی سینه اش گذاشت، لحظه ای عقب رفت و گفت: میبینی ماهک، من میخوام الان باهم باشیم و تو هم نمیتونی کاری کنی، پس یادت نره دیگه من رو جری نکنی.

آروم دستم رو که روی سینه اش گذاشته بود رو رها کرد و دست خودش روی سینه هام نشست، هینی کشیدم و با خجالت گفتم: شاهان دیوونه شدی؟ چیکار داری میکنی این وقت شب، بلند شو از روم.

خواستم اینبار مشتم رو توی شکمش بکوبم که با کاری که کرد خفه شدم و ناخواسته آهی از ته دلم کشیدم.

درسته خیلی محکم نه اما سینه هام رو توی مشتش فشرد و زیر لب غر زد: آخه من بهت چی بگم دختر، با این خوشگلی هایی که ریختی بیرون داری من رو از راه به در میکنی!

یک دفعه دستاش رو عقب کشید و از جا بلند شد، بالا سرم ایستاد و نگاهم کرد، فوری با دستام بالا تنه ام رو پوشوندم و گفتم: چیکار میکنی شاهان؟

خم شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و از جا بلندم کرد، ترسیده جیغ کشیدم که شاهان فوری گفت: هیس دختر، نکنه میخوای همه بفهمن داریم چیکار میکنیم؟

منو روی دوشش انداخت و به طرف اتاقم راه افتاد، برخورد سینه هام با شونه های شاهان صورتم رو سرخ کرد. از قرار معلوم هدف شاهان کاملا مشخص بود چون حسابی بی تاب بود و از

رفتارش واضح بود میخواد امشب به مراد دلش برسه. تند تند
برای اینکه دست از سرم برداره غر زدم: ولم کن شاهان، داری
چیکار میکنی؟

وارد اتاق شد و من رو روی زمین گذاشت، سریع از روی تختم
شالم رو برداشتم و دور خودم پیچیدم. دستای شاهان روی پهلوم
نشست و گفت: کاری که همه ی زن و شوهر ها انجام میدم، مگه
بده؟

خدایا کاش قدرت دست خانوم ها بود تا میتونستند تا جایی که
توان دارن مرد ها زیر مشتش و لگدشون بگیرن. با صدای زنگ
در هر دو شوکه شدیم، با تعجب پرسیدم: کیه یعنی؟

ساعتی نبود که بشه به دید مثبت بهش نگاه کرد و گفت مهمون
اومده، این وقت شب کمی شک برانگیز بود. شاهان نگاهی به
ساعت انداخت و گفت: وایسا ببینم کیه، این وقت شب آخه کی
میاد مهمونی، کسی قرار بوده بیاد؟

-نه، من کیو دارم این وقت شب سر برسه؟

شاهان بدون حرفی از اتاق بیرون رفت، روی تخت نشستم و شال
رو محکم تر دور خودم پیچیدم، اگر به شاهان بود برمینگشت
حسابی میخواست از خجالتم دربیاد.

به ذهنم رسید، بلند شم و لباسم رو تنم کنم اما صدای هول شده
اش بلند شد: ماهک، ماهک مامامه، بدو لباست رو بپوش.

چشمام گرد شد و از روی تخت بلند شدم، به سمت کشوی لباسم رفتم و یک تاب سفید برداشتم به همراه پیراهن مردونه ی مشکی، شاهان با عجله وارد اتاق شد و خرت و پرت هایی که تو نشیمن بود رو روی تخت ریخت، در همون حال فوری گفت: اینا فعلا اینجا باشه بعدا جمع میکنم.

در همون حال تند تند داشت لباساش رو میپوشید، لباسم رو پوشیدم و با سر و وضع مرتب از اتاق بیرون اومدم، در اتاقم رو بستم تا بهم ریختگی اتاقم معلوم نشه.

با استرس به سمت شاهان رفتم که خیلی کلافه و عصبی جلوی در خونه ایستاده بود، با دیدنم گفت: نمیدونم الان چه وقت اومدن بود، اما اینو مطمئنم که تا امشب رو از دماغ جفتمون درنیاره ول کن نیست.

موهام رو با دست سر و سامون دادم تا حداقل شلخته به نظر نیام، گرچه تازه از بیرون اومده بودم و سر و وضعم تقریبا خوب بود، اما امان از استرس.

دستم رو پشتم گره زدم و منتظر اومدن مادر شاهان شدم، با باز شدن آسانسور اول صدای تق تق کفشاش اومد، بعد از اون وقت رونمایی از خودش رسید، اینبار به نسبت قبل صورت اروم ترس داشت.

مانتوی آبی روشن گشادی تنش بود که جلوش دکمه میخورد و شبیه مانتو های خفاشی بود. شلوار جین آبی تیره پوشیده بود که

حسابی چون تر از سنش نشونش میداد، توقع این تیپ رو از مادر شاهان اون هم توی این سن و سال نداشتم.

کفش های مشکی رنگ پاشنه دار به همراه کیف دستی کوچیک مشکی و روسری مشکی که گل های آبی داشت.

با دیدن هر دوی ما کنار هم اخمی کرد و گفت: سلام، چه عجب ما تونستیم ستاره ی سهیل این شبامون رو ببینیم.

خب جمله ی اولش مخاطبش هر دوی ما بودیم، اما از جمله ی دومش متوجه شدم منظورش شاهان هست.

سلام آرومی کردم و قدمی جلو رفتم تا تعارفش کنم به داخل خونه، آهسته بفرماییدی گفتم که وارد خونه شد.

شاهان در جواب مادرش گفت: نیومده شروع کردی؟ بزار بررسی بعدا اون روی خوشگلت رو به عروست نشون بده.

مادرش نیم نگاهش به من انداخت و با نیشخندی گفت: اون روی خوشگلم رو قبلا دیده، اینبار قراره علاوه بر اون تو هم ببینی تا یاد بگیری چطوری باید با مادرت برخورد داشته باشی.

در رو که داشتم میبستم لحظه ای خشک شدم، دوباره این زن شمشیرش رو از رو بسته بود، معلوم بود این وقت شب واقعا جنگ اعصاب بزرگی خواهیم داشت، کاش میشد امشب هر چه زودتر تموم بشه تا من از دست این پسر و مادر خلاص بشم که هنوز نیومده دنبال بحث و جداله.

مادر نگاهی به من کرد و گفت: تعارفم نمیکنی تو؟

خب طبق برخورد اولمون کمی از این زن میترسیدم، تو نظرم مثل مادر فولاد زره بود، هول شدم و از ترس زبونم بند اومده بود، با اینکه از رفتار این زن زیاد خوشم نیومده بود و خیلی ازش دلچرکین بودم، اما به احترامش حرفی نزدم.

نیم نگاهی به شاهان کردم که به شدت بی حوصله میزد و با من و من گفتم: بفرمایید بشینید.

به سمت مبل ها رفت، خواست بشینه که چشمش به لواشک های روی زمین افتاد، ابرویی بالا انداخت و گفت: انگار خوب موقعی رسیدم.

شاهان زیر لب گفت: الان همه ی لواشکات رو میخوره.

از تعجب چشمام گشاد شد، شاهان آروم سقلمه ای بهم زد که به خودم اومدم و گفتم: بفرمایید بشینید برای شما هم یک ظرف و چنگال بیارم.

با لبخند نشست و گفت: خوبه!

شاهان رو به طرف نشیمن هل دادم و خودم وارد آشپزخونه شدم، اول کتری روی روی گاز گذاشتم تا جوش بیاد، پیش دستی کوچیکی همراه چنگال برداشتم و وارد نشیمن شدم.

میز رو کمی به سمت مادر شاهان هل دادم و ظرف رو رو به روش گذاشتم، ظرف شاهان هم دستش دادم که تشکر کرد، برای خودم هم روی میز گذاشتم.

با اینکه دلم نمیومد و خیلی دلم میخواست تنهایی لواشک هام رو بخورم، اما به احترام شاهان بسته ی لواشک و آلوچه رو به طرف مادر شاهان تعارف کردم.

فکرش رو هم نمیکردم بدون تعارف نصف کمتر لواشک و آلوچه ام رو برداره. با غصه داشتم به دست مادر شاهان نگاه میکردم که صدای شاهان دراومد: شادان مامان به جز شما من و ماهک هم هستیما! نکنه میخوای همه اش رو خودت بخوری؟

از شادان مامان گفتن شاهان خنده ام گرفت، مادر اخمی کرد و گفت: ناراحتی بلند شم برم؟ اصلا ببینم مگه اینجا خونه ی تو هست که داری پرو بازی در میاری؟

شاهان پوفی کشید و در جواب مادرش گفت: ای بابا! خونه خودم نیست، خونه زنم که هست!

یک لحظه نفس های مادرش تند شد، عقب کشیدم و بی سر و صدا به سمت شاهان رفتم، زیر چشمی هر دو مادرش رو میپاییدیم، با چند نفس عنیق خودش رو آروم کرد، شاهان دستم رو پس زد و گفت: من فعلا میلم نمیکشه.

من هم با دیدن واکنش مادر شاهان بی میل شده بودم، بسته ها رو روی میز گذاشتم و روی مبل نشستم، مادرش تیکه ای لواشک تو دهنش گذاشت و سرش رو پایین انداخت، بعد از چند دقیقه خودش سر صحبت رو باز کرد: هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم پسرم یواشکی مادرش زن بگیره، حتی تو ذهنم نمیگنجید که یک روزی بدون اینکه خبردار بشم عرووی برام بیاری.

سرش رو بالا آورد و مستقیم به چشم های شاهان خیره شد، مادرش نگاهش رو به من داد و گفت: شوکا که خیلی ازت تعریف میکرد، میگفت اونی که مقصره ماجاس شاهانه که دوباره با قلدری تونسته تو رو مال خودش کنه، درسته؟
-سری قبل هم...-

-سری قبل رو ول کن، تو گفتی و من باور نکردم، نمیدونستم مار خوش خط و خالی که رو به رومه بیگناهه و مار اصلی پسر خودمه، سری قبلی حرمت شکنی شد و من باهات بد حرف زدم، چیزی رو گفتم که نباید.

سپس مغرور سرش رو بالا گرفت و گفت: البته یادم نرفته که من رو از خونت بیرون کردی.

لب گزیدم، این زن با وجود مقصر بودنش باز هم پرو بود، پسرش هم به خودش رفته بود که این همه خون من بدبخت رو تو شیشه کرده بود.

شاهان بی توجه به صحبت های مادرش گفت: مامان جان این وقت شب اومدی اینجا این حرفا رو بزنی؟ توروخدا بیا و بیخیال بشو، بگو کار اصلیت چیه و تمام!

به قول شاهان مامان شادان اخمی کرد و گفت: تو یکی ساکت شو، خیلی بهت رو دادم که داری اینجوری باهام حرف میزنی، اومدم اینجا اول از همه تو رو با خودم ببرم، دوم اینکه با این دختر کمی حرف بزنی و ببینم کیه و میکاره است.

با جسارت گفتم: من به دخترتون هم گفتم، من فقط یک زن بیوه هستم که شغل اصلیم خدمتکاری بوده.

با دست به شاهان اشاره کردم و گفتم: به لطف پسرتون شغل شریفم رو از دست دادم و حالا توی خونه تمام وقتم رو کار میکنم، خانواده ای ندارم و به اجبار یکسری اتفاقات مجبور به عقد کردن با پسر شما شدم.

-خوبه که از اصلت فرار نمیکنی، از خانوادهات بگو!

مکثی کردم، خانواده‌ام؟ نفسی کشیدم و خواستم جوابی که به دخترش دادم رو به خودش هم بدم که فوری دستش رو بالا آورد و گفت: من شوکا نیستم که بگی دوست ندارم راجب این چیزها حرف بزنم، دوست دارم هرچیزی که لازمه رو بدونم.

خدایا چرا باید من به این زن جواب پس بدم؟ عصبی گفتم: اینکه در نظر هرکسی چه چیزی لازم هست رو شما نمیتونید تعیین کنید، من ترجیح میدم فعلا درمورد خانواده ام صحبت نکنم، شما هم نمیتونید به من دستور بدید و بگید چه حرفی بزنم چه حرفی نه.

شاهان از لحن تندم جا خورد و آرام گفت: ماهک، آرام باش.

مادر شاهان اخمی کرد و گفت: من باید راجب عروس اجباریم چیزی بدونم یا نه؟

نه، هر زمان که من از زندگی پسر شما سردرآوردم، اونوقت میتونم با خیال راحت زندگی خودم رو بریزم روی دایره.

نگاه شوکه ی هر دو به من بود، نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم، با تلاش فراوان تونستم خودم رو کمی جمع و جور کنم و بگم: وقت خوبی برای این صحبت ها نیست، من هم خسته هستم، فکر میکنم روز برای بازجویی وقت بهتری باشه تا اخر شب.

شاهان که انگار از حرف من بدش نیومد، چرا که اون هم از حضور مادرش این وقت شب کمی ناراضی بود.

-من کمی خسته ام، با اجازه میرم بخوابم.

از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، دلم نمیخواست حرف دیگه ای زده بشه که با تندی مجبور به پاسخ دادنشون بشم.

باد سردی که از کولر میومد اتاق رو حسابی خنک کرده بود، جوری که زیر پتو مچاله شده بودم، اما حتی یک لحظه هم حاضر نبودم کولر خاموش بشه، لذت بخش ترین قسمت تابستون خوابیدن زیر کولر با پتو بود که یکی از لذت بخش ترین ها بود.

گوشام تیز بود که صدای بیرون رو بشنوم اما چیزی جز پچ پچ های ریز عایدم نشد.

کم کم چشمام روی هم افتاد و خوابم برد، اما با افتادن سایه ای روم از خواب پریدم، سریع به عقب برگشتم، شاهان با دیدن ترس من گفت: نترس، نترس منم.

روی تخت نیم خیز شدم و پرسیدم: مادرت کو؟

روی تخت کنارم به زور دراز کشید و من رو تو آغوشش چلوند و گفت: بهش گفتم که بد موقع اومده و گفتم که الان فرصت این حرف ها نیست و بهتره و بره.

شاهان کمی روی تخت جا به جا شد که غر زدم: اههه، چیکار داری میکنی، فخر تخت شکست.

اینبار آروم گرفت و خیلی راحت روی تخت دراز کشید، انگار نه انگار که جای من رو تنگ کرده: نگران نباش دختر، من وزنم زیاد نیست، تو خم سر جمع چهل کیلو همنمیشی، این تختم به این آسونیا نمیشکه.

-اصلا برای چی روی تخت من میخوابی؟

-ماهک امشب وقت این ناز کردن ها نیست، هم خسته ام، هم ظرفیتم واسه بحث تکمیله تکمیله.

نداشت حتی یک کلمه جوابش روب دم، پتو رو روی جفتمون انداخت و گفت: تا صبح یخ نزنیم خوبه، میخوای کولر رو خاموش کنم؟

فوری گفتم: نه نه نه، گرم میشه خونه.

زیر لب غری زد و من رو توی آغوشش چلوند و پتو رو محکم دورمون پیچید، با حس خفگی گفتم: چیکار میکنی، میخوای بکشیم؟ داری خفم میکنی؟

آروم خندید و گفت: دختری که اینقدر ریزه میزه و کوچولو باشه همین میشه دیگه، لای دست و پای شوهرش له میشه! وقتی

هیچی نمیخوری و هی کلاس میزاری همینجوری هم نحیف
میمونی، اونوقت منم دوست دارم هی فشارت بدم و مثل این
عروسک سوتی ها جیغ بزنی برام.

خدایا خدایا خودت بهم آرامش بده، به زور کنی خودم رو تکون
دادم که دستاش رو کمی شل کرد، نفس راحتی کشیدم و گفتم: من
از اون عروسکا نیستم که جیغ میزنه، من از اون عروسکام که
دستشون چکشه و میکوبه تو کله‌ی بقیه.

شاهان آروم موهام رو بهم ریخت و گفت: عروسک عروسکه،
مهم کاربری خوشگلشه که حسابی از همه دلبری میکنه، دیگه
مهم نیست جیغ و سوت بزنی یا بزنی تو کلت، چون میدونی خوب
دلت رو برده.

-زبون بازی نکن، بزار یکمی بخوابم حسابی خسته ام.

هر روزی که میگذشت بیشتر از قبل روند زندگیم تغییر میکرد،
گاهی وقتی به عقب برمیگشتم میدیدم چقدر زندگیم نسبت به قبل
تغییر کرده، شاهان خیلی آهسته زندگی من رو شبیه به یک آدم
نرمال کرده بود.

هر بار که بیرون میرفتیم یا میومد خونم برام هدیه میگرفت،
میتونستم به خودم بگم که حالا مثل یک دختر عادی کدم پر از
لباسه، تفریح بیرون رفتن با شاهانه، دیگه شاهان اجازه نمیده
یک روزم هم ساده و کسل کننده بگذره. حتی بعضی روز هام رو
با دسته گل های شاهان شروع میکنم و شبها با صدای اون.

هر دو خیلی به هم عادت کردیم و شبمون بدون اون یکی صبح نمیشه، کارم خیلی خوب پیش میرفت، گاهی اوقات حتی نمیتونستم سفارش قبول کنم و سرم به شدت شلوغ بود، شاهان همیشه در صحنه هم کمک حالم بود و هر وقت کم میاوردم یا خسته میشدم فوری به دادم میرسید.

سفارش های این هفته هم تموم شده بود و مجبور بودم برای یکسری از خرید ها راهی بازار بشم، کاری که امروز هیچ حوصله اش رو نداشتم و ترجیح میدادم خونه با خیال آسوده بخوابم.

حاضر و آماده از خونه بیرون زدم و فراموش کردم به شاهان اطلاع بدم که برای خرید بیرون میرم، خرید کردن تو تابستون اون هم توی گرمی هوا اصلا کار راحتی نبود، علل خصوص برای من که بعد از خرید توی هر مغازه خرید هام بیشتر میشد و دستم سنگین تر.

بعد از اتمام خریدم کنار یک آبمیوه نشستم و برای خودم شیرموز سفارش دادم، حس میکردم حسابی قندم افتاده و گرما زده شدم، احتیاج به چیزی داشتم تا کمی سرحالم بیاره.

تا آماده شدن شیر موزم تلفنم رو از کیفم بیرون آوردم، ساعت حدودا شش عصر بود و کلی تماس از دست رفته از شاهان داشتم، اینترنتم رو روشن کردم تا ببینم پیامی فرستاده یا نه.

فقط چند پیام که نوشته بود: کجایی ماهک؟

چرا تماس میگیرم به خونه و موبایلت جواب نمیدی؟

ماهک اومدم خونت نیستی، کجایی؟

ماهک کجا رفتی بدون اینکه بهم بگی؟

ماهک دارم عصبی میشم، بهتره قبل از اینکه سگ بشم بهم زنگ بزنی.

لبی گزیدم و با عجله شمارش رو گرفتم، بعد از تک بوقی فوری جوابم رو داد: الو، ماهک کجایی؟

صداش بی نهایت بم شده بود و میتونستم حدس بزنم که این صدای خش دار فقط از روی عصبانیته.

-شاهان، کار داشتتم، چقدر زنگ میزنی!

داشتم دست پیش رو میگرفتم پس نیوفتم، اما شاهان زرنگ تر از من بود، اما با ورژنی عصبانی، بلند داد کشید: چقدر زنگ میزنم، آره؟ که چقدر زنگ میزنم؟ دختره ی احمق، میدونی چقدر نگرانت شدم؟ اصلا میدونی نگرانی چیه؟

زیاده روی کرده بودم، راست میگفت، نه بهش اطلاع داده بودم و نه از صبح خبری ازش گرفتم، تلفنم که جواب ندادم همین موارد برای عصبی کردنش کافی بود.

برای اینکه دیگه پشت گوشی فریاد نکشه گفتم: حالا حواسم نبود، برای چی داری داد میزنی؟

لحظه ای سکوت کرد، من هم به جای اینکه کمی آرومش کنم بدتر سر لج مینداختمش و حرصش رو درمیاوردم، اینبار فقط یک کلمه پرسید: کجایی؟

-چطور؟

-حرف اضافه نزن ماهک، فقط بگو کجایی؟

-اومدم بازار کمی خرید کنم.

-همین الان، ماهک شنیدی؟ همین الان برام لوکیشین میفرستی تا پیام همون خراب شده ای که هستی. از جات جم نمیخوری تا برسم.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم، به محض ارسال لوکیشن پیام سین خورد، نگاهی به وسیله هایی که خرید کرده بودم کردم، خداروشکر شاهان میاد دنبالم وگرنه با این همه وسیله نمیدونستم چجوری تا خونه برم.

خیلی آروم شیرموزم رو خوردم و منتظر اومدن شاهان شدم، تا رسیدن شاهان گوشیم رو چک کردم و سفارش های جدیدم رو ثبت کردم، نگاهی به پیجم انداختم که حسابی آمارش بالا رفته بود و روز به روز سفارش هام بیشتر میشد.

زیر لب خداروشکر کردم که میتونم روزیم رو خیلی راحت دربیارم، خواستم گوشیم رو خاموش کنم که پیامی برای اینستام ارسال شد.

با تعجب نگاهم رو به فرستنده ی پیام دوختم، عکس به شدت آشنا بود، با کنجکاوی پیامش رو باز کردم که با دیدن استوری یکی از بلاگر های معروف خشک شدم، استوری تبلیغات از پیج خودم بود و جالب تر این بود که روی میزش چند نمونه از شمع هایی بود که چند روز پیش درست کرده بودم و برای مشتریانم فرستادم.

اما مشتری من که این دختره نبود! با عجله بین پیام ها گشتم و کسی که این سفارشات رو داده بود رو چک کردم، اکانت ها و اسم و آدرس شخص به اسم یکی دیگه ثبت شده بود، پس چطوری ممکنه دست این دختره باشه.

یکبار دیگه با دقت استوری رو نگاه کردم، دختره خیلی مسلط توضیحاتش رو درمورد محصولات میده و من هم تگ کرده لب گزیدم، خدایا یعنی میشه یکی همینجوری برای آدم تبلیغ کنه؟ یعنی تا الان این همه کارم گرفته و پیجم بالا رفته بخاطر تبلیغات بود؟

اصلا از کجا معلوم با تبلیغات کارم گرفته، سعی کردم تمام پیام های پیجم رو چک کنم، یک لحظه به خودم اومدم، دختر مگه تو فضولی، یکی تبلیغ کرده تو تشکر رو کن و تمام!

اینبار با انرژی برای دختری که تبلیغم رو کرده بود تشکر بلند و بالایی نوشتم و برایش سند کردم، با لبخند داشتم پیامم رو از اول میخوندم که صدای تند و تیز شاهان رو از پشت سرم شنیدم:
ماهک!

به عقب برگشتم، شاهان با ابرو های گره خورده پشت سرم ایستاده بود، نگاهی به تپیش کردم، تی شرت و شلوار جین مشکی پوشیده بود و کتونی مشکی هم به ما کرده بود.

با تپ مشکی خیلی ابهتش بیشتر نشون داده میشد و بهش میومد، لحظه ای به فکرم رسید که خدایا به این مرد هر چیزی میخوره الا شوهر بودن.

با قدم هایی تند و توپ پر به سمتم اومد که فوری گفتم: شاهان بیا ببین چی دیدم، بیا بشین!

به صندلی کنارم اشاره کردم، شاهان بی اهمیت به حرف من گفت: برای چی بدون اینکه به من خبر بدی اومدی بیرون، نمیگی نگرانت میشم؟

-سختش نکن، اجازه من دست خودمه نه یکی دیگه.

-یکی دیگه؟ من شوهرم ماهک، انگار فراموش کردی که تو الان زن من محسوب میشی؟

-اهههه اهههه اهههه، مثلا میخواستم یه خبر خوب بهت بدم، اما با این اخلاق بدت نوقم رو کور کردی.

شاهان دستی بین موهاش کشید و با حرص زیر لب غرغری کرد، صندلی رو روی زمین کشید که صدای بلندی داد و روش نشست.

دستاش رو روی میز گذاشت و گفت: خب، بگو ببینم چیه اون خبری که بخاطر داری پاهات رو میکوبی روی اعصاب من؟

با حرص گوشیم رو خاموش کردم و گفتم: اصلا میدونی چیه؟ نه تنها بهت نمیگم، بلکه بازم روی اعصابت راه میرم تا ببینم چیکار میخوای بکنی!

گوشین رو تو کیفم گذاشتم و با برداشتن وسیله هام از جا بلند شدم، به سرعت از اونجا فاصله گرفتم که صدای دویدن شاهان رو شنیدم که با حرص داشت آروم جوری که صداش پخش نشه اسمم رو صدا میزد.

-ماهک، وایسا ببینم، انگار نمیشنوی دارم صدات میکنم؟ منو سگم نکن ماهک وگرنه همینجا کاری میکنم خجالت زده بشی! اهمیت ندادم و تند به سمت خیابان رفتم اما یکدفعه دستم از پشت کشیده شد و شاهان زیر گوشم خرید: مگه نمیگم وایسا؟ خودت دوست داری رو مخم راه بری منم اذیتت کنم، اره؟

اجازه ی کاری رو نداد و دستم رو دنبال خودش کشید، با خشم زیر لب خرید: عین دختر های خوب میری و سوار ماشین میشی تا بریم خونه.

بدون لجبازی اینبار دنبالش راه افتادم، اما خرید های سنگینم حسابی دستم رو خسته کرده بود، دستم رو از دست شاهان بیرون آوردم و سرجام ایستادم.

شاهان با تعجب به عقب برگشت و به منی خیره شد که با اخم های تو هم و دلخور دارم براندازش میکنم. باتعجب پرسید: باز چی شده؟

با وجود سنگینی کیسه ها، کمی دستم رو بالا آوردم و گفتم: اصلا نمیگی وسیله هاش سنگینه از دستش بگیرم ها!

آروم خندید و گفت: من نگفتم اما خودت اونقدر زبون داری که بگی بهم!

تمام خرید ها رو از دستم گرفت و اشاره ای به ماشین که کمی جلوتر پارک بود کرد و گفت: اگر دیگه مشکلی نیست بریم؟

-کجا داریم میریم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: از اونجایی که هیچ وقت کنجاو نشدی بیای خونم دارم میبرمت اونجا، خیر سرم گفتم امروز خونه ای و میام میبرمت خونه خودم کمی با هم وقت بگذرونیم.

طلبکار گفتم: خودت بریدی، خودتم دوختی، میخواستی تنم کنی؟ نمیگی شاید ماهک کار داشته باشه؟

-حالا که کار سرکار خانم تموم شد، الان که دیگه به مشکل نمیخوریم بریم خونه ی من؟

قبل از اینکه حرفی بزنم با لحنی که میخواست گولم بزنه گفت: تازه میتونی راجب اون سوپرایزت هم حرف بزنی، منم برات شام شاهانه درست کنم، خوبه؟

از اونجایی که شاهان دائما خونه ی من هست مشکلی برای رفتن به خونه اش نداشتم، تازه یادم اومده بود که اصلا راجب زندگیش

کنجکاوای نکردم و حالا به شدت میخواستم بدونم کجا زندگی میکنه و خونه اش کجاست.

یک لحظه به ذهنم رسید نکنه با مادرش زندگی میکنه و منو داره میبره اونجا، فوری پرسیدم: تو تو خونه ی مادرت زندگی میکنی؟ نیشخندی زد و گفت: نترس، اونجا نمیبرمت، انگار یادت رفته منم خودم خونه دارم!

-ایش، انگار من هر روز خونه ات بودم که بدونم.

-و این اصلا خوب نیست، مردی که شوهرته رو هیچ نمیشناسی و نمیدونی چی توی زندگیش میگذره، کجا زندگی میکنه و کار و بارش چیه، اصلا تا حالا اینا رو از خودت پرسیدی؟

-نه، چرا باید بپرسم وقتی که یکدفعه ای مجبور شدیم هم دیگه رو به زور تو زندگی هم بپذیریم؟

-یادت نره من تو رو با میل و خواستهی خودم وارد زندگیم کردم، کافی بود یک درصد بهت میلی نداشتم، صد در صد این اتفاق رخ نمیداد؟

نفسهام تند شد، با مشتت گره کرده گفتم: یعنی راهی برای از سر باز کردن عقد بود و تو نکردی؟

سرعتش ماشینش کم و کمتر شد، هول شدنش رو حس کردم، شاهان برای رفع و رجوع حرفش گفت: چرت و پرت نگو ماهک، منظور من این نبود.

دستم رو روی کنسول ماشین کوبیدم و با صدایی بلند پرسیدم:
پس منظورت چی بود؟

شاهان اخم کرد و گفت: هیچ خوشم نمیاد از صدا بلند کردنت، منظورم این بود من هرچیزی که بخوام بهش میرسم، حالا چه میخواد یک کتاب باشه، چه میخواد زنی باشه که منو شیفته ی خودش کرده.

فاکتور از اینکه من رو با کتاب مقایسه کرد حرصی گفتم: یعنی الان بخاطر من تلاش کرده بودی؟ یا اینکه چون شیفته ام بودی مسیر برات هموار بود؟

بلند خندید و گفت: دختر جون، هنوز خیلی مونده تا بدونی برای رسیدن بهت چه کار هایی که نکردم.

یه جور حرف میزد که انگار عاشقم شده بوده و برای رسیدن بهم هر کاری رو کرده، اما من خوب میدونستم بخاطر لج و لجبازی با منی که جواب رد بهش دادم این کار ها و انجام داد.

نگاهی به صورت جدی اش کردم که سعی میکرد نگاهش رو از نگاهم فراری بده، اهان علاوه بر مرموز بودن بیش از حدش خیلی هم لجباز بود، به نحوی که گاهی دوست داشتم تا جایی که توان دارم زیر مشتم و لگد خودم بگیرمش، اما امان از دست و پای بسته.

شاهان در خونه رو باز کرد و اول تعارف کرد تا من وارد خونه اش بشم، چند هالوژن روشن بود که باعث شد بتونم خیلی راحت خونه اش رو برانداز کنم.

یه خونه ی نود متری با نشیمن بزرگ که حسابی دنج و بامزه بود، کنار ورودی سمت راست آشپزخونه ی بزرگی بود که به بالکن بزرگی هم راه داشت. یک میز ناهار خوری گوشه ی نشیمن بود و ته سالن یک راهروی باریک بود که فکر میکنم به اتاق خواب ها و سرویس را داشت. شاهان آروم به جلو هلم داد و خودش هم وارد خونه شد.

-به خونه ی من خوش اومدی ماهک!

تشکری کردم و نگاه کنجکاوم هنوز خونه رو رصد میکرد. برق های خونه رو که روشن کر تونستم واضح تر خونه رو ببینم. کاملاً خونه نشونگر یک خونه ی مردونه بود، مبل ها و کاغذ دیواری ها به رنگ های کرم و قهوه ای سوخته بود، با اینکه خونه کمی دلگیر نشون داده میشد اما حسابی شیک و جمع و جور بود.

شاهان به راهرو اشاره کرد و گفت: میتونی بری تو اتاقم و لباست رو عوض کنی.

باشه ای گفتم، به سمت راهرو رفتم که یک لحظه یاد وسیله هام افتادم، فوری پرسیدم: راستی وسیله هام...

-خیالت راحت، تو ماشینه. هر وقت خواستی بری خونه ات بهت میوم ببریش.

باشه ای گفتم و راه اتاقش رو در پیش گرفتم، وارد اتاقش که شدم اینبار کاملاً شوکه شدم، یک تخت خواب تک نفره و یک

دراور با آینه اش تنها محتویات اتاقش بود. یک اتاق خاکستری و نقلی.

لباس هام رو از تن بیرون اوردم و پست چوب لباسی در آویزون کردم، نگاهی به لباسم انداختم، یک پیراهن دخترونه ی صورتی تم بود، حسابی برام گشاد بود و خوبی این بود که برجستگی سینم رو نشون نمیداد یک شلوار لی یخی پوشیده بودم که حسابی به تیپم میومد.

دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم، با دیدن شاهان اون هن بدون لباس شوکه شدم، توی آشپزخونه با همون شلوار بیرونش اما بدون لباس ایستاده بود و تند تند گوجه ها رو برش میداد و سیخ میکرد، سرش رو بالا آورد و با دیدن من که مات و مبهوت موندم خندید و گفت: بیا اینجا ببینمت دختر. چرا مات برده؟

از خنگ بازیم لب گزیدم و با سری پایین افتاده وارد آشپزخونه شدم، کنارش ایستادم و به دستای فرزش خیره شدم که اینبار به جون فلفل دلمه ها افتاده بود. با من و من گفتم: خب... میخوای من اینا رو سیخ میکنم، تو... تو برو لباست رو عوض کن.

شیطون کمی به طرفم خم شد و گفت: من راحتم ماهی کوچولو، تو هم به جای اینکه شر شر عرق بریزی بیا و این قارچ ها رو سیخ کن تا زودتر شاممون آماده بشه.

باشه ای گفتم، میخواستم اول دستام رو بشورم که گویا شاهان متوجه شد و گفت: میتونی توی سینک دستات رو بشوری.

دستم روبا حوله خشک کردم و قارچ ها رو برداشتم و تند تند سیخ زدم، شاهان پرسید: از اونجایی که میخوام امشب تقویت کنم ترجیح دادم برنجی در کار نباشه تا کباب هات رو خالی بخوری، دوست داری یا برنج بزاریم؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم: احتیاجی نیست، من که زیاد نمیخورم.

شاهان تخته و چاقو رو به طرفم هل داد: اینا رو خورد کن سیخ بزن تا من برم سراغ کارهای دیگه، بعدش هم فکر نکن میتونی از زیرم... بخشید از دستم در بری، امشب تا میتونی باید بخوری. به صورت سرخم نگاهی انداخت و با شیطنت گفت: البته کباب! متوجه میشدم که از عمد حرفش رو عوض میکرد، برای اینکه باهش چشم تو چشم نشم سرم رو پایین انداختم و سراغ فلفل دلمه ها رفتم.

صدای تق و توقی از پشتم میومد که معلوم بود شاهان حسابی مشغوله، زیر چشمی نگاهم رو توی خونه اش چرخوندم، با اینکه ظاهر اولیه ی خونه مرتب و شیک بود، اما گرد و خاک از سر و کول خونش بالا میرفت، حتی وقتی راه میرفتم آشغال های ریزی هم زیر پاهام حس میکردم.

نیم نگاهی به شاهان انداختم که سخت مشغول سیخ گرفتن کباب ها بود، تصمیم گرفتم بعد از اتمام کارم فوری خونه اش رو مرتب کنم، اینجوری نه تنها حس خوبی نداشتم، بلکه میلم نمیومد تو خونه اش غذا بخورم.

-من اینا رو سیخ کردم، چیز دیگه ای هم مونده؟

شاهان کمی گیج و گنگ نگاهی رو به بساط اطرافش چرخوند و گفت: اوممم، فکر کنم نه، کباب و بال و خودم سیخ میزنم فکر میکن... اهان از تو یخچال یه ظرف داخلش پنیره، اونا رو بردار سیخ کن.

چشمام ناخودآگاه برقی زد که باعث خنده ی شاهان شد، فوری سراغ یخچالش رفتم، با دیدن اون همه خوراکی و تنقلات تو یخچالش بی هوا گفتم: اوه، چه خبره؟

-خبرای خوب، بدو دختر اونا رو هم سیخ کن که کارت تمومه.

پنیر ها رو از توی یخچال برداشتم و خواستم بچرخم که چشمم به خط کمر شاهان افتاد، کمر شلوارش پایین افتاده بود و تمام عضله و خطوط بدنش به طرز شگفتانه ای معلوم بود.

آب دهنم رو قورت دادم و تلاش کردم نگاهم رو ازش بگیرم، اما فایده ای نداشت، تمام خط به خط بدنش رو نگاه کردم، حتی کش باکسترش از زیر شلوارش کمی معلوم بود، پوست برنزه اش حسابی برق میزد و آدم رو وسوسه میکرد تا بدنش رو لمس کنی.

در یخچال باز بود که شروع کرد به بوق زدن، شاهان سرش رو ب الا آورد و در همون حال گفت: چرا نمیبند...

با دیدن نگاه خشک شده ی من ابروهاش بالا پرید، خط نگاهم رو دنبال کرد که رسید به بدن خودش، خنده ی محوی روی صورتش

نشست و سعی کرد با خونسری بگه: خب ببند درش رو دیگه،
جیغش رو درآوردی.

فوری درش رو بستم، حسابی هول کرده بود، جوری که ظرف
پنیر از دستم لیز خورد اما فوری رو هوا گرفتمش و روی میز
گذاشتم، تند تند پنیر ها رو به سیخ کشیدم، امو سنگینی نگاه
شاهان رو روی خودم حس میکردم.

خودم رو مشغول نشون دادم اما با چسبیدن ناگهانی بدن برهنه ی
شاهان به بدنم سیخ سرجام ایستادم، شاهان سرش رو توی گردنم
فرو برد و آهسته گفت: به چی نگاه میکردی ماهی کوچولو؟

سکوت، سکوت تنها جواب من بود، و البته قورت دادن آب دهنم،
استرس کل بدنم رو گرفته بود، نکنه بخواد کاری کنه، با پیچیدن
دستاش دور شکمم، بدنم رو منقبض کردم.

به دستان خیره شدم که با وجود اینکه کثیف بود اما به من نمالید،
رنگ های دستش کاملا برجسته بود و نگاهم رو به خودش خیره
میکرد، لبه اش رو به گردنم مالید و آهسته گفت: نگفتی، داشتی
به چی نگاه میکردی؟

با خواهش گفتم: لطفا شاهان، یکم برو عقب، اینجوری... یه
جوریه.

نفس عمیقی میون گردنم کشید و بعد از بوسه ی خیسی که روی
گردنم نشوند عقب کشید، اینبار مکث نکردم و تند تند کار ها رو
انجام دادم.

به محض تموم شدن کارم پرسیدم: جاروبرقی کجاست؟
شاهان که حسابی تو فکر بود و مشغول سیخ گرفتن کباب ها بود
با تعجب به سمت برگشت و گفت: جاروبرقی برای چی میخوای؟
-میخوام اینجا ها رو جارو بکشم.

-احتیاجی نیست، این هفته خودم سرم خلوت شد دستی به سر و
گوش خونه میکشم.

-لازم نکرده، اینجوری من نمیتونم اینجا غذا بخورم، معلوم نیست
آخرین بار کی اینجا رو تمیز کردی!

شاهان شونه اش رو بالا انداخت و گفت: خود دانی، جارو برقی
تو کم دیواری پشت در اتاق خوابمه.

سری تکون دادم، سیخ ها رو مرتب داخل سینی چیدم و بعد از
برداشتن دستمال و شیشه پاک کن از آشپزخونه بیرون اومدم،
تمیز کردن خونه اونقدری وقت برد که کم کم صدای شاهان بلند
شد و اعتراض کرد بیخیال خونه بشم و برم تراس کمی کنارش
بایستم.

من که از کار نصفه و نیمه خوشم نمیومد تا تمکم نشدن کارم
پیشش نرفتم، اما به محض جارو کشیدن آخرین قسمت خونه همه
جا رو مرتب کردم و وارد تراس شدم.

با تعجب به شاهانی خیره شدم که بدون لباس مشغول چرخوندن
سیخ ها روی منقل بود. با حرص گفتم: خجالت نمیکشی لخت
میای تو بالکن؟ نمیگی یکی ببینه؟

به حرص خوردنم خندید و گفت: با نمک خوشگل، حرص نخور پوستت چروک میشه، اینجا هم تاریکه کسی دید به اینجا نداره. دهن باز کردم تا حرف بزنی که قاطع گفت: غرغر ممنوع.

اخمی کردم نگاهم رو ازش گرفتم، تراسش رو زیر نظر گرفته بودم که برخلاف خونه اش خیلی تمیز تر بود، معلومه تمام وقتش رو اینجا میگذرونه، علاوه خصوص اسپیلت هم داشت و حسابی خنک بود.

نگاهم رو به گلدون های خوشگلش دادم که از دیوار آویزون بود، چشمم به پیچکش افتاد که تمام دیوار رو پر کرده بود و با نخ از سقف ساقه هاش آویزون بود. با حسی که تنها از دیدن این گل های خوشگل بدست اومده بود گفتم: وایبی خدا، این پیچک رو نگا کن، چقدر بلند و خوشگله، مامان منم کلی ازینا تو آشپزخونه امون داشت.

بی اراده با سر انگشتم برگ هاش رو نوازش کردم و آهی کشیدم، به صدای سوختن ذغال گوش میدادم، چشمم رو بستم و بی اراده یاد مادرم و بوی عطرش افتادم، چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

با حس مورمور شدن گردنم از حس پریدم، به سرعت به عقب برگشتم که به سینه ی شاهان خوردم، دست شاهان بلافاصله دور کمرم حلقه شد و گفت: دلت برای خانواده ات تنگ شده؟

انگار که یک عالم غم بریزن کنج دلم، صورتم دلگیر شد و گفتم: خیلی، به اندازه دوسال دلم تنگشونه!

-میخوای در موردش حرف بزنی؟

کمی سکوت کردم، هیچ وقت درموردشون به کسی چیزی نگفتم، انگار از کاری که با من کردند خجالت میکشیدم، میترسیدم بگم و مورد تمسخر قرار بگیرم.

شاهان از پهلو من رو به خودش چسبوند و دستش رو دور کمرم حلقه کرد، به سمت منقل رفتیم و همونطور که شاهان مشغول بازدن کباب ها بود گفت: خب، منتظرم بگی!

-چیزی برای گفتن ندارم، یعنی...-

از سکوتم فهمید که نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم، خودش سوال پرسید: پدر مادرت کجا هستند؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پدر مادرم تو یک روستا حوالی شیراز زندگی میکنند.

ابرو بالا انداخت و گفت: پس شیرازی هستی؟ عجیبه که برعکس شیرازی بودنت تنبل نیستی!

آروم خندیدم و گفتم: این چرت و پرت ها رو باور نکن، همش حرفه.

-بله، بله، صحیح میفرمایید؛ خواهر برادر داری یا یکی یک دونه بودی؟

با به یاد آوردن برادرم لبخندی زدم و گفتم: نه، یک برادر دارم که از خودم سه سال بزرگ تره.

-چه خوب، تا حالا ندیدم تلفنی باهاشون حرف بزنی یا حتی درموردشون چیزی بگی، حدالمقدور هم از سوالاتی که راجب خانواده ات میپرسیدیم کناره میگرفتی.

شونه ای بالا انداختم و بی هوا گفتم: خب برخلاف علاقه ی شدید نسبت به خانواده ام باید بگم متاسفانه نقش پررنگی توی ازدواج من با بهزاد داشتند که اصلا هم خشنود نبود.

شاهان سیخ ها رو تند تند چرخوند و با دست منو به سمت میز و صندلی دو نفره ی گوشه ی بالکن هل داد و گفت: چرا؟ ازدواجت اجباری بود؟

روی صندلی نشستم، با دستم آروم روی میز کشیدم و گفتم: آره، اجباری که تهش پدرم میدونست منجر به بدبختی من میشه و قطعا یک روز خوش نخواهم دید.

-یعنی میگی با وجود اینکه میدونست خوشبخت نمیشی تو رو به اجبار به اون مرتیکه داد؟

اهی کشیدم و بدون جواب دادن به سوالش گفتم: من که از اولش هم چشمم آب نمیخورد، ولی با دیدن مادر و پدر با شخصیتش دلم قرص بود، اما چه فایده وقتی زندگی من با خود نامردش میگذشت، مردی که اصلا به بچه بودنم توجه نکرد و تا تونست توی دوسال زندگی آزارم داد، گاهی با خودم فکر میکنم حاضر بودم اون دوسال رو هم خونه ی مردم کار میکردم اما هرگز با بهزاد ازدواج نمیکردم.

چدر من همیشه دود روستایی بودنش رو خورد، با طرز فکر قدیمیش هم من رو بدبخت و آواره کرد هم مادرم رو.

-برادرت چی؟

-نمیدونم، اون شاید چون پسر بود فرصت هایی بهتری نسبت به من جلوی پاهاش قرار گرفت.

-اون مانع ازدواجت نشد؟

-پدرم زیاد اجازه نمیداد با بهزاد نشست و برخواستی داشته باشه تا بتونه نظری بده، اما وقتی شب عروسی بابام گفت تو رو به خیر و ما رو به سلامت فهمید که اون لحظه آخر خط خواهرشه. فهمید که خواهر رفت به سلامت.

مادر بیچارم که حرف میزد کتک میخورد، من هم برای اینکه آسیب کمتری ببینه جوری وانمود کردم که از ازدواج با بهزاد راضی ام.

-خب پس باید بگی توی ازدواجت با بهزاد فقط پدرت نقش پررنگی داشته، اونجوری که معلوم بوده مادرت که تلاشش رو کرده که مانع بشه، برادرت هم اطلاع نداشته؛ ولی... تو از کجا فهمیدی که بهزاد مرد زندگی نیست و با این وجود باهش ازدواج کردی؟

-من که راه فراری نداشتم، اول و آخر باید ازدواج میکردم، اما از حرف های رکیک و صریحی که میزد دلم ازش زده میشد، دستش

از همون اولش هم هرز میرفت، اصلا هم براش مهم نبود که تازه نامزد کردیم و بهتره کمی مراعات کنه.

بهزاد منو نابود میکرد، مادر پدرش میشدن مرحم روی زخمام.

شاهان صورتش درهم شد و با حرص خاصی پرسید: یعنی چی دستش هرز میرفت و رکیک حرف میزد؟

بحث خوبی رو برای صحبت کردن انتخاب نکرده بود، علل خصوص که من با به یادآوردن اون خاطرات به شدت بهم میریختم و خودخوری میکردم.

-این دیگه پرستش نداره که، واضحه.

خواست دوباره سوال کنه که گفتم: حرف زدن درمورد بعضی اتفاقات اونم با جزئیات حالم رو بد میکنه. ترجیح میدم از گفتنش سرباز کنم و حرفی ازش نزنم.

با اینکه میدیدم اخمش غلیظ تر شد و انگار ناراضی بود، ولی حرفی نزد و بحث رو ادامه نداد، به جاش پرسید: از خانواده ات خبری داری؟ آخرین بار کی دیدیشون؟ از شرایط چیزی میدونن؟

-خبر زیادی که ندارم، اما بعد از فوت بهزاد خانواده اش بهم مهریه ام رو دادن و به عنوان سرپناه اون خونه رو برام گرفتن که حداقل تو آرامش زندگی کنن، من هم دیدم مهریه ای که بهم دادن میتونه کمی زندگی مادر و برادرم رو بهتر کنه، برای همین بیشتر مهریه ام رو برای اونا فرستادم.

یک لحظه دستاش خشک شد مکثی کرد و پرسید: مگه مهریه ات چقدر بود؟

-بیست تا سکه، پونزده تاش رو برای مادرم و برادرم فرستادم.

-الباقیش رو چیکار کردی؟

-زندگی، یه خونه ی خالی رو پر کردم، چهارتا تیکه وسیله خریدم تا باهاش کار کنم، اوایل هم سرکار نمیرفتم و مثل احمق ها از اون پول خرج کردم. کم کم به خودم اومدم دیدم هیچی ندارم، وقتی که تصمیم گرفتم مهریه ام رو به خانواده ام بدم با خودم گفتم باید کار کنم و روی پای خودم بایستم، میدونستم توان خانواده ام نمیرسه که یک زندگی رو برای خودشون بگذرونن، اما من از خودم مطمئن بودم.

یکم دیر به خودم اومدم، اما الان راضی هستم، خودم دارم کم کم از پس خودم برمیام و این خوشحال کننده است.

-خانواده ات واکنششون نسبت به مهریه ات چی بود؟ یعنی چه واکنشی نشون دادن.

-نمیدونم، من براشون فرستادم و حتی نگفتم این پول، پول سختی هایی که من کشیدمه، فقط یک نامه براشون دادم که این پول رو فرستادم تا کمک خرجشون باشم.

دوسالی هم هست که با هیچ کدومشون صحبت نکردم، ولی یکی دوبار شده رفتم و بهشون سر زدم، اما از دور.

-یعنی اونا حتی نمیدونن کجا زندگی میکنی؟

نه، شامت حاضر نشد؟

فهمید که دارم تفره میرم، با نارضایتی سری تکون داد و گفت: تا تو وسیله ها رو بچینی روی میز اینا هم آماده میشه.

سری تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم، میز شام رو چیدم و هر دو در سکوتی نسبتاً طولانی شاممون رو خوردیم. شاهان بیش از حد توانم مجبورم کرده بود غذا بخورم و بهونه اش این بود که: نه برنج هست نه نون، داری خالی خالی میوری، پس لجبازی نکن و حسابی بخور یکم قوت بگیری.

با خنده گفتم: چرا مثل پیرزنا حرف میزنی؟ شبیه مادر بزرگا گفتی، بخور یکم قوت بگیری.

خودش هم خنده اش گرفت، اما حرفی نزد. با کمک شاهان میز شام رو جمع کردیم و شاهان تند تند تمام ظرف ها رو توی سینک گذاشت، خواستم ظرف ها رو بشورم که گفت: تو دیگه خیلی خسته شدی، خونه رو هم مرتب کردی. بزار باشه فردا میشورم.

حرصی گفتم: لازم نکرده فردا بشوری، میخوای بزاری بمونه اینجا کیک بزنی؟ خودم فوری میشورمشون.

پوفی کشید و گفت: باشه بابا، همین الان میشورم، ولی تو بشین، خسته ای.

باشه ای گفتم و خواستم از آشپزخونه بیام بیرون که گفت: ا، چیزه، بیا اینجا بشین؟

به عقب برگشتم و با تعجب گفتم: کجا؟

دستش رو آروم روی این کوبید و گفت: اینجا.

خندیدم و گفتم: اونجا کلی نامرتبه، نکنه میخوای بشینم روی ظرف و ظروفات؟

-خب الان مرتب میکنم!

ایستادم و نگاهش کردم، خیلی سریع و فرز ظرف های کثیف رو ریخت داخل سینک، مواد غذایی رو داخل یخچال چپوند و این رو با دستمال حسابی تمیز کرد. دست به سینه به گوشه ی این تکیه داده بودم و نگاهش میکردم، کارش که تموم شد ابرویی بالا انداخت و گفت: امر دیگه؟

-خب باز من نمیشینم، ولی سبب خیر شد تو اونجا هم تمیز کنی.

بی توجه به حرفم به طرفم اومد و دست انداخت دور کمرم، مثل یک بچه ی کوچیک بغلم کرد و گذاشتتم رو این، آروم روی سرشونه اش کوبیدم و گفتم: چیکار میکنی؟

کمی به عقب هلم داد تا راحت تر روی اپ بشینم، اما نه در حدی که از اونطرف این پرت بشم پایین، دستش رو روی سینه هام گذاشت و گفت: میخوام اینجا رو سر و سامون بدم، ماهی کوچولوم نمیخوام از دستم لیز بخوره و در بره، گذاشتمش اینجا.

آروم چرتوندم روی این و فشار دستاش رو بیشتر کرد و گفت: بخواب روی این، میخوام هر وقت سرم رو برمگردونم ببینم پری دریاییم اینجا دراز کشیده و داره نگاه میکنه.

خنده ام گرفته بود از کاراش، با لودگی گفتم: میخوای بالشت و پتو هم بیار همینجا بخوابم.

درازم کرد روی اپن و گفت: الان یه بالشت میارم بزاری زیر سرت، کار منم اینجا طول میکشه، دوست ندارم توی نشیمن یا اتاق خواب بری تنهایی، میخوام پیش خودم باشی.

با اینکه کمی از کاراش کلافه شدم اما روی اپن دراز کشیدم، شاهان بالافاصله یکی از بالشتک های روی مبل روی برداشت و زیر سرم گذاشت و گفت: همینجا دراز بکش. نخوابی تا کارم تموم بشه، باشه؟

سری تکون دادم، شاهان مشغول شستن ظرف ها شد، هرزگاهی برمینگشت و نگاهم میکرد، میدیدم با آرامش داره کارهاش رو میکنه، چای دم کرد و از توی یخچال ظرف خرماش رو بیرون آورد، با حرکت های شاهان که به چپ و راست میرفت چشمهای منم خمار تر میشد.

نمیدونم تاثیر تاکید شاهان بود یا خستگی که بعد از چند دقیقه پلکام سنگین شد و روی هم افتاد و خوابم برد.

با حس نوازش شدن لاله ی گوشم هوشیار شدم، به سختی چشم های خسته ام روباز کردم که نگاهم به شاهان دوخته شد، با لبخند محوی نگاهم میکرد و با دیدن چشمای بازم گفت: الحق که لجبازی، خوبه گفتم نخواب دختر، میگفتم بخواب چیکار میکردی؟

آروم کش و قوسی به بدنم دادم که دست شاهان روی کمرم نشست و آروم کمرم رو مالید، اونقدر حس خوبی گرفتم که نا خودآگاه دمر شدم و آروم نالیدم: بیشتر، محکم تر فشار بده.

دست شاهان از زیر تیشترتم رد شد و روی پوستم نشست، گرمای دستش لذت بخش بود و حسابی بدنم رو کرخت کرده بود، آروم آروم کتفم رو ماساژ داد و دستش رو نم نمک رسوند روی مهره های کمرم. اهی کشیدم و خسته گفتم: بدنم خیلی کوفته است، برو بالاتره.

-اینجوری خوبه؟

-اره، دوست دارم، بازو هامم بچلون، خیلی درد داره.

-بسکه لجبازی، خسته کوفته از خرید اومدی، بعد نرسیده اینجا رو مرتب کردی، آخه یکی نیست بگه دخترجون با این نیم وجب قدت آخه جون داری؟

-اگر بدونی من تو روز چند تا خونه رو مرتب میکردم و بدون استراحت میرفتم سراغ بدی دیگه اینا رو بهم نمیگفتی، فقط اون وقتا یکی نبود آخر همه خستگیام بیاد و این همه کوفتگی رو از بدنم بریزه بیرون.

آروم بوسه ای روی گردنم نشوند که مورمورم شد، زیر گوشم گفتم: همه خستگیاتو قربون، خودم یکی یکی به درشون میکنم ماهی کوچولو.

انگار نه انگار مردی که زیر دستش دراز کشیده بودم و بدنم را
ماساژ میداد شاهان بود، شاهان با صبوری کمرم رو حسابی
ماساژ داد و گفت: ماهک، مگه امروز خرید نرفتی؟

لحنش از حالت اغوا کننده‌ی قبل بیرون اومده بود و جدی شده
بود، اما من با همون بی‌خیالی گفتم: هوم.

-پس چرا سوتین تنت نیست؟

آروم سرم رو روی بالشت کوبیدم و گفتم: توروخدا دست از سر
کچل من بردار. میدونی نمیتونم بپوشم، بازم بهم گیر میدی؟

فوری برم گردوند که طاق باز دراز کشیدم، از بین چشمای خمارم
دیدم که اخماش حسابی توی هم بود، با دستش فشار محکمی
روی نوک سینم آورد و گفت: میدونی اگر یک نفر، دقت کن
ماهک، یک نفر چشمش گذری هم به اینا بیوفته من خودم سینه
هات رو از جا میکنم؟

اونقدر محکم فشار میداد که از درد ناله کردم همونطور که دستش
رو سعی میکردم پس بزنم و گفتم: اخ اخ، شاهان داری چیکار
میکنی، ولم کن توروخدا درد داره.

فشار دیگه ای بهش وارد کرد که توی خودم مچاله شدم و با
اشکی که از گوشه‌ی چشمم راه افتاده بود گفتم: شاهان دردم
میاد، همینجوری بدنم حساس هست، جیگرم رو خونه نکن، ولم
کن.

قبل از ول کردن نوک سینه هام گفت: بازم سینه هات رو میریزی بیرون؟

هر جور میخواستم دستش رو پس بزنم اجازه نمیدهد، بدتر فشار دستش رو بالا تر میبرد. با گریه گفتم: شاهان، بخدا من نمیریزم بیرون، ولم کن دیگه.

شاهان که ناله و گریه‌ی من رو دید فشار دستش رو قطع کرد، نفس آسوده ای کشیدم و دستم رو روی سینه هام گذاشتم و آرام مالیدم تا دردش پخش بشه، نگاه شاهان به سینه هام بود که گفت: منی که شب تا صبح با فکر بدنت سر میکنم ببین بقیه چه حالی میشن اگر اینا رو ببینن.

-شاهان مزخرف نگو، من حتی اگر نانتو جلو باز هم بپوشم سینه هام رو میپوشونم، تازه شالمم میندازم روش تا معلوم نباشه. با وجود اینکه میدونم معلوم نیست احتیاط میکنم، بعد تو داری چرت و پرت میگی؟

-چرت و پرت؟ ماهک، شده پوستت تیکه تیکه بشه و خون بیاد از این به بعد باید لباس پوشی، فهمیدی؟

-نه، نه میخوام بفهمم، نه میتونم بفهمم. این تویی که باید بفهمی مشکل من چیه!

نگاهش روی دست هام نشست که خیلی آرام سینه هام رو میمالید، صورتش قرمز شد و حس کردم گر گرفت، چندین بار پی در پی نفس رو بیرون فوت کرد.

اما دستم رو پس زد و خودش خیلی آروم و ملایم از زیر لباس سینه هام رو مالید، دستاش از قبل هم بیشتر داغ شده بودند و میدیدم که صورتش هم کم کم سرخ تر میشه، شاهان با صدایی دورگه که ناشی از حس هایی که میتونستم درک کنم بود گفت: لازم نکرده تو اونکارو انجام بدی، منو به قدر کافی دیوونه کردی، همین کم مونده بشیم نگاه کردم زخم چجوری داره خودش رو میماله.

-کرم ندارم که خودم رو بمالونم، درد میکنه، خوبه منم مال تو رو بکشم تا ببینم چیکار میکنی؟

شاهان شیطان خندید و گفت: جوووووووون تو فقط بکش، حالا چه میخواد شلوارم باشه، چه سینه‌ام.

برای اینکه لج نکنه و جری تر نشه آروم دستش رو پس زدم و سریع روی این نشستم، شاهان لبخندی زد و دستش رو روی پهلوئی گذاشت، کمی منو جلو کشید تا پاهام از روی این آویزون بشن، دستش رو دو طرف بدنم روی میز گذاشت، برای فرار از این شرایط گفتم: چای بهمون نمیدی؟

سری تکون داد و آروم زد نوک بینیم، با لبخند گفت: دم میکنم، اما...

با تردید پرسید: میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

ابروهام کمی بالا رفت و مشکوک پرسیدم: چه سوالی؟

-در مورد زندگی قدیمت.

با تردید سری تکون دادم و آهسته گفتم: بپرس.

- بهزاد.... توی رابطه چجوری بود؟

بدون اینکه اجازه ی تحلیل بهم بده گفت: یعنی... یعنی میگم اذیت میکرد؟

ناراحت از بحثی که راه انداخته بود گفت: اذیت؟ واقعا این بحثی نیست که بخوام در موردش حرف بزنم، زندگی با بهزاد خیلی کثیف تر از تصویریه دختر چشم و گوش بسته بود که من رو کم کم تحلیل میبرد و عذابم میداد. اون زندگی لعنتی خیلی خیلی خیلی بهم فشار میاورد، چه از لحاظ روانی چه از لحاظ جسمی، بحث جنسی که خودش یک دردسر جدا داشت، اما باید بدونی بهزاد علاوه بر دست بزن تو رابطه خیلی منو....

یک لحظه به خودم اومدم، اشکام ریز ریز پایین میومدن و من هم بدون وقفه داشتم حرف میزد، حالم بد بود و لرزش ریزی از داخل بدنم حس میکردم، بهزاد و اون برادر عوضیش تنها افرادی بودن که با شنیدن اسمشون میتونستم تا مدت ها خودخوری کنم و عصبی بشم، مثل الان که حالم دگرگون شده بود و به طرز عجیبی دلم گرفته بود.

حرفم رو خوردم که حرمت تو روی شاهان نشکنه. شاهان با صورت درهم گفت: نمیخواستم، نمیخواستم آزارت بدم، فقط میخواستم بدون دلیل این کناره گیری هات از من برای چی هست؟ حس میکردم باید مرتبط به زندگی گذشته ات باشه که...

اشکام رو محکم پاک کردم و گفتم: من با بهزاد فقط آزار جسمی میدیدم، از زن بودنم بدم میومد چون من رو به شکل یک عروسک میدید، انگار میتونست هر جور که میخواد باهام رفتار کنه و آرام بده. با خودش فکر میکرد حالا که شوهرمه پس اجازه داره حریم منو زیر پاهاش بزاره و لهم کنه.

طاقتم تموم شد و سکوت کردم. برای دلداری دستش رو روی رون پاهام گذاشت و گفت: قول میدم بدون قضاوت فقط گوش کنم، هر چیزی که فکر میکنی دلت رو سبک میکنه رو بهم بگو.

با لبای برجیده و بغضی که اجازه نمیدادم بیرون بریزه گفتم: هیچی برای گفتن نیست، خواهش میکنم نزار برگردم به روز هایی که فقط توش شکنجه و عذاب بود.

آروم دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت: بهم بگو تا سبک بشی. اصلا... اصلا میخوای یکار کنیم. من میپرسم تو با سر بگو اره یا نه، باشه؟

هیچی نگفتم و نگاهش کردم، منتظر بودم ببینم چه سوالی میکنه، شاهان با تردید پرسید: میدونم آزارت میداد ولی... تو از همخوابی باهات لذت هم بردی؟

اشک درشتی از چشمام سرریز شد و سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم، دوباره پرسید: تاحالا... تاحالا باهات... به... اوج رسیده بودی؟

بغضم ترکید و دوباره سرم رو تکون دادم. صورتش سرخ شده بود و میفهمیدم کم کم داره نفش تنگ میشه، رگ گردنش باد کرده بود با صدای خفه گفت: رابطه هاش... با کتک و درد بود یا...

با دستام صورتم رو پوشوندم و بلند گریه کردم. این سوالا فقط آزارم میداد، با التماس گفتم: بسه، تورخدا بسه، من باهاش هیچ تجربه ای به جز درد و آزار جنسی نداشتم، سکس های خشن و تحقیر آمیز، حرف های رکیکی که بهم میگفت و شخصیت خودم و خانواده ام رو زیر سوال میبرد، کتک هایی که میخوردم، همه و همه من رو آزار میداد.

بین حرفم پاهاش رو عصبی روی زمین میکوبید. انگار کم کم طاقتش داشت طاق میشد که یکدفعه دستاش دور کمرم حلقه شدن و منو تو آغوشش گرفت، برای اولین بار از اینکه یک نفر بود تا با خیال راحت روی شونه هاش گریه کنم حس خوبی داشتم.

شاهان منو محکم توی بغلش گرفت و زیر لب گفت: همون بهتر که به درک واصل شد، آدم انگلی مثل اون مرگ حقشه، تو هم گریه نکن، قول میدم خودم جایگزین اون همه اتفاقات بد خاطره های جدید برات بسازم که با هر بار یاد آوریشون لذت ببری.

با صدای زنگ در واحد هر دو از هم جدا شدیم، با تعجب پرسیدم: کسی قرار بود بیاد؟

شاهان دستی به صورتش کشید، کمی از قرمزی صورتش کم شده بود، اما هنوز هم حالش گرفته بود، با صدای خش دارش گفت: نه، ولی میدونم کیه؟

دستی به صورتم کشیدم و باقی مونده ی اشکالم رو پاک کردم و پرسیدم: کیه؟

-تو بشین همینجا، حتما این همسایه ی فضولمه که اومده اینجا ببینه چه خبره، هر وقت میام خونه باید یه جوری گند بزنه به اخلاقم.

صورتم رو کج و کوله کردم و گفتم: اه اه اه.

با همون سر و وضع رفت در خونه رو باز کرد. با باز شدن در چشمم به یک پیرزن نقلی خورد که با لباس های گل گلی و گشاد همراه چادری که روی سرش انداخته بود و دور کمرش بسته بود خورد، یک شلوار مامان دوز سفید با گل های زرد و قرمز هم پاش بود، با دیدنش ناخودآگاه خنده ام گرفت که برای اینکه متوجهش نشه فوری صورتم رو به طرف مخالف برگردوندم.

با دیدن شاهان اون هم با پوشش خیلی سکسی و خفنش هینی کشید و گفت: لا اله الا الله، پسر تو حیا نمیکنی؟ دوباره اینجوری اومدی دم در؟

شاهان بدون اینکه جواب سلامش رو بده کلافه گفت: بابا گوهر خانوم شما هر دفعه میای در خونم دهن منو سرویس میکنی نیری، دیگه حق مادری به گردنم داری بسکه منو ارشاد کردی،

گیر به من نده خوصله ندارم این وقت شب. اصلا ببینم نکنه منو میبینی یاد جوونی هاش شوهرت میوفتی که هی چشم میدزدی!
-پسره ی دریده، از بس بهت رو دادم پرو شدی، حاجی مثل تو قلمبه قلمبه نبود، مردونگی داشت پسر، مردونگی!

-ای بابا، تو هم کشتی ما رو با مردونگی شوهرت، همون مردونگیش کار دستت داد و ده تا توله انداخت بهت دیگه گوهر جون، با همون مردونگیش رحمت نکرد و تا تونست تورو مجبور کرد بزایی.

از حرفاشون خنده ام گرفت، گوهر محکم توی صورتش کوبید و گفت: خدایا چرا این پسر حیا نداره؟ این کی بود انداختی تو همسادگی من!

از همسادگی گفتنش خندیدم، کمی صورتم رو به طرفشون چرخوندم اما نه به صورتی که معلوم بشه دارم نگاهشون میکنم، زیر چشمی دیدم بدون تعارف گردن کشید و توی خونه رو دقیق نگاه کرد، در همون حال گفت: صدای دختر میومد، اومدم ببینم داری چه غلط...

چشمش به من خورد که محکم روی دستش کوبید و گفت: یا امام رضا، یا موسی کاظم، این چه مصیبتی بود که تو دامن من پیرزن انداختی، خدایا میخواستی منو امتحان کنی؟ خدایا خودت ببخشمون.

هول شدم و فوری از روی این پایین پریدم و به طرف در رفتم، با صدای ریزی سلام کردم، یکدفعه کله اش رو کرد داخل خونه ی

خودش که دقیقا کنار خونه شاهان بود و داد زد: حاجی، بیا، بیا که این پسر دخترا آورده خونه.

سپس به من گفت: به من میگی سلام؟ آره دختره ی بی حیا؟ برای چی اومدی خونه پسر مجرد؟ میخوای گولش بزنی؟ واییییییییییی یا امام حسین، خودت به ما رحم کن که این دختره میخواد این پسر رو به راه خطا بکشونه.

ناله کنان وارد خونه اش شد و در رو محکم بست. با تعجب به طرف شاهان برگشتم که با ابروهای بالا رفته به جای خالی گوهر نگاه میکرد، سرش رو آروم خاروند و گفت: اینم از بس زاییده مخشم از تو xxx همراه آخرین بچش اومده بیرون.

از حرف زشتی که زد سرخ شدم و حسابی خجالت کشیدم، قیافه منو که دید بلند خندید و گفت: برو بشین دختر، من که بهش عادت کردم، هر بار میاد دهنم رو یه جوری سرویس میکنه و میره.

منو تو بغلش کشید و در خونه رو بست و به طرف نشیمن هلم داد: برو تلوزیون رو روشن کن یه فیلم پیدا کن ببینیم، منم چای دم کنم میام.

سری تکون دادم و روی مبل نشستم، کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو روشن کردم، حی خاصی داشتم، برای اولین بار یک خس خوب زیر پوستم دویده بود، انگار یک زندگی عادی و دور از مشکلات رو داشتم میگذروندم.

تا دم کشیدن چای بیست دقیقه ای طول کشید که توی این تایم شاهان یه فیلم پیدا کرد و گذاشت. قبل از شاهان بلند شدم و چای ریختم، تنقلاتی که شاهان آماده کرده بود هم روی میز رو به رومون همراه چای گذاشتم و کنارش روی کاناپه نشستم.

بدنم رو به شاهان تکیه دادم و پاهام رو روی مبل دراز کردم، شاهان دستش رو دور شکم حلقه کرد و بوسه ای روی سرم نشوند و آروم زمزمه کرد: خوشحالم که اینجا.

برای نشون دادن رضایتم صورتم رو آروم به بازوهاش کشیدم، شاهان دستش رو زیر لباسم برد و خیلی آروم شکم رو نوازش کرد، در کمال آرامش هر دو داشتیم فیلم میدیدم و من از نوازش های بی پرواش روی شکم هیچ ابایی نداشتم، کم کم دست شاهان به طرف بالا اومد و زیر سینه ام نشست، نوازش هاش به قدری کرختم کرده بود که در سکوت از کارش لذت میبردم، حسی توی شکم منو به وول وول مینداخت و باعث میشد پاهام رو به هم فشار بدم، کم کم سر شاهان پایین اومد وزیر گوشم رو شروع کرد بوسه زدن.

ناخواسته آه عمیقی کشیدم که شاهان مکت کرد، خودم از آه ناخواسته ام خجالت کشیدم و از مکت شاهان به خودم اومدم، به سختی آب دهنم رو فرو بردم و خواستم ازش فاصله بگیرم که انگار به هول و ولا افتاد و با دو تا دستش منو بلند کرد و نشوند روی پاهاش.

چشم ازش دزدیدم و گفتم: چیکار داری میکنی شاهان؟

دولا شد و با کنترل تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: صدای ناله ی یه دختر سرتق رو شنیدم و از خود بیخود شدم، حالا میخوام تا جایی که جون داره ناله اش رو دربیارم.

منو روی پاهاش چرخوند و مجبورم کرد پاهام رو دو طرف بدنش بزارم، وقتی توی موزیشن مورد علاقه اش نشستم دستش رو روی باسنم کشید و گفت: حالا دوست دارم. اینجوری خوبه.

سرش رو جلو آورد و خیلی ملایم لبام رو بوسید، بوسه های ریز ریز روی لبام میزد که داشت کم کم بی طاقتم میکرد، آروم آروم بوسه هاش رو به سمت چونه و زیر گردن و پشت گوشم کشوند که حسابی خمارم کرد، داشتم وا میدادم، بی اراده دستام بالا اومد و دور گردنش حلقه شد.

شاهان از خوشحالی زیر گوشم رو آروم با زبونش خیس کرد و گفت: آفرین دختر خوب، یکم وا بده بتونم نازت رو با قیمت بالا ازت بخرم.

فشار دستم روی گردنش زیاد شد، دلم میخواست همین حالا دوباره لبام رو به بازی میگرفت، یکی از قشنگ ترین حس هایی که باهاش تجربه کردم بوسیدن های خاصش بود که الان به شدت دلم میخواست تا دوباره لبام رو از بوسه های داغش گرم کنه.

شاهان سرش رو بالا آورد و خیره شد توی چشمام، بوسه ای روی نوک دماغم زد و گفت: میدونی داری قلبم رو با کارات قلقلک میدی؟

از خوشی لب گزیدم، نگاهش رو به لبهام داد که زیر فشار
دندونام داشت له میشد، با زبونش لبام رو تر کرد و خواست
ببوستم که صدای زنگ های متوالی در و کوبیدن محکم در هر
دوی ما رو به شدت ترسوند.

هر دو از هم فاصله گرفتیم، صورت شاهان قرمز و گر گرفته به
نظر میرسید، چشماش خمار بود و حسابی منگ شده بود، آب
دهنم رو قورت دادم و گفتم: فکر کنم همسایه ات خودش رو احیاء
کرده دوباره برگشته حالت رو بگیره.

چند بار از حرص محکم سرش رو به پشتی مبل کوبید و گفت:
لعنت بهش، لعنت بهش که همیشه باید برای من مزاحمت ایجاد
کنه.

من رو روی مبل گذاشت و بلند که بره سمت در فوری دستش رو
گرفتم و نگاهم رو ازش گرفتم با خجالت خیلی آروم گفتم: صورتت
گر گرفته، اووممم... کمی هم... چشمت خمار شده و لبات...

شیطون خندید و گفت: شرایط تو هم همینه عروسک، منتها تو
علاوه بر لبات گردنت هم کبود شده.

با نگرانی لب گزیدم و دستم رو روی گردنم گذاشتم و پرسیدم:
هین! جدی میگی؟

با خنده خواست جوابم رو بده که در محکم تر کوبیده شد. وحشت
زده جیغ کوتاهی کشیدم. کم مونده بود در رو از جا بکنن. صدای
مردی از پشت در اومد: جناب در رو باز کنید.

صدای همهمه ی کوچیکی پشت در به گوش میرسید. چشمام گرد شد و پرسیدم: کی اومده شاهان؟

شاهان هول شد و گفت: نمیدونم، نمیدونم بدو پرو لباس بپوش ببینم کیه!

خواست به سمت در بره که گفتم: شاهان لباس تنت کن!

عجله ای گفت: لازم نکرده، بدو پروتو اتاق ببینم اینا کین حمله کردن به خونم!

اضطراب گرفتم و با هول از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا یه شال بندازم روی سرم، احتیاجی به پوشیدن مانتو نبود و من هم با وجود نگرانیم به همون شال اکتفا کردم.

چندین بار نفس عمیق کشیدن تا آرام بشم، صدای پچ پچ از بیرون شنیده میشد. از اتاق بیرون اومدم به سمت شاهان رفتم، با دیدن مردی با لباس نیروی انتظامی سرجام خشک شدم.

صدای بلند مرد توی راهرو پیچید: این چه سر و وضعیه آقا، سریع برید لباس بپوشید ببینم.

-چار دیواری، اختیاری، فکر نمیکنم به کسی مربوط باشه که توی خونه ی خودم چجوری دارم میگردم.

با ترس جلو رفتم و بازوی شاهان رو گرفتم و گفتم: اهان آرام باش، چرا داری داد میزنی!

انگار خودش هم تازه متوجه لحن بخیلی بدش شد، نگاهم به گوهر خورد که با دیدن من جیغ کشید: همینه آقای پلیس، همین دختره که این پسر دسته گل رو از راه به در کرده.

تعجب کردم و ناخواسته با صدای بلند گفتم: من؟

شاهان چند بار توی پیشونیش کوبید، مردی که رو به رومون ایستاده بود رد ریزی از لبخند روی صورتش رو گرفت اما سریع خوردش، نگاهم رو به لباسش دوختم، سروان مراد بکرانی.

بکرانی فوری خودش رو جمع و جور کرد و با صدای بلندی از من پرسید: سرکار خانوم چه نسبتی با اقا دارید؟

اخمی کردم و گفتم: یعنی چی این حرفا؟

نیشخندی زد و گفت: وقتی هر دوی شما رو بردم اداره آگاهی میفهمید یعنی چی.

گوهر محکم روی دستش کوبید و گفت: ای وای آقای پلیس، این پسر رو که نبرید، این دختره ی فتنه رو ببرید که اومده شده آتیش بیار معرکه!

چشمام گرد شد و گفتم: چی؟ به من میگید فتنه؟ اصلا ببینم شما اینجا چیکار میکنید؟ برای چی تو زندگی خصوصی بقیه دخالت میکنید؟

خواست جیغ جیغ کنه که شاهان با حرص گفت: الان مشکل دقیقا کجاست؟

سروانه به گوهر اشاره کرد و گفت: گفته شده توی خونه ی شما روابط نامشروع صورت گرفته و...

دیگه ادامه ی حرفش رو نشنیدم و گوشام صوت کشید، روابط نامشروع؟

اما منو شاهان که هنوز با هم رابطه نداشتیم! این دیگه از کجا دراومد؟ عصبی گفتم: چه رابطه ی نامشروعی؟ منظورتون چیه؟ گوهر پرید بهم و چونه ام رو گرفت و جیغ کشید: میخوای انگار کنی دختره ی ورپریده؟ نکنه فکر کردی با هالو طرفی؟ تو این پسر دسته گل رو گولش زدی، نگاه گردن و لبات که کبوده هیچ، لبای این پسرم کبود کردی!

با انگشت خودم رو نشون دادم و گفتم: من؟ من کبودش کردم؟ اصلا به من میخوره جون داشته باشم کبودش کنم؟ دستی به کبودی گردنم کشیدم و زیر لب خر زدم:

این پسره عین جاروبرقی کل بدن منو مکید و کبود کرد، بعد به من میگه کبودش کردم، یکی نیست بگه لب و دهن به این کوچیکی توان کبود کرده یه آدم قالتاق رو داره!

سروان که حسابی از سلیطه بازی های گوهر حرصش گرفته بود پوفی کشید و شاهان فوری گوهر رو عقب کشید و با صدای بلند گفت: چیکار داری میکنی گوهر خانوم، به خدا همسایه به این فضولی نوبره، این خانوم زن عقدی منه، مثلا امشب شب اول

ازدواجمون بود خواستیم با هم تنها باشیم یکم زن و شوهر بازی کنیم که این خانوم اومد فضولی کرد.

گوهر شوکه گفت: زنته؟ دروغ نگو پسر، من میدونم این دختر گولت زده تا...

شاهان فریاد کشید: اصلا من شکایت دارم، این دختر زن منه، این خانوم هر روز به بهونه فضولی تو زندگی من سرک میکشه، ازش شکایت دارم.

بازوش رو گرفتم و خواستم آرومش کنم، سروانه که اوضاع رو خیلی قمر در عقرب دید پرسید: جناب بالاخره باید بریم اداره ی آگاهی، اگر شناسنامه اتون هم هست با خودتون بیارید که ثابت کنید این خانوم زن عقدی شما هست.

شاهان چشم غره ای به گوهر زد که با فضولی هنوز هم نگاهمون میکرد و گفت: ای بابا، این خانوم زن منه، نکنه بعد از چک کردن عقد نامه میخوایید بکارت زنم چک کنید ببینید سالمه یا نه؟ خیر سرم امشب شب دامادیم بود، این خانوم شب زفاف ما رو هم خراب کرد!

هینی از خجالت کشیدم که سروانی بلند داد کشید: درست صحبت کنید آقا، برید شناسنامه یا سند ازدواجتون رو بیارید ببینم.

شاهان چند بار آروم روی پیشونیش کشید و داخل خونه رفت، تا آوردن شناسنامه چند دقیقه ای طول کشید که من مجبور بودم

نگاه وحشی گوهر رو تحمل کنم، واقعا نمیدونم این زن از کجا نازل شد و این همه دردسر برامون درست کرد.

نگاه خیره ام رو که دید دست به کمر شد و گفت: دختر به این بی‌حیایی نوبره والا. تو این پسره دسته گل رو گول زدی، وگرنه قرار بود بیاد نوهی ترگل ورگل منو بگیره!

ابروهام بالا پرید، سروانه با چشم هایی ریز شده نگاهش کرد و گفت: خانوم، میدونید اگر ادعایی که کرده باشید دروغ و افترا باشه میتونن ازتون شکایت کنن؟

پیرزن خرفت دستش رو به معنی پرو بابا تکون داد و گفت: این دختره رو نگاه عین موش چسبیده به در، این خودش میدونه میخواد شلاق بخوره ساکت شده.

دلّم میخواست خفه اش کنم، صدای شاهان از توی اتاق بلند شد: ماهک، کارت ملی یا شناسنامه همراهت هست؟

بدون اینکه از جام تکون بخورم گفتم: کارت ملیم داخل کیفمه، اونو بیار.

بعد از یک دقیقه شاهان با سند عقد و شناسنامه و کارت ملی من اومد، اخماش حسابی توی هم بود و معلوم بود که حسابی عصبانیه، من هم عصبانی بودم، اما سعی میکردم خونسردیم رو حفظ کنم، پرا که اخرش این پیرزن فضول تنبیه میشد.

سروانه مدارک رو گرفت و چک کرد، بعد از چند ثانیه سرش رو بالا آورد و پرسید: شما شکایتی از این خانوم دارید؟

*

سرم پر بود از صداها ب جیغ جیغ گوهر، شوهرش به زور اومد و بردش، ما هم چون دنبال دردسر نبودیم بیخیال شکایت شدیم، اما گوهر بیخیال نبود و گیر داده بود به شاهان که تو باید نوه ی منو میگرفتی.

شاهان سعی میکرد حرفی نزنه و بی احترامی نکنه، اما میفهمیدم خیلی به سختی داره جلوی خودش رو میگیره تا حرفی نزنه یا کاری نکنه.

روی مبل توی خودم جمع شده بودم و چشمام رو بسته بودم، با نشستن دست های گرم شاهان روی سرم چشمام رو باز کردم: انگار خسته ای؟

-نباشم؟ سر و کله زدن با همسایه ی فضولت کل خستگی روز منو دو چندان کرد، بخدا اگر راه داشت خودم موهاشو میکندم تا اینقدر جیغ نزنه.

شاهان خندید و کنارم روی مبل نشست، منو به طرف خودش کشید که سرمو روی سینه اش گذاشتم: این نشون میده که حتی اون گوهر فضولم منو پسند کرده واسه نوه اش، سرمنشا این همه فضولیش هم فقط و فقط بخاطر نوه اش بوده.

سرم رو کمی بالا اوردم که نگاهم به چونه هاش خورد، دلم میخواست میتونستم تمام حرصم رو با دندونام سر چونه اش پیاده کنم، اما دلم نیومد: تو نوه اش رو دیده بودی؟

نه، من خیلی وقته تمام وقت یا در خدمت شمام یا خونه مادرم، کم پیش میاد پیام اینجا، میامم تا حالا به مهموناش برنخوردم که ببینمشون.

اخمی کردم و پرسیدم: اون حرفا چی بود جلوی سروانه زدی؟
شب زفاف و چک کردن بکارت؟

پوفی کشید و گفت: دیوونه شده بودم، چرت و پرتی سر هم کردم گفتم، خودمم الان بهش فکر میکنم قاطی میکنم. این زنیکه گند زد به اعصابم و شبنمون، فقط میخواستم یه جور دهنشون رو ببندم. نمیدونم اون رگ بیغیرتیم کی سر باز کرد و شعر تحویلشون دادم. ناراحت گفتم: دیگه هیچ وقت دوست ندارم در مورد این حرف ها جلوی کسی حرف بزنی.

سرم رو بوسید و گفت: حق با توهه، از این به بعد قول میدم حواسم رو توی صحبت کردن جمع کنم، حالا هم پاشو بریم بخوابیم که حسابی هلاک خوابم.

حتی حوصله تکون خوردن نداشتم، دلم میخواست الان خونه ی خودم بودم راحت روی تخت خودم میخوابیدم، اما امشب اینجا موندنی بودم. جای سرم رو روی سینه اش فیکس کردم و گفتم: تا اطلاع ثانوی نه دلم میخواد از جام بلند بشم نه فکر کنم، ذهنم اونقدر خسته اس که دلم یکم استراحت میخواد.

با یک حرکت منو روی دستاش بلند کرد و گفت: به جای این ناز و ادا ها از همون اول بگو که دوست داری خودم ببرمت اتاق، میریم توی اتاق دوتایی استراحت میکنیم.

اخمی کردم و پرسیدم: اون حرفا چی بود جلوی سروانه زدی؟
شب زفاف و چک کردن بکارت؟

پوفی کشید و گفت: دیوونه شده بودم، چرت و پرتی سر هم کردم
گفتم، خودمم الان بهش فکر میکنم قاطی میکنم. این زنیکه گند زد
به اعصابم و شبنمون، فقط میخواستم یه جور دهنشون رو ببندم.
نمیدونم اون رگ بیغیرتیم کی سر باز کرد و شعر تحویلشون دادم.
ناراحت گفتم: دیگه هیچ وقت دوست ندارم در مورد این حرف ها
جلوی کسی حرف بزنی.

سرم رو بوسید و گفت: حق با توهه، از این به بعد قول میدم
حواسم رو توی صحبت کردن جمع کنم، حالا هم پاشو بریم
بخوابیم که حسابی هلاک خوابم.

حتی حوصله تکون خوردن نداشتم، دلم میخواست الان خونه ی
خودم بودم راحت روی تخت خودم میخوابیدم، اما امشب اینجا
موندنی بودم.

عصبی پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و توی خودم جمع شدم،
دلم رو چنگ زدم و ناله ی ریزی از بین لبام خارج شد، دلم
میخواست تا میتونستم جیغ بکشم تا این درد وحشتناک دست از
سرم برداره، کم کم حس میکردم پیشونیم داره عرق میکنه و
چشمام داره سیاهی میره.

چند ماهی بود که این درد های وحشتناک پریودی رو نمیگذروندم، اما از شانس و اقبال خوبم این ماه دردم به طرز فجیعی آزار دهنده شده بود. توی تخت وول میخوردم و دنده به دنده میشدم بلکه دردم کم بشه، اما هیچ فایده ای نداشت. دردی که از صبح گرفتارش شده بودم کم کم به لگن و پشت رون پاهام رسیده بود.

با وجود گیج زدنم از جا به سختی بلند شدم، نمیدونستم چیکار کنم تا این دردی که حتی با مسکن هم آروم نمیگیره تموم بشه، با قدم هایی آهسته و کند به سمت کمدم رفتم و لباس هام رو عوض کردم. باید خودم رو به یه بیمارستان میرسوندم تا بیشتر از این تلف نشدم.

با اسنپ درخواست ماشین دادم و تا اومدن ماشین کیف و وسایل ضروریم رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم، دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو سمت آسانسور کشیدم، تحمل دردم کم کم داشت سر میومد و اشکام داشت ریز ریز از گوشه ی پلکم پایین میریخت. با هر بدبختی بود از ساختمون بیرون اومدم و سوار ماشین شدم، راننده که اوضاع داغون و صورت خیس از اشک منو دید با تعجب پرسید: خانم شما حالتون خوبه؟

بدنم رو به صندلی فشار دادم و آهسته گفتم: نه جناب، لطفا من رو به همون بیمارستانی که زدم برسونید حالم اصلا خوب نیست. سری تکون داد و فوری ماشین رو راه انداخت، با دستمالی که از توی کیفم برداشته بودم هم اشکام رو پاک میکردم هم بینیم رو

میگرفتم، راننده که پسر نسبتاً جوان و فرزی بود با سرعت بین ماشین ها لایی میکشید تا زودتر برسیم. حس میکردم کمی هول شده چون پرسید: خانوم حالتون اگر خوش نیست شماره یکی از نزدیکاتون رو بدید من بتونم باهاشون در تماس باشم خدایی نکرده بعداً اتفاقی گردن ما نیوفته.

نگرانیش کاملاً درست بود، اما من کسی رو نداشتم که خبرش کنم، میخواستم به شاهان بگم که بعد از ماجرای خونه اش یکم رابطه امون بخاطر مشغله هامون کم رنگ شده بود؟ روی پاهام رو از درد چنگ زدم و سعی کردم درد توی لحن صحبت کردنم معلوم نباشه اما خیلی شمرده شمرده گفتم: نگران... نباشید، اتفاقی نمیوفته.

-خانم شما یه شماره تماس بدید من بتونم یکاری بکنم، اینجوری بخدا واسه من بدبختم دردمر میشه، همین یک کار اسنپ برامون مونده، توروخدا بیا به بدبختیمون رحم کن.

برخلاف خواسته ام مجبور شدم شماره ی شاهان رو بهش بدم، تنها در جواب اینکه پرسید: ایشون چه کسی هست؟ فقط گفتم: همسرم.

سری تکون داد و فوری تماس گرفت و منتظر شد جواب بده. سرعت زیاد ماشین و رد شدن از روی سرعت گیر ها باعث میشد با هر دفعه بالا پایین شدن ماشین دردم شدید تر بشه.

دلم میخواست دلم رو محکم بزاری بین پاهام و جلوی این دردی که میدونستم سرمنشأش اونجا بود رو کم کنم. ازونجایی که تلفن

راننده روی پخش بود صدای شاهان رو میشنیدم که با راننده صحبت میکنه.

لحن جدی و سردش پسر بیچاره رو حسابی هول کرده بود که بنده ی خدا خیلی دست پاچه گفتم: جناب من الان یک خانومی رو سوار ماشینم کردم که گفتند همسرتون هستن. من شماره اتون رو از خوشون گرفتم. راستش حالشون خوب نیست و مقصد سری که زدند بیمارستانه، اما خب چون من نمیدونستم چیکار کنم گفتم که به یکی از اشناهاشون هم خبر بدیم خدایی نکرده اتفاقی افتاد اطلاع داشته باشند.

صدای شاهان مضطرب شد و گفت: یعنی چی حالشون خوب نیست؟ کدوم بیمارستان داری میبری؟ چرا حالش بد شده؟ اون که خوب بود، اصلا بده با خودش حرف بزنم.

-جناب بخدا که من نمیدونم، منم راننده ی اسنپم این خانم مقدشون بیمارستان بود، ولی حالشون خیلی بده منم گفتم...

میتونستم کلافگی شاهان رو درک کنم، لگنم تیر ریزی کشید که اخی از بین لبام فرار کرد، شاهان که فکر کنم صدای اخی من رو شنید داد کشید: مرد حسابی اینچرت و پرت ها رو ول کن، بگو کدوم بیمارستان داری میبری خودم رو برسونم و اون گوشه کوفتی رو بده بهش.

-بله بله چشم، من دارم میبرشون بیمارستان... الان هم اصلا صداتون روی پخشه و خانومتون صدای شما رو میشنوه.

شاهان با استرس گفت: ماهک، ماهک حالت خوبه؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم: نه، حالم اصلا خوب نیست.

-چرا صدات اینجوریه ماهک، ببین من الان سر ساختمونم، همین الان خودم رو میسونم، نزدیک بیمارستانم شانسا، چشم به هم بزنی رسیدم، جناب شما الان کجا هستی؟

-آقا ما تو اتوبان هستیم، اینجا که زده ده دقیقه دیگه میرسیم.

-لعنتی، من زودتر می رسم، سمت اورژانس وایمیستم تا اومدید خودم ببرمش.

-چشم آقا من سعی میکنم زودتر برسونمشون.

به عقب برگشت تا من رو ببینه، چشمام به زور باز بود و اشکام هنوزم میریخت. فکر کنم صورتم اونقدری بدحال و مریض میزد که بلند پرسید: خانم، خانم حالتون خوبه؟

صدای ترسیده ی شاهان بلند شد: آقا... آقا چی شده؟ خانومم چش شده؟

-والا آقا صورتشون زرد و نزاره، فکر کنم دارن بیهوش میشن اخه...

دوباره به عقب برگشت و چشمای نیمه باز رو دید و گفت: اخه چشماشون داره بسته میشه.

واقعا چشمام دیگه قدرت باز موندن رو نداشت، درد کم کم داشت بدنم رو داغ و داغتر میکرد، قبل از اینکه چیزی حس کنم صدای سوت ریزی تو گوشم پیچید و بیهوش شدم.

چشمام رو که باز کردم با دیدن اتاقی که توش بودم یک لحظه ترسیدم، فوری نگاهم رو چرخوندم که چشمم به شاهان افتاد که کنار تختم به دیوار کنار پنجره تکیه زده بود. آهسته صداش کردم که توجهش به من جلب شد، به طرفم اومد و پرسید: بهتری؟ درد نداری دیگه؟

لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم: خوبم، دردم حس میکنم آرام شده.

نگرانی نگاهش کم نشد، خم شد و خیلی ملایم پیشونیم رو بوسید و گفت: چرا وقتی حالت بد شد بهم زنگ نزدی خودم رو برسونم؟ جوابی نداشتم که بهش بدم، میترسیدم دلخور بشه: چم شده بود؟ -همیشه زمان پریودی این درد های وحشتناک رو داشتی یا اولین بار بود؟

-خب، همیشه که اینطور نبود. یعنی بود ولی...

با صدای پرستاری که وارد اتاق شد و با اعتراض پرید میون حرفم ساکت شدم: آقا بیمارتون به هوش اومده خبر ندادید؟

بدون اینکه مهلتی به شاهان بده از اتاق بیرون رفت، هر دو با ابروهای بالا رفته به مسیر رفتنش خیره شدیم. به دقیقه نکشید که پرستار همراه خانومی که معلوم بود دکتره وارد اتاق شد. دکتره بالا سرم ایستاد و گفت: خب به هوش اومدی خانوم

خرابکار، تویی که میدونی همچین پریود های وحشتناکی داری باید به دکتر مراجعه کنی، نه اینکه باهاتش مقابله کنی.

-آخه چند ماهی بود اینجوری نشده بودم، یعنی فکرش هم نمی‌کردم دوباره اینجوری بشم.

-توی رابطه های جنسی هم این درد ها رو داری؟

لب گزیدم و به شاهان خیره شدم که صورتش کم کم داشت قرمز میشد، یعنی الان باید جلوی شاهان در مورد سکس های قبلی خودم با شوهر عوضیم می‌گفتم؟ آب دهنم رو قورت دادم و به زحمت گفتم: خب من چند ماهی میشه که رابطه ندارم، اما قبل اون خب، رابطه های دردناکی داشتم.

با اشاره به شاهان گفت: مگه ایشون همسرتون نیست؟

شاهان پرید میون حرفش و گفت: بله، ما تازه ازدواج کردیم، خانوم من قبلا شوهرشون فوت کرده.

-خب پس، باید سونوگرافی و آزمایش بدی، البته ترجیح من اینه که از همین الان تست پاپ اسمیر بدی تا دقیق تر تشخیص بدیم بیماریت چی هست، فکر نمیکنم کیست یا درد های عادی پریودی باشه.

شاهان بود که نگران پرسید: مشکلتش چی میتونه باشه خانوم دکتر؟

-احتمال تنگی سرویکس هست به زبان ساده یعنی تنگی دهانه رحم، چون میگن توی رابطه ی جنسی هم درد رو تجربه

میکردن، پریود های وحشتناکشون هم نشون از این میده که امکان تنگی دهانه رحم دارن.

-خب، چجوری باید مطمئن بشیم که این بیماری رو داره یا نه؟

-تشخیص تنگی رحم با قرار دادن یک پروب در دهانه رحم امکان پذیره، که به کمک پروب میزان تنگی دهانه رحمشون رو مشاهده میکنیم، اما خب بیشتر هدفم اینه یک تست پاپ اسمیر هم ازشون بگیرم که خدایی نکرده سرطان رحم نداشته باشند.

-سرطان رحم؟ درمانش چجوریه؟

-فکر نمیکنم سرطان رحم داشته باشند، اما درمان تنگی رحمشون گشاد کردن تدریجی دهانه رحم با قرار دادن استنت های کوچک در دهانه رحم هست که به تدریج از استنت های بزرگتر استفاده می شود. ممکن است استنت ها ۴ تا ۶ هفته در داخل دهانه رحم قرار گیرند، که خب با کمک سونوگرافی ما اینها رو داخل رحمشون قرار میدیم.

شاهان خیلی آشفته و نگران پرسید: خطرناکه؟

-نه به هیچ وجه، اما امکان داری همسرتون نابارور بشند.

نگاهش رو به نگاه لرزون من داد و با خیالی آسوده گفت: نگران نباش، هنوز هیچی معلوم نیست، من فقط حدسیاتم رو گفتم، اما به این فکر کن که تو تازه عروسی و ممکنه با وجود این بیماری نتونی یک رابطه ی خوب داشته باشی پس بهتره خودت رو برای شوهرت آماده کنی.

شاهان پرسید: یعنی با وجود این بیماری ما نمیتونیم رابطه ی جنسی با هم داشته باشیم؟؟

پریدم بین حرف شاهان و گفتم: چی داری میگی شاهان؟

شاهان پوفی کشید و گفت: باشه، باشه.

رو به دکتر پرسید: الان باید چیکار کنیم؟

-آزمایش و سونوگرافی و کارهای لازم رو انجام میدیم، تا اول بفهمیم مشکل از کجاست.

شاید برای اولین بار بود که اینجوری وحشت کرده بودم، حتی یک روز هم فکرنمیکردم مریض بشم و استرس بکشم، لبهام رو روی هم فشردم و با خودم فکر کردم: یعنی این همه مدت مریض بودم و پیگیری نکردم؟

به خواست شاهان سرم روی سینه اش بود و روی تخت هر دو دراز کشیده بودیم، شاهان آرام دستش بین موهام میچرخید و آرام آرام نوازشم میکرد، هر از گاهی احساساتی میشد و دستش رو زیر چونه ام میذاشت و مجبورم میکرد سرم رو بلند کنم.

وقتی که نگاهم بالا میومد آرام شستش رو روی لبهام میکشید و بعد بوسه اش رو روی لبام میذاشت. نمیدونم چرا اینقدر نگران به نظر میرسید و تشویش داشت، اما نگرانی اون به من هم

سرایت کرده بود، من خودم می ترسیده بودم، اما متوجه دلشوره و آشوب درونی شاهان میشدم.

هر دو بدنمون داغ کرده بود و میتونستم اولین بار هست که دوست داشتم با دستم روی بدنش رد بندازم، داغی بدن شاهان زیر دستم بهم جون میداد و دلم میخواست مثل یک زن واقعی که برای همسرش اغواگری میکنه شاهان رو مسحور خودم کنم.

یک لحظه خندم گرفت، شاهان تا قبل اتفاق امروز همش دنبال این بود که یه جا بتونه دل من رو بدست بیاره تا همراهیش کنم، حالا که دلم میخواد هر دو با هم به اوج برسیم سد بزرگی مقابلمونه.

شاهان زیر گوشم زمزمه کرد: به چی میخندی ماهی کوچولو؟
-هیچی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امروز نتونستم کار کنم، سفارش ها یکم رفته بالا، وسیله کم اوردم، هم باید وسیله بخرم هم بتونم سفارش ها رو برسونم دست مردم.

-ایراد نداره چیزی که زیاده وقت برای کاره، اما میدونی وقت برای چی همیشه کمه؟

نگاه سوالیم رو که دید پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با نفس های داغش که روی صورتم پخش میشد گفت: یک رابطه با زنی که دلت میخوادش.

آروم زدم روی سینه اش و گفتم: ااا شاهان، میدونی حال خوب نیست این حرف رو میزنی؟ اصلا ببینم اون سوال چی بود از دکتر پرسیدی؟

شیطون خندید و گفت: باید میدونستم شرایطت چه جوریه یا نه؟ حالا خوبه امشب مرخص شدی، وگرنه امشب از حرص دغ میکردم، اخه خودمم نمیتونستم تو بخش زنان کنارت بمونم.

اهی کشیدم: مهم نبود، من تا جایی که تونستم خودم تنهایی کارام رو پیش بردم این یکی هم روش.

کمی سکوت کردیم که یک دفعه یاد چیزی افتادم که خیلی وقت بود میخواستم به شاهان بگم اما مدام یادم میرفت، با ذوق و شوق سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و گفتم: واییی شاهان. چند روز پیش بگو چی شد؟

خندید و گفت: چی شد؟

-یکی تو اینستا پیجم رو معرفی کرده بود، کلی فالوور برام اومد. اصلا دیدم این همه بالا رفتن پیجم بخاطر معرفی کردن های پیجم بوده.

شاهان با ابروی بالا رفته نگاهم کرد، با آب و تاب گفتم: ولی میدونی جالب چی بود؟

آب دهنش رو آهسته قورت داد و پرسید: چی؟

-اینکه یکسری از سفارش هایی که گرفته شده ازم رسیده به دست یک عده ای که شماره تلفن و اسم گیرنده با اونها فرق میکنه.

چشمام رو ریز کردم و گفتم: چطور میشه؟

-خب... خب شاید اسم مستعارشون باشه!

-وایییی، نه شاهان، من چک کردم مگه میشه، تازه تا جایی که تونستم تو این چند روز مرس و جو کردم، اصلا اینایی که پیج منو معرفی کردن الکی کار نمیکنن، فقط پول میگیرن. به نظرت ماجرا یکم مشکوک نیست؟

حس کردم ضربان قلبش کمی تند شد و صورتش گر گرفته بود، کمی هم عصبی به نظر میرسید، بی حوصله گفت: حساس شدی ماهک، حالت خوب نیست بگیر بخواب که کلی کار داریم فردا!

من که یک لحظه فکرم از بحث اصلی جدا شد پرسیدم: فردا مگه چیکار داریم.

شاهان خوشحال از تغییر بحث گفت: فردا میخوام یکی دوتا دکتر بریم، ببرمت پیش یک دکتر بهتر. خودت که رفتی بیمارستان دولتی، من اصلا بهشون اطمینان ندارم، اینا چپ میرن راست میان تو بیمارستان دولتی آدم میکشن!

-وا! شاهان چرا چرت و پرت میگی؟ دکتر دکتره دیگه، بعد کی گفته بیمارستان دولتی بده؟ اصلا هم اینطور نیست، خودت ندیدی

چطری داشتن رسیدگی میکردن بهم؟ نکنه توقع داشتب جلومدن
بیش از اینا خم و راست بشن.

-نچ! پرستاراش بی اعصاب بودن.

-معلونه دیگه؛ از صبح با چهارتا مثل تو سر کگو کلخ میزنن
اعصاب براشون نیمونه!

-مگه من چمه؟

با شیطنت خندیدم و گفتم: میخوای بگم چته؟ اعصاب خورد کن و
حرص درار که هستی، بی ادب و مر رو که هستی، بازم بگم؟

شاهان یک دفعه محکم منو تو بغلش چلوند و ناگهانی بازوم رو
محکم گار گرفت که جیغم بلند شد، با مشت کوبیدن و جیغ و داد
خواستم به عقب هلش بدم که نشد.

کم کم داشت گریم میگرفت که خودش بازوم رو از بین دندوناش
باز کرد. با صورتی مچاله به بازوی له شده ان خیره شدم و گفتم:
همینو میخواستی؟ نگاه چیکارم کردی!

خندید و گفت: از ذوق بود، حتی تو خوابم نمیدیدم یک روز توی
بغلم بشینی و اینجوری بتونم راحت بچلونمت.

-ولم کن شاهان، عین وحشی ها افتادی به جونم و لهم کردی حالا
میگی از ذوق بوده؟ مرده شوره اون ذوق مسخره ات رو ببرم که
فقط باعث رنج و عذاب منه.

شاهان خندید و گفت: بخواب دختر، بخواب که امروز حسابی درگیر بودیم، میخوام فردا پیگیری حالت رو بکنم که مبادا نازا نشی و نتونی برام چند تا توله بیاری.

-خفه شو مرتیکه نسناس، یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه بیای و برای من از عذاب وجدان مسخره است بگی خودم دهنتم رو سرویس میکنم. فهمیدی یا نه؟

-به تو ربطی نداره، من هر کاری که بخوابم میکنم و تو هیچ گوهی نمیتونی بخوری، به جون خودت یه کلمه، فقط یک کلمه از شر و وراثتو تحویل ماهک بدی زنده ات نمیدارم.

-زن خودمه، دلم میخواد فقط دست از پا خطا کنی، اون روم بالا بیاد دوست و رفیق نمی‌شناسم، خودم چپ و راستت میکنم.

-مرتیکه کار کردی پولتو گرفتی، دیگه قدقد الکی نکن واسه من. نمیدونم چه جوابی گرفت که با صدایی خفه کلی لیچار و حرف های رکیک بارش کرد. گوشم رو محکم تر به در اتاق چسبوندم تا قشنگ متوجه حرفاشون بشم، بارها دیده بودم که شاهان تلفنی با یکی حرف میزمه و بحث و دعوا میکنه، اما اینبار...

اولین بار بود که تا این حد زشت صحبت میکرد و اسم من رو توی حرفاش میآورد، استرس گرفتم و ترسیدم نکنه شاهان دست به کار احمقانه ای زده و از من پنهون کرده!

من و شاهان بخاطر آشنایی عجیبمون نتونستیم صمیمیت خوبی رو بین هم به وجود بیاریم، حالا این حرف ها و صحبت ها دلم رو آشوب میکرد.

متوجه شدم که تلفنش رو قطع کرد، فوری از در فاصله گرفتم و مانتو کتی جدیدم رو که شاهان برام خریده بود از روی تخت چنگ زدم و خیلی طبیعی تنم کردم.

در اتاق باز شد و شاهان وارد اتاق شد: حاضر شدی؟ بریم؟

شال سورمه اس رنگم رو سرم کردم و گفتم: بریم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: نگران امروز نباش، من تحقیق کردم... خب یکم درد داره ولی به جاش دیگه از درد های وحشتناک پریودی خلاص میشی!

خجالت زده زودتر از شاهان بیرون اومدم منتظر خروجش از خونه شدم، شاهان شاید طبیعی و عادی حرف میزد، اما من به شدت خجالتی و کم رو بودم، حتی گاهی با خودم میگفتم که اون شوهرمه و مشکلی نداره، اما متأسفانه هنوز نتونستم باهاش اونجوری که باید راحت باشم.

شاید لمس و بوسه های ریز و درشتمون برامون عادی باشه، اما بعضی حرف ها اون هم اونجور به شدت شخصی خیلی خجالتم میداد.

برای اولین بار بود همراه یک مرد به دکتر میومدم، اون هم نه دکتر معمولی، دکتر زنان برای ونوگرافی و ژینال که شاهان به شدت گیر داده بود میخواد خودش همراهیم کنه.

طبق خواست دکتر برای سونوگرافی و ژینال باید به مطب خودش میومدیم، وقتی که نوبتم شد و اسمم رو صدا زدن دلم هری ریخت، واقعا خجالت میکشیدم جلوی شاهان سونوگرافی کنم.

تنها امیدم به دکتر بود که با حضور شاهان مخالفت کنه، که البته بعید میدونستم شاهان قبول کنه، چون از صبح تا الان که اینجا هستیم بارها باهانش بحث کردم و گفتم که معذبم در حضور اون سونوگرافی کنم.

وارد اتاق دکتر شدیم، از اونجایی که دکتر حضور ذهن نداشت و ما رو به خاطر نیاورد مجبور شدم تمام جدارک پزشکی رو نشون بدم، بعد از اینکه دوباره تمام مدارکم رو چک کرد گفت: خوب بهتون گفته بودم امروز باید سونوگرافی و ژینال داشته باشید تا بتونم دقیق تر مشکلتون رو بررسی کنم.

با دست بهم اشاره کرد بلند بشم و دری که سمت راست اتاق بود رو نشون داد و گفت: برو تو اتاق شلوار و لباس زیرت رو دربیار و آماده باش تا پیام سونوگرافی کنم.

از اینکه شاهان هم متوجه بشه چیکار قراره بکنم خجالت کشیدم:
به سمت اتاق رفتم که شاهان هم پشت سرم بلند شد، دکتر با
تعجب پرسید: شما کجا اقا؟

-مگه نمیخوایید از زخم سونوگرافی بگیرید؟ خوب منم باید اونجا
باشم یا نه؟

-چه ضرورتی داره جناب؟ درسته همسرتون هستند اما برای
معاینه حق ورود به اتاق رو ندارید!

شاهان اخمی کرد و گفت: یعنی چی حق ورود ندارم، زن خودمه،
خوش ندارم زخم تنها بره یه جا لخت بشینه بقیه چکش کنن و
دیدش بزنن.

-جناب متوجه هستید چی میگوید؟ ما روزانه ده ها مریض داریم که
سونوگرافی میکنیم، اما تا حالا به همچین موردی بر نخورده
بودم. شما هم برید بیرون پرستار داخل اتاق منتظر خانومتون
هستند تا معاینه اشون کنند.

-پرستارتون خانومه؟

محکم لب گزیدم و گفتم: شاهان خواهش میکنم برو بیرون، داری
منو اذیت میکنی!

-تو چرا باید اذیت بشی؟ اصلا من نمیدونم میخوان با تو چیکار
کنن که، این کارا خطرناکه، باید بالا سرت باشم یک دفعه...

دکتر پرید وسط حرفش و گفت: جناب اگر مشکل همسرتون
ضروریه که لطفا بیرون از اتاق منتظرشون باشید. اگر نه هم که

لطف کنید یک جای دیگه برای سونوگرافی انتخاب کنید که اجازه حضور شما رو هم بدن.

از اونجایی که میدونستم شاهان خیلی لجبازه گفتم: شاهان من حالم زیاد خوب نیست، لطفا برو بیرون بزار دکتر کارش رو انجام بده.

شاهان اخمی کرد و عین سربازی که از جنگ شکست خورده از اتاق بیرون رفت. دکتر پوفی کشید و رو به من گفت: این دوست داشتن نیست، این کار خودخواهی محضه. چطوری میتونی باهاش سر کنی؟

تنها در جوابش شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقی که برای سونوگرافی بود رفتم.

اخمام رو از همون اول توی هم کشیدم تا مبادا شاهان بخواد دست پیش بگیره، خوشبختانه اونقدری جدی برخورد کرده بودم که متوجه شده بود خیلی عصبانی ام.

توی ماشین نشستیم، میدیدم هی میخواد دهن باز کنه تا حرفی بزنه اما حرفش رو میخورد، من هم اهمیتی بهش نمیدادم و صورتم رو به طرف مخالفش برگردونده بودم، فقط گاهی از سر کنجکاوای زیر چشمی نگاهش میکردم.

-ماهک میشه بگی چرا اینجوری رفتار میکنی؟

انگار عزمش رو جزم کرده بود تا حرف بزنه، اما من دلم نمیخواست حرف بزنم، علاوه بر اینکه حس میکردم آبروم جلوی دکتر و پرستارش رفت حس میکردم به شعورم توهین شده، انگار شاهان با یک بچه طرف بوده که صلاح خودش رو نمیدونه. سکوتم رو که دید شاکی گفت: میشه لجبازی رو کنار بزاری ماهک؟ من دلم نمیخواد قهر کنی!

عصبی شدم و سکوتم رو شکستم: قهر؟ یه جوری با من برخورد کردی انگار یک احمق که هیچ تصمیمی برای خودش نمتونه بگیره، حالا داری میگی دارم لجبازی میکنم؟

-بس کن ماهک، بزرگش نکن، تو هم به شخصیت من توهین کردی، بودن من تو اون اتاق چه ضرری به تو داشت؟

با خشم به طرفش برگشتم و گفتم: خیلی پرویی شاهان، میخواستی از فرصت سواستفاده کنی، وگرنه من تا حالا اجازه ندادم تو کاری که نباید رو انجام بدی، با خودت گفתי بزار بزارمش تو عمل انجام شده صداهش در نمیاد نه؟

-چرا از گاه کوه میسازی ماهک؟ بابا... من، خب من فقط کنجکاو بودم بدونم چه کاری میخواد باهات انجام بده!

با صدای بلند گفتم: چی؟

-میدونم یکم میخواستم هیز بازی در بیارم، ولی دوست داشتم بدونم دکتر میخواد باهات چیکار کنه!

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم: واقعا برات متاسفم، متاسفم که برخوردت با یک بچه پسر هجده ساله یکی بود! نیشخندی زدم و روم رو برگردوندم، صدای معترض شاهان بلند نشده گفتم: تمومش کن شاهان، نمیخوام چیزی بشنوم. پس سکوت کن و نزار بیشتر از این برای بچه بازی مسخره ات ناراحت بشم.

پوفی کشید و ساکت شد، انگار متوجه شده بود چقدر عصبی و ناراحت هستم که برای اولین بار سکوت رو ترجیح داد و حرفی نزد.

سوالات شاهان در رابطه با خانواده ام تمومی نداشت، دائما در حال کنجکاوی و پرس و جو در مورد اونها بود، اونقدری سوال های مختلف میپرسید که گاهی در مقابل سوال های بی پایانش ترجیح میدادم جواب بدم تا دست از سرم برداره، اما خب انگار هنوز به نتیجه ی دلخواهش نرسیده بود.

شاهان من رو به خونه رسونده بود و طبق تماس ضروری که باهاش شد مجبور شد راهی ساختمون بشه و به کارش رسیدگی کنه، خسته لباسام رو تعویض کردم و روی تختم دراز کشیدم.

تلفنم رو برداشتم تا زمانی که خستگیم در میره و بدنم کمی ریلکس کنه با گوشیم ور برم، اما با دیدن پیامی که از واتس آپ اون هم با شماره ی ناشناس بود تعجب کردم، این خط فقط مختص خودم بود و کسی به جز شاهان و یکی دو نفر دیگه این شماره

رو نداشتند، پیامک رو باز کردم اما با خوندن هر خطش شوک بزرگی بهم وارد میشد.

-این مردی که باهاش برای خودت یک بت ازش ساختی همچین هم مرد سر به راهی نیست، از خواب خرگوشی بیدار شو دختر جون، شاهان یک مرد خودخواهه که برای رسیدن به تو اون سناریوی مسخره رو چید تا بتونه باهات عقد کنه، وگرنه هر آدم عاقلی میدونه که با دو تا حرف چرت و پرت یک آدمی که خودش کل زندگیش رو تو زندون گذرونه به عقد کسی در نمیاد.

برادرشوهر سابقت پرونده اش از اولم سیاه بود و هیچ دردمسری برات درست نمیکرد، اما رفتار کمی شکوک شاهان کار رو یکم خراب کرد که با زبل بازی اون رو هم رفع و رجوع کرد.

شاهان از کار بهرنگ و نا آگاهی تو سواستفاده کرد و تو رو به عقد خودش درآورد، جالبه که علاوه بر سابقه ی درخشان بهرنگ همون شب با مدارکی که پدرشوهر سابقت آورد مریض بودن برادر شوهرت ثابت شد و شما دو نفر تبرعه شدید، اما شاهان اجازه نداد تو اطلاعی از این اتفاق داشته باشی و خودش داستان رو مقابل سرهنگه به نفع خودش تموم کرد و هم تو رو گول زد و عقدت کرد.

من بخاطر عذاب وجدانم مجبور شدم بهت بگم، اما از حسن نیت شاهان خبر ندارم، از حالا به بعد خودت هستی که ترجیح میدی با شاهان چجوری زندگی کنی، اگر همدیگه رو دوست دارید که خیلی

عالی، اما اگر داری توی زندگی سوخت میشی خودت رو بکش عقب.

اما یادت نره شاهان هرچقدر هم که شیشه خورده داشته باشه توی رابطه با تو نشون داده که حسابی رام و سربه راهه. حلالم کن برای گول زدن تو با شاهان همکاری کردم، امیدوارم این کار من رو ببخشی و تو مسیر درست قدم بزاری. یکبار، دوبار، سه بار، چهاربار...

نمیدونم چند بار پیام رو خوندم و از درون شکستم، خوندم و متلاشی شدم، خوندم و به گول خوردن دوباره ام هق زدم، گریه کردم و خیلی خفه میون بالشتم جیغ زدم.

حالم توصیفی نبود و هر آن دل میخواست دق و دلیم رو سر یک چیزی پیاده کنم، به خودم اومدم و دیدم بالشتم پاره شده و روتختیم جر خورده، پتوم گوشه‌ی اتاق افتاده و خودم روی زمین. سرم گیج میرفت و حالت تهوع داشتم، کاش میشد زمان به عقب برگشت، اونقدر عقب که میشوم یک دختر چهارساله که با موهای مشکی و بافته اش توی حیاط خونشون میدوید و واسه خودش بازی میکرد، میشدم بچه ای که روزا با بوسه ی مادرش از خواب بیدار میشد و شبا با لالایش میخوابید.

روی زمین نشستم و سجده زدم و گریه کردم، اینبار دیگه حقم نبود که اینجوری پیش خودم و با احمقیت خودم بدبخت بشم، دلم میخواست شاهان جلوم بود و تا میتونستم میزدمش تا بمیره.

صدای شاهان تو گوشم میپیچید: این همه سرهنگه رو نزدم که
اخرش بگی همیشه، فردا باید بریم محضر.

لعنتی چرا مثل احمق ها رفتار کردم؟ چرا هیچی نگفتم و سکوت
کردم؟ چرا در مقابلش تسلیم شدم. زنگ صداش از گوشم خارج
نمیشد: با وکیل حرف زدم، یک جای آشنا دارن که میریم اونجا و
کارمون رو راه میندازن، جای نگرانی نیست.

از چی ترسیدم که در مقابلش خلع صلاح شدم؟ چی تو آینده ام
دیدم که اینبار با دستای خودم خرابش کردم؟ شاید از این جمله
اش ترسیدم که گفت: همیشه کنسلش کرد، مگر اینکه هوس شلاق
کرده باشی.

ذهنم خالی خالی بود، چند ساعتی مثل یه تیکه گوشت روی زمین
افتاده بودم و فقط اشک میریختم. من میدونستم شاهان من رو
اجبار کرد به عقد، میدونستم شاید میتونست از زیر کارش
فراریمون بده، اما نمیدونستم کل سناریو رو خودش نوشته.

کاش مادرش بود و میدید که پسرش چه گرگیه و بعد من رو به
هرزه بودن خطاب میکنه. کاش زمان برمیگشت عقب، کاش...

نفس عمیقی کشیدم و از روی زمین بلند شدم، اشکام رو پاک
کردم تا تاری دیدم از بین بره، اما به قدری گریه کرده بودم که
چشمام پف کرده بود. گوشیم رو دوباره برداشتم تا پیام رو دوباره
بخونم، عین دیوونه ها تا خوندم دوباره گریه کردم. به شماره اش

نگاه کردم، عکسی روی پروفایلش نبود، اما حدس زدم پیام از طرف محمد وکیلش باشه.

توی یک تصمیم آنی شماره اش رو سیو کردم و تماس گرفتم، انگار منتظر تماسم بود چون قبل از اینکه من حرف بزنم گفت: منتظر تماستون بودم، اما نه بعد از گذشت چند ساعت از دیدن پیام.

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم: چرا زودتر نگفتید؟

خیلی رک جواب داد: اشتباه کردم، فکر میکردم شاید شما هم دوست داشته باشید، اما نمیدونستم شما هم ناراضی هستید.
-دارید دروغ میگوید!

-این ظاهر قضیه است، من وقتی شاهان تمام داستان رو برای شما سر هم کرد و حرفاش رو به کرسی نشوند فهمیدم شما راضی نیستید.

-حداقل چرا زودتر نگفتید.

-میخواستم شاهان رو مجاب کنم بگه اما نگفت، نخواست، اونقدری از شما خوشش اومده که بارها با هم گلاویز شدیم اما راضی به اینکار نشد. من هم بعد از بیرون رفتنمون دیدم رابطهتون خوبه و گفتم با هم کنار اومدید.

اما باز هم به شاهان گفتم این رابطه رو برپایه ی صداقت بزاره، شاهان لجبازی کرد و می گفت که ممکنه ازش دلچرکین بشید.

-دلچرکین؟ من الان تنها حسی که بهش دارم نفرت، حتی دلم نمیخواد دیگه ببینمش یا حتی اسمش رو بشنوم.

-خواهشا عجلانه تصمیم نگیرید، میدونید شاهان چقدر برای اینکه دل شما رو بدست بیاره داره تلاش میکنه؟ کم کم داره در مقابل شما مثل دیوونه ها برخورد میکنه. اصلا تا حالا به رفتارش توجه کردی که مثل یه عا...

پریدم بین حرفش و گفتم: نه، اون مثل روانیا برخورد میکنه، من تازه امروز فهمیدم این مرد یک تخته اش کمه، احمقه، احمق!

دست خودم نبود که هر بار احمقی که میفتم رو فریاد میکشیدم، محمد سعی کردم آروم کنم: ماهک خانوم، لطفا... ازتون خواهش میکنم آروم باشید، اصلا... اصلا چرا راه دور بریم، دقت کردید شاهان برای خوشحال کردنتون چقدر داره تلاش میکنه؟ نه، برام مهم نیست، اگر قراره با چهارتا تیکه لباس و...

پرید بین حرفم و جدی گفتم: مگه همه چیز به لباسه؟ شما متوجه شدید از وقتی که شاهان با شما آشنا شده چقدر کارتون گرفته؟

با شک پرسیدم: کارم؟

-بله، شاهان دوست نداشت شما تو خونه ی مردم کار کنید، بخاطر همینه که داره اینقدر حمایتتون میکنه تا بتونید از طریق پیجتون تو منزل کار کنید.

وقتی دید سکوت کردم و کنجکاوم تا ادامه‌ی حرفش رو بشنوم
نفسی کشید و گفت: تا حالا متوجه نشدید روز به روز داره
سفارشاتون بالاتر میره و کسب و کارتون گرفته؟

اینبار منتظر جواب من بود، من که شوکه بودم و نمیدونستم چی
بگم من و من کردم گفتم: خب... آره.

-میبینید شاهان خیلی وقت ها از کار خودش میزنه و میاد پیش
شما تا اگر کاری مونده خودش دست بگیره، یا مثلا وسیله
میگیره میاره تا عکاسی کنه؟

آروم گفت: دختر خوب، شاهان اونقدر دوستت داره که بخاطر تو
کلی وسیله و تجهیزات میخره تا از کارات عکس بندازه، حتی
میبینم گاهی داره میگرده و سرچ میکنه تا چجوری شما رو از
شغل قبلیتون جدا کنه، همش داره با چهار تا مشاور حرف میزنه
که چجوری روی پیجت کار کنن و بتونی بدون هیچ غمی کار
کنی!

-داری دروغ میگی!

-دروغ؟ مگه به همین راحتی که الان بخوام بهت دروغ بگم؟
دختر یکم چشمتو باز کن؟ ببین دورت چه خبره، قبل اینکه
تصمیم عجولانه ای بگیری اول به شاهان فکر کن، ببین چقدر
بخاطرت تلاش کرده، بعد فکر کن ببین دوستش داری یا نه، ببین
میتونی با مردی که مثل کوه پشتت هست میسازی یا نه!
-چه کوهی؟ کسی که با دوز و کلک...

-ماهک، مهم الانه که حالتون با هم دیگه خوشه، بهتره الان هم به جای گریه زاری بشینی یکم فکر کنی ببینی شاهان چقدر برات ارزش داره، و تو چقدر برای شاهان ارزش داری!

تلفن رو قطع کرد، چقدر شاهان برای من ارزش داره؟ شاهان قسمت عظیم و بزرگی از زندگیم رو تحت شعاع قرار داده. شاید خیلی از کارهاش دلخورم میکرد اما خودم قبول داشتم که از وقتی شاهان وارد زندگی من شده تحول بزرگی تو زندگیم رخ داده، اما وقتی فکر میکنم که از من و شرایطم سواستفاده کرد حسابی ناراحت میشم.

توی خودم مچاله شدم و فکر کردم: کاش تو این شرایط یکی کنارم بود، یکی مثل مادرم، پدرم، یا شاید هم برادرم؛ اما هیچکس رو نداشتم، کسی که بتونم سرم رو روی شونه هاش بزارم رو نداشتم.

از توی موبایلم شماره‌ی خونمون رو پیدا کردم، قبلا که خیلی دلم تنگ میشد زنگ میزدم و صدای مادرم رو پشت تلفن گوش میدادم، اما بعد از مرگ بهزاد به جز یکبار این اتفاق نیوفتاد، یعنی دیگه ازشون دلگیر شدم بابت این زندگی سختی که برام رقم زدند.

نمیدونم چه حسی بود که ناخودآگاه دستم روی تماس رفت و زنگ زد، صدا رو پخش گذاشتم تا با تموم وجودم صدای مادرم رو مثل مرفین به بدنم تزریق کنم.

بوق اول که خورد دلم ریخت، کاش جرعت حرف زدن داشتم، میتونستم بگم مامان کجایی که دخترت دوباره طعم شکست رو چشید، اما اینبار با حماقت خودش.

بوق دوم نفسم از بغص توی گلوم تنگ شد، این بی نفسی تو این حال داشت خفه ام میکرد، یعنی مادرم جواب تلفن رو میداد یا پدرم؟ نکنه خونه رو عوض کرده باشن؟ اما نه، وضعیتشون اونقدری خوب نبود که بخوان خونه عوض کنند.

بوق سوم اشک از گونه پایین ریخت، خدایا میشه بهم شهادت بدی تا دهن باز کنم و بعد چند سال مادرم رو صدا بزنم؟ خدایا به این اتفاق احتیاج دارم، احتیاج دارم که بتونم بگم مامان دلم برات تنگ شده.

-الو...-

با شنیدن صدای خش دار پسری خشک شدم، این صدای ماهورم بود، صدای برادر عزیزم بود، آب دهنم رو به سختی قورت دادم. دوباره گفت: الو؟ بفرمایید!

کاش میشد صدای مادرم بشنوم، دلم برای صدای مهربونش تنگ شده بود، دلم برای ریز ریز غر زدنش تنگ شده بود، دلم برای مهربونیش تنگ شده بود. انگار خدا صدام رو شنید چون صدای دور مادرم اومد که بلند گفت: کیه پسر؟

-صدا نیامد مامان!

-صدا میاد، تو کری پسر، بده به خودم اون تلفنو ببینم کیه!

این پسر هنوزم لجباز و سرتق بود، هنوزم از کل کل با مامان خوشش میاد و مثل قدیم تا میتونه سر به سرش میزاره، آخ که دلم برای شیطونیای داداشم تنگ شده بود.

-مامان چه فرقی میکنه؟ اصلا بگیر ببینم شما که میشنوی صدا برات میاد یا نه؟

-چرت نگو پسر، بده من اون ماسماسکو!

قلبم حسابی تند میزد، اشکم رو پاک کردم و مشتاق گوشام رو تیز کردم تا صدای مادرم رو بشنوم، گوشی رو گرفتم و گفتم: سلام، الو....

قربون سلام کردنت بشم مادرم! آخ خدا که چقدر دلم لک زده بود برای صدای مهربونش، نمیدونم چطور یک دفعه دلم لرزید و بغضی که داشت خفم میکرد با صدای خفه ای شکست، فوری جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام به گوشش نرسه.

اما انگار مادرم صدای قلب شکستم رو شنید، صدای خفه ی بغضم که به سختی از بین انگشتم در رفت رو شنید که با تردید گفت: ماهکم، تویی مادر؟

لبام رو محکم گاز گرفتم، جلوی بغضی که تازه ترکیده بود رو گرفتم، انگار نفسی برای کشیدن نداشتم. صدای بلند و شکه ی ماهور به گوشم رسید: مامان ماهکه؟

-ماهکم اگر تویی حرف بزن مادر؟

ماهور لحظه ای ساکت نمیشد و دائم سوال میپرسید و معلوم بود داره تقلا میکنه تا تلفن رو از دست مامان بگیره، کم کم طاقت نیاوردم، چشمام و سرم تیر میکشیدن و به سختی جلوی گریه هام رو گرفته بودم، قلبم محکم میتپید و حس میکردم هر آن ممکنه بترکه، به نفس نفس افتادم و حس خفگی داشتم.

کلنجار ماهور با مامان تمومی نداشت و مثل بچه ها لجبازی میکرد تا تلفن رو از مامان بگیره، اما انگار بی طاقتی مامان کار دستش داد و هیچ جوره نمیتونست یک لحظه هم از گوشی جدا بشه.

دستم با بی حالی از روی دهنم پایین اومد، انگار صدای نفس نفس هام برای مادرم آشنا بود که با گریه جیغ زد: ماهکم، دخترم حرف بزن مادر، داری منو میکشی، چرا نفس نفس میزنی دخترم.

جیغی رد و از پشت تلفن داد کشید: یا امام غریب، بچم داره از دست میره، ماهور یه کاری بکن، خدایا چه خاکی به سرم شد!

صدای داد ماهور بلند شد: بده من اون گوشی سگ مصبو!
الو... الو... جواب بده لعنتی، چرا به نفس نفس افتادی؟
حرف بزن عزیزم، حرف بزن دورت بگرده داداش داری با خودت چیکار میکنی؟

با صدای خفه و به سختی تونستم بگم: ن...ف...س...م!

صدای گریه ی بلند مادرم میومد که انگار دست به دامن خدا شده بود. دائم گریه میکرد و میگفت: خدایا دخترم کجاست که نمیتونم حتی کمکش کنم، خدایا خودت رحم کن به بچم!

کم مونده بود به خر خر بیوفتم، چشمام تار میدید و حس میکردم گوش‌های داره از دستم رها میشه، عین ماهی که از آب دور موندا داشتم جون میدادم و بال بال میزدم.

ماهور که انگار از شنیدن صدام خوشحال شده بود هل شده گفت: جان، نفست چی عزیزم؟ به حرف های من گوش بده، با من صدای من نفسات رو همراهنگ کن.

با بغض گفت: گوش بده دورت بگردم، نفسات رو با من همراهنگ کن خوشگلم، دم..... بازدم..... دم..... بازدم..... دم..... بازدم.....

سخت بود اما اونقدر تکرار کرد تا نفسای من با صدایش هماهنگ شد، روی زمین دراز کشیده بود و دستای بی جونم دیگه توان نگه داشتن تلفن رو نداشت که کنارم روی زمین ول شد، اما هنوزم نزدیک گوشم بود و میتونستم صدای ماهور رو بشنوم.

-بهتری ماهک؟ اگر حالت خوبه یه چیزی بگو دلمون آروم بشه، ببین مامان داره خودش رو نابود میکنه، یک کلمه، فقط یک کلمه بگو خوبی دلمون آروم بگیره! ماهکم، خواهرم، داداش به فدای نفس نفسات، بگو حالت خوبه عزیزم، حرف بزن لعنتی، حرف بزن!

مادرم با گریه و ناله مویه گفت: پسرم داد نزن بزار بشنوم ببینم
صداش میاد، نکنه نفسش رفته باشه، یا امام حسین خودت به بچم
رحم کن، خدایا خودت کمکش کن!

به سختی تمام انرژیم رو جمع کردم و با چشمایی که هم تار میدید
هم جونی تو بدنم نبود کمی سرم رو کج کردم تا دهنم نزدیک
گوشی باشه، نمیدونم با چه قدرتی تونستم فقط بگم: خوبم!

دوباره گریه ی مادرم اوج گرفت و قربون صدقم میرفت، ماهور
آروم گفت: خداروشکر، خداروشکر عزیزم، الان بهتری؟ میتونی
حرف بزنی؟

فقط گفتم: نه!

-باشه باشه، خودتو اذیت نکن، فقط... فقط یه لوکیشن برام
بفرست، یه... یه آدرس.

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت: اصلا تو شمارم رو
که نداری! بهم بگو کجایی زود خودمو میرسونم، فقط بگو
کجایی!

-مادر ماهک حرف بزنی عزیزم، دق مرگم کردی، یه کلام بگو
کجایی تا پیام ببینمت دورت بگردم، بگو عزیزم، حرف بزنی تا منو
سکته ندادی!

دلم برای صداش که هر لحظه بیشتر شکسته میشد لرزید، التماس
هاشون دلم رو داشت از جا میکند، با وجود اینکه آمادگی نداشتم
اما نمیدونم چرا بی اراده دهن باز کردم و گفتم: من... من تهرانم.

ماهور با عجله گفت: باشه، باشه خواهرم، آدرس بده، آدرس بده همین الان با مامان راه میوفتیم، شب نشده میرسیم تهران، بگو عزیزم.

کمی ترسیدم، حس میکردم حالم داره از قبل بدتر میشه، به سختی گفتم: **حالم... حالم خوش نیست!**

-چته عزیزم؟ کسی کاری باهات کرده، نکنه اتفاقی افتاده؟ چی شده عزیزم؟

حس میکردم باید زنگ بزنم به اورژانس، جونی تو تن نداشتم، با صدایی کرخت گفتم: **میخوام... زنگ... بزنم....** اورژانس.

-ماهک، ماهک خواهش میکنم فقط آدرس بهم بده، اصلا یکار کن... شمارتو بگو من بزنم تو گوشیم، فوری برام لوکیشن بفرستی، بگو عزیزم، بگو قلبمون داره میاد تو دهنمون.

نفسم سخت در میومد، حتی نمیتونستم دیگه حرف بزنم، بدنم داشت یخ میزد و سرم به شدت گیج میرفت، صدای زنگ در واحد رو شنیدم، بدون اینکه جواب تلفن رو بدم خودم رو به در رسوندم.

با وجود اینکه چشم دیدن شاهان رو نداشتم اما از ته قلبم آرزو کردم اون باشه، اونوقت راحت میتونست کلید بندازه و بیاد داخل، اما وقتی دوباره زنگ خورد و صدای ملیحه خانوم رو شنیدم فهمیدم خبری از شاهان نیست.

نمیخواستم فکر کنه کسی خونه نیست و بره، برای همین با پاهام به میز کنار مبل ضربه زدم که لیوان به شدت از روی میز پرت شد پایین و صدای وحشتناکی داد.

صدای در زدن ها بیشتر شد، هر چی میخواستم خودم رو به در نزدیک کنم فایده نداشت، چشمام کم کم داشت روی هم میوفتاد، صدا های ریز ریز داخل تلفن، در زدن های ممتد ملیحه خانوم، صدای جیغاش، همه و همه توی سرم میپیچید و کم کم تبدیل به سوت شد و چشمام روی هم افتاد و خواب رفتم.

نگاهم رو به سرمی که قطره قطره وارد رگم میشد دوختم، سعی کردم به ذهنم فشار بیارم و یادم بیارم چه اتفاقی افتاده؟ اما ذهنم کما بیش خالی بود، آخرین صدایی که تو گوشم میپیچید صدای مادرم بود، بعد یادم نمیومد چی شد!

با باز شدن در اتاقم ترسیدم، ملیحه خانوم فوری وارد اتاق شد و گفت: بیدار شدی عزیزم؟ نگرانت شدم دختر، خداروشکر الان خوبی!

-چه اتفاقی افتاده؟

-هیچی مادر، برات آش پخته بودم اومدم دم در خونهات دیدم صدای شکستن میاد، ترسیدم نکنه بلایی سرت اومده باشه، فوری زنگ زدم اورژانس، درم یکی از مرد های ساختمون لطف کرد برامون بازش کرد. دیگه اورژانس هم رسید برات سرم زدن. یه حمله ی عصبی کوچیک بوده عزیزم. حالا الان حالت بهتره؟

سرم رو تکون دادم، ملیحه خانوم ادامه داد: خداروشکر مادر، حالت خوبه منم نگران کردی عزیزم، شوهرتم شمارشو ندارم، تلفنت هم رمز داشت نتونستم شمارش رو پیدا کنم بهش خبر بدم. میخوای گوشیتو بیارم زنگ بزنی بهش؟

دوست نداشتم دروغ بگم، اما مجبور شدم: احتیاجی نیست فعلا بهش خبر بدم نگران میشه، به خصوص که گرفتاره، اما... فقط... میشه تلفن خونه و موبایلم رو بیارید، باید با کسی تماس بگیرم.

سری تکون داد و گفت: آره عزیزم.

موبایلم رو از نشیمن برام آورد و گفت: تلفنت شارژ نداشت، گذاشتمش رو دستگاه شارژ بشه.

گوشی رو از دستش گرفتم و تشکری کردم، با خجالت گفتم: دوباره به شما زحمت دادم، ازتون عذر میخوام.

-نزن این حرفو دختر، تا تو با تلفنت حرف میزنی منم برم برات آش گرم کنم بخوری یکم حالت جا بیاد. سرمت هم هر وقت تموم شد خودش برات در میارم.

باشه ای گفتم و به محض خارج شدنش از اتاق به مامان تماس گرفتم، حتما تا الان کلی نگران شدن، بمیرم که نگرانشون کردم. با دست های لرزون شماره رو گرفتم، حتی یک بوق نخورد که صدای ماهور اومد: الو بفرمایید؟

خجالت کشیدم حرفی بزنم، حتی نمیدونستم چی بگم، خود ماهور بود که فوری گفت: ماهک تویی؟ الو... الو... صدام میاد؟ الو... نمیخواستم بیشتر از این نگرانشون کنم، برای همین گفتم: خودمم!

صدای گریه اش بلند شد: عزیزم تو که ما رو کشتی، بهتری ماهکم، خوبی خواهر قشنگم؟

-خوبم، خوبم. مامان چطوره؟

-چی شده بود؟ برای چی حالت بد شده بود؟

-انگار حمله عصبی بوده.

-باشه عزیزم، خسته ات نمیکنم، داریم آماده میشیم بیایم تهران، فقط همین الان برات یک پیام میدم که شمارم رو سیو کنی و برام لوکیشن بفرستی، زود خودمون رو می‌رسونیم، باشه عزیزم؟

صدای مادرم رو از پشت تلفن شنیدم: ماهور، ماهکم زنگ زده؟

-آره، آره مامان خودش، بیا... بیا باهش حرف بزن دلت آروم بگیره.

صداش توی گوشی پیچید: عزیزم مامان، دختر قشنگم خوبی مامان؟

لب گزیدم تا از شنیدن صداش بغضم نگیره، با اشک هایی که روی صورتم جاری شده بود گفتم: خوبم مامان، نگران نباش.

بلند زد زیر گریه و گفت: خدایا شکرت، شکرت که دخترم سالمه!

بغضم رو به زور قورت دادم تا صدای شکستش رو نشنوه، برای اینکه آروم بشه سکوت کردم تا گریه هاش تموم بشه، اما انگار دلش خیلی پر بود چون ماهور مجبور شده بگه: مامان جان، مگه دلت بر اش تنگ نشده؟ خب سریع حاضر شو بریم تهران دیگه، الانم میدونیم حالش خوبه، باشه؟

صدای فین فین ریزش اومد و گفت: ماهکم، داریم میایم تهران، دلم برات یه ریزه شده دور چشمات بگردم، چی دوست داری برات بیارم عزیزم؟ هر چی میخوای بگو.

بی اختیار گفتم: دلم لواشک میخواد و کلوچه، زیتونم میخوام، دلمم هوس نازخاتون کرده، یه عالمه زیتون پرورده با رب انار ملس، ازونا که سرش با ماهور دعوا میکردیم.

با بغض خندید و گفت: دورت بگردم، میارم برات مادر جان، میارم. چشم به هم بزنی اونجام.

تلفن رو به ماهور داد، احتمالا تا فردا صبح میرسیدن، چون همین الان راه میوفتادن و اگر اتوبوس گیرشون میومد فردا صبح تهران بودن. ماهور تا لوکیشن و آدرس دقیق و شماره تماس رو ازم نگرفت قطع نکرد، قرار شد همین الان راه بیوفتن.

تلفن رو که قطع کردم به هول و ولا افتادم، اگر شاهان رو میدیدن چی میشد؟ نمیگفتن بهزاد کجاست؟ این مرد کیه تو خونت؟

دل نمیخواست حتی تا چند روز شاهان رو ببینم، تنها فکری که به سرم زد این بود که زنگ بزنگم به محمد و بهش بگم حداعقل برای ادای دین چند روزی شاهان رو از من دور نگه داره.

اونقدری شرمندگیش نسبت به من زیاد بود که فوری قبول کرد، آروم ملیحه خانوم رو صدا زدم تا بیاد و سرم رو از دستم در بیاره، وقتی بی تابی من رو دید پرسید: چی شده ماهک جان؟ حالت خوش نیست؟ سرمت رو تازه درآوردم، بازم حالت بد شد؟

با استرس انگشتم رو توی هم پیچیدم و گفتم: حالم خوبه، راستش مادر و برادرم رو بعد از چند سال قراره فردا ببینم، استرس دارم.

خندید و گفت: این که خیلی خوبه دختر، بگیر بخواب که برای فردا جون داشته باشی، منم فردا بهت سر میزنم و کمکی خواستی کمکت میکنم.

تشکری کردم که با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون رفت، روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، از الان برای دیدن دوباره ی مادر و برادرم هیجان دارم، با وجود اینکه کمی از شون دلخور بودم اما شادی دیدن دوبار شون دلخوریم رو از بین برده بود.

با شنیدن زنگ کوتاه گوشیم اون رو برداشتم، محمد پیام داده بود: با اینکه یکم دردرس داشت، اما برای یه روز فرستادمش فردا بره حومه شهر برای نظارت، امشبم ازش خبری نبوده انگار حال مادرش خوش نبوده، برای همین سر و کله اش پیدا نشده، ولی فکر میکنم فردا باهات تماس بگیره، این نهایت تلاش من بود، شبت بخیر.

همینم خوب بود، فردا بگذره، پس فردا خدا بزرگه، سعی کردم زودتر بخوابم که حداقل برای صبح سرحال باشم، میخواستم فردا حسابی رفع دلنتگی کنم، البته با چاشنی کلی گریه که سبکم کنه.

از آخرین تماسی که با ماهور داشتم یک ساعت گذشته بود و طبق حرف های خودش برای ناهار تهران بودن، کمی صدایش لرزش داشت و حس میکردم شاید از خستگی باشه، اونقدری شوق دیدنشون رو داشتم که هیچ چیز دیگه ای برام اهمیت نداشته باشه. تو کمترین زمان فقط تونستم از اسنپ کمی خرید کنم تا بتونم یک زرشک پلو با مرغ و خورشت بادمجان بپزم، بماند که گاهی سرم گیج و ویج میرفت، یا درد های دلم ازارم میداد، اما حسابی خونه رو مرتب کردم و آماده اومدنشون بودم، صبح هم ملیحه خانوم پیشم اومد و کلی اظهار ناراحتی کرد و گفت که برای کاری باید به خونه ی یکی از اقوامشون بره. من هم که از بنده ی خدا توقعی نداشتم و راهیش کردم.

روی مبل نشستم و مدام پاهام رو تکون میدادم، موهام رو بالای سرم بسته بودم و چتری هام طبق معمول روی پیشونیم بود، تنها خط چشم و رژ لب صورتی زده بودم که صورتم کمی شاداب تر نشون داده بشه. لباس هم یکی از پیراهن های گلدار ی که شاهان برام خریده بود رو پوشیده بودم، یقیه ی مربعی شکل داشت به

همراه آستینی که تو قسمت بازو پف داشت، کمر تنش حسابی
لاغر تر نشونم میداد و تقریباً اندازه ی لباس بیست سانت بالا تر
از منج پاهام بود.

لبام رو ریز ریز گاز میگرفتم و ولشون میکردم، دلم میخواست
زودتر برس، با صدای زنگ گوشیم ترسیده هینی کشیدم و از جا
پریدم، با سرعت تلفنم رو برداشتم، اما با دیدن شماره شاهان
عصبی شدم، کاش میشد همین الان این مرد رو از روی زمین
محو میکردم تا هیچ وقت نبینمش، میخواستم تماسش رو جواب
ندم، اما از اونجایی که حسابی کله شق بود ترسیدم سر و کله اش
پیدا بشه، برای همین تلفن رو وصل کردم و با صدای سردی
گفتم: بله.

-سلامت کو دختره؟ نمیگی یه خبر از شوهرم بگیرم ببینم زنده
است یا مرده؟

چی میگفتم؟ میگفتم من حال خوب نبود؟ اونم بخاطر عوضی
بازی تو؟ آهی کشیدم و به اجبار گفتم: کار داشتم.

-اوکی عزیزم، من امروز یکم درگیرم، باید برم خارج از تهران،
امکان داره انتن نداشته باشم، ولی شب باهات تماس بگیرم،
چیزی میخوای قبل رفتن برات بگیرم؟
-نه.

-اوکی ماهی کوچولو، فعلاً خداحافظ.

آب دهنم رو قورت دادم و موبایلم رو قطع کردم، به محض قطع کردن تلفن شماره ی ماهور روی صفحه افتاد، فوری هیجان به دلم ریخته شد و تماس رو برقرار کردم: الو... الو ماهور؟
 - ما رسیدیم ماهکم، میخواستم فقط بگم... فقط بگم اجازه بده همه چیز روی اصولش پیش بره، عجول نباش و...
 حرفش رو خورد و قطع کرد، وا! پسره ی دیوونه چش شده بود؟
 مهم رسیدنشون بود که همین برام کافی بود، صدای زنگ در اومد، فوری آیفون رو زدم تا در براشون باز بشه، حتی دقت نکردم تا صورت هاشون رو ببینم، فقط به سمت در پرواز کردم تا به پیشوازشون برم.

جلوی در وایساده بودم و مدام این پا و اون پا میشدم، دلم تاپ تاپ میکوبید و حسابی از درون آشوب بودم. با بالا اومدن آسانسور اشکم ریخت، باورم نمیشد بعد چند سال قراره مادر و برادرم رو ببینم.

با ایستادن آسانسور نفسم توی سینه حبس شد، حس میکردم زمان داره کند و سخت میگذره، با باز شدن آسانسور حس کردم پاهام شل شد، فوری دستگیره ی در رو گرفتم تا نخورم زمین، با دیدن مامانم قلبم تند تند میکوبید، صورت اونم از اشک خیس بود، نفهمیدم با چه جونی اما با سرعت به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم، هر دو بلند بلند گریه میکردیم.

مامان بود که دائم میگفت: جانم، جانم گل دخترم، چرا اینقدر آب رفتی مادر؟ مگه من تو رو اینجوری دادمت خونه شوهر که الان

با این وضعیت تحویلت بگیرم؟ بمیرم برای اشکات عزیزم.
د..خ..ت..ر..ق..ش..ن..گ..م..

صداش دور و دور تر میشد، نگاهم تار و تار تر، درد بدی توی
سرم میپیچید و حسابی کلافه ام کرده بود، نمیدونم چطور یک
دفعه ای دل درد هم به دردم اضافه شده بود، قلبم تند تند میکوبید
و دهنم خشک شده بود. نمیخواستم چشمام بسته بشه، نمیخواستم
از دست بدم لذت این لحظه رو، اما صدای فریاد ماهور مثل زنگ
توی گوشم پیچید و...

-همونطور که خودتون هم میدونید دلیلش فشار عصبی بوده، باید
محیط آرومی رو برایش فراهم کنید. دوبار این اتفاق برایشون رخ
داده اون هم تو بازه زمانی یک روز اصلا خوب نیست.

صدای فین فین مامان بلند شد و گفت: آقای دکتر، بچم چرا به
هوش نمیاد؟

-نگران نباشید خانوم، داره کم کم پلکاش تکون میخوره، به نظر
نیاد دارن به هوش میان.

زبری دستی رو روی دستم حس میکردم، حدس میزدم دست
ماهور باشه، صدای آرومی رو کنار گوشم شنیدم: ماهکم، دختر
قشنگم، با کن چشماتو دلم پوسید عزیزم.

سرم آروم نوازش میشد، دوست داشتم چشمام رو باز کنم، اما انگار بین پلکام چسب ریخته بودند، بی اراده از دهنم اخی در رفت.

-چی شده ماهک جان؟ صدامو داری ماهک؟ چیزی میخوای خواهری؟

با تلاش فراوان تونستم پلکام رو از هم فاصله بدم، اولین تصویری که دیدم صورت پسری بود که از آخرین باری که دیده بودمش کلی فرق کرده.

چشمام ناخودآگاه تا آخرین درجه باز شد، نگاهم رو توی صورتش چرخوندم، ماهور با لبخند عمیقی گفت: بیدار شدی توت فرنگی؟ تو که از دیشب ما رو کشتی دختر!

توت فرنگی لقبی بود که بچه بودیم بهم میداد، اون هم به خاطر علاقه شدیم به توت فرنگی، نگاه خیره و متعجبم به سیبیل های نازک و فر خورده ی ماهور بود، انگار فهمید و دستش رو روی سیبیلش گذاشت و عقب کشید.

با بوس های محکمی که روی گونم نشست صورتم مچاله شد، مامان بود که تند تند میگفت: به هوش اومدی دخترم؟ خدا لطف کرد و نداشت آرزو به دل بمیرم، دلم برات تنگ شده بود خوشگل مادر.

با صدای خش دارم تونستم بگم: سلام.

مامان آروم خندید و گفت: سلام به روی ماهت عزیزم.

صورتش رو عقب برد نگاهم کرد و گفت: قربون چشمت برم من عزیز دلم، حالا خوبه؟

دکتر گفت: لطفا اجازه بدی اول مریض رو معاینه کنیم.

مامان عقب رفت و تونستم اینبار دقیق نگاهش کنم، موهای خاکستریش از زیر روسری سبزش معلوم، صورتش شکسته شد بود و غم تو چشماش لونه کرده بود، دستاش کمی چروک شده بود و کمی میلرزید. دلم هری پایین ریخت، نگاهم رو از دست های لرزانش بالا کشیدم و خیره به چشماش گفتم: دستات چرا میلرزه؟

فوری دستاش رو دزدید و گفت: هیچی دخترم، یکم استرس دارم عزیزم، عادیه!

بخاطر معاینه ی دکتر مجبور شدم سکوت کنم، به محض تموم شدم سرم مرخص میشدم، نیم ساعتی باید اونجا میماندم، ماهور یک سمت تخت و مادرم سمت دیگه ی تخت نشسته بودن، هر دو دستام توی دستاشون بود، با لذت نگاهشون میکردم، چند سال از دیدنشون نحرون بودم، حالا وقت عقده گشایی بود، به خصوص که هر سه سکوت کرده بودیم.

به ماهور خیره شدم، با لبخند گفتم: چرا سیبیل گذاشتی؟

ابروی بالا داد و گفت: خوشگله نه؟ همه میگن بهم میاد!

لبام رو به هم فشردم و به شوخی گفتم: نکنه دشمنم این حرفو بهت زده؟

فوری اخمشو تو هم کشید، مامان خندید و گفت: منم همینو بهش گفتم، ولی آقا بهش برخورد.

قبل اینکه ماهور بخواد حرف بزنه مامان خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت: ماهک جان مادر شوهرت کجاست؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم، اگر میفهمید خیلی وقته از شرش راحت شدم بهشون سر نزدم قطعا ناراحت میشد، اینکه بخوام بهشون بگم برام سخت بود با اون شرایط برگردم پیششون تا دوباره پدرم منو به زور به یکی دیگه بده واقعا آزارم میداد.

به لکنت افتادم و با زبونی که گیر کرده بود گفتم: اون... اون... یکی دو روزی رفته خارج از تهران... چند روز دیگه میاد.

ماهور ابرویی بالا انداخت و گفت: مطمئنی داری راست میگی ماهک؟

از لحنش ترسیدم، اما با سرتقی گفتم: دروغم چیه؟

سری به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت: بریم خونه معلوم میشه!

دلم هری پایین ریخت، آب دهنم رو قورت دادم، مامان فوری به دادم رسید و گفت: ولش کن پسر، چیکارش داری الان، میبینی هموز ناخوشه داری اذیتش میکنی؟

پوفی کشید و گفت: خب مامان، من میرم برای کار های ترخیصش، پایین منتظرتونیم تا بیاید.

-باشه پسر، برو ما هم سرم خواهرت تموم بشه اومدیم.
 به محض خارج شدم ماهور از اتاق پرسیدم: چرا ماهور گفت
 پایین منتظرتونیم؟؟ مگه کسی دیگه باهاتون هست؟
 لب گزید و گفت: راستش عزیزم دیشب که میخواستیم راه بیوفتیم
 شانسا مدرتم رسید خونه و فهمید...

شکه شدم، حس کردم دهنم خشک شد، نکنه همراهشون پدرم
 بود، اما... اما من که ندیدمش، یعنی چی؟

سوالم رو پرسیدم: نکنه بابا هم باهاتون اومده؟

خجالت زده سری تکون داد و گفت: آره عزیزم. ولی... ولی بخدا
 که پشیمونه. اصلا بعد از کاری که باهات کرد یک شب نیست که
 راحت سرش رو روی بالشت گذاشته باشه.

آروم گریه کردم و گفتم: برای چی قاتل منو همراه خودتون
 آوردید؟ اگر میدونستم میخواد اینجوری بیاید دیدم اصلا نمیگفتم
 بهتون، کاش لال میشدم و نمیگفتم.

بی تابی و گریه‌ی من رو که دید اروم اشک ریخت و گفت: به
 جون خودم، به جون ماهور که پشیمونه، دلش طاقت نیاورد،
 وقتی فهمید... وقتی فهمید حالت بد شده دلش لرزید و اومد، اصلا
 برای همین رسیدنمون طول کشید، چون پدرتم پاش رو توی یک
 کفش کرد و گفت الا و بلا باید بیاد.

عصبی گفتم: نمیخوام، نمیخوام ببینمش، دوست ندارم چشمم بهش بیوفته، اون عامل تمام بدبختی های منه، اون منو بیچاره کرد، اون منو بدبخت کرد.

بلند بلند زدم زیر گریه، مادرمم همراهم گریه کرد و گفت: بمیرم، بمیرم برات که نداشت یک روز خوش داشته باشی، بخدا دل خودشم خونه، نمیدونی چه عذابی کشید که، هر روز خودش رو سرزنش میکرد، بزار حرف بزنه باهات مادر، میدونم تو هم یک روز خوش ندیدی، میدونم تو هم عذاب کشیدی، اما اونم خیلی سعی کرد پیدا کنه.

گریه اش امان نفس کشیدن بهش نمیداد، بعد از کمی گریه گفت: بخدا که یک ماه بعد رفتنت افتاد دنبالت، تازه فهمید بدون هیچ اطلاعاتی از پسره تو رو داده رفتی. دیگه خودش رو به آب و آتیش زد پیدات کنه، اما نه مول درست حسابی داشت به جایی برسه نه زبونش. تنها دعامون این بود تو خوشبخت باشی!

-نبودم، هیچ وقت خوشبخت نبودم، خوشبخت نشدم و هر روزم رو عین آدم های خاکبرسر گذروندم، اذیت شدم و دم نزدم، عین احمق ها مجبور بودم سکوت کنم چون هر حرفم...

حرفم رو خوردم، اشکام رو پاک کردم و گفتم: خیلی پشیمون شدم از اینکه باهاتون تماس گرفتم، ترجیح میدادم تو تنهایی بمیرم ولی اینجوری منو اذیت نکنید.

خواست دستم رو بگیره که پشش زدم و گفتم: لطفا برو بیرون مامان، اجازه بده کمی با خودم فکر کنم، اینجوری فقط حالم رو بدتر میکنید، میخوام تنها باشم.

با دو دلی از جا بلند شد، با غصه گفت: ببخشم مادر، هم منو هم پدرت رو، اونم دلش برات تنگ شده، اگر الان بالا نیومد از خجالتش بوده، اجازه بده اونم حرفاش رو بزنه، اینبار قول داده پشتت باشه، قول داده وز مسئولیت هایی که رو دوشش شونه خالی نکنه.

چند بار نفس عمیق کشیدم و گفتم: اجازه بدم کمی فکر کنم، لطفا! باشه ای گفت و غمگین از اتاق بیرون رفت، فکر کنم من دختر بدی بودم که بعد از این همه مدت دوری داشتم از خودم میروندمش.

سخت ترین اتفاق امروز فکر میکردم لحظه ی دیدار با مادرم خواهد بود، اما کاملا متفاوت رخ داد و حالا سخت ترین اتفاق دیدن پدرم و رو به رو شدن با اون بود.

به محض تموم شدن سرم پرستار رو صدا زدم تا سرم رو از دستم در بیاره، حین باز و بسته بسته در توسط پرستار دیدن مامان جلوی در رو صندلی نشسته، سرم رو که از دستم در آورد از جا بلند شدم، نگاهی به سر و وضع انداختم، معلوم بود هول هولکی یه لباسی تنم کردن و آوردنم، از اتاق که بیرون اومدم سعی کردم برخورد تندم رو با مامان تموم کنم و از دلش در بیارم.

به محض خروج از اتاق از جاش بلند شد و گفت: بهتری عزیزم؟
بریم؟

سری تکون دادم و گفتم: بهترم، فقط... بابت بد حرف زدنم
بخشید.

جلو اومد و سرم رو بوسید و گفت: بریم دورت بگردم، میدونم
سخته برات و الان داری خانومی میکنی با سکوتت، تو ببخش که
هر روزت برات جهنم گذشت.

دیدن پدرم اون هم با سفیدی بیش از حد موهایش و چین و چروک
صورتش دلم رو لرزوند، درسته بخاطر ازدواج اجباری که توی
دامنم گذاشت ازش دلچرکین و ناراحت بودم، اما هر چی که بود،
اون پدرم بود، کسی که با منو بزرگ کرد، هر چند به سختی.
میدیدم مدام نگاه میدزده و کمی شرمگینه، اما فایده ای نداشت،
همراه ماهور کنار جدول ایستاده بودن، با نزدیک شدنم بهشون
ماهور آروم بازوی بابا رو فشرد، به دور از ادب بود اگر زودتر
سلام نمیکردم، پس پیش قدم شدم و گفتم: سلام.

کمی خیره نگاهم کرد و به سمتم اومد و بغلم کرد، حتی نمیتونستم
دستم رو بالا بیارم و من هم بغلش کنم، زیر گوشم گفت: سلام بابا
جان، حلالم کن.

لال شدنم غیر ارادی بود. چون هیچ چیزی در جوابش نگفتم، فقط
نگاهم به ماهور بود که دلواپس پا به پا میشد، بابا که متوجه بی
حسی من شد عقب کشید و شرمنده سرش رو پایین انداخت.

ماهور به سمت اومد و بازوم رو گرفت و گفت: بیا دختر، سریع بریم خونه استراحت کن.

وقتی دیدم من رو به طرف یک پژو دویست و شش میکشه گفتم: کجا داری میری؟

آروم خندید و گفت: ماشینم خوشگله؟

ذوق زده خندیدم و گفتم: مبارک باشه داداشم!

سرم رو بوسید و کمک کرد سوار ماشین بشم، همگی سوار ماشین شدیم و ماهور پشت فرمون نشست و راه افتاد، مامان دستام رو گرفته بود و آروم نوازش میکرد، با وجود بی معرفتی بابا اما دلم برای جمع چهار نفرمون تنگ شده بود، با سوال ماهور که پرسید حسابی هول شدم و رنگم پرید.

-ماهک چرا شوهرت الدنگ نیست؟

با تته پته گفتم: کار داره، رفته خارج از تهران.

اخماش رو تو هم کشید: مطمئنی؟ والا این خونه ای که من دیدم داخلش هیچ نشونی از زندگی دو نفری نداشت، هر چند بگم من رفتم سر کمدت لباس بیارم نشون میداد خونه بیشتر مجردیه تا برای یک زوج.

-نه... نه خب لباساش تو... تو کشو بود.

-تخت خواب یک نفره چی میگه؟

لب گزیدم، تو دلم گفتم: جوابشو بده دختره ی خنگ، یه دروغی سر هم کن تا همه چیز بدتر از قبل نشده. اما متاسفانه هیچ چیزی به ذهنم نرسید، مامان و بابا هم در سکوت منتظر جواب من بودند، کلافه گفتم: چه سوالایی میپرسیا ماهور، خب... تخرمون تک نفره است دیگه.

خیلی جدی و کوبنده گفت: منو خر نکن ماهک تو اون خونه هیچ کوفتی که نشون بده مرد اونجا زندگی میکنه نبود، البته به جز یکی دوتا تیشرت و شلوار و لباس زیر، که انگار بیشتر برای مهمونه.

-سوال الکی نکن، رفته خارج از تهران وسیله هاشم برده با خودش، میاد به زودی!

اینبار پدرم پرسید: همیشه تنهات میزاره؟

خیلی سنگین جواب دادم: کارش اینجوریه!

سکوت سنگینی بینمون افتاد که همه تا خونه ساکت بودیم، با کمک مامان زودتر از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم. تا وارد شدیم مامان گفت: تو برو لباسات رو عوض کن عزیزم، منم میرم زیر غذات رو روشن کنم.

چشمی گفتم و وارد اتاقم شدم، با دیدن گوشیم که داشت زنگ میخورد به سمتش رفتم، با دیدن شماره شاهان پوفی کشیدم، اونقدری جواب ندادم که قطع شد، با دیدن پونزده تماس از دست رفته و بیست و شش تا پیام نخونده فهمیدم حسابی نگران شده. اینبار تا زنگ خورد جواب دادم: الو؟

صدای نفس عمیقش اومد و بعد خیلی شمرده شمرده گفت: چرا...
تلفنت... رو... جواب... نمیدادی؟

-بیرون بودم، موبایلم همراه نبود.

یکدفعه داد کشید: یعنی چی موبایلت همراهت نبود؟ میدونی جقدر
نگران شدم؟ دیگه داشتم راهمو کج میکردم پیام سمت تهران.

دلواپس گفتم: نه... نه... لازم نیست... خب من کار داشتم...
نمیخواه بیای اینجا!

سکوتش دلم رو لرزوند، نکنه بلند بشه و بیاد و اوضاع رو از
این خراب تر کنه؟ به خصوص الان که با دیدنش میدونستم خودم
هم امکان درگیری باهاش رو خواهم داشت. شاهان با لحن
مشکوک گفت: چیزی شده که من خبر ندارم؟

-نه، چیزی نشده، مگه باید چیزی بشه؟

-از صحبت کردنت معلومه چیزی شده که میخوای پنهانش کنی.

-چه صحبت کردنی؟ من عادی دارم حرف میزنم و...

پرید وسط حرفم و گفت: اتفاقا برعکس، خیلی غیر عادی داری
حرف میزنی، هیچ وقت تو حرف زدن اینقدر آروم و پر استرس
حرف نزدی، این جوری که صدات بلرزه و...

تازه متوجه شدم بخاطر اینکه صدام رو نشنون خیلی صدام رو
پایین آوردم، گلویی صاف کردم و گفتم: من الان یکم خستم،
میخوام استراحت کنم، شب حرف میزنیم، کاری نداری؟

با اینکه کمی مشکوک بود اما گفت: نه؛ فعلا!

با قطع کردن تماسش بدتر استرس گرفتم که نکنه همین الان بیدار، اما فعلا چاره ای ندارم، سریع خودم رو جمع و جور کردم و بعد از پوشیدن دوباره‌ی لباسم از اتاق بیرون اومدم. مامان با کنجکاوی داشت خونه رو نگاه میکرد که تا دید من از اتاق اومدم بیرون به کمک بابا رفت، بابا و ماهور هم ساک و وسیله هاشون رو داشتن میاوردن تو خونه، سریع به سمت ماهور رفتم تا چند تا از وسیله ها رو از دستش بگیرم که نداشت و خودش آورد داخل، بابا ساکشون رو گوشه ی خونه گذاشت، به مامان گفتم: وسیله ها رو بزارید اتاق و برید لباس هاتون رو عوض کنید.

مامان و بابا هر دو ساکشون رو برداشتن و به اتاق رفتند تا لباسشون رو عوض کنند، ماهورم تو آشپزخونه بود و مشغول خالی کردن جعبه ها، وارد آشپزخونه که شدم با اشاره به میزی که پر از تنقلات و خوراکی های سفارشیم بود گفتم: همه سفارش های خانم هست یا نه؟

لبخندی زدم و زیتون پروده رو برداشتم، درش رو باز کردم و با دست زیتونی رو برداشتم و تو دهنم گذاشتم، مزه ی گس زیتون و رب انبار ترش و گردو تو دهنم پیچید، انگشتم رو مکیدم و به سمتش رفتم بغلش کردم، آروم با بغضی که گریبان گیرم شده بود گفتم: مرسی که اومدی، دلم برات تنگ شده بود.

محکم بغلم کرد و سرم رو بوسید، با صدای دلنشین مردونه اش گفت: منم دلم برات تنگ شده بود یکی یه دونه.

خیلی آرام زیر گوشم گفتم: تازه فکر نکنی میتونی من رو گول بزنی، امشب حسابی با هم حرف داریم، این زندگی که داری مخصوص یک زن مجرده تا متاهل، فهمیدی؟
سرم رو بلند کردم و تند تند گفتم: بخدا داداش اینجوری نیست، باور کن...

پرید بین حرفم و گفتم: اوکی، فقط یه سوال میپرسم راستش رو بهم بگو... این شوهر الدنگ و عوضیت که یه زن دیگه نگرفته تو رو بندازه اینجا خودش بره عشق و حال.

حالا فهمیدم که دلیل کلافگی و سوال هاش چی بوده، با لبخند گفتم: نه عزیزم، نگران هیچ چیزی نباش، همه چیز تقریبا مرتبه. -همین تقریبا هست که من رو میترسونه، هیچ چیز با هم...

صدای مامان نجاتم داد: ماهور برو تو هم لباسات رو عوض کن و دست پات رو بشور بیا ناهار بتوریم که خواهرت حسابی زحمت کشیده.

با کمک مامان تمام سوغاتی هایی که برام آورده بودن رو جمع و جور کردیم و میز ناهار رو چیدیم، بابا و ماهور هر دو از اتاق بیرون اومدن، ناهار در سکوت و با نگاه های پر از ذوق به جمع خانوادگیمون گذشت، بعد ناهار چای ریختم و همگی تو نشیمن نشستیم، بابا بعد از کلی من و من کردن گفت: شوهرت کجاست؟ چشمام رو دزدیدم و خیلی سنگین جواب دادم: مسافرت کاری.

-چه کاری؟ تا جایی که من یادم میاد شغلش احتیاج به سفر نداشت که بخواد تو رو تنها بزاره.

-شغلش رو عوض کرده، برای... برای یک لوازم منزلی کار میکنه و هر از گاهی میره دنبال جنس و...

بابا بین حرفم پرید و گفت: فهمیدم!

مامان و ماهر از لحن تند بابا کمی استرس گرفته بودند، بابا ابرویی بالا انداخت و گفت: پس وضعیت شوهرت بهتر شده نه؟

نمیدونستم هدفش از رسیدن این سوالات چیه، لب گزیدم و با استرس گفتم: خب... تقریباً!

خیلی جدی پرسید: برام سواله که چطور وضعیت مالی شوهرت بهتر شده اما خونه ای که برای زنش گرفته باید اندازه لونه کفتر باشه. ولی مثلاً یک دفعه میبینم یه پول قلمبه سر از حساب زخم در میاره و بعد از پیگیری میفهمیم این پول از حساب دخترم براش ریخته شده. حالا خودت میگی داستانش چیه یا نه؟

شاید نباید همون اول گول ظاهر شرمنده اش رو بخوم، مامان با لحن آرومی گفت: اردشیر، تازه رسیدیم، این دختر هم از دیروز درگیر بیمارستان بوده، بزار باشه برای یه فرصت دیگه.

بابا خواست با تشر با مامان بحث کنه که ماهر گفت: مامان درست میگه، بهتره همگش یکم استراحت کنیم، دیشب شب پر استرسی برامون بود، علل خصوص من و مامان، الانم خسته ی راهیم، عصر با هم دوباره حرف میزنیم.

برای اینکه حرفش رو به کرسی برسونه از جا بلند شد و گفت:
ماهک رخت خواب داری دربیاری منو و بابا و مامان اینجا
بخوابیم؟

فوری از جا بلند شدم و گفتم: من رو کاناپه عادت دارم بخوابم،
مامان میخوای تو یا بابا برید توی تخت بخوابید.

بابا با نیشخند گفت: خوبه دیگه، یه تخت دو نفره تو این خونه
نیست خودت با شوهرت بخوابی، حالا میخوای منم از مادرت جدا
بخوابم؟

قبل از اینکه ناراحتیم رو ابراز کنم ماهور گفت: بابا دست به تیکه
ات خوب شده، اما یادت نره چه قولی به هم داده بودیم، الانم
خوب نیست بین بچه هاتون جیک تو جیک هم بخوابید، من
وسطون میخوابم شیطنت نکنید.

بابا از جا بلند شد و خواست ماهور رو بزنه که با خنده فرار کرد
به سمت اتاقم، رخت خواب رو با کمک ماهور وسط اتاق پهن
کردیم، ترجیح دادم روی کاناپه بخوابم، مامان و بابا و ماهور هم
روی زمین خوابیدند، برق خونه رو خاموش کردیم و سعی کردیم
همگی یکم استراحت کنیم.

یک ساعتی گذشته بود و من خوابم نمیبرد و با دلنتگی خاصی به
خانواده ام نگاه کردم، دو سال از شون دور بودم و الان هم از شون
دورم، هرچقدر هم که هممون تلاش کنیم دوری بین ما رفع
نمیشه.

با صدای رنگ گوشیم فوری از زیر بالشتم برداشتم، شاهان زنگ میزد، مجبور شدم فوری جواب بدم اما باز هم صدام ولوم صدام رو پایین آوردم: الو؟ سلام.

مکت شاهان طولانی بود، جوری که فکر کردم قطع کرده و آهسته دوباره گفتم: الو؟ صدام میاد؟

شاهان با لحن تند و مشکوکی گفت: ماهک دقت کردی امروز خیلی خیلی مشکوک شدی؟

-چه مشکوکی شاهان، چرت نگو، میخوام بخوابم بگو چیکارم داری!

-همین الان در روب از کن دارم میام بالا!

از جا پریدم و سیخ روی مبل نشستم، آهسته اما پر از بهت و تعجب گفتم: چی؟ اینجا چیکار میکنی؟ مگه امروز کار نداشتی؟

-ماهک همین الان در رو باز میکنی یا خودم کلید بندازم و بیام تو.

از بالا سر مامان و بابا بلند شدم و وارد اتاقم شدم، با دلشوره و بغضی که ناشی از ترس بود گفتم: نه... نه شاهان.

-ماهک داری نگرانم میکنی، همین الان خودم میام بالا ببینم داری چیو از من پنهون میکنی!

صدای بسته شدن در ماشینش رو که شنیدم واقعا گریه ام گرفت، با صدایی که به زور میخواستم محکم باشه گفتم: شاهان امروز

میخوام تنها باشم، پس بهتره خودت بری، اصلا... اصلا نمیخوام امروز ببینمت.

-ماهک قطع کن اومدم ببینم چه بامبولی داری برام درمیاری!

تلفن رو که قطع کرد به مهمای واقعی وحشت کردم، دستام به لرزه افتاد، موبایل رو روی تخت پرت کردم و به عقب برگشتم تا از اتاق برم بیرون که محکم به کسی برخورد کردم.

با دیدن ماهور با اخم های درهمش عینی کشیدم، عصبی خرید: با کی داشتی حرف میزدی؟

گریه ام شدت گرفت و ترسیده از خودش به خودش پناه آوردم و ناله گفتم: داداش، داداش تو رو خدا قبل اینکه بابا بفهمه یکاری کن.

-چیو؟ چیو بابا بفهمه؟

بدو اینکه حرفی بزنم یا جوابش رو بدم فوری پشش زدم و بی سر و صدا از خونه بیرون اومدم، به محض بستن در خونه در آسانسور باز شد و شاهان از آسانسور بیرون اومد، با دیدن من اون هم تو راهرو شوکه گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش رو دقیق روی لباس و سر و وضع انداخت و گفت: کی تو خونته که این همه شیتان پیتان کردی؟

خواست جلو بیاد که دستم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

شاهان الان وقت لجبازی نیست، بدو برو بعدا حرف میزنیم، تو رو خدا برو تا دیر نشده.

شاهان دستام رو گرفت و گفت: چی دیر نشده؟

با باز شدن در هر دو خشک شدیم، شاهان به پشت سرم خیره شده بود و من به صورت مبهوت شاهان، فکر اینکه بابا یا ماهور پشت سرم باشند بدنم رو سست کرد.

صورت شاهان که مقابلم بود هر لحظه سرخ تر میشد، آب دهنم رو قورت دادم، حتی جرعت نداشتم به عقب برگردم، اخرش که این وسط شهید میشدم، اما ترجیح میدادم اول ماهور بفهمه بعد بابا.

-اینجا چه خبره ماهک، این مرتیکه کیه اینجا خفتت کرده؟

با صدای ماهور یکم تپش قلبم آرام شد، همین مونده بود بابا منو با شاهان میدید و بدبختی شروع میشد، فکر کنم منظور ماهور از خفت محکم گرفتن دستام بود، فوری خودم رو عقب کشیدم به طرف ماهور برگشتم، دستم رو گرفت و کشید طرف خودش، با عصبانیت گفت: بهت میگم این نخاله کیه دم خونت؟

دیدن شاهان با صورت سرخش هر لحظه بیشتر من رو میترسوند. کم مونده بود گریم بگیره، صدای خشدار و نگاه به خون نشسته‌ی شاهان به قدری ترسناک بود که محکم خودم رو به ماهور چسبوندم: ماهک... اینجا... چه خبره؟

شاید با شمرده شمرده حرف زدنش میخواست خودش رو کنترل کنه، ماهور منو به کنارش هل داد و سینه سپر کرد و جلو تر رفت، محکم به کتف شاهان کوبید و گفت: خبرای خوب! شما کی باشی؟ مفتش!

فوری کلید رو از پشت در برداشتم و در خونه رو بستم، مچ دست ماهور رو گرفتم و آرام گفتم: چیکار داری میکنی؟ میخوای همه رو خبر کنی؟

شاهان دوباره غرید: ماهک... بهت گفتم این مرتیکه لجن کیه؟

هینی کشیدم و ماهوری که میخواست خیز برداره سمت شاهان رو گرفتم، با تشر به شاهان گفتم: شاهان، بس کنید دو دقیقه به من فرصت هندل بدید!

ماهور محکم خواست دستش رو عقب بکشه که نداشتم، توی صورتم غرید: بکش کنار من دهن این مرتیکه رو با دیوار صاف کنن بفهمه نباید بیش از حد قدقد کنه برای من.

برادر کوچولویی که همبازیم بود حالا داشت یاغی بازی درمی‌آورد سر از راز پنهان من در بیاره. با وجود اینکه از شاهان سنش کمتر بود اما شبیه یک مرد بالغ و جا افتاده به نظر میرسید، به خصوص از نظر قد و هیکل فرق جندانی با شاهان نمیکرد. شاهان که دیگه داشت صبرش تموم میشد. برای اینکه کمی از موضوع رو شاهان بتونه دست بگیره و کمک کنه اول به شاهان گفتم: شاهان، ماهور برادرمه. لطفا، لطفا جنگ راه ننداز!

شاهان نفسش رو بیرون فرستاد و عقب کشید، به چشم دیدم که صورت سرخش کم کم سفید شد و رنگش برگشت، اما ماهور بدتر گرفت و با حرص توی صورتم گفت: برای من شاهان ماهان نکنا، این مرتیکه کیه که داری باهانش لاس میزنی؟

اینبار گریم گرفت، دائم نگاهم رو به در میدادم که مبادا بابا سر برسه، شاهان که اشک های من رو دید گفت: خیلی خوب، آروم باش من باهات حرف میزنم، تو برو تو گریه هم نکن.

سری تکون دادم و خواستم وارد خونه بشم که مج دستم اسیر دست ماهور شد، با حرص گفت: کجا در میری؟ هان؟ ببینم اون شوهر پدرسگ پیشرفت کجاست که یه مرد غریبه خر تو رو بگیره؟

شاهان اینبار عصبی جلو اومد و محکم روی دست ماهور کوبید و گفت: بسه دیگه، مواظب باش که دستت خیلی داره هرز میره! ماهور دستش رو عقب کشید، خودم رو کمی عقب کشیدم و با گریه گفتم: شاهان، تروخدا یواش، بابام خونست! خواهش میکنم شر درست نکنید!

شاهان که اشکای صورتم رو دید فهمید که حسابی ترسیدم، میدونست چقدر از طرف پدرم آسیب دیدن و حالا اگر داستان به خوبی مدیریت نمیشد اوضاع از این بدتر میشد. سری تکون داد و گفت: باشه گریه نکن درستش میکنیم!

سپس رو به ماهور گفت: تو هم به جای اینکه واسه من شاخ و شونه بکشی بیا بریم پایین تا با هم مرد و مردونه حرف بزنیم. چه مرد و مردونه ای؟ تو کی هستی بی ناموس؟ غلط میکنی اصلا مراحم ناموس مردم میشی؟ میدونی این دختر خودش شوهر داره که افتادی دم در خونش؟

شاهان یک دفعه عصبانی شد و یقه‌ی ماهور رو گرفت، هم من هم ماهور از حرکت ناگهانش شوکه شدیم، چرا که محکم به دیوار کوبیدتش و گفت: ببین داداش نمونه، اون شوهر قرمساقی که داری ازش حرف میزنی تا الان هفت تا کفن پوسونده، به درک واصل شده، حالا هم میخوای بدونی من کی ام؟ آره؟ میخوای بدونی؟

صورتش رو نزدیک صورت ماهور برد و آروم خرید: من شوهرشم، شوهر قانونیش! پس زیاد واسه من کری نخون بچه جون، بعد دو سال تازه یاد خواهر جونت افتادی برای من ادای داداش های نمونه رو در نیار، وگرنه خودم ساخت رو میشکونم، الانم بدون اینکه گریه اش رو در بیاری جمع کن بریم پایین مرد و مردونه با هم حرف بزنیم، نه مثل بچه سوسولا!

وحشت زده دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، خدایا چرا من فکر میکردم شاهان عاقله و شرایط رو دست میگیره؟ حس میکردم بدتر همه چیز رو خراب کرد، یقه‌ی ماهور رو ول کرد و به طرفم اومد، اشکام بدون هیچ مکثی تند و تند پایین میریختن، با گریه نالیدم: برای چی اینجوری بهش گفتی؟ چرا اینکار رو کردی، الان... الان همه چیز به هم میریزه! چرا دیوونه بازی در آوردی؟

شاهان منو تو بغلش کشید و گفت: گریه نکن اینجوری دختر، داداش کله خرابت اجازه به آدم نمیده که، بهم بگو ببینم مامانت هم اومده؟

آهسته سری تکون دادم و با صدایی که در اثر گریه گرفته بود
گفتم: خوابن.

سرم رو بوسید و گفت: خیلی خب، برو تو بخواب تا ما هم با هم
حرف بزنیم، حالا هم اشکات رو پاک کن گریه نکن که صورتت
بیشتر قرمز بشه.

به ماهور نگاه کردم، خشک شده به ما دوتا نگاه میکرد، با
چشمای ملتمس نگاهش کردم تا فکر اشتباهی نکنه، شاهان که
متوجه التماس توی چشمام شد گفت: برو تو دختر، خودم میدونم
چجوری درستش کنم، ولی کاش زودتر بهم میگفتی!

همین حرفش باعث شد حرف های محمد یادم بیاد و بلافاصله
ازش فاصله بگیرم، اشکام رو محکم پاک کردم و گفتم: لازم
نکرده، فعلا همین خرابکاریت رو درست کن، بعدا بیا بهم بگو
باید زودتر بهم میگفتی!

به سمت ماهور رفتم، صورتش رو خواستم توی دستام بگیرم که
خیلی محکم روی دستم کوبید و گفت: دستت بهم نخوره ماهک،
وگرنه خودم خوردش میکنم!

چشمام دوباره خیس شدند. با ناراحتی گفتم: ماهور، خواهش
میکم عجولانه قضاوت نکن، هیچ چیز اونطوری که تو فکر
میکنی نیست، باور کن منو و شاهان...

سیلی محکمی توی صورتم کوبید و گفت: دوست دارم خفه شی تا
اینکه جلوم عین دختر های هرزه از پرو بازی هات بگی!

شوکه دستم رو روی گونه ام گذاشتم، شاهان اینبار از کوره در رفت و مشت محکمی توی شکم ماهور کوبید که ناله اش رو درآورد، عصبی غرید: مرتیکه خر، بهت میگم عین آدم گمشو بیا بریم پایین حرف بزنیم، خودت انگار تنت میخاره همینجا بزنم دخت رو دربیارم نه؟

منو به سمت خونه هل داد و گفت: برو تو خونه توام، وایسادی جلوی این مرتیکه چلغوز که چی؟ برو تو خونه!

بغضم خیلی بی صدا شکست، نگاه ناامیدم رو به چشم های پر از کینه ی ماهور دوختم، آهی کشیدم و وارد خونه شدم، کاش میتونستم همه چیز رو پشت سر بزارم و برم، برم جایی که هیچکس نباشه، قلبم از غصه درد میکرد، کلید رو توی در کردم و وارد خونه شدم، صدای آهسته ی شاهان رو پشت سرم شنیدم: گمشو بریم پسره احمق.

حرف رکیکی که ماهور در جواب بهش گفت رو هم شنیدم، اما از خجالت فوری در رو بستم و وارد خونه شدم، مامان و بابا در آرامش خواب بودن، درسته بابا مرد رمانتیکی نبود، اما اولین بار بود که میدیدم مامان سرش رو روی بازو های بابا گذاشته و تو بغل هم دیگه خوابن.

آرامش توی صورت هر دو موج میزد، انگار اونها هم خیالشون از بابت پیدا کردن من راحت شده بود که با آرامش خوابیده بودند، اما فکرش رو هم نمیکردند که چه آسیبی به من و زندگیم رسونده‌اند. کاش یکم، فقط یکم پدرم منتطق داشت، یکم درک و

یکم احساس مسئولیت، اون وقت شاید الان من تو این شرایط و این موقعیت نبودم، وارد اتاق شدم و در رو بستم، دیگه حتی دلم نمیخواست تو نشیمن کنارشون بخوابم.

روی تختم دراز کشیدم و چشمام رو از فشار اشک هایی که داشتند به پلکم میاوردند بستم، بالشتم از گریه خیس و بینیم به فین فین افتاده بود، کاش شاهان بتونه اینبار بدون خرابکاری و از خودراضی بودن شرایط رو درست کنه، کاش!

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم، اما استرس داشتم، اینکه چه حرف هایی بین شاهان و ماهور گفته میشد، نکنه باهم دوباره گلاویز بشند و اینبار یکیشون آسیب ببینه یا نکنه شاهان حرفی بزنه که اوضاع بدتر بشه؟ خدایا شاهان به ماهور نگه منو تو فاحشه خونه دیده؟ فکر و خیال دیوونم کرده بود، اما با این وجود فشار عصبی و خستگی حسابی تحت فشارم قرار داد تا خوابم برد.

-خب پسر دو ساعته نشستی بالا سرش داری انگولکش میکنی، این دختر از خستگی بیهوش شده، ولش کن بزار یکم بخوابه!
صدای گرفته و خشدار ماهور اومد: نمیتونم مامان، دلم تنگشه.
صداش یه جور عجیبی بود، انگار یه حال غریبی داشت، مثل اینکه یه فشاری به گلوش میومد که بغضش رو عیان کنه.

-پسرم دل منم تنگشه، ولی گناه داره بچم، بزار یکم استراحت کنه، از دیشب دلمون براش ریخت، ولی الان پیش ماست خیالمون راحت، بزار سر حال بیاد پیشمون.

-باشه مامان، لطفا تموش کن، الان با صدای خودت بیدار میشه. برو بیرون منم میام.

-پسره ی پرو، میرم شام رو آماده کنم، تو هم برو چهار تا خرید دارم برای شام تهیه کن، این خونه که رنگ و بوی مرده میده، شاید یکم پر باشه ها، ولی انگار زندگی توش نیست آدم چهار تا غذای درست و حسابی درست کنه.

دست ماهور سرم رو نوازش میکرد، آهسته زیر لب گفت: بمیرم برای این زندگی که دوساله رنگ و بوی مرده میده!

مامان از اتاق بیرون رفت، بوسه ی گرمی روی شقیقه ام نشست و صدای خفه ی ماهور بلند شد: کاش میشد برمیگشتیم عقب، به همون روزایی که من نبودم تا تو رو بدبخت کنن، اونوقت همه اش رو خودم جبران میکردم و یک لحظه هم دست از سرت برنمی داشتم.

با چند بار پلک زدن چشمام رو باز کردم، فوری سرش رو عقب کشید و گفت: بهتری؟

نفس عمیقی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم، کمی منگ بودم، بی حال و حوصله فقط گفتم: از اتاقم برو بیرون!

-بخشید ماهک، میدونستم رفتارم زشت بود و...-

-میخوام لباس عوض کنم، برو بیرون.

-الان برم بیرون مامان میاد و نمیذاره حرف بزنیم، خواهش میکنم یکم حرف بزنیم بعد بریم بیرون، میخوام بهم بگی چی شده، چه اتفاقی افتاده که این همه گره تو زندگیت درست شده.

-اتفاق، داری از چی میپرسی؟ داری از روزایی میپرسی که خودتون برام رفم زدید؟ حالا باید بخاطر تباه کردن زندگیم توسط شماها سرمم پایین بگیرم؟ الان برو بیرون ماهور، باید ببینی اونقدر که نشون میدم مقاوم نیستم، پس بزار کمی به خودم پیام تا بتونم خودم رو جمع و جور کنم و تا بتونم پیام بیرون.

ناراحت آهی کشید و از جا بلند شد، نگاهش لرز داشت، چشماش قرمز بود، انگار میخواست بیاره، نگاه مصمم و سرد من رو که دید آهی کشید و از اتاق بیرون رفت. از جام بلند شدم، لباسام رو عوض کردم، تو آینه به خودم نگاه کردم، صورتم خسته و گرفته بود، کاش میشد یه پاک کن داشتم و تمام روز های بد زندگیم رو پاک میکردم، ذهن منفی آدم ها رو تغییر میدادم، قضاوت هایی که به اشتباه پشتم میشد رو محو میکردم.

با باز شدن ناگهانی در به طرف در برگشتم، مامان با دیدن شونه ی بالا پریده ی من گفت: ترسیدی؟ بخشید عزیزم، داداشت گفت بیداری گفتم پیام بهت سر بزنم، تو هم بیا بیرون که برات شام مورد علاقه ات رو درست کردم.

-ممنونم مامان، درستش این بود بعد از این همه مدت من ازتون پذیرایی کنم ولی...

-قربون دختر مهربونم برم، تو که ناخوش بودی مامان جان، حالا دیر نشده، الان بیا کنار ما بشین و مهمون نوازی کن، مهمون نوازی که فقط به میوه شیرینی گذاشتن جلوی مهمونات نیست که، اینکه تو بشینی جلوم و یک دل سیر ببینمت دل من رو خوش میکنه قربونت برم.

-عزیزمی مامانم، برو بشین دیگه خودم میام همه کارها رو میکنم، تو هم خسته شدی، برو منم الان میام.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد، سر و وضع رو مرتب کروم و از اتاق خارج شدم، ماهور روی مبلی نشسته بود و توی خودش رفته بود، سرش پایین بود و نگاهش به فرش زیر پاش بود، خبری از بابا نبود اما مامان تو آشپزخونه مشغول بود، بدون نگاه کردن به ماهور وارد آشپزخونه شدم و از مامان پرسیدم:
مامان، بابا کجاست؟

-گفتم بره دوتا خرت و پرت بخره، این داداشت که عین خیالشم نیست، آسوده نشسته اونجا واسه منم قیافه میاد که هنوز خسته ی راهه، ولی من که خوب میدونم داره از زیر کار در میره.

یکی نیست بهش بگه دو روز دیگه زن بگیری میخوای چیکار کنی؟ میخوای اونو بفرستی دنبال کار و خرید؟ البته اگر اینه، فوری یه بچه میزاره تو دامن دختره که بزرگش کنه و بکنتش کلفت بی جیره، این پسر مفت خور تر از این حرفاس.

بحث هایی که مامان میکرد همیشه مسخره و خنده دار بود، همیشه تو بحثاش چیز هایی رو میگفت که اصلا ربطی به هم نداشت، همینکه غر بزنه و خودش خالی بشه و اعصاب طرف رو خورد کنه براش کافی بود، حتی دلم برای این کاراش هم تنگ شده بود.

مثل دیوونه ها به دیوار تکیه داده بودم و با خنده به جدالشون نگاه میکردم، به نظر مامان قصد کوتا اومدن نداشت، پس خودم سعی کردم داستان رو جمع کنم.

-مامان، از اون کولوچه خوشمزه ها بهم میدی بخورم؟

مامان فوری حواسش پرت شد و گفت: آره عزیزم، الان با چایی تازه میدمت بخوری.

مامان فوری برام کولوچه گردویی همراه چایی ریخت و آورد، با صدای زنگ در فوری گفت: باباتون اومد من برم کمکش چند تا چیز قرار بود برام بخره.

فوری از آشپزخونه بیرون زد، ماهور پشت میز نشست و خیره نگاهم کرد، حتی به صورتش هم نگاه نکردم، اینکه ماهور داستان رو از شاهان تا چه فهمیده دیگه مهم نیست، جلوی ضرر رو از هرجا میگرفتم منفعت بود، حالا که میتونم باید برای جدایی از شاهان اقدام کنم، یک لحظه قلبم درد گرفت و انگار کسی محکم توی مشتت فشار داد، انگار ذهنم میخواست خودش و بکشونه سمت خاطرات خوبی که با شاهان داشتم و لطف هایی که بهم کرده، اما مارویی که بهم زده هیچ جوهره جبران نمیشه.

من که دو سال از زندگیم رو از دست دادم حالا یک چند ماه دیگه هم روش، مهم این بود که یکبار دیگه شروع میکردم، اینبار سعی میکردم فعالیتیم رو بیشتر کنم تا بتونم زندگیم رو سپری کنم، اما نکته بابا بفهمه بهزاد فوت کرده و بخواد منو همراه خودشون ببره؟

پوفی کشیدم، حواسم به ماهوری نبود کا ریز به ریز حرکاتم رو نگاه میکرد و خیلی آشفته حال بود، ذهنم داشت منفجر میشد و دنبال راه فراری برای گریز از این مهلکه میگشتم، عصبی با ناختم شروع کردم به کندن پوست لبم که دست های سرد ماهور روی دستم نشست و گفت: آجی تورو خدا نکن، غلط کردم بد باهات حرف زدم و اشتباه راجبت فکر کردم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و صورتم رو به طرف مخالف برگردوندم، با حرص بسته ی کولوچه رو باز کردم و گاز محکمی بهش زدم، بدون توجه به داغی چایی اونو سرکشیدم که سوختم، جیغ خفه ای کشیدم و چشمام از اشک پر شد، ماهور سریع از جاش بلند شد و برام آب آورد.

آب رو از دستش نگرفتم دستش رو پس زدم، به سختی محتویات دهنم رو قورت دادم اشکی که از گوشه ی چشمم بیرون زد رو پاک کردم.

ماهور عصبی لیوان رو روی میز کوبید و دوباره پشت میز نشست، نفسش رو با شدت بیرون داد و گفت: با این پسره

صحبت کردم، یعنی با هم رفتیم جایی تا حرف بزنیم و سوتفاهم رو برطرف کنیم.

وقتی دید اهمیتی به حرفش نمیدم کمی دست و پاش رو جمع کرد و گفت: منظورم شاهانه... بهم گفت چی شده و چه اتفاق هایی سرت اومده، و اینکه خیلی پافشاری کرد روی این حرف که تو رو دوست داره و خب به من گفت شرایط رو براش یکم هموار کنم تا بتونه با مامان و بابا آشنا بشه.

در یک لحظه عصبی شدم، من دیگه به این مرد اعتماد ندارم بعد ماهور میخواد کورکورانه کند بزنه به همه چیز؟ اینبار من حرصی لیوانم رو روی میز کوبیدم که کمی از چای داغ روی میز و دستم ریخت، با حرص انگشتم رو به نشونه ی تهدید بالا آوردم و گفتم: سرت تو کار خودت باشه، خوشم نمیاد تو کارام دخالت کنی و سرک بکشی، چه شاهان بگه چه هر خر دیگه‌ای.

از جا بلند شد و گفت: باور کن خودمم از برخوردم پشیمونم و میخوام.....

منم از جا بلند شدم و با انگشت روی شونه اش کوبیدم و گفتم: نمیخوام جبران کنی، فقط توی زندگیم دخالت نکن که هیچ خوشم نمیاد.

پوزخندی زدم و گفتم: اردشیر خان کجاست که ببینه پسر کاکل زرش چه حرف های زشتی بار خواهرش میکنه.

-ماهک بخدا فکر کروم با وجود شوهرت... ماهک...

یک لحظه انگار تو حرف زدن کم آورد و گفت: ماهک میدونم خراب کردم، خواهش میکنم ببخشید، بعد از مدت ها برگشتیم و به جای اینکه تو این سوال ها ازت خبری میگرفتیم و مرحم دردت میشدیم، شده بودیم زخم روی دلت، اجازه بده اینبار برای خوشبختی زندگیت تلاش کنیم و...

-نمیخوام تلاش کنی، چه تو چه بابا، یکبار بابات تلاش کرد کافی بود، امروزم که تلاش کردی واقعا بسم بود.

محکم روی شونه اش کوبیدم و گفتم: تو، بابا، بهرنگ، بهزاد، شاهان شماها برای خراب کردن زندگی من کافی هستید، دست از سرم بردار و توی زندگیم دخالت نکن، دیگه نمیخوام تو هم راجبش حرف بزنی.

حواسم نبود که ناخودآگاه صدام بالا رفته بود، ماهور خواست حرفی بزنه که اینبار داد کشیدم: پات رو از توی زندگی من بکش بیرون، بهت گفتم حرفش رو نزن و خفه شو!

اولین بار بود که در مقابل ماهور بی احترامی میکردم، به قدری همه‌ی اتفاقات بهم فشار آورده بود که دوست داشتم همین الان هر چی مرد دور و اطرافم هست خفه کنم تا از شرشون راحت بشم.

نگاهم به بابا و مامان خورد که هر دو بیرون از آشپزخونه داشتند نگاهمون میکردند، مامان آروم آروم گریه میکرد و بابا وقتی متوجه نگاه من شد از خجالت چشماش رو از من دزدید، ماهور اهی کشید و سرش رو پایین انداخت و آهسته گفت: میدونستم خیلی وقته جایی تو زندگیت نداریم، اما فکر میکردم

میتونیم دوباره رابطمون رو خوب کنیم و مثل یک خانواده کنار هم...

حواسم به دل شکسته‌ی مامان نبود، حواسم به گردن خم بابا نبود که داد کشیدم: خانواده؟ من همین امروز و همین لحظه فهمیدم اشتباه کردم که بهتون زنگ زدم و گفتم برگردید، فراموش کروم شماها باعث خرابی زندگی من شدید و تمام مصیبت هایی که میکشم بخاطر شماست. کاش دیشب می‌ردم و ازتون نمی‌خواستم بیایید سراغم.

نگاه آخرم رو بهشون انداختم و به سمت اتاق رفتم، در اتاق رو محکم بهم کوبیدم، عصبی طول و عرض اتاق رو قدم زدم، هر لحظه بیشتر بدنم گر میگرفت و عصبی میشدم، نفسم کم کم داشت به خس خس می‌وفتاد و حس میکردم توده‌ی بزرگی گلوم رو گرفته، انگشتم رو چند بار گاز گرفتم، سعی کردم با نفس های عمیق خودم رو آرام کنم اما فایده نداشت.

از حرف هایی که زدم عذاب وجدان گرفتم، البته فقط و فقط بخاطر مامان که میدونستم غم خواره منه. کاش زبونم لال میشد و داد نمیزدم، کاش اصلا الان با ماهور درگیر نمیشدم، عین دیوونه ها زیر لب با خودم تکرار میکردم.

یک لحظه کنترلم رو از دست دادم و با صدای بلند زدم زیر گریه، روی زمین نشستم و گریه ام رو سر دادم، بلند بلند گریه میکردم و بغضی که توی گلوم بود رو بیرون فرستادم، سرم رو روی زمین گذاشتم و گریه کردم، در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق

شد، با گریه کنارم نشست و منو توی آغوشش گرفت و گفت:
 بمیرم برای دل دختر قشنگم، بمیرم برایش که دلش سرریز شده و
 زخمیه، الهی بگردم که مرحم نداشته تا روی زخم دلش بزاره،
 بهم بگو مامانم، بگو چی کشیدی تو این دو سال که اینجوری بی
 طاقت و ناامیدی، بگو مادرم.

اما جواب من در مقابل حرف هاش گریه بود، اونقدر گریه کردم
 که کم کم همونطور که سرم روی سینه ی مامان بود آرام شدم،
 دقایقی از آرام شدنم میگذشت که بابا وارد اتاق شد.

اهی کشید و بدون نگاه کردن به چشمم گفت: همین الان زنگ
 میزنی به اون شوهرت، میگی تا فردا هر قبرستونی که هست
 خودش رو میرسونه اینجا، میخوام ببینم چه غلطی تو این زندگی
 کرده که...

صدای بلند ماهور از بیرون اتاق اومد: بابا خواهش میکنم
 تمومش کن، بزار یکم حالش جا بیاد بعدا برو دوباره خرخره اش
 رو بجو.

مامان پیشونیم رو بوسید و به ماهوری که همون لحظه وارد اتاق
 شد گفت: راست میگه مادر، بزار شوارش بیاد ببینیم چیکار کرده
 با دسته گلم که اینجوری پژمرده شده.

چشمام رو بستم، بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، اول و آخرش
 میفهمن چه اتفاقی برام افتاده، دیر و زود داره اما مهم اینه که
 این داستان جمع بشه، با وجود دعوای من و ماهور ازم طرفداری
 کرد: مطمئنی مسبب پژمرده شدن دخترت شوهرت گرامیتونه؟

بابا با عصبانیت گفت: تو یکی خفه شو!

ماهور خواست حرف بزنه که چشمام رو باز کردم و سرم رو از روی سینه ی مامان برداشتم و خیلی بی حس و ناگهانی گفتم: بهزاد مرده!

صدای شوکه مامان بلند شد: چی داری میگی ماهک؟

خیره تو چشماش گفتم: هیچی، میگم بهزاد مرده، سخت نیست فهمیدنش.

بابا لاالالهی زیر لب گفت و بعد با عصبانیت گفت: دختره کی راجب شوهرش این مدلی حرف میزنه، منو عصبی نکن، زنگ بزن بگو خانوادهات اومدن بلند بشه بیاد خونه تا...

از جا بلند شدم و گفتم: من دارم میگم بهزاد مرده شما میگی بهش زنگ بزنم؟ مرده پدر من مرده، پنج شش ماه پیش مرده، حتی شایدم بیشتر، گورش رو از زندگیم گم کرده و مرده.

مامان با صدای لرزون از بابا پرسید: اردشیر این بچه چی داره میگه؟

بابا شوکه نگاهم کرد و گفت: چرا... چرا مرده؟

بی اهمیت شونه ای بالا انداختم و گفتم: همونجوری که همه آدم های عوضی میمیرن اینم مرده، مهم نیست که، مهم اینه که شرش از زندگیم کم شد، مهم اینه که آتیشی که انداختی تو زندگیم برای همیشه محو شد.

به ماهور نگاه کردم و با پوزخند گفتم: اما آتیش های جدیدی
سراغم او مدن.

مامان با زبونی که بند او مده بود گفت: پس... پس چرا ما...

به مامان نگاه کردم، میدونستم میخواد چی بپرسه، برای همین
زودتر گفتم: نگفتم چون نمیخواستم دوباره برگردم به اون زندگی
جهنمی، دوست نداشتم دوباره برام تصمیم بگیرید، دوست نداشتم
این یکم استقلالی که بخاطر بهزاد بدست اوروم رو از دست بدم.
ترجیح دادم سخت زندگی کنم، تنها و با حقارت زندگی کنم، اما
سراغ شماها نیام.

سرم کمی گیج میرفت، انگار توی سرم پر از هوا بود، بدنم
داشت تحلیل میرفت، صد در صد بخاطر گریه های زیاد و گرسنگیم
بود، خسته از کشمکش و جنگ های تموم نشده گفتم: مامان،
میشه لطفا شام رو زودتر بخوریم؟ حال من دیگه اصلا خوب
نیست.

ماهور زودتر از مامان گفت: من الان میز شام رو میچینم.

سکوتی که خونه رو فرا گرفته بوو فقط بخاطر شوک ناشی از
گفتن مرگ بهزاد بود، در طول شام حتی صدتیی از کسی در
نمیومد، الان هم هرکدوم توی نشیمن روی مبل نشستیم و توی
خیال خودمون پرواز میکنیم، با صدای زنگ گوشی ماهور همه از
جا میپریم.

ماهور فوری گوشیش رو برداشت، نگاهی به گوشیش سپس به من انداخت، خونه به قدری ساکت بود که تلفن رو وصل کرد و گذاشت روی گوشش صدای شاهان توی خونه پخش شد.

-پسر من چند ساعته منتظر خبر تو هستم، چیکار کردی؟

ماهور که دید گوش همه علل خصوص من حسابی تیز شده و اخم کردم تک سرفه ای زد وارد بالکن شد و در رو بست، پوفی کشیدم و بی حوصله به مامان و بابا گفتم: میدونم رفتارم زشت بود و...

مامان فوری گفت: زشت نبود عزیز من، حق داری دخترم ما باعث خراب شدن آرزو هات شدیم، ندیده و نشناخته دادیمت دست یه مردی که درست و حسابی نمیشناختیمش، آخرش هم هیچ خبری ازت نگرفتیم و صبر نکردیم تا زندگیت به ثمر برسه، الانم بهت حق میدیم اگر از دست ما فراری باشی عزیزم. اما خودت میدونی که جز خوشبختیت چیزی نمیخواستم و نمیخوام مادر، اینبار من و پدر و برادرت قول میدیم که زندگی که دوست داری و لایقش هستی رو برات بسازیم.

پدرم سکوت کرده بود و حرفی نمیزد، اهی کشیدم و گفتم: من از هر چیزی که الان دارم راضیم، فقط دلم نمیخواد استقلالم از بین بره و زندگیم لطمه ببینه، من دوباره میخوام از نو شروع کنم، اما قوی تر و البته تنها.

- عزیزم بزار حالا که باید پیشت باشیم کمکت کنیم، دلم نمیخواد دوباره از من دور باشی، دوست دارم ببینمت عزیزم، من طاقت دوری دوباره تو رو ندارم.

- من هم حاضر نیستم مثل چند سال قبل برگردم به خونه ای هیچ اهمیتی بهم داده نمیشده. میخوام جوری زندگی کنم که حداقل پیش وجدان خودم شرمنده نباشم.

در بالکن باز شد و ماهور بیرون اومد، اخمی روی صورتش نشسته بود و گفت: ماهک پاشو بیا کارت دارم.

مامان دلواپس گفت: چی شده پسرم؟ باز میخوایید چیکار کنید؟
-هیچی مامان، میخوام باهاش صحبت کنم، نگران نباش.

-نگران چی نباشم مادر؟ امروز که جنگ شد بینتون، چرا اصلا هر جفتون لال شدید و نمیگید چرا یهو مثل خروس جنگی به جون هم افتادید؟

-مامان اجازه بده سر فرصت درموردش حرف میزنیم، الان کار مهم تری با ماهک دارم.

صدای خشدار بابا بالاخره بلند شد: نکنه ما فقط تو این خونه غریبه ایم؟

ماهور پوفی کشید و گفت: خواهش میکنم اجازه بدید با خود ماهک حرف بزنم، بعدش میشینیم خانوادگی مفصل با هم حرف میزنیم.

بابا اخمی کرد و گفت: همین جا حرفت رو میزنی ماهور، خوشم نیامد دوبار حرفم رو تکرار کنم.

دوباره اون رگ لجبازی بابا بلند شده بود، ماهور عصبی چند بار دستش رو به پیشونیش کوبید و گفت: خدا، خدا، خدا، خدا خودت بهم صبر بده، بابا یکبار زورگویی رو کنار بزار، اجازه بده اول سنگامو با ماهک وا بکنم، بعدا با هم حرف میزنیم.

به سمت اومد و دستم رو کشید و به زور بلندم کرد، منو به سمت اتاق کشید که مامان با بغض گفت: چی شده که داری اینجوری میبری تو اتاق؟ داری دلواپسم میکنی ماهور!

ماهور اهمیتی به حرف مامان نداد و من رو به سمت اتاق هل داد و در رو بست، به صورت بی حس حالم خیره شد و گفت: این پسره پاشو کرده تو یه کفش گفته میخواد بیاد با بابا حرف بزنه، الانم پایینه، به من گفت بابا و مامان رو آماده کنم اما...

عصبی گوشیش رو از دستش چنگ زدم و شماره ی شاهان رو گرفتم، بعد از اولین بوق جواب داد: حرف زدی با خانوادت؟

عصبی گفتم: میخوای چه غلطی بکنی؟

از شنیدن صدای من اون هم این همه عصبی شوکه شد: ماهک، چی شده؟

از بین دندونام غریدم: گفتم میخوای چه غلطی بکنی؟

-میخوام با خانواده ات صحبت کنم، میخوام همه چیز رو درست کنم تا بصورت جدی با خانوادم پیام و...

-هه، مگه خانواده تو رضایت دارن که میخوای بیای اینجا؟ تا جایی که من میدونم ماددت همچین راضی نبود که من...-

-الان دیگه راضیه، باهات حرف زدم، نه تنها اون، بلکه با بابام صحبت کردم، حالا میخوام با خانواده تو حرف بزنم.

-لازم نکرده بیای و با خاموادم حرف بزنی، من تصمیم گرفتم خودم تنها زندگی کنم، بدون حضور تو یا حتی خانوادم: دیگه میخوام برای خودم زندگی کنم، اونم اون مدلی که دوست دارم!
-مدلی که دوست داریم دیدیم، اونجوری که بری صبح تا شب خونه مردم و کف-

-درست حرف بزن! فهمیدی؟ درست حرف بزن!

-باز چی شده که داری همه چیز رو به هم میزنی؟ دلت رو به چی خوش کردی؟ به کارت توی پیج یا به اون داداش دیلاقت که اسکله؟

صداتش به قدری بلند بود که ماهورم بشنوه و بگه: هو هو
هو! درست حرف بزنا بچه سوسول!

شاهان عصبی گفت: اونم پیشته و داری با من اینجوری حرف میزنی؟

ماهور بازم قاطی کرد و گفت: درست حرف بزنا، وقتی با گوی من زنگت زده یعنی پیش منه!

عصبی گفتم: میشه ساکت بشید؟ من حرفم یه چیز دیگه است.

روبه ماهور گفتم: همین الان برو بیرون.

خواست غر بزنه که گفتم: زود ماهور!

عصبی از اتاق بیرون رفت و در رو کوبید، حرصی به شاهان گفتم: دیگه دلم نمیخواد تو زندگیم ببینمت، مردی که با دروغ و گول زدن بخواد از شرایط یه زن سواستفاده کنه یه عوضیه.

-منظورت چیه؟

بدون فکر کردن به عواقب کارم گفتم: منظورم واضحه، تو بودی که با هزار تا دروغ و عوضی بازی منو زن خودت کردی، با اون وکیل کثافتت منو گول زدی و به عقد خودت درآوردی، میخواستی از من سواستفاده کنی؟

اشکم ریخت که فوری پاکش کردم، شاهان عصبی گفت: کی این شر و ورا رو تحویلت داده؟ نکنه اون محمد بی همه چیز؟ من دهن این محمد رو می.ام تا دیگه نیاد برای تو ک..شر ردیف کنه.

از بد حرف زدنش سرخ شدم و لب گزیدم، کثافت اصلا رعایت نمیکرد و هر چی به دهنش میومد رو میگفت، با حرص گفت: دختره ی گاگول، تو زنم بودی حتی یکبارم با هم سکس نداشتیم، بعد من چه سواستفاده ای ازت کردم؟ تا حالا نه کردم نه ازت چیزی کشیدم که داری واسه من ک..میگی، میدونی چیه، باید همون موقع هایی که شرایطش بود میکردمت تا میفهمیدی سواستفاده یعنی چی؟

-خفه شو شاهان، داری خیلی زشت حرف میزنی، کاری نکن که...

-منو تهدید نکن جوجه، شاهان نیستم اگر تا آخر این هفته نکنمت، بد منو عصبی کردی ماهک، حالا ببین عواقبش چیه!

عصبی صدام رو کمی بالا بردم: درست صحبت کن، حالا تو ببین از فردا وقتی افتادم دنبال کار های طلاق میبینی!

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه تماس رو قطع کردم، این پسر چه پرو شده بود، اصلا تقصیر خود خرمه که عین دختر های احمق افتادم تو دامش، برایش چه فایده ای داشت که مخ منو بزنه و عقدم کنه، عصبی از اتاق بیرون اومدم، روی مبل نشستم که سنگینی نگاه مامان و بابا و ماهور رو حس کردم، بابا از جاش بلند شده بود و طول عرض خونه رو داشت قدم میزد، ماهور روی مبل جوری لش کرده بود که حرصم گرفت، انگار اونده خونه خالش، مامان هم با نگاه سنگینش که پر از حرف بود در سکوت نگاه میکرد.

نباید حرفی از شاهان برایشون میزدم، حس میکردم اوضاع بدتر از الان میشه، برای اینکه بحث عوض بشه رو به همشون گفتم: فکرکنم هیچ کدوممون روز خوبی رو نگزرونده باشیم، هم بخاطر من هم بخاطر...

با صدای زنگ در واحد قلبم ریخت، ماهور فوری سیخ نشست، مامان با کنجکاوی پرسید: کیه این وقت شب؟

قلبم توی دهنم میزد، نکنه شاهان اومده باشه، با چشمای گرد شده به ماهوری نگاه کردم که مثل من شوکه است، بابا هم اخمی کرد و گفت: خودم باز میکنم در رو!

نه، نه، نه، نباید اجازه بدم بابا در رو باز کنه، صد در صد شاهانه که اومده تلافی کنه، فوری گفتم: خودم باز میکنم بابا!

دنباله ی حرفم از جا بلند شدم که اخمی کرد و غیرتی گفتم: لازم نکرده بشین سر جات، این وقت شب تو بری دم در که چی؟

-بابا اینجا ساختمونه، امنیتش زیاده، شاید همسایه کناریم ملیحه خانوم باشه، زشته شما بری دم در!

-زشت اون داداشته که اونجا مثل سیب زمینی نشسته، خودم باز میکنم، همسایه ات بود خودت برو دم در!

قلبم تند تند میکوبید، به ماهور اشاره کردم که اون کاری بکنه اما با بدجنسی شونه ای بالا انداخت و تکیه اش رو به مبل داد، لعنتی ببین چجوری حالت رو میگیرم پسره ی پر رو، یه روزه از خودش خارج شده.

لعنت بهت شاهان که فقط برای من دلشوره درست کردی، بابا به سمت در، فوری پشت سر بابا راه افتادم که گفت: کجا؟ بی حجاب داری میای جلو در که چی؟

از ترس لال شده بودم، هاج و واج قدمی عقب رفتم که بابا با خیال راحت از دیده نشدن من در رو باز کرد، با دیدن قامت شاهان بدنم یخ زد، به محض باز شدن در گفتم: سلام جناب!

بابا با اخم گفت: امرتون؟

-بنده شاهان هستم، شاهان تادا!

آروم زیر لب وایی زمزمه کردم. ماهور با اینکه بی اهمیت نشون میداد ولی استرس خاصی تو چهره اش بود. مامان با کنجکاوی گردن کشید تا ببینه جلوی در چه خبره، قبل اینکه بابا حرفی بزنه خودم رو جلو کشیدم. بابا دیدن من که به طرف در میام عصبی کمی در رو بست، با عصبانیت گفت: تو برو تو ببینم.

با استرس تونستم خیلی خفه لب بزنم: بابا!

-برو تو گفتمت، الان میام.

قلبم محکم میکوبید و حسابی تالاپ تولوپ میکرد، اینبار با التماس برگشتم طرف ماهور و با چشمام خواهش کردم کاری بکنه، صورت ملتسم رو که دید از جا بلند شد، مامان با تعجب آروم گفت: تو کجا؟ چی شده؟

صدای بابا اومد: بفرمایید جناب!

-میتونم بیام داخل و باهاتون صحبت کنم؟

-چرا باید کسی که نمیشناسم رو به خونه‌ی دخترم راه بدم؟ ماهور کنارم ایستاد و آهسته شونه هام رو بغل گرفت و گفت: نگران نباش عزیزم، بزار همه چیز اصولی و درست پیش بره. اشکم چکید و با گریه گفتم: خدا لعنتون کنه، نمیخوام چیزی اصولی پیش بره، من...

مامان هم اینبار بلند شد و به طرف ما اومد و دوباره پرسید: چی شده بچه ها؟ چرا داری گریه میکنی ماهک؟

اینبار از دلشوره و ترس به مامان پناه آوردم محکم بازویش رو گرفتم و با صدایی که از ترس میلرزید گفتم: مامان توروخدا یکاری بکن، الان همه چیز کن فیکون میشه.

میدونستم فهمیدن بابا مساوی با داد و بیداد کردنش، با دعوای مسخره اش، حتی قانون هایی که بخواد دوباره من رو بدبخت کنه. میترسیدم از اینکه دوباره سر نخ زندگیم بیوفته دست بابا و آینده ام هم بدتر از گذشته ام بشه.

ماهور حرصی گفت: لعنتی استرس الکی وارد نکن ببینم چه خاکی به سرمون بریزیم.

شاهان دوباره اون روی متشخصش بالا اومده بود که حسابی عصبیم میکرد، صدایش رو شنیدم که به بابا گفت: اگر اجازه بدید پیام داخل مفصل تر صحبت میکنیم، بنده غریبه نیستم.

لبام رو از استرس گاز گرفتم، بابا مردد گفت: اجازه بدید به خانومم و دخترم بگم حجاب کنن بعد شما...

پرید بین حرف بابا و گفت: آقای نوری، گفتم که بنده غریبه نیستم.

بعد از مکث کوتاهی حرفی که نباید رو زد و انگار تیر خلاص رو به مغز من کوبید: بنده به دختر و همسرتون محرم هستم، فکر نمیکنم مانعی وجود داشته باشه...

وحشت زده بازوهای مامان رو ول کردم و به ماهور خیره شوم،
صورت اون هم مثل من و مامان شوکه بود، مامان با تعجب گفت:
این کیه اومده اینجا؟ چی داره میگه؟

شاهان احمق همه چیز رو خراب کردی. صدای کوبیده شدن در
اومد و بعدش صدای بلند بابا: چی داری میگی مرتیکه؟ برای
خودت چی داری بلغور میکنی؟

به طرف در برگشتم، بابا در رو باز کرده بود و کوبیده بودش به
دیوار، یقه‌ی شاهان رو گرفت و داد زد: چی داری میگی این وقت
شب مرتیکه؟ اومدی مزاحمت...

ماهور فوری به سمت بابا و شاهان رفت، فوری بابا رو عقب
فرستاد و گفت: اااا بابا داری چیکار میکنی؟

شاهان گفت: لطفا آروم باشید آقای نوری، اجازه بدید با ام صحبت
کنیم سوتفاهم ها برطرف میشه.

بابا داد کشید: سوتفاهم چی؟ هان؟

ماهور عصبی رو به منی که خشک شده بود و وارفته به این
جنگ نگاه میکردم گفت: به چی نگاه میکنی؟ برو یه لیوان آب
بیار بده به بابا!

شاهان خودش رو عقب کشید و گفت: ای بابا! آقای نوری شما
امون نمیدی حرف کامل از دهن من دربیاد، فوری منو خفت
کردی!

ماهور عصبی گفت: پسر دو دقیقه زبون به دهن بگیر، حرف زدنم بلند نیستی نه؟ اینجوری میخواستی همه چیز رو درست کنی؟

بابا به زور خودش رو از بند دستای ماهور بیرون کشید و گفت: تو این مرتیکه ی بی حیا رو میشناسی؟

ماهور عصبی اول نیم نگاهی به من و بعد به شاهان انداخت و گفت: بابا یکم آروم باش اجازه بده شاهان حرف بزنه، بزار بیاد داخل تا...

بابا محکم تخت سینه ماهور کوبید که مامان هینی کشید، ماهور چند قدمی عقب رفت و بابا عصبیانی توی صورتش براق شد و گفت: چی داری برای خودت میگی؟ این پسره کیه که...

و باز هم شاهان بود که با خودخواهی تمام گفت: من شوهر دخترتون هستم.

مامان که سلطان جو دادن و شوکه کردن بود جیغی کشید و رو به بابا گفت: اینجا چه خبر شده؟

عصبی روی پیشونیم کوبیدم، مامان فوری شالش رو از روی رخت آویز برداشت و به طرف در رفت. چهره بابا یه جور عجیبی بود، ماهور فریاد کشید: خفه شو مرتیکه، خفه شو!

شاهان عصبی وارد خونه شد و گفت: چند ساعته شما دوتا قراره خانواده اتون رو آماده کنید تا من احمق پیام حرف بزنم، اونوقت

یکیتون طاقچه بالا میزاره، یکیتونم پاچه من بدبخت رو میگیره
که...

قبل اینکه حرفش تموم بشه بابا مشت محکمی توی صورتش
کوبید که آخی گفت، صورتش به سمت مخالف بابا چرخید و
دستش رو روی دهنش گذاشت، دیدم که خون خیلی کمی از گوشه
ی لبش بیرون زد، با اینکه دلم خنک شد اما ترسیدم و نگران به
سمت شاهان دویدم و ناخودآگاه بازوش رو گرفتم و گفتم: چی
شدی شاهان؟

بابا محکم بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشید، با یکی از
اون فریاد های معروفش گفت: اینجا چه خبره دختره ی هرزه؟ تو
اینجا چه غلطی میکنی؟ تو شوهرت مرده یکی دیگه رو برای
خودت جور کردی؟ تو انگار شوهرت مرده سرخود شدی؟ این
مرتیکه چی داره میگه؟

بازوم توی مشتش داشت له میشد، با ناله گفتم: ایی بابا
توروخدا ولم کن، داره دردم میاد.

شاهان فوری وارد خونه شد و دست بابا رو از بازوم خواست باز
کنه که نتونست، با ناراحتی گفت: خواهش میکنم اجازه بدید ما
هم صحبت کنیم. من نمیدونم اینکه من شوهر دخترتون هستم چه
چیز بدی داره که شما دارید اینجوری میکنید!

بزارید همه بشینیم دور هم و صحبت کنیم، اینجوری خیلی بهتره،
مگه نه؟

-دستت رو از روی دخترم بردار!

شاهان عصبی شده بود و به خوبی میتونستم حس کنم، عصبی عقب کشید و گفت: باشه من ولش کردم، شما هم لطفا دستش رو ول کنید دردش میاد.

مامان جلو اومد و گفت: مرد دو دقیقه بزار بشینیم ببینیم چه خاکی به سرمون شده بعدا اینجوری همه چیز رو به هم بریز.

بابا بازوم رو ول کرد اما محکم به عقب هلم داد، ماهور فوری بدن لخت و بی جونم رو گرفت. اینبار بابا بدون اینکه اهمیتی به ما بده به سمت مبل ها رفت و روش نشست و گفت: منتظرم!

شاهان با احترام کمی سرش رو برای مامان خم کرد و گفت: همیشه خواهش کنم ماهک رو ببرید به اتاقش تا من بتونم با همسرتون راحت تر صحبت کنم؟

-برای چی؟ من و دخترم هم باشیم مگه نمیتونید حرف بزنید؟

-خواهش میکنم ماهک رو ببرید به اتاقش بعد خودتون هم بیایید باهم صحبت میکنیم، فکر میکنم بهتره ماهک یکم استراحت کنه.

ماهور فوری گفت: آره مامان، حالش تازه خوب شده، ببرش تو اتاق بعد خودت بیا.

شده بودم شبیه یه بچه ای که بقیه براش تصمیم میگیرن و نباید تو جمع بزرگتر ها بشینه، مامان دستم رو کشید و به طرف اتاق برد، وارد اتاق که شدیم به زور منو روی تخت نشوند و گفت: بشین همینجا تا ببینم چه خالی به سرمون شده و این پسره اینجا چیکاره است!

اما فکر نکن تو رو هم ول میکنم، نخیرشم، به وقتش باید همه چیز رو برام توضیح بدی.

در سکوت نگاهش کردم، بدنم از تو میلرزید و حسابی آشوب بودم، با خجالت گفتم: مامان، امیدوارم فکر بدی نکنی و...

-فکر بد منظورت دوست پسره؟ به این پسره نمیومد دروغ بگه، اما تو چرا پنهان کردی؟

-چون... چون هیچ چیز اونجوری پیش نرفته که شما فکر میکنید یا میبینید، حتی اون چیزی که شاهان هم فکر میکنه اشتباهه و...

مامان که از شنیدن حرف های گنگ و چرت و پرت من بدتر گمراه و گیج شده بود گفت: چی میگی دختر؟ بزار برم بیرون این بابات هم آروم کنم قبل اینکه جنگ بشه. بعدا باهم حرف میزنیم.

سری تکون دادم که مامان خیالش از من راحت شد و از اتاق بیرون رفت، با بیرون رفتنش انگار آوار روی سرم ریخت و حقیقت خیلی واضح و سنگین توی صورتم کوبیده شد.

شاهان باز هم با روش های احمقانه و حرص دربیارش کند زد به همه چیز، اینبار هم گندش دامن من رو گرفت و مطمئن بودم تا بابا حسابی همه رو عاصی کنه ول کن ما نخواهد بود.

از استرس و نگرانی اشکام تند تند پایین میریخت و انگشتم رو گاز میگرفتم، هر لحظه منتظر فریاد بابا بودم و این بدتر داشت روانم رو خراش میداد، کم کم حس میکردم سرم داره گیج میره و قلبم داره توی گلوم میکوبه، چشمام دچار دو بینی شده بود و

سعی میکردم به پلک زدن های مداوم سرگیجه ام رو بهتر کنم، اما با جیغ و فریادی که از بیرون شنیدم بدتر شدم و روی تخت مثل مرده ها افتادم.

صدا ها کم کم به پیچ پیچ تبدیل شد و سپس به گریه های ظریف مامان، چشمام رو خسته روی هم گذاشتم، صدای قدم هایی که نزدیک اتاق میشد رو حس کردم، در اتاق باز شد و بابا وارد اتاق شد، با نیم نگاه کوتاهی چشمام رو ازش دزدیدم.

صداش میلرزید: بلند شو بشین.

بدنم کرخت و بیحال بود، حتی نمیتونستم از جا بلند بشم، دوباره با همون صدای لرزونش گفت: بهت گفتم بشین.

با اهی ارنجم رو به تخت فشار دادم و روی تخت نشستم. بابا بالا سرم ایستاد و گفت: این پسره راست میگه؟

-چیو؟

-اینکه... اینکه... تو شرکت خدماتی کار میکردی تا خرج خودت رو بدی؟

سکوتم رو به نشونه ی تایید تلقی کرد و پرسید: راست میگه که برادر شوهر پخمه ات برات دردرس درست کرده بوده؟

سری تکون دادم، دوباره پرسید: برای همین مجبور شدید با هم... با هم عقد کنید؟

با نیشخند توی دلم گفتم گندت بزنی شاهان با این دروغات، اهی عمیقی کشیدم و گفتم: بابا، چیزی برای گفتن وجود نداره، همه

چیز همونیه که شاهان میگه، بعد از مرگ بهزاد مجبور بودم تو یک شرکت خدماتی کار کنم که بتونم خرج خودم رو دربیارم. مادر پدر بهزاد این خونه رو برام خریدن و مهریه ام رو بهم دادن، منم با یکم پولی که تو دستم بود یکم وسیله تهیه کردم که هم تو خونه شمع درست کنم و خرجم دربیاورم هم کلفتی اینو اون رو میکردم. این بین هم با شاهان آشنا شدم و...

پرید بین حرفم و با شک گفت: مهریه ات رو چیکار کردی؟ سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم، با بی تفاوتی ظاهری گفتم: چیکارش میکردم؟ گذاشتمش بانک.

انگار هر دو مون میدونستیم بابا منظورش از اون سوال ها چیه، مطمئن بودم اونقدری سوال پیچ میکنه تا برسه به اون پول گنده ای که برای مامان فرستادم، اما من نمیخوام مامان و ماهور متوجه این موضوع بشن. بابا عصبانی گفت: اون همه پول رو گذاشته باشی بانک روزیت ازش درمیاور، اون پول لعنتی رو چیکار کردی که مجبور بشی خونه ی این و اون کلفتی کنی؟ -مگه مهریه ام چقدر بوده که بتونم روزیم رو باهاش دربیارم، اون چندرغاز رو پنج تا آینه هم دورش بزارم پنج برابر بشه به هیچ زخمی نمیشه زد.

نگاهم دلخور بود، ناراحت بودم از اینکه اینجوری طلبکارانه داشت درمورد حرف میزد، درسته مهریه ام رو بهشون دادم تا بتونن یکم زندگیشون رو جمع و جور کنن، درسته میخواستم وانمود کنم نمیدونم داستا از چه قراره، اما باید به خودش میومد

تا بفهمه بانی این هما مشکلات من خودش بوده، خودش بوده که به اجبار من رو به یک مرد عوضی داده، خودش بوده که بدون هیچ تحقیقی راجب بهزاد منو انداخت بیخ ریشش و نگفت چه کردم با دخترم.

کاش خدا عقل یکبار بهم سر میزد و برام پدری میکرد، اما اینکار رو هم نکرد، حتی نخواست بفهمه دخترش کجای این دنیا داره نفس میکشه، اصلا نفس میکشه، اصلا نایی برای نفس کشیدن داره، کاش یکم از لجبازی بچگانه و مسخره اش دست میکشید، اون پدرم بود و این رفتار رو با من داشت، وای به حال من که هیچ شانسی نداشتم.

نگاه پر دردم رو دید و شکست، غیرتش کجا بود وقتی دختر زجر میکشید و هر روز اذیت میشد، نکنه تازه غیرتش سر باز کرده که داره اینجور یغز و جز میکنه؟

حس میکردم تازه عذاب وجدان گرفته، تازه عذاب وجدانش رو نشون میداد، بعد از دو سال سختی کشیدن من و تباه شدن زندگیم به خودش اومده بود، دو سال تنهایی و گریه، نگاهش میلرزید و ازم فراری بود، متوجه شدم که بی قراره و داره از شرایطم عذاب میکشه، کم چیزی نبود که! دخترش علنا کلفت خونه بقیه شده بود.

بابا روی پیشونیش کوبید و انگار مغزش داشت خورده میشد که دستاش رو با بیچارگی روی سرش گذاشت و با لحنی پر از بغض و عصبی زیر لب غرید: خدا، خدا، خدا، خدا عجب غلطی کردم،

همش زیر سر خودمه، همش از دیونگی خودمه که الان دخترم برای اینکه یکم امنیت داشته باشه مجبور بشه یا یه از خدا بیخبر عقد کنه.

اینبار اروم توی سرش کوبید که منم گریم گرفت، راست میگفت، سر لجبازی منو به یک آدم عوضی داد، حالا دارم یه زندگی پوچ و بی هدف رو میگذرونم، تازه فهمیده با کارش مجبور شدم با مرد دیگه ای هم عقد کنم و به کسی دیگه پناه بیارم، تو اوج بی پنهاهی به یک قریبه اطمینان کنم و اون هم تو زرد از آب دربیاد. اینبار اشکی از گوشه چشمش ریخت و گفت: تقصیر خودمه که مثل احمقا زندگیشو نابود کردم، خدایا من با خودخواهیم چیکار کردم؟

اشکایی که اروم از روی صورتم پایین میریخت رو به آهستگی پاک کردم، بابا با لحن شرمزده ای گفت: کار تو بود نه؟ با من و من گفتم: چی کار من بود؟

بابا کم کم صورتش داشت سرخ میشد، حس میکردم این سرخ شدنش نشون از خجالتش هست، با صدای لرزونی گفت: تو... تو مهریه ات رو... بخشیدی به ما!

آب دهنم رو به سختی فرو بردم و گفتم: منظورتون چیه؟ کدوم مهریه؟ من تمام مهریه ام تو بانکه، از چی دارید صحبت میکنید؟ بابا خواست حرفش رو ادامه بده که تقه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد، شاهان وارد اتاق شد و رو به بابا گفت:

میدونم یکم پروییه و خواستم زیاده، اما اجازه میدید من و ماهک با هم صحبت کنیم؟

پدرم آهی کشید و گفت: چه اجازه ای؟ از من بی غیرت اجازه چی رو میگیری؟ اجازه میگیری با زنت حرف بزنی؟

شاهان فوری گفت: جسارت نکردم، خواهش میکنم خودخوری نکنید، شاید قسمت بوده من و دخترتون باهم عقد کنیم، لطفا ناراحت نباشید، من ماهک رو مثل جونم دوستش دارم و ازش مراقبت میکنم.

از شنیدن ابراز علاقه اش اون هم به این صراحت قلبم لرزید، نگاه هیروم رو بهش دوختم که لبخند اطمینان بخشی بهم زد، بابا آهی کشید و همونطور که از اتاق بیرون میرفت گفت: حرفاتون رو بزنی، مزاحمتون نمیشم.

با بسته شدن در شاهان فوری به طرف تخت اومد و کنارم نشست، با عصبانیت گفتم: به چه حقی اینکار رو کردی؟ کی بهت اجازه داد خودت رو به خانوادم نشون بدی؟

-خوادم، خودم اجازه دادم تا با خانواده ات آشنا بشم، دیر یا زود خودشون متوجه این داستان میشدن، پس احتیاجی به جنگ و دعوا بین من و تو نیست.

با لجبازی گفتم: کی گفته؟ من میخوام قبل اینکه اونها متوجه بشن از تو جدا بشم!

شاهان محکم روی پیشونیش کوبید و گفت: خدا این دختر چرا
همش میخواد دهن من رو ب...اد؟ چرا منو روانی میکنه؟

-بی ادب، درست حرف بزن!

شاهان دستاش رو جلو آورد و روی گونه هام گذاشت و گفت:
درست حرف بزنم؟ مگه تو واسه من اعصاب گذاشتی که بتونم
درستم حرف بزنم؟

دستش رو پس زدم و خواستم جواب پرو بازیش رو بدم که
عصبی گفت: دوباره تو سوتین نپوشیدی؟

-نه، نه نپوشیدم چون دوست نداشتم بپوشم!

صورتش گر گرفت و قرمز شد، رگ پیشونیش بیرون زد و گفت:
دختره ی احمق نمیگی نوک سینه هات رو بابات یا اون داداشت
ببین؟

عصبی گفتم: نه نمیبین، داستان درست نکن.

نوک سینه هام رو گرفت و محکم فشارش داد، جوری که از شدت
درد ناله ای کردم و سعی کردم عقب پشش بزنم، با حرص گفت:
نمیبین؟ دختره ی احمق من نوک سینه هات که سیخ شدن رو
دارم میبینم، بعد تو میگی اونا نمیبینن؟

با التماس گفتم: اخ، اخ، توروخدا شاهان دردم اومد ول کن سینم
رو، تو چرا همش سینه هام رو میکشی؟ ولش کن دردم اومد.

حرصی گفت: درد میاد به جهنم، اصلا میدونی چیه؟ باید تو یکی رو اول از همه سر این سینه هات که همیشه خدا نوکشون معلومه تنبیه کنم.

یهو یقه ی لباسم رو پایین کشید و نوک سینم رو اینبار بدون مانعی لمس کرد و گفت: اخ لعنتی، چطوری میشه همیشه یه سینه ی آماده و خوردنی جلوم باشه اما نتونم کاری کنم؟ با دست خواستم پیش بزنم که نداشت و گفت: دستت رو بکش کنار ماهک، وگرنه کاری میکنم از شدت ناله بابا و داداشتم بکشونم تو اتاق خواب!

-دیوونه شدی؟ ولم کن یه دفعه بابا یا ماهور و مامانم در رو باز کنن دست تو رو روی سینه ی من ببینن آبروم میره.
با دستش نوک سینه ی دردناکم رو ماساژ داد و گفت: نمیان تو، میدونن جفتمون تنهائیم نمیان.

هرچی میخواستم پیش بزنم اجازه نمیداد. با التماس گفتم: شاهان، خواهش میکنم دستت رو بردار!

-خیلی نرمه لعنتی، دلم میخواد بچلونمشون تا کنده بشن و اونوقت...

یه جوری حرف میزد که انگار هیچی متوجه نمیشه و مسته، سرش رو جلو آورد و به سینم نزدیک کرد و گفت: اونوقت حسابی بخورمشون تا سرخ و متورم بشن، جوری که نوکش کامل بزنه بیرون و....

به نفس نفس افتادم، هم از لحن داغ و صدای مخمورش، با من و من گفتم: تو... تو چت شده؟

-چم شده؟ دختر تو در هر حالتی منو سگ میکنی، پونصد بار بهت گفتم این لباس زیر کوفتیت رو بپوش اما نپوشیدی؛ حالا هم میخوای از زیرش در بری و باز هم نپوشی؟

حرکت آروم دستای گرمش روی سینه ام حسابی بدنم رو به تلاطم انداخت، دلم توی هم پیچ میخورد و رطوبتی رو توی بدنم حس میکردم که هیچ وقت حتی زمانی که با بهزاد بودم هم حس نکردمش، شاهان با لبخند مرموزی گفت: صورتت چرا گر گرفته؟ با نفس هایی که بریده بریده شده بود گفتم: دستت... رو... بکش... عقب!

پوست لبش رو چند بار گاز گرفت و یه دفعه منو روی تخت دراز کرد و روم خیمه زد، لباس روی لبام نشست و خیلی تند و با عجله مشغول بوسیدنم شد، حرکت دستاش روی سینه ی برهنه و گردنم حسابی بدنم رو داغ کرده بود، جوری که من هم مشتاق همراهِش میکردم.

خیلی عجیب بود که با وجود اشتباه کیان داشتم همراهِش میکردم، یا حتی حالا که میدونستم خانواده ام پشت در هستند، اما یه حس هیجان دلچسبی توی بدنم قل قل میزد که من رو حسابی به وجد میآورد، انگار که میدونستم این کار ممنوعه چقدر برام لذت بخشه!

لب های خیس و داغ کیان تمام صورتم رو بوسید و کم کم به پایین رفت، دیگه داشت گردنم و سینم رو مرطوب و گرم میبوسید، آهسته توی گوشش نوحا کردم: ش...اه...ان، بسه... دیگه.

زبونش رو روی نوک سینم کشید و سرش رو بالا آورد و با نفس نفس گفت: اگر... اگر... من برای رسیدن بهت مسیری رو اشتباه رفتم... دلیلش فقط ماهک کوچولویی بود که تو چشمت دیدم و دلم رو برد، دلیلش همون برقیه که داشتن تو رو برام کرد یه طمع، یه آرزو، منم اراده کردم و بدستت آوردم، درست با روش اشتباه، اما مال خودم شدی!

اونقدری برام ارزشمندی که خودم رو گم نکنم و هوسم رو با دیدن تو خالی نکنم، حتی با وجود اینکه میدونم مانعی بینمون وجود نداره که بخواد نگرانمون کنه، فقط و فقط تو مهمی، الان هم بهترین فرصته که تو رو برای خودم بکنم، علل خصوص که خانواده ات هم هستند باید بهت بگم انتظار هر کاری رو باید از من داشته باشی! حتی به اشتباه، حتی اگر بدونم از من زده میشی باز هم اونکار رو انجام میدم تا مال من بشی، مال خود خود من. تا حالا کنارت بودم و نگفتم چقدر شیفته ات شدم، اما الان میخوام همینجا بهت بگم تا دست از این رفتار مسخره ات که خوب میدونم از کجا ها نشات میگیره بگم...

نفسش رو حبس کرد و به چشمای اشکیم نگاه کرد و گفت: خیلی دوستت دارم ماهک، خیلی زیاد، اونقدری که نمیتونم توصیفش کنم و بگم کی دچارت شدم، ولی بدون خیلی میخوامت.

چشمای درشتم رو که دید گفت: میدونم محمد دیوٹ چی بهت گفته که بهمت ریخته، میدونم چند روز حالت ناخوشه و مریض احوالی، همش هم از گور محمد گور به گور در میاد، اما اگر فکر کردی من بیخیالت میشم و میتونی خیلی راحت از زیر دستم فرار کنی باید بگم کور خوندی، من اونقدری میخوامت که سر خودت با خود تو جنگ کنم.

صداش رو پایین تر آورد و گفت: از فردا هم سعی میکنم روابطم رو با خانواده ات بهتر کنم که دیدشون نسبت به من عوض بشه، امیدوارم نخوای سنگ جلوی پاهام بندازی که حسابی بد میشه ماهک کوچولو.

شاهان کمی عقب کشید و روی تخت نشست، نگاهش رو به بالا تنه ام دوخت که به لطف خودش یقه ام پایین بود و سینه هام بیرون افتاده بودم و کمی قرمز شده بودند.

صورت شاهان حسابی قرمز شده بود و از چشماش حرارت بیرون میزد، زیر لب زمزمه کرد: خاک تو سر من بی عرضه که نتونستم حتی یکبار با زن خودم بخوابم، اونوقت خانم با حرف های مسخره ی محمد واسه من چسی میاد.

خواستم یقیناً لباسم رو جمع کنم که دستش رو روی دستم گذاشت و با حرارت گفت: نه، نکن ماهک، آخر که نمیدونی چه دلبرایین این دوتا لیمو، بی صبرانه منتظر روزیم که حسابی ترتیب رو بدم و دخلت رو دربیارم.

من با تعجب و خجالت فقط نظاره گر بودم، سرش رو به طرفم خم کرد و زیر گوشم گفت: خیلی دوست دارم بدونم ناله هات زمانی که باهات یکی میشم رو بشنوم، آزاد و رها صدات رو فقط برای من بلند کنی تا لذت ببرم.

اهی کشیدم و دوباره بوسیدن رو از سر گرفت و گفت: اما حیف تو بهم پانمیدی، ولی یه تصمیمی گرفتم...

صورتم رو به سمت مخالفش برگردوندم تا چشمای خجالت زده ام رو ازش بزدم، دستم رو ول کرد و خیلی آروم دوباره شروع به ور رفتن با بالا تنه ی من شد و گفت: دیگه اجازه نمیدم هیچ تفکر یا حرفی تو رو از من دور کنه، اولین فرصتی که گیر بیارم اول از همه حسابی میکنم که دهنتم بسته بشه، بعدش نمیزارم مثل ماهی از دستم لیز بخوری.

علل خصوص الان که خانواده ات هم اومدن.

دست شاهان داشت بیشتر پیشروی میکرد، بوسه های گرمش من رو هم از خود بیخود کرد، لبش که روی لبم نشست اینبار من هم بی تاب جواب بوسه هاش رو میدادم، هر دو خیلی عمیق و کم صدا هم دیگه رو میبوسیدیم. شاهان لحظه ای عقب کشید و گفت:

باید خیلی زود خانواده ها رو با هم آشنا کنم، دیگه دوری بین منو تو فایده نداره.

زیر دست ها و بوسه های شاهان حسابی کرخت و بیحال شده بودم، مثل موم تو دستای شاهان بودم، شاهان بالاخره عقب کشید و اول لباسم رو مرتب کرد و بعد موهایی که کمی بهم ریخته بود رو صاف کرد و گفت: میدونم خیلی استرس داری و نگرانی، باید بهت بگم که خیالت راحت، قول میوم همه چیز رو مرتب کنم و به زودی اقدام کنم برای آشنایی خانواده ها.

فقط ازت میخوام لجبازی نکنی و یکم با این دل کوفتی من راه بیای، الانم استراحت کن به مامانت میگم امشب اجازه بدن تو راحت استراحت کنی و فردا با ذهنی باز با هم حرف بزنید.

بالا سرم ایستاد و با چشمک ریز و بوس ی روی هوا فرستاد، خودم رو بالا کشیدم رو روی تخت صاف نشستم، اخم ریزی کردم، شاهان که میخواست از اتاق بره بیرون نچی کرد و گفت: نج! اینجوری که همیشه دختر! من این همه نازت رو کشیدم و بوست کردم که اخرش نه حرف بزنی نه چیزی بهم بگی تازه اخم بهم بکنی؟

از حرفش خندم گرفت، ولی جلوی خودم رو گرفتم، شاهان با قدم بلندی نزدیک تخت شد و با یک دستش صورت منو محکم گرفت و لپام رو به هم فشار داد تا لبام بیرون زد، اخی از درد کشیدم که از بین دندونای فشرده اش خرید: کفت و اخ، تو رو باید سیر

بگیرم بزنم تا یاد بگیری بعد از کلی بوس و نوازش به شوهرت
 اخم نکنی دختر سرتق.

محکم زبونش رو روی لبام کشید و گفت: آخرش تو منو دیوونه
 میکنی که دست به کار غیر معقولی بزنم و دخلت رو بیارم دختر
 جون.

از فشار دستش ناله ای کردم تا دست از سرم برداره، اما انگار
 قرار نبود بیخیال بشه، بوس محکمی روی لبام نشوند و گفت:
 حالا مثل یک زن خوب و مهربون از شوهرت خداحافظی کن تا
 بره!

دستش رو به سختی پس زدم و به زور صورتم رو از بین
 دستاش بیرون کشیدم و آروم گونه هام رو ماساژ دادم و خریدم:
 وحشی! دردم گرفت.

شاهان آروم خندید و گفت: همینه که هست، زنی که تا حالا
 شوهرش رو تمکین نکرده رو باید اینجوری به حسابش رسید.
 ایش کشداری گفتم و شاهان پرو پرو صورتش رو جلو آورد و با
 انگشت ضربه ی آرومی به گونه اش زد و گفت: بدو دختر بوس
 منو بده من برم!

با تعجب گفتم: به من میگی لجباز اما تو لجباز تری! هیچ وقت
 این لوس بازی ها رو در نمیآوردی حالا که مامان و بابای من
 اومدن و پشت در اتاقن داری اینجوری میکنی؟

بدجنس گفت: شمیدی میگن هرکاری پرخطرش مزه میده؟؟

-نه، نشنیدم!

-خب دیگه دختر نشنیدی، میدونی اصلا یعنی چی؟

با حرص گفتم: یعنی چی استاد؟

-یعنی تو میدونی سه نفر پشت در منتظر ما هستند، اما کلی ریسک به جون میخوری تا یه عشق بازی کوچولو با زنت داشته باشی!

موهام رو به عقب پس زدم و با کلافگی گفتم: برو بیرون شاهان، داری دیگه خستم میکنی، امروز به اندازه کافی بیشتر از کپنم صوبری خرجت کردم، الان دیگه برو بزار یکم راحت بخوابم! خندید و گونش رو به زور به لبم چسبوند و گفت: باید بهت بگم تا بوس منو ندی از رفتن خبری نیست!

صورتش رو به لبم فشار میداد که دلم خواست محکم گازش بگیرم اما ترسیدم داد و بیداد کنه هم اینکه صورتش قرمز بشه و جای دندونام روی صورتش بمونه و مامان و بابا فکر بد کنن درمورد ما.

به زور گونش رو بوسیدم و به عقب هلش دادم و گفتم: دیگه برو، بوستم به زور گرفتی!

مغرور لبخندی زد و گفت: خداحافظ عزیزم.

بی هوا از حرکت مسخره اش خندم گرفت، پرو پرو گفت: خدا بهت یه شوهر همه چیز تمام داده اونوقت تو واسه من کلاس میدا...

با تقه ای که به در خورد هر از جا پریدیم، من فوری به خودم نگاه کردم تا سر و وضع مرتب باشه، شاهان هم به طرف در رفت تا بازش کنه که در باز شد و محکم به پیشونی شاهان خورد. مامان هول وارد اتاق شد و به شاهانی که میشونیش رو گرفته بود گفت: ای وای چی شد؟ توروخدا ببخشید.

شاهان فوری گفت: نه نه نه، شما ببخشید من یهو خواستم در رو باز کنم اینجوری شد!

تک سرفه ای کردم، هردو حسابی هول کرده بودیم، انگار که مامان همین الان دیده ما در چه حالی بودیم، مامان که نگاهش به من خورد فوری از روی تخت بلند شدم و کنار تخت ایستادم و با اضطراب گفتم: چیزه... حرف ما تموم شد!

نگاه مامان خیلی عمیق خیره روی بالاتنه ی من بود، شاهان از پشت مامان چشماش گرد شد و با اشاره ای به سینم ابروش رو تگون داد، بی هوا سرم رو پایین آوردم و به خودم نگاه کردم تا ببینم چی باعث شده نگاه طولانی مامان روی من بشینه که خودمم شوکه شدم.

درسته شاهان لباسم رو مرتب کرده بود اما یکی از سینه هام خیلی بد فرم توی لباسم جا افتاده بود و کمی از بالاش بیرون زده بود، و دقیقا اون قسمت بیرون زده حسابی قرمز شده بود.

فوری لباسم رو درست کردم و با لبخندی تصنعی گفتم: چیزی شده مامان؟

خنده ای روی صورتش نشست و گفت: نه عزیزم، چیزی نیست!
شاهان صورتش قرمز شد و گفت: من... من برم با آقا اردشیر صحبت کنم، با اجازه!

علنا با این حرف از مهلکه فرار کرد و در رو محکم بست.
خجالت زده چشمم رو روی هم فشار دادم و لب گزیدم، با سری پایین دستم رو توی هم گره زدم، صدای قدم های مامان که نزدیکم میشد رو حس کردم.

-معلومه خیلی با هم دیگه جور هستید، اینجوری که نشون میده و رفتار میکنه متوجه علاقه اش به تو شدم.
-تقریبا آره، یعنی از علاقه اش زیاد نمیدونم اما با هم کنار اومدیم و...

جلو اومد و با بغضی که گلوش رو گرفته بود گفت: ببخشید که آینده ی تو رو هم خراب کردیم!

حرفی نزدم، یعنی حرفی نداشتم که بزنم، کاش مامانم یکم سر و زبون داشت تا مانع بابا میشد، اونوقت مه الان مامان شرمنده بود، نه هیچ کدوم از اتفاقات برام رخ نمیداد.

کمی حالم گرفته شد که مامان نفس عمیقی کشید و با لحنی که مدونستم میخواد حال هوای من رو عوض کنه انگشتش رو روی

قرمزی روی گردنم کشید و گفتم: بهش نمیخوره اونقدر شیطون باشه که با وجود ما شیطنت کنه!

چشمام گرد شد و با ناراحتی لب زدم: اااااااااا مامان!

خندید و گفتم: شاید هم تو از راه به درش کردی دختر شیطون که نتونسته طاقت بیاره و دل دینش رو از دست داده، اون پسری که الان من دیدم حسابی زرد کرده بود از خجالت.

با خنده ی محوی عقب کشیدم و گفتم: امشب پیش من میخوابی مامان؟

زودتر از همه بیدار شدم، اما امروز حس خوبی اشتم، وقتی صبح کنار مامانم از خواب بیدار شدم کلی انرژی گرفته بودم و حالم خوب بود، از اتاق بیرون اومدم، بابا و مامان هر دو تو نشیمن خوابیده بودند، من و مامان هم با اینکه سخت بود هر دو روی تخت خوابیدیم.

بی سرو صدا وارد آشپزخونه شدم تا صبحانه آماده کنم، چایی دم کردم و تصمیم گرفتم آماده بشم تا برم نون بخرم که پیامکی به گوشیم اومده بود: سلام عزیزم صبحت بخیر.

اگر بیدار شدی خواستم بهت بگم چایی دم کن صبحانه گرفتم و دارم میام خونتون تا صبحانه دور هم باشیم!

در جواب پیامش تشکری کردم که متوجه بشه پیامش رو خوندم، شاهان دیشب تا دیر وقت اینجا بود و با بابا مامان صحبت کرد،

منو مامان هم هر دو فارغ از اون سه نفر با خیالی آسوده کنار هم خوابیدیم و از کنار هم بودنمون لذت بردیم.

نفسی کشیدم و پشت میز توی آشپزخونه نشستم، یک لحظه ذهنم رفت به اینکه شاهان وقتی فهمیده محمد همه چیز رو به من گفته چه واکنشی نشون داده، مطمئن بودم با اخلاقی که شاهان داره دوتا بادمجون خوشگل پای چشماش نشونده

شاهان با وجود اینکه خیلی خیلی خودش رو متشخص نشون میداد، اما من به خوبی میدونستم چه آدم لجباز و سرتقیه که هیچکس در مقابل کار هاش جلو دارش نیست!

گوشی و دفتری که جدیداً برای کارم خریده بودم رو برداشتم و تا بیدار شدن همه و رسیدن شاهان سری به پیجم بزنم تا سفارش های جدیدم رو بگیرم، سخت مشغول کار کردن بودم و فکر میکردم که امروز چجوری کارم رو پیش ببرم که دستی روی شونم نشست.

ترسیده تو جام پریدم که فوری مامان جلو اوومد و گفت: نترس نترس منم!

هوفی کشیدم و گفتم: سگته کردم مامان!

خندید و گفت: لوس و نر، مگه پخت کردم که بترسی؟

رو به روم روی میز نشستم و گفتم: داری کار میکنی؟

سری تکون دادم و گفتم: آره، دو روزم هست که یکم کارام عقب افتاده، امروز مجبورم یکم کارام رو پیش ببرم.

لبخند تلخی زد و گفت: کمکی داشتی رو منم حساب کن عزیزم، تا جایی که بتونم کمکت میکنم.

دستش رو گرفتم و گفتم: مرسی مامانم!

مامان با دقت داشت کار های من رو نگاه میکرد که زنگ در خورد، قبل اینکه به مامان مهلت بدم بلند بشه از وسیله هام رو روی میز ول کردم و گفتم: اا چیزه... شاهانه! گفت صبحانه گرفته داره میاد اینجا، من... برم درو براش باز کنم.

با خجالت در مقابل لبخند های مرموز مامان از به سمت در رفتم، تا در رو باز کردم شاهان با کیسه ی خرید پشت در ایستاده بود که گفت: صبح بخیر دختر لوس، همه بیدارن؟

به عقب اشاره کردم و گفتم: فقط مامان، بابا و ماهور خوابن!

وارد خونه شد و با پاهاش در و بست و با لبخند مرموزی گفت: اا چه خوب!

خم شد و محکم لبام رو بوسید که هینی کشیدم و پشش زدم، شاهان با خنده گفت: چرا فرار میکنی دختر؟

تندی نگاهم رو به آشپزخونه دادم، متوجه شدم مامان هم شیطنت ریز شاهان رو دید اما فوری سرش رو پایین انداخت، با حرص گفتم: واقعا که، مامانم دید!

آروم خندید و گفت: چه بهتر، اصلا از این به بعد روشم اینه، هر چی فرار کنی بیشتر گیرت میندازم، اینجوری مجبوری زودتر با من راه بیای!

با تمسخر گفتم: همچین میگی راه بیا انگار اومدی خواستگاریم و پاشنه ی در رو از جا کندی!

خندید و منو کنار زد و همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت: پاشنه ی درم از جا میکنم برات!

وارد آشپزخونه شد و با مامان سلام کرد، شاهان پررو، حتی خجالتم نمیکشید و با لبخند و خزلی پر انرژی مشغول حرف زدن با مامان شد، دستام رو توی هم گره زدم و وارد کنار شاهان ایستادم، رو به مامان گفتم: چیزه... صبحانه حاضره... بابا رو هم بیدار کنم؟

مامان فوری گفت: نمیخواد، تو تا بساط سفره رو آماده کنی من بیدارشون میکنم.

با کمک شاهان اول میز رو از بساط من جمع کردیم، بعدش خیلی سریع ظرف های صبحانه رو آماده کردیم، خواستم سینی ظرف ها رو بردارم که شاهان گفت: ااا بلندش نکنی ها! سنگینه دلت درد میگیره!

نگاهم به بابا خورد که کمی عقب تر پشت شاهان ایستاده بود، ای وای الان چه فکری میکنی پیش خودش؟ لب گزیدم و آروم گفتم: سنگین نیست!

سینی رو از جلوم برداشت و گفت: برو سفره اتر رو بنداز جوجه، این کارا واسه تو خوب نیست!

سفره رو برداشتم و با صبح بخیر ریزی که به بابا دادم وارد نشیمن شدم، صدای سلام و احوالپرسی خیلی سرد بابا با شاهان رو شنیدم، میخواستم سفره پهن کنم اما ماهور جوری وسط اتاق خوابیده بود و لنگاش رو باز کرده بود که نمیشد، مامان که داشت پتو و بالشت بابا رو جمع میکرد گفت: من که نتونستم بیدارش کنم، خودت بیدارش کن دخترم.

آروم گفتم: زشته جلوی این پسره عین نرده ها وسط اتاق خوابیده!

سری تکون دادم، مامان به سمت اتاقم رفت تا رخت خواب ها رو جمع کنه، بابا هم وارد دستشویی شد، دلتنگ روزایی بودم که با بدترین نحو ممکن ماهور رو از خواب بیدار میکردم، اونم تا تلافی نمیکرد بیخیالم نمیشد، با یادآوری اون روزا ناخودآگاه محکم لگدی به رون پاش زدم و گفتم: هوی خرس قطبی، خواب به خواب رفتی؟ بیدار شو صبحانه بخوریم.

با صدای بم گفتم: خفه شو ماهک، خوابم میاد، اذیتم کنی دهنتمو سرویس میکنم!

از بی ادبیش هینی کشیدم به عقب برگشتم که دیدم شاهان با ابروهای بالا رفته داره نگاهش میکنه، خجالت زده گفتم: خاک تو سرت ماهور، شاهانم شنید چی گفتی!

-کون لق خودتو شاهان!

محکم توی شکمش کوبیدم که بخاطر بالشت و پتویی که بغلش بود دردش رو حس نکرد، خواستم جیغی بکشم که شاهان فوراً

دستم رو گرفت و گفت: صبر کن صبر کن! این داداشت از دیروز خیلی رو مخمه، نظرت چیه یکم دق و دلیمو سرش خالی کنم؟ چشمام گرد شد و گفتم: دیگه چی؟ این خودش دیوونه اس، جنگ به پا میشه!

سری به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: نگران نباش، خوب میدونم چیکارش کنم!

-میخوای سوگولی مامان و بابا رو اوخ کنی، اونوقت بوبختی!
-تا وقتی سوگولیشون تویی خیالت راحت، این داداش دیلاقت فعلا رفته ته جدول، بزار یه حالی ازش بگیرم، میخوام کون دق رو نشونش بدم.

لب گزیدم و فقط سری تکون دادم و خودم رو کنار کشیدم، شاهان اول نگاهی به در اتاق و سرویس بهداشتی کرد بعد توی یک حرکت ناگهانی خودش رو پرت کرد روی ماهور، ماهور شوکه خواست از درد فریاد بکشه که شاهان بالشت زیر سرش رو روی صورتش گذاشت تا صدای دادش خفه بشه.

ماهور که نمیدونست از کجا خورده دست و پا زد تا بتونه از زیر دست شاهان فرار کنه اما نتونست، شاهان سرش رو کنار گوش ماهور برد و گفت: کون لق من آره؟ مرتیکه کون لق رو نشونت میدم، دیشب منو گذاشتی تو خماری؟ منو کتک زدی؟ گریه زن منو درآوردی؟ حالیت میکنم یه من ماست چقدر کره داره!

شدیدا خندم گرفته بود، ماهور صدای خفه اش از بین بالشت میومد، دوتا فحش خیلی زشت و رکیک زد که من جاش خجالت کشیدم، فوری دست شاهان رو گرفتم و بلندش کردم و گفتم: ولش کن این بیشعور رو، میبینی که دهنش چفت و بست نداره.

شاهان فوری بلند شد، ماهور بالشت رو از روی صورتش کنار زد، با صورت سرخ به من و شاهانی که کنار هم بودیم نگاه کرد و عصبی خواست دهن باز کنه که صدای باز شدن در سرویس اومد، شاهان قبل از اینکه بابا بیاد رو مبل خونسرد نشست و با اومدنش رو به ماهور گفت: صبح بخیر آقا ماهور، ساعت خواب! ماهور که بخاطر اومدن بابا دهنش بسته شده بود سری به نشونه ی تهدید تکون داد و آروم گفت: ساعت خواب رو میکنم تو باسنت مرتیکه، حال این دختره ی چلمنگم خودم میگیرم.

از جاش بلند شد و پتوش رو با پا پرت کرد کنار و گفت: احمق های روان پریش، تا دیروز داشتن همو پاره میکردن، امروز منو پاره میکنن، یه حالی ازتون بگیرم اون سرش نا پیدا!

شاهان خونسرد با لبخندی که حسابی حرص ماهور رو درآورده بود نگاهش میکرد، صدای مامان اومد که بلند گفت: ماهور! باز داری چی زیر لب غرغر میکنی؟ بزار صبح بشه، چشمتو باز کن بعد سر همه رو ببر.

ماهور عصبی به سمت سرویس رفت و خیلی محکم درش رو کوبید، برای اینکه مامان یا بابا متوجه خندم نشن فوری رخت خوابش رو جمع کردم و با کمک شاهان سفره رو آماده کردیم،

ماهورم از سرویس بهداشتی بیرون اومد و بعد از خشک کردن دست و صورتش خیلی بد خلق نشست کنار سفره، بابا و مامان هم که نشستند شاهان نشست، خواستم کنار شاهان بشینم که بابا با اخم گفت: کجا میشینی؟

با تعجب گفتم: خب... خب همینجا دیگه!

-لازم نکرده، بشین کنار مامانت ببینم!

با تعجب گفتم: برای چی؟

-همین که گیساتو بخاطر روسری که نپوشیدی نمیکم خداروشکر کن.

شاهان با تعجب و ماهور با بدجنسی نگاهم میکرد، مامان اخمی کرد و گفت: چیکارش داری؟ شوهرشه کنارش میشینه هیچ، حجابم نمیکنه، نکنه توقع داری من جلوی تو حجاب کنم؟

تازه حواسم به مامان رفت که یک لباس جلو دکمه دار بلند به همراه روسری سرش بود، بابا خواست اخم و تخم کنه که مامان با تهدید گفت: بهت چی گفتم مرد؟ بهت گفتم میای باهامون حق نداری دخترم رو اذیت کنی، چه با حرفات چه با افکارت، شوهرشه میخواد کنارش بشینه، تو کاریت نباشه!

-من که هنوز شناسنامشو ندیدم!

-ندیدی که ندیدی! بهشون میخوره راست راست تو صورت ما نگاه کنن و دروغ بگن؟

ماهور خودشیرین گفت: آره!

مامان عصبی گفت: تو یکی ساکت، از اول صبح صدای غرغرات تو گوشمه!

رو به من هم گفت: بشین پیش شوهرت دیگه مثل چوب خشک داری نگاه میکنی!

نگاه مامان که روی شاهان نشست فوری شاهان گفت: بفرمایید توروخدا بخورید تا سرد نشده.

جلوی خنده امون رو گرفتیم، واضح بود اونم ترسیده مامان هم به اون گیر بده، کنار شاهان نشستم، شاهان برای همه حلیم کشید، آب دهنم رو قورت دادم، خیلی وقت بود حلیم مخورده بودم و الان حسابی آب دهنم راه افتاد.

شکر رو برداشتم و روی حلیم رو پر شکر کردم، برخلاف ماهور که با نمک میخورد، هر دو تند تند توی حلیم هامون شکر یا نمک میریختیم که شاهان فوری شکرپاش رو ازم گرفت و گفت: چیکار داری میکنی ماهک؟ میخوای خودتو بکشی؟

از صمیمیتش در مقابل بابا خجالت کشیدم و سکوت کردم، اما هنوز چند قاشق بیشتر نخورده بودیم که صدای قاطع بابا بلند شد: پسر جون، فکر نکنی من بیغرم ها، جفت و جور کن همین امشب با خانواده ات بیاید اینجا، غیر از چشم هم چیزی نشنوم.

شاهان بدون مکث گفت: چشم، با مادر و پدرم حرف میزنم که امشب مزاحمتون بشیم. اما...

با اما گفتنش نگاه همه بالا اومد، نفس عمیقی کشید و گفت: خب یکم این برنامه بدون هماهنگی اتفاق افتاد، پدر و مادر من هم از این خواستگاری یک دفعه ای بی اطلاع هستند.
امکان داره یک...

بابا پرید بین حرفش و گفت: ایراد نداره پسر جون، برو با خانواده ات صحبت کن، تا دو روز دیگه برنامه ات رو جفت و جور کن.

شاهان تشکری کرد و در سکوت نشغول صبحانه خوردن شدیم، به محض اتمام صبحانه شاهان گفت: من امروز یکم کار دارم، ایراد نداره که از حضورتون مرخص بشم؟

چشمام رو ریز کردم، شاهان یه پسر جنتلمن رو مخ بود که خیلی خوشگل بلد بود حرف بزنه اما جیگر منو دربیاره، بابا سری تکون داد و گفت: برو پسر، مزاحمت نمیشیم.

تعارف هاشون رو گوش ندادم و سفره رو جمع کردم، تو آشپزخونه داشتم ظرف ها رو داخل سینک میچیدم تا با دست بشورمشون که صدای شاهان از کنار گوشم اومد: کاری با من نداری دختره لوس؟

متوجه نگاه خانوادهام رومون شدم، هر سه خیلی نامحسوس نگاهمون میکردن، اما نگاه بابا خیلی خشمگین تر بود، علل خصوص که دستاش روی پاهاش مشت شده بود. جواب شاهان رو سریع دادم که عقب بره اما فایده نداشت: نه!

عصبی گفتم: نبینم دو ساعت بعد رفتم دوباره بشینی فکر خیال کنی و با اون مرتیکه بی پدر حرف بزنی!

از خشم حرفش لب گزیدم و ترسیدم صدامون رو مامان یا بابا بشنون، برای همین فوری گفتم: نه نه، حرف نمیزنم باهات، تو هم صدات رو بالا نبر میشنون.

نفسش رو بیرون داد و گفت: عصبیم نکن پس، این چند روز هم حسابی خودت رو خوردی، لطفا لطفا بیشتر از این به خودت آسیب نزن.

سرم رو کمی خم کرد و خیلی آهسته تو گوشم گفتم: برای مشکل زنانگیت دکتر رفتی دیگه؟

با خجالت زیر نگاه خیره ی خانواده ام گفتم: نه، وقت نشد.

-درد هم داری؟

-تقریبا.

-پس بهتره حتما بری دکتر، میخوای با مادرت برو.

فوری گفتم: نه؛ خجالت میکشم.

اخمی کرد و گفت: خجالت چی؟ اصلا خودم به مادرت میگم!

خواستم مخالفت کنم که از آشپزخونه بیرون رفت و رو به مادرم گفتم: شرمنده مامان جان میشه لطفا چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم؟

خدایا کش میشد موهای شاهان رو توی مشتتم می‌گرفتم و میکشیدم تا کنده بشه، دلم میخواست حسابی بزمنش، اصلا برای چی به مامانم گفتم: مامان جان؟ مگه من به مامانم میگم؟

مادرم در مقابل نگاه مشکوک ماهور و بابا بلند شد و هر دو به سمت اتاق رفتند، دستم رو روی پیشونیم گذاشتم، خدایا خودت بهم صبر بده، مردی به لجبازی شاهان نوبر بود. عصبی ظرف ها رو تند تند میشستم و تو دلم به شاهان فحش میدادم که صداش رو شنیدم که داشت خداحافظی میکرد تا بره، در مقابل خداحافظیش با خودم خیلی کوتاه جوابش رو دادم اما به محض بسته شدم در سر و کله ی مامان تو آشپزخونه پیدا شد.

یکم چشماش قرمز بود و گرفته به نظر میرسید، جوری که بابا مشکوک پرسید: چی میگفت این پسره.

مامان اهی کشید و گفت: هیجی، یکم صحبت کردیم همین، تو هن بهتره با ماهور برید بیرون یکم، میخوام با دخترم تنها باشم.

بابا و ماهور که انگار گوش به فرمان مامان بودند سریع حاضر شدن و از خونه بیرون رفتن، کمی تعجب کردم، بابا مرد سالار بود و به شدت خودرای بود، به هیچ یک از حرف های مامان اهمیت نمیداد و همیشه زور میگفت، البته باید گفت تقریبا زور بازو.

اینکه بدون مخالفت حرف مامان و قبول کرد و رفت عجیب بود، بعد رفتنشون مامان دستم رو گرفت و کنار هم تو نشیمن نشستیم،

لب گزید و با استرس گفت: شوهرت میگفت مشکل زنانگی میدا کردی، آره مامان؟

خجالت زده سری تکون دادم و سرم رو مایین انداختم، لعنت بهت شاهان که همیشه من بدبخت رو خجالت زده میکنی! دوباره مامان پرسید: نکنه... نکنه تو رابطه با هم مشکل دارید که...

برای اینکه بحث تموم بشه گفتم: مامان لطفا خجالتم نده، منو شاهان تازه با هم آشنا شدیم و هنوز با هم... نبودیم!

فکر میکردم بحث تموم میشه اما انگار سیل سوالات مامان شروع شد، با چشم های گرد شده پرسید: یعنی میخوای بگی تا حالا با شوهرت نخوایدی؟

زبونم دیگه رسما از خجالت بند اومد، فقط تونستم با من و من بگم: ما... ما...ن.

اخمی کرد و گفت: اونجوری که من فهمیدم چند ماهه با هم عقد کردید، اما تا حالا باهاش نبود، درسته؟

سرم رو پایین انداختم و به نشونه ی تایید تکون دادم، مامان چند ثانیه ای سکوت کرد، دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و گفت: اون مردی که من دیدم چشمش دروغ نمیگفتن، معلوم بود دلبسته ات شده، اونوقت هنوز باهاش راه نیومدی؟

سکوت و دزدیدن نگاه تنها جواب من بود، مامان ناراحت پرسید: یکم درمورد بهزاد حرف بزنیم؟

جواب ندادن من رو به نشونه ی مثبت تلقی کرد و گفت: چطوری فوت کرد؟

-سنگ کوب کرد!

مامان بهت زده گفت: چی؟

-سنگ کوب کرد، بخاطر مصرف زیاد مواد.

-یعنی... یعنی معتاد بوده؟

آهسته آره ای گفتم، مامان پرسید: ادیتت هم میکرد؟ یعنی دست بزن و...

چه جوابی میدادم که دل مادرم نشکنه؟ چی میگفتم بهش؟ میگفتم نه تنها جسم بلکه روحم زخمی کرده؟ از آزار های جنسی مختلفش بگم یا از تحقیر هاش؟ از زندانی کردنم تو خونه بگم یا از کتک هاش؟

بی هوا سرم رو عقب کشیدم و گفتم: مامان، هیچ چیز جذابی تو گذشته تجربه نکردم، توضیح دادنش همونقدر سخته برام که شنیدنش برای تو سخته، حالا که کنار هم هستیم بیا از چیزهایی حرف بزنیم که برامون آرزو شده بود

مامان گریه کرد و گفت: مگه چیکارت کرده که حتی نمیخواهی برای منی که مادرت هستم هم تعریف کنی؟

-مامان تو فکر کن ادیتم کرده، کتکم زده، فحشم داده، خواهش میکنم از این بحث بیا بیرون.

مامان وحشت زده صورتش رو پاک کرد و گفت: فکر کنم کتکت زده؟ مگه بدتر از اینم هست کاری که انجام بده؟

برای اینکه حواسش رو پرت کنم پرسیدم: بیا درمورد یه چیز بهتر حرف بزنیم، ببینم این مدت ماهور تصمیم نگر...

شونه هام رو گرفت و محکم تکونم داد و گفت: دارم بهت میگم بدتر از اینم مگه کاری هست که انجام بده؟

نمیتونستم ذهنم رو متمرکز کنم تا یه جواب درست بهش بدم، کلافه گفتم: مامان خواهش میکنم اجازه بده ذهنم آروم باشه.

مامان عصبی داد کشید: حرف میزنی یا میخوای سکت بدی؟

من هم دیگه کلافه شدم و با صدای بلندی گفتم: میخواد چیکار کنه؟ به زنش تجاوز کنه و آزارجنسی بدتش، کتکم بزنه و تحقیرم کنه، عین آدم کثیف بهم نگاه کنه و تو خونه زندونیم کنه، بسه یا بازم بگم؟

مامان صورتش مثل گچ سفید شد، به سختی گفت: با تو... با تو چیکار کرده؟ برای همینه... برای که با شاهان... نتونستی... بخوابی؟

از جام بلند شدم و سعی کردم آروم باشم و تودم رو بی توجه نشون بدم، پس با لحنی که ظاهرا خونسرد بود اما میلرزید گفتم: مامان امروز خیلی کار دارم، میتونی کمک کنی؟

دست مامان روی قلبش نشست و گفت: تورو... تورو... آزار داده؟ بهت... تج... اوز کرده؟ نمیتونی با... شوهرت باشی؟

از دیدن دست چنگ شده اش روی قفسه سینه اش ترسیدم، نفس نفس میزد و صورتش مثل گچ سفید شده بود، با ترس به سمتش رفتم و به طرفش خم شدم، با استرس دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم: مامان... مامان چی شده؟

با خس خسی که دچارش شده بود گفت: نت...رس... قرص...م روی اپ...نه...

با گریه از اتاق بیرون اومدم و قوطی قرصی که روی این بود رو چنگ زدم و به سمت اتاق رفتم، با دستای لرزون فوری یه قرص بیرون آوردم و به زور توی دهن مامان جا دادم، با استرس لیوان آبی که شانسا روی میز تخته بود رو برداشتم و جلوی دهنش گرفتم تا قرصش رو بخوره.

کمکش کردم روی تخت دراز بکشه، چشماش بسته بود اما اشکهایش از گوشه ی چشمش بیرون میریخت، دستش هنوز روی سینه اش بود، با گریه گفتم: مامان... مامان حالت خوبه؟ چت شد یاو؟ قلبت درد گرفت؟ بزار الان زنگ میزنم اورژانس.

اینو گفتم و فوری موبایلم رو برداشتم و اول اورژانس رو خبر کردم و بعد به ماهور زنگ زدم، مامان رمق نداشت حرف بزنه، فقط چشماش رو باز کرده بود و ناراحت نگاه میکرد، دلم داشت از استرس میترکید و حسابی خودم رو گم کرده بودم، با الو گفتن ماهور...

سرم روی شونه های ماهور بود و خیلی آرام داشتم گریه میکردم، بابا جلومون داشت راه میرفت و زیر لب به زمین و

زمان فحش میداد، شاهان پشت تلفن با یک نفر که نمیدونم کی بود داشت حرف میزد، بابا و ماهور هر چی پرسیدن که چی شده نتونستم کامل تعریف کنم، فقط یک جمله میگفتم " داشتیم حرف میزدیم که حالش بد شد."

بابا و ماهور متوجه شدن چیزی مامان شنیده اونقدری حالش رو بد کرده که حالا من هم دهن باز نمیکنم، شاهان تلفنش رو قطع کرد و به طرفمون اومد و رو به من گفت: بلند شد بریم یکم راه بری حالت سر جاش بیاد. اینجوری فقط داری خودت رو داغون میکنی.

بابا چپ چپ به شاهان نگاه کرد، اما ماهور سرم رو بوسید و گفت: آره عزیزم، برید یه هوایی عوض کنید و برگردید.

به اجبار از جا بلند شدم، از نگاه خیره ی بابا خجالت کشیدم اما شاهان انگار یکم پرو تر از من بود چون دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت: با اجازه.

تو آسانسور سرم رو به شونه شاهان تکیه دادم و اجازه دادم اشکام بریزه، شاهان با دستاش اشکام رو پاک کرد و آهسته گفت: ماهی کوچولو، اینجوری گریه میکنی من دیوونه میشم! دیدی که دکتر هم گفت حال مادرت بهتره و یک حمله خفیف بوده.

به زور لبهام رو به هم فشار دادم تا تو آسانسور اون هم بین این همه آدم که تو هم چپیده بودیم گریه نکنم، رو به رومون یک پیرزن ایستاده بود و با چشمای تیزش نگاهمون میکرد، با فضولی به من و شاهان گفت: پسرم اینجا اونم تو شلوغی که

جای بغل کردن زنت نیست، باید تو خونه اونم فقط تو اتاق خوابتون اینکار رو کنید!

از خجالت گر گرفتم و فوری از شاهان فاصله گرفتم نگذاشت و منو محکم تو بغلش گرفت، با عصبانیت رو به پیرزنه گفت:
چطور جای فضولی کردن شما تو آسانسور هست، جای بغل کردن زنم نیست؟

لب گزید و با اخم گفت: خوبه دیگه، غیرت ندارید! وگرنه میدونستی جای عمومی واسه اینکار ها نیست.

شاهان عصبی فریاد کشید: لابد شوهر تو غیرت داره که زن فضول و سلیطه اش رو ول داده لا لوی ملت تا سرش تو آخوری باشه؟

اشکام بی اراده بند اومد، همه تقریبا تو نیم وجب جا برگشته بودن سمت ما، لباس شاهان رو گرفتم و گفتم: شاهان ولش کن، پیرزنه یه چیزی میگه، چیکارش داری؟

شاهان دوباره بلند گفت: پیرزنه که باشه، باید بفهمه با سن نوحش نباید تو هر چیزی فضولی کنه و حرف بزنه.

پیرزن بیچاره دیگه رسما رنگ و روش پریده بود و بهت زده نگاهمون میکرد، آسانسور که ایستاد شاهان دستم و گرفت و از بین جمعیت به زور من رو بیرون کشید، رسما گریه ام بند اومد

بود، بالاترین طبقه ی بیمارستان بودیم و شاهان من رو دنبال خودش به سمت راه پله ها برد.

عصبانیتش رو با فشار روی دستام نشون میداد، میدونستم حواسش نیست و ناخودآگاه داره به دستم فشار میاره اما هیچی نگفتم، تند تند از پله ها بالا رفتیم که در پشت بوم بیمارستان رو باز کرد، باهاش هم قدم شدم، باد ملایمی میومد که توی این هوای آفتابی حسابی دلچسب بود، شاهان دستم رو ول کرد که من فوری مالیدمش، شاهان با دیدن واکنش من عصبی فحشی زیر لب داد و گفت: تقصیر اون زنیکه سلیطه اس عصبیم کرد، نمیخواستم به دستت فشار بیارم. ببخشید.

-چیزی نیست.

دستم رو گرفت و به سمت لباس برد و بوسید و گفت: درد میکنه؟ کمی ذوق ذوق میکرد، اما بی اهمیت شونه بالا انداختم و گفتم: نه، چیزی نیست!

شاهان لبخندی زد و منو تو بغل خودش کشید، هر دو به نزدیکی لبه ی پشت بوم رفتیم و از این بالا به پایین نگاه کردیم، شاهان آهسته پرسید: میخوای بگی با مادرت درمورد چی حرف زدی که این اتفاق رخ داد؟

بی هوا دوباره گریه ام گرفت، اما اینبار با صدای بلند، شاهان که گریه ی بلندم رو شنید سرم رو به سینه اش فشار داد و پشت سر هم سرم رو بوسید و گفت: گریه نکن ماهک، بخدا با این گریه هات قلبم رو به درد میاری، طاقت دیدن این اشکات رو ندارم.

با گریه گفتم: بخاطر من حالش بد شد، چون بهش گفتم که بهزاد آزارم جنسیم میداده، کتکم میزده، تحقیرم میکرده، زندانیم کرده بود، بخاطر من حالش بود شد، بخاطر من...

حرفم با نشستن لبهای شاهان روی لبهام قطع شد، میون گریه شوکه شدم، توقع این حرکت رو نداشتم که گریه ام بند اومد، دستش رو روی سرم گذاشت تا نتونم تکون بخورم، محکم و عمیق لبام رو میبوسید، جوری که آروم گرفتم و برخلاف خجالتم توی بوسه همراهیش کردم، دستام دور گردنش حلقه شد و بدنم به بدنش چسبید، با دست دیگه اش کمرم رو گرفت، صدای بوسمون تو گوشم پیچیده بود، گاهی یه لحظه ی کوتاه فاصله میگرفتیم تا نفسی تازه کنیم اما بعد از چند ثانیه دوباره چفت هم میشدیم.

بدنم داغ شده بود و با وجود خنگی کم هوا حسابی توی همین لحظه عرق کردم، فشار انگشتای شاهان روی کمرم من رو بیشتر و بیشتر حریص میکرد تا محکم تر ببوسمش، همونطور که اون بیشتر حریص میشد تا زبونش رو به زور وارد دهنم کنه و بوسه ی لذت بخش تری رو به من هدیه بده، کم کم از حالت بوسه فراتر رفتیم و دستامون مشغول بازی با بدنمون بود.

با نفس نفس کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم: شاهان... لطفا... بسه...

آب دهنش رو قورت داد و گفت: دیگه هیچوقت، هیچوقت از اون مرتیکه حرف نمیزنی، بهش فکر نمیکنی، با کسی هم درموردش حرف نمیزنی، فهمیدی؟

سری تکون دادم، شاهان لبخندی و گفت: دوست داری بچمون پسر باشه یا دختر؟

چشمام گرد شد و با تته پته پرسیدم: بچمون؟

-آره دیگه، بالاخره باید بچه دار بشیم یا نه؟

-یعنی... من و... تو؟

پیشونیم رو بوسید و گفت: از این بع بعد همه چیز رو جدی میکنم، دیگه دویت ندارم بینمون فاصله باشه، با بابا هم صحبت کردم، گفت حتما این هفته برای خواستگاری مزاحمتون میشیم منتها مامانت...

ناراحت سرم رو پایین انداختم، منو تو بغلش کشید و گفت: نبینم اخمالو باشیا، بگو ببینم دختر دوست داری یا پسر؟ با خجالت گفتم: نمیدونم، تاحالا بهش فکر نکردم.

-ولی من فکر کردم، یه دختر تپلی سفید با موهای مشکی فرفری، شلخته و لجزاز اما حسابی شیطون، همیشه خدا هم دستش پفک باشه و دست و صورتش پفکی باشه که بخورمش.

از تصورش لبخند زدم، با خنده پرسیدم: حالا تو موهاش فرفری یا من؟

لب گزید و گفت: من موهام فره!

با خنده به موهای صافش اشاره کردم و گفتم: اره جون خودت، این موهای تو که لخت لخته!

اخمی کرد و گفت: مسخره نکن، موهام فره، همش میرم کراتینه میکنم!

ازش جدا شدم و با دقت به موهایش زل زدم، بی اراده دستم لای موهایش رفت و حسابی وارسیش کردم، به موهایش نمیخورد کراتین باشه اما...

-تو واقعا جدی میگی؟

-ای بابا دختر دروغم کجاست، موهای ذاتا فره، ولی جون بهم نمیاد کراتین کردم.

-داری مسخرم میکنی؟

شاهان اینبار جدی گفت: به من میاد مسخره ات کرده باشم؟

حس کردم ناراحت شد، تند تند گفتم: نه، نه، منظورم اینه به موهایت نمیاد فر باشن، اصلا نمیتونم با موهای فر تصویرت کنم.

صورتتم رو محکم بوسید و گفت: پس اجب شد عکسام با موهای فرم رو بهت نشون بدم.

با کنجکاوی پرسیدم: تو گوشیت نداری؟

لبخند عمیقی زد و گفت: نه ماهی کوچولو، ندارم، تو خونمه، تو اتاق خوابم، زیر تخت گذاشتم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: حالا چرا زیر تخت؟
صورتش رو نزدیکم آورد و سرش رو تو گردنم فرو کرد و گفت:
چون میخوام اول رو تخت تورو بکنم بعد بریم سراغ محتویات
زیر تخت.

چشمام گرد و محکم به عقب هلش دادم، با خشم گفتم: خیلی بی
ادب شدی، برای چی با من اینجوری حرف زدی؟
نیشخندی زد و گفت: آدم با زنش همینجوری حرف میزنه،
سکسی و هات، تو هر فرصتشون باید از سکس حرف بزنی،
وگرنه رابطشون همیشه زن و شوهری!

ازش فاصله گرفتم و خواستم با قدم های تند ازش دور بشم که
دستم رو گرفت و گفت: بهت میگم ماهی واسه اینه که هی از زیر
دستم لیز میخوری، دختر چموش اگر من تا همین الانش هم از
این حرف ها بهت نزدم فقط و فقط یه دلیل داشت، اونم بخاطر این
بود که حس میکردم اونقدری که باید بهم نزدیک نیستی!

نفسی گرفت و خیلی جدی ادامه داد: ولی الان احساس خطر کردم،
چون میترسم پدرت همونطور که تو رو داد به بهزاد از چنگ منم
دربیاره، پس باید بهت بگم حتی شده حامله ات هم کنم نمیذارم از
زیرم در بری، من مردی نیستم که نتونم از پس زنم بریام، از
پس یه ماهی کوچولو که صد در صد خوشگل برمیام، بی صبرانه
منتظ وقتی ام که بخوای زیرم ناله کنی و...

با خجالت توام با عصبانیت گفتم: خیلی خب، بسه.

گوشه ی لبم رو بوسید و گفت: باشه عزیزم قهر نکن که نمیتونم
مثل یه شوهر واقعی ببرمت تو تخت خواب و نازت رو بکشم و
بکنمت!

وقتی دید دست بلند کردم که بزنمش با خندی از زیر دستم در
رفت، شاهان هر روز داشت روی جدیدش رو بهم نشون میداد،
روی یک مرد سکسی و هات که زنش رو میخواد. قبلا با هم
معاشقه های کوتاه داشتیم، اما هیچ کدوم مثل این حرف های
خاصش من رو به این درجه از گرما نرسونده بود.

سرم روی زانو هام بود و کنار تخت روی زمین نشسته بودم، با
باز شدن در هم حتی جون نداشتم تا سرم رو بالا بگیرم و ببینم
کیه، خداروشکر احتیاجی به موندن مامان تو بیمارستان نبود و
آوردیمش خونه، از وقتی بیدار شد با هیچ کس حرف نزد و فقط
نگاه غمگینش من و نگاه ملامت بارش بابا رو نشونه گرفته بود.

کمکش کردیم روی تخت بخوابه و چندین ساعت بود که دلواپس
و نگران کنار تختش نشسته بودم، هر لحظه میترسیدم اتفاق بدی
براش بیوفته.

با نشستن دست گرمی روی شونه ام و پیچیدن صدای شاهان تو
گوشم به سختی نگاهم رو بالا اوردم: مامان گردنت خشک شد،
میخوای جا بندازم برات کنار تخت مادرت بخوابی؟
خجالت میکشیدم بگم آره، برای همین گفتم: نه.

متوجه شد تعارف کردم و خجالت کشیدم، آهسته سرم رو بوسید و گفت: بابا و داداشت خسته بودن و یکم دارن چرت میزنن، الان برات جا میندازم تو هم همینجا دراز بکشی.

بدون اینکه منتظر جواب من بشه از جاش بلند شد و بی سر و صدا مشغول پهن کردن رخت خواب شد، کمکم کرد و به زور منو توی رخت خواب خوابوند و خودشم کنارم خوابید.

با ترس گفتم: داری چیکار میکنی شاهان؟

-منم کنارت دراز میکشم دیگه.

-شوخیت گرفته، میخوای مامانم ببینه آبرومون بره؟ اصلا میدونی اگر بابا در رو باز کنه و اینجوری ببینتمون قیامت به پا میکنه؟

با وجود اینکه با صدای خیلی آروم داشتیم بحث میکردیم ولی هراز گاهی به مامان نگاه میکردم تا مبادا بیدار بشه.

-دقیقا هدف منم همینه، میخوام بابات ببینه که من تو رو تحت هر شرایطی میخوام، مطمئنم که مادرت کمکمون میکنه، اما به بابات باید خودم ثابت کنم که محاله تو رو از دست بدم.

دستم رو کشید و گفتم: حالا هم بخواب کنارم که جفتمون داریم بیهوش میشیم.

بدون اهمیت به تقلای من خودش روی تشک خوابید و بالشت رو زیر سرش گذاشت، من هم به زور توی بغلش گرفتم و چلوند تا بخوابم. با وجود لجبازی شاهان تسلیمش شدم و دست از تقلا برداشتم، اما حس میکردم هر لحظه ممکنه مامان بیدار بشه، یا

بابا بیاد و جفتمون رو تو این وضعیت ببینه و داد و بیداد کنه که باعث خرابتر شدن حال مامان بشه.

اما نوازش های شاهان تمام این فکر ها رو ازم دور کرد، پتو رو روی جفتمون کشید و خیلی نامحسوس از زیر پتو دستش رو داخل لباسم کرد و بدنم رو نوازش کرد، بی اختیار خودم رو منقبض کردم اما شاهان تو گوشم پچ زد، نترس دختر، مامانت راحت خوابیده، روشم برگردونه یه پتوی گنده میبینه، هیچی از شیطنت ما متوجه نمیشه.

پچ پچ های ارومش زیر گوشم کم کن انقباض بدنم رو شل کرد و تسلیمش شدم، نوازش ها به بازی با سینه هام رسیده بود که باگزیدنلبم سعی میکردم صدام رو خفه کنم، خیلی اهسته و با حالتی که تحریکم میکرد تند تند لبهام و گردنم رو میبوسید، بازی انگشت هاش با نوک سینم کم کم دردناک میشد، دیگه منم داشتم از خود بیخود میشدم که پاهام رو بالا اوردم و بین پاهای شاهان گذاشتم. جوری که وسط پاهاش به سر زانوم اصابت میکرد. آهسته با لحنی که میخواستم التماسش رو متوجه نشه گفتم: شا...ها...ن، میخوای... چیکار... کنی.

-میخوام دیوونت کنم، جوری که تو هم بفهمی تو کفتر جلد منی، حتی خودت هم اجازه نداری دل به دل بابات بدی، تو ساخته شدی واسه آرامش دادم به من، فقط منم که میتونم لمست کنم و از این به بعد بهت لذت بدم.

محکم نوک سینم رو فشار داد که بی هوا اهی از بین لبهام خارج شد ک سریع شاهان با بوسه اش خفه اش کرد، یک لحظه بدنم یخ کرد، با فکر اینکه پشت سرم مادرم روی تخت خوابیده و من کنار گوشش دارم عشق بازی میکنم.

خواستم پاهام رو عقب بکشم که فشار دو پای شاهان اجازه نداد، با التماس گفتم: شاهان مامانم بیدار میشه! توروخدا تمومش کن! عزیزم عشق نامزد بازی فقط و فقط به این شیطنت های پر استرسشه.

دستش رو از روی سینم برداشت و پایین برد و روی باسنم گذاشت، از شدت تحریک دیگه خفه شدم و دستم رو روی گردنش گذاشتم و فشار دادم، پیشونیش رو به پیشونیم نشوند و لبخند زد.
-میبینم که داری راه میای عروسک!

خواستم غرغر کنم که دستش به وسط باسنم رسید و شوکه ام کرد، انگار که بهم برق دصل کردن، با وحشت گفتم: هین، شاهان چیکار میکنی؟

لبم رو زبون زد و آهسته و خمار گفت: دارم باهات شیطنت میکنم.

خودش رو از جلو بهم چسبوند تا حسش رو بهتر درک کنم. اما منم بدنم گر گرفت و دیگه به مرحله ی بی تابی رسیدم، انگار که دلم میخواست چیز هایی که با بهزاد تجربه نکردم رو با شاهان تجربه کنم.

شاهان زیر گوشم گفت: خاک تو سر من احمق که این همه مدت پیشم بودی و هیچ گوهی نخوردم، از الان به بعد هم باید کلی بدوام تا بتونم رضایت خانوم خانوما رو جلب کنم.

صدای ناراحتی از تو گلوش درآوردم و نفس عنیقی بین موهام کشید، زیر لب گفت: اخ اخ اخ، امان از این بوی تنت، اما از این بدن نرمت که داره من رو دیوونه میکنه.

بدون توجه به زمزمه های مبهمش آهسته خندیدم و گفتم: رضایت من؟ پس بابام چی؟

نگاه شاهان روی چشمم متمرکز شد، دریدگی خاصی تو چشماش بود و من رو مثل یه بره میدید که تو چنگال خودش اسیر کرده، آب دهنش رو قورت داد و چشماش رو ریز کرد، نفسش رو به سختی بیرون داد.

در یک لحظه از خودمون خارج شده بودیم و فراموش کردیم که مامان هم تو اتاقه، لبام رو سخت بوسید و با دستاش بدنم رو نوازش کرد.

حواسمون نبود که صدای نفس نفس هامون بالا زده و ممکنه مامان بشنوه یا بیرون بره، دست شاهان هنوز درحال شیطنت بود و من حس هایی رو تجربه میکردم که برام ناب و خاص بود.

بعد از ثانیه های طولانی و نفس گیر ازم جدا شد و گفت: چطور میتونی انقدر دلفریب باشی؟ چطوری تا الان در مقابلت عین میلگرد بودم و هبج غلطی نکردم؟

-هیچ غلطی نکردی؟ اون بوس های زوری رو یادت بیار!
 -لعنتی چهار تا بوس رو با این لمس های داغ یکی میکنی؟
 آروم گفتم: هیش، مامانم میشنوه!

-تو رو میشه با دوتا بوس گول زد، اما بابات رو چی؟
 بی اراده گفتم: بابام اگر بدونه دامادش چجوری دخترشو میبوسه
 اونم اجازه میده.

-چشم روشن، انگار نه انگار منم تو اتاقم!
 بی هوای از ترس جیغی زدم و شاهان بوری دستش رو پس کشید
 که متاسفانه بند شورتیم محکم به بدنم اصابت کرد و صدای بدی
 داد، دقیقا صدایی که نباید. میدونستم دیگه مامان صد در صد
 متوجه شده زیر پتو چه خبر بوده.

هر دو خودمون رو جمع و جور کردیم و روی زمین نشستیم،
 نگاهم به صورت سرخ مامان افتاد که تقریبا نیم خیز شده بود و
 هردومون رو نگاه میکرد، قرمزی صورتش بخاطر شرمش بود.
 بالاخره اون هم یک زن قدیمی با افکار قدیمی بود که حالا دختر
 بیحیاش بدون توجه به مامانش تو اتاق داشته کار های
 خاکبرسری میکرده و صداش رو انداخته توی سرش، علاوه بر
 اون چه حرف هایی نزدیم که مامان هم شنیده.

شاهان با خجالت توام با پرویی گفت: اا شما چرا بیدار شدی؟
 -کنه میخواستی خواب به خواب برم؟

منو شاهان هر دو خدا نکنه ای فوری گفتیم، روم نمیشید حتی صورتتم رو بالا بیارم.

-پاشو برو بیرون ببینم، پاشو پسر تا باباشو خبر نکردم که بیاد کبودت کنه.

شاهان دستپاچه شد و با هول و ولا از جا بلند شد، خواست از اتاق بره بیرون که مامان گفت: حالا اگر باباشو هم ببوسی من اجازه نمیدم گول تو رو بخوره.

با اینکه از حرف مامان خجالت کشیدم، اما قیافه ی وارفته ی شاهان که نا امید مامان رو نگاه میکرد واقعا خنده دار بود، دوباره سرم رو زیر اندختم. شاهان با ببخشید ریزی از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

با بسته شدن در دم میخواست از خجالت بمیرم، حتی روم نمیشد به صورت مامان نگاه کنم، مامان روی تخت نشست و گفت: خوب شد من اینجوری شدم که این پسره بیاد و شیطنت کنه، خوبه تو گفتی با هم نبودید و اتیش جفتتون هم اینقدر تنده!

با اعتراض گفتم: ااا مامان! خجالتم نده دیگه!

-خجالت؟ دختره ی پرو، تو اگر خجالت حالت بودتو اتاقی که من هستم...

حرفش رو از حرص خورد، خب راست میگفت، پرویی از من بود، اما سعی کردم مثل بچه ها از زیرش در برم: آخه... خب... تقصیر شاهان بود!

-من بودم که میگفت "بابام اگر بدون دادمش چجوری دخترشو میبوسه اونم اجازه میده."

اجازه چی میده؟ اینکه عقد کنید؟ ماشالله شما دوتا هم کا عقد کرده ی هم دیگه هستید.

ناراحت از خجالتی که گریبان گیرم شده بود گفتم: مامان! خواهش میکنم.

مامان دستی به سرش کشید و گفت: اصلا انگار نه انگار مادرت اینجا تو وضعیت مناسبی خوابیدا و لباسش مناسب نیست، بعد تو این پسره رو آوردی ور دل من.

-وا این حرفا چیه مامان! ما عقد کرده هستیم!

-خب کرده باشید، دخلش به من چیه؟

-خب به شما هم محرمه!

-محرمه، ولی نه اینکه من اینجا خوابیده باشم و...

-وایی مامان، چرا اینقدر حساسیت به خرج میدی؟ مثلا دامادته!

مامان لبش رو جوید و گفت: بگو ببینم، یکم از این پسره تعریف کن.

-چی تعریف کنم؟

-درمورد خودش، خانواده اش، شغلش، همه چیزش دیگه!

-خب... من پدرش رو هنوز ندیدم، ولی مادرش... شبیه مادر

فولاد زرعه، یه خواهر مهربونم داره که یه پسر بچه ی سرتق

داره، خود شاهانم که دیگه متوجه شدید مهندسسه و سر ساختمون کار میکنه، یه خونه داره و...

-اه اه اه، یعنی شناخت تو به این پسره به همین چهار تا جمله ختم میشه؟ خیر سرت اینا خود منم فهمیدم.

-وا! دیگه بیشتر از این چی میخوای؟ خودت گفتی درمورد شغل و خانواده و این چیزاش حرف بزنم!

-بسکه عصبانیم کردی دختر، نمیدونم چی دارم میگم، دختر جون بگو ببینم با تو چطوریه؟

-خب... با من خوبه، یعنی نمیدونم دوستم داره یا...

پرید بین حرفم و با صورتی سرخ که ناشی از خجالت بود گفت: از ملج ملوچاش معلومه دوستت داره، والا من که مادرتم و این همه سال دارم با پدرت زندگی میکنم منو اینجوری بوس نکرده، اونوقت این پسره کم مونده بود تو رو سر بکشه!

ریز خندیدم که مامان گفت: ببند نیشتو! حرفتو بزن.

به زور لبخندم و خوردم و گفتم: خیلی بهم اهمیت میده، با اینکه از راه اشتباهش نزدیکم شد، ولی خیلی بهم کمک کرد و موقعیت های خوب برام درست کرد، همین شغلم توسط شاهان اینقدر پررونق شد، یا همش برام خرید میکنه و سعی میکنه دلم رو بدست بیاره.

-حالا بدست آورده؟

کمی فکر کردم و گفتم: گاهی اره، گاهی نه!

با ناراحتی گفتم: مامان، نمیدونم چمه! یکبار میخوامش، یکبار نه.

مامان اهی کشید و گفت: نکنه ازش میترسی؟

-نمیدونم مامان، نمیخوام دوباره حرفامون به جایی برسه که تو حالت بد بشه، ولی از بودن باهانش لذت میبرم.

پوفی کشید و گفت: انگار نمیشناسمت دختر، تو این دو سال حسابی حیا رو قورت دادی.

دلخور گفتم: حیای چی؟ مگه چی شده حالا مامان.

مامان عصبی گفت: ماهک برو بیرون، برو بیرون تا خودم گیساتو نکندم بفهمی زبون درازی نباید بکنی برای من!

-اخلاقت داره شبیه بابا میشه ها! داری ناراحت میکنی!

رد کمرنگی از خنده روی صورت مامان نشست و خم شد خیلی ریز و محکم بازوم رو نیشگون گرفت و گفت: پس برو بیرون تا بیشتر از این مادمازل ناراحت نشده!

لبام رو برچیدم، عصبی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم، به محض بسته شدن در خنده ی ریزی از شیطنت روی صورتم نشست و بی اراده از چشیدن حس های خاص نابی که تو اتاق با شاهان تجربه کردم لب گزیدم، شاید میتونستم از این به بعد من هم زندگی شادی رو تجربه کنم.

با زور خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نداد، با حرص گفتم: شاهان زورکی منو از خونم کشیدی بیرون داری میبری کجا؟

منو سوار ماشین کرد و گفت: لجباز تر از بابای تو منم، اگر بابای تو نمیداره من تو رو ببینم، منم یواشکی تو رو بلند میکنم میبرمت خونم.

-چرا بچه بازی در میاری شاهان؟

-من؟ من بچه بازی در میارم که یک هفته اس نتونستم زنمو ببینم؟ خود تو یه سد مانع قوی تو رابطمون بودی، حالا باباتم اضافه شد، من نمیدونم چه گناهی کردم که باید تقاصش رو اینجوری پس بدم!

-همون موقع هایی که با دختر های مردم عشق و حال میکردی باید فکر الاتت میبودی!

عصبی سری تکون داد و گفت: ریدم تو این شانس، من ده تو دخترم تو زندگی نبودن، حالا دارم تقاص عشق و حال کردن با اونا رو پس میدم؟

لعنتی من با خود تو نتونستم عشق و حال کنم، گور بابای دخترای دیگه.

محکم در ماشین رو کوبید و سوار شد، ماشین رو روشن کرد و با حرص گفت: دهن من صاف شد تو این هفته، یا ننه ی من، یا بابای تو، خیلی سفت و سخت منو کردن، دهنم رو ساییدن.

اخمی کردم و جدی گفتم: درست حرف بزن ببینم.

نمیدونم چرا یک دفعه دیوونه شد و داد کشید: تو یکی لازم نکرده
منو ادب کنی، از دو طرف دارم گا*ده میشم بخواطر خانم، که
بلکه بتونم ببرمش خونه خودم، بشه زن خودم، اونوقت ایشون
داره به من کلاس ادب یاد میده.

ترسیده از داد ناگهانش گفتم: دیوونه شدی؟ چرا اینجوری داد
زدی قلبم ترکید!

-داد میزنم چون دوست دارم، مامان من پاشو کرده تو یه کفش و
با لوس بازیاش میخواد خواستگاری رو عقب بندازه، بابای تو هم
کنطور گرفته دستش میگه الا و بلا باید فلان روز با ننه بابات
بیای، انگار من اینجا شده مسخره دست اینا.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: منم از لج جفتشون امروز تو رو
میبرم خونم و حسابی عشق و حالو میکنم ببینم کی میتونه بهم
بگه خرت به چند من؟

-ببخشید عشق و حال چی؟

نفس هاش تند شد و با لحنی خیلی داغ وحشتناک بم گفت: من که
میدونم بارم میخوای حرصم بدی، اما امروز خودم میارمت تو
راه، میدونم چیکار کنم تو هم یاد بگیری پشتم باشی و بری رو
مخ بابات!

-نکنه امروز برام کلاس آموزشی گذاشتی؟

-آره عزیزم، اونم چه آموزشی، من خودم سرحالت میارم، خودت خودکار یاد میگیری که زن متاهل شبا نباید بدون شوهرش بخوابه.

آب دهنم رو قورت دادم، حرارت چشمای شاهان شوخی بردار نبود و خیلی خوب میدونستم چی میخواد ازم، ناخودآگاه یاد هفته پیش تو اتاق خوابم افتادم که گرمایی رو بین پاهام حس کردم و پاهام رو به هم فشردم.

دستم رو روی رون پام گذاشتم و مشتش کردم، نمیخواستم شاهان متوجه بشه چه اتفاقی افتاده، اما انگار زرنگ تر بود که نگاهش پاهای بهم فشرده و مشت گره خوردم افتاد، دستم رو گرفت و گفت: میدونی دیگه دارم دیوونه میشم؟ دلم میخواد یه روز بدون مخالفتت باهات باشم و بزاری هر جفتمون از هم لذت ببریم و طعم با هم بودن رو بچشیم.

دستم رو بالا آورد و بوسید و گفت: میدونی چقدر بی تابم که صدای نفس هات توی گوشم پیچیده و زیر دستم پیچ و تاب بخوری؟ دلم میخواد صدای ناله هات گوشم رو کر کنه و... بی طاقت گفتم: شاهان، لطفا تمومش کن.

-تمومش کنم؟ چی رو تموم کنم لعنتی؟ جفتمون هم دیگه رو میخوایم ولی دلیل پس زدن تو رو نمیفهمم. چرا منو از خودت میرونی، در صورتی که خودت هم خواستار با هم بودنمون هستی؟

کتمان کردم: چرت نگو شاهان، من... من چیزی نمیخوام فعلا با هم رابطه داشته باشیم.

-جدی؟

به لحن مشکوک که تهدید ریزی ازش پیدا بود کردم و گفتم: آره! دستم رو ول کرد و به زور بین پاهام گذاشت، از جا پریدم و هینی کشیدم، شاهان با صدای بلندی گفت: تو نمیخوای باهان رابطه داشته باشی و چشمت دودو میزنه؟ صدات دورگه شده و صورتت گر گرفته؟ دستات داره میلرزه لعنتی؟ بین پاهات داغه داغه، مطمئنم الان لمسش هم کنم حسابی خیس و مرطوبه.

نفسم از حرکت دستاش بند اومده بود اما حرفی نمیتونستم بزنم، شاهان عصبی گفت: امروز کاری میکنم قبل من خودت بیوفتی روم و کمر برای جفتمون نداری!

پسره ی بی ادب، هر حرفی رو میزد، با تلاش سعی کردم دستش رو پس بزنم با صدای لرزون گفتم: ولم کن شاهان، داری... داری اذیتم میکنی!

به زور هلم داد تو خونه و در رو محکم بست، رفتارش کمی برام عجیب بود و من رو میترسوند، با حرکت های خشنش دلم هری پایین میریخت و یاد درد هایی می افتادم که با بهزاد تجربه کردم. تی شرتش رو از تنش کند و گوشه ی خونه پرت کرد، سرش رو تگون داد و گفت: میدونی دیگه دارم دیوونه میشم، هم از دست پدر و مادرت که دو روزه اومدن و دارن حسابی منه خاک بر سر

رو میچزونن، هم از ننه‌ی خودم که چوب تو باسنم کرده و داره
طاقم رو طاق میکنه.

کمر بندش رو باز کرد و گفت: اما میدونی چی داره حسابی ذهنم
رو بهم میریزه و آشفته ام میکنه؟

من به عقب میرفتم و اون به جلو میومد، دستش که به دکمه‌ی
شلوارش نشست روح از تنم پر زد.

-اینکه تو باید پشتم باشی و نیستی، اینکه تو باید مرحم باشی و
نیستی، اینکه تو باید دوا‌ی من باشی و نیستی، اینکه تو باید زنم
باشی و نیستی!

آب دهنم رو قورت دادم، هنوز نگاهم به پایین بود که زپیش رو
هم باز کرد و گفت: میدونم تو زندگی قبلیت آزار دیدی و میترسی
از من، اما من فرق میکنم، من میخوام هم مرحمت باشم، هم
مرحمم باشی، میخوام هر دو کنار هم با آرامشی که از هم
میگیریم خانواده هامون رو از سر راهمون برداریم.
به سختی گفتم: خانواده رو همیشه کنار گذاشت.

-چرا میشه، خانواده ای که دو روزه اومدن و میخوان تو رو از
من بگیرن رو میشه، فکر نمیکنی بعد از اون همه سختی که
کشیدی حقت نیست آرامش رو تجربه کنی؟ حقت نیست بشینی تو
خونه ات و خانوم خونه‌ی خودت باشی؟

ادامه داد: اصلاً چرا باید مطیع خانواده ای باشم که مانع رسیدن
به آرزوم شدن؟ من بیست و هشت سالمه، دیگه به اندازه کافی تو

زندگیم زور شنیدم، اون هم به واسطه مادرم، برای اینکه فقط و فقط احترامش رو نگه دارم، اما تو... تو اون چیزی هستی که به هیچ عنوان ازت دست نمیکشم.

حس میکردم شاهان حسابی تحت فشاره بوده، هم از طرف خانواده من و هم از طرف مادر خودش، اما فکر اینکه مادرش دیگه به چه چیز هایی اجبارش کرده من رو حسابی کنجکاو کرده بود.

همیشه وقت هایی که بهزاد عصبی بود سکوت میکردم، خودش میگفت حرف که میزنی جری تر میشم تا بیشتر اذیت کنم، اما حرف نزدنم هم عصبیش میکرد، میگفت انگار یه ادم کودن و بی دست و پای.

اینجور مواقع نمیدونستم به چه ساز بهزاد باید برقصم و چیکار کنم که اذیت نشم. اما سکوت به نظرم بهتر بود، حس کردم در مقابل شاهان سکوت بهترین راهه، شاهان نزدیکم شد و من رو محکم به سینه اش فشرد، دستام از ترس لرز گرفته بود، گرمی سینه ی برهنه اش با صورتم حس خوبی داشت، دلم میخواست شرایط جوری بود که میتونستم قفسه ی سینه اش رو ببوسم اما میترسیدم عصبی تر بشه.

کمرم رو محکم فشرد و سرم رو خیلی آهسته بوسید و عقب کشید، آهسته زمزمه کرد: تو برو یه لیوان آب بخور، برو تو اتاق منم یکم آروم بشم میام.

همینطور که نگاهش میکردم ازم دور شد و به سمت بالکن رفت، از پشت بهش خیره شدم، بدنش عرق کرده بود و شلوارش کمی از کمرش پایین افتاده بود، در بالکن رو بست، نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم، تازه متوجه عرق روی پیشونیم شدم، لرزش بدنم کم شد، اما حس میکردم فشارم افتاده، یه لیوان آب خنک خوردم که حرارت بدنم کم بشه، لیوان آب رو روی این گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم.

مانتوم رو دراوردم و آویزون کردم، نگاهی به لباس تنم کردم، یه تیشرت مشکی ساده تنم بود به همراه یک شلوار جین آبی که جدیدا شاهان برام خریدا بود، روی تخت نشستم و به دستام خیره شدم.

شاهان حق داشت عصبی باشه، این همه مدت با هم عقد کردیم و هر بار نزدیکی هامون به ثمر نمیرسید، هر مردی دوست داره با زنش باشه و با هم لذت ببرن، ساختن لحظات خوب برای هر مرد و زنی یک نیازه، شاهان مرده، مثل بهزاد یک حیوون نیست که آزارم بده، اون بار ها ثابت کرده بود که قصد آزار من رو نداره. چرا حالا که میدونستم مردیه که بخاطرم همه کار میکنه چرا یه قدم برایش برنمیداشتم. شاهان هم مثل من دنبال آرامش بود، آرامشی که اذیت ها و سخت گیری های خانواده هامون رو از بین ببره. ما باید هر با هم از پس این زندگی برمی اومدیم، الان وقتی که باید من هم کنار شاهان باشم تا بتونیم به خواسته امون برسیم.

طی تصمیم ناگهانی از جا بلند شدم، تی شرتم رو همراه شلوارم از تنم بیرون آوردم، طبق معمول سوتین تنم نبود، اما یک شورت زرد که پشتش عکس باب اسفنجی بود تنم بود. کمی خجالت کشیدم از اینکه شاهان این رو توی تنم ببینه، اما کاری بود که شده.

از توی کمد شاهان یکی از پیراهن‌هاش رو برداشتم، یه پیراهن آبی روشن که حسابی به پوست سفیدم میومد، بدون اینکه دستم رو داخل آستینش ببرم لباس رو از زیر دستم شروع به بستن دکمه‌هاش کردم، بخاطر بزرگی سینه هام دو دکمه‌ی اولش بسته نشد.

دکمه‌هاش رو که بستم آستین‌هاش رو جلو آوردم و جلوی سینه ام گره زدم، حالا لباس شاهان مثل یک پیراهن دکلمه شده بود که جلوش یه گره‌ی بامزه داشت. از کیفم لوازم آرایشم رو بیرون آوردم، یکم ریمل زدم و به اجبار رژ لب صورتیم رو زدم، دوست داشتم حالا که میخوام باهاش همبستر بشم همه چیز سنگ تموم باشه اما...

از اونجایی میترسیدم هر لحظه شاهان سر برسه فوری موهام رو از دو طرف کف سرم بافتم و با کش ریزی که داشتم بستم و روی شونه هام انداختم. لباسام رو جمع و جور کردم و همراه کیفم توی کمدش چپوندم.

با استرس روی تخت نشستم، از همون فاصله به خودم توی آینه خیره شدم، کاش یک خط چشمم میکشیدم، با فکر اینکه آرایشم

رو تکمیل تر کنم سریع از جا بلند شدم، اینبار با هول و ولا کیفم رو دوباره از کمد بیرون اوردم و جلوی آینه به سختی خط چشم نازک و تمیزی کشیدم، کمی رژ گونه به گونه هام زدم که صورتم باز تر و شاداب تر شد.

خواستم کیف رو جمع کنم که در اتاق باز شد و شاهان وارد اتاق شد، لوازم آرایشی ها از دستم روی میز ول شد، شاهان همون دم در خشکش زد، لبخند پر استرسی زدم و گفتم: ببخشید لباس نداشتم مجبور شدم از لباس های تو بردارم.

آب دهنش رو قورت داد و از بالا تا پایینم رو خیلی ریز و دقیق نگاه کرد، حرارت از چشمهایش بیرون میزد و حسابی صورتش سرخ بود، وارد اتاق شد خیلی آروم گفت: تو... تو چیکار کردی؟

با وجود خجالتم قدمی نزدیکش شدم و دستم رو روی سینه های داغش گذاشتم، خیلی آروم دستم رو روی سینه اش کشیدم و گفتم: حس میکنم جفتمون به این آرامش نیاز داریم، نیاز داریم تا بتونیم با هم به اون مرحله از خوشبختی برسیم که خیالمون از همه چیز راحت باشه.

دستش بالا اومد و روی شونه های برهنه ام نشست خیلی آروم با نوک انگشتش بدنم رو نوازش کرد و گفت: یعنی... یعنی میگی مشکلی نداری تا... با هم...

حرفش رو خورد، با خجالت چشمم رو دزدیدم، روم نمیشد توی صورتش نگاه کنم و بگه بله، دقیقا همونی که تو فکر میکنی

درسته، دیتش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا آورد، با نگاهی خیلی دریده و هیز به لبهام گفت: ببخشید.

شوکه از تناقض بین نگاه و کلامش گفتم: چی؟

-ببخشید که اومدم ترسوندمت، دست خودم نبود، خیلی عصبی بودم و بی اراده کمی تو رو ترسوندم.

حرفی نزدم و لبم رو گاز گرفتم.

-با وجود اینکه میدونستم تو از این کار بدت میاد باهات تند برخورد کردم.

-نه... من... ناراحت نشدم.

-اما من شدم، من ناراحت شوم که تو رو اون همه لرزون و رنگ پریده دیدم، اینکه صورت بی‌رنگ و رو و عرق کرده ات رو دیدم از خودم بدم اومد.

-مشکلی نیست.

سرش رو خم کرد و نفس عنیقی توی گردنم کشید، با زمزمه گفت: باورم نمیشه!

-چی؟

-اینکه باهام راه اومدی و خودت...

فوری بین حرفش پریدم و گفتم: خجالتم نده که دوباره در برم.

فوری کمرم رو گرفت و گفت: عمرا بزارم فرار ونی، به خصوص الان که حسابی تشنه ام کردی.

نوک بینیش رو به گوش و گردنم کشید و زمزمه کرد: فکر
نمیکردم این لباس میتونه این همه تو تن یه دختر لوند، سکسی
به نظر بیاد!

لبم رو گاز گرفتم و گردنم رو به طرف مخالف صورتش کشیدم تا
راحت تر سرش رو تو گردنم فرو ببره، همین حالا متوجه شدم
چقدر اینکارش رو دوست دارم، اینکه نفس هاش پخش گردنم
بشه و آروم ببوسم، بی اختیار منتظر بوسیده شدن توسط اون
بودم.

-فکرش رو هم نمیکردم کارمون به اینجا میرسه، وگرنه لباس
های بهتری هم هست.

-به نظر من همینم عالیه عروسک لیم من.

لبش رو روی گردنم گذاشت و شروع کرد ریز ریز بوسیدن، بی
هوا اهی از گلویم بیرون اومد که باعث شد لحظه ای شاهان دست
از کارش بکشه، بعد از چند ثانیه لبهاش محکم تر روی گردنم
نشست و بوسه های عمیق و محکمش گردنم رو قرمز کرد، کم کم
بوسه هاش تبدیل به مکیدن و گاز گرفتن شد.

جالبیش اینجا بود که با یک دست کمر و با دست دیگه گردنم رو
گرفته بود تا به هیچ عنوان نتونم فرار کنم، صدای ناله هام همراه
نفس نفس شاهان بلند شد.

-جان، دختر شنیدن صدای ناله هات مثل آرامبخش میمونه،
میتونه یه تنه آدم به این بزرگی رو چپه کنه.

-شا...ها...ن، آروم... تر....

صورتش رو عقب کشید و از لای چشمای خمارمون به هم نگاه کردیم که گفت: دیگه نمیتونم، اما ترجیح میدم روی تخت و خیلی مسلط تر باهات عشق بازی کنم.

شاهان دستش رو از دورم باز کرد و گفت: برو روی تخت دراز بکش.

اینکه میدونستم میخواد چیکار کنه و من هم باید خواسته اش رو انجام میدادم کمی شرمگینم کرد، اما شاهان مهم تر از شرم من بود.

لبم رو ریز گاز گرفتم و با لوندی خاصی سعی کردم تمام حواسش رو به خودم جلب خودم، لب تخت نشستم و خیلی آروم و اغواگر خودم رو روی تخت به عقب هول دادم.

نگاهش روی پاهای سفید و برهنه ام بود، انگار منتظر بود هر لحظه لباسم کنار بره و بتونه بدون هیچ مانعی بدنم رو ببینه، حس میکردم با نگاه مشتاق و شادش من هم انگیزه گرفتم تا بیشتر اذیتش کنم، شجاعتم رو جمع کردم و شرمم رو زیر پا گذاشتم.

به تاج تخت تکیه دادم و زانو هام رو کمی خم کردم و از هم فاصله دادم، جوری که فاصله ی بین پاهام باز بود اما لباسش مانع دیدنم میشد.

کف دو دستم رو روی تخت گذاشتم و شونه و سینه ام رو به جلو دادم، موهای بافته شدم روی شونه ام افتاده بود، شاهان نگاهش تماما به بین پاهام بود که با لباسش پوشیده شده بود، اما انگار با چشماش میتونست لباسم رو پاره کنه و تمامم رو ببینه.

با ناز گفتم: شاهان، نمیای پیشم؟

یهویی شلوار رو کامل از تنش درآورد که من چشمام گرد شد و هینی کشیدم، به پاهای بلند و عضله ایش خیره شدم، حتی نمیتونستم نگاه ازش بگیرم.

شاهان روی تخت اومد و خیلی آروم مثل یه ببر که یواشکی به سمت شکارش میره به سمت من اومد، آب دهنم رو قورت دادم، شاهان دوتا بالشت پشت کمرم گذاشت تا حالت نیمه نشسته داشته باشم، زانو هام رو صاف کرد و خودش روی دو زانوش بین پاهام نشسته بود.

دستش رو دراز کرد تا گره ی جلوی پیراهن رو باز کنه، کشیده شدن لباس توسط دستاش حسابی هولم کرد، اما انگار شاهان هول تر از من بود که گره رو باز کنه اما موفق نمیشد، حرصی گفت: اه اه اه، گند بززن به شانسم، چرا اینو اینقدر محکم گره زدی؟

با خنده گفتم: وا! خب برای اینکه لباسه از سینه ام سر نخوره!
-سر نخوره؟ سر نخوره لعنتی؟ این حتی بازم نمیشه، چه برسه به اینکه بخواد سر بخوره!

پوفی کشید و عصبی گفت: حالا که سرخر نداریم اینا باز نمیشه،
انگار برای منه خاک بر سر ریدن!

خندیدم و نگاهی به دستای پر جنب و جوشش کردم که بالاخره به
سختی تونست گره ی لباس رو باز کنه، نفس عمیقی کشید و با
دستای لرزون شروع به باز کردن لباسم کرد.

ناخودآگاه نفسم تو سینه حبس شده بود که دکمه‌ی اول رو باز
کرد.

مکث کرد و لحظه ای به چشمام خیره شد، نگاهش رو دزدید و با
همون دست لرزونش دکمه ی دوم رو باز کرد.

خیلی آرام انگشت اشاره اش رو روی برجستگی سینم کشید و
گفت: دارم دیوونه میشم، دلم میخواد لباسو تو تنت پاره کنم، اما
از اینکه با طمانینه لباست رو از تنت در بیارم هم خوشم میاد و
هم لذت میبرم.

دکمه‌ی سوم رو که باز کرد کمی لباس رو از دو طرف کشید که
هر دو سینه هام عیان شد، با نفس های کشدار و طولانی بهم
خیره بود که یک دفعه اختیارش رو از دست داد و سه دکمه ی
آخر رو با عجله باز کرد.

فوری از خجالت پاهام رو بستم، اما شاهان به زور بدنم رو کمی
بلند کرد و لباس رو از دورم برداشت و پرت کرد گوشه ی اتاق.

سرش رو خم کرد و لبش رو روی سینه گذاشت و خیلی آروم نوک زبانش رو روی سینه ام کشید، بی هوا اهی کشیدم، شاهان خیلی آروم با دو دستش پاهام رو باز کردم و با بوسه های ریز ریزش از سینه هام پایین تر رفت.

لبش از روی شکم پایین تر رفت که یک لحظه خشک شد، دست از بوسیدن برداشت و منی که ایشم با لذت تمام این لحظات رو توی ذهنم ثبت می‌کردم شوکه شدم.

سرم رو پایین اوردم تا ببینم، اما نگاه منتظر و متعجبش حواسم رو پرت کرد، با تعجب پرسید: باب اسفنجی؟ شوکه گفتم: چی؟

-یعنی سکسی تر از شورت باب اسفنجی نداشتی؟

هینی کشیدم و با خجالت فوری دوباره پاهام رو بستم و خودم رو عقب کشیدم، شاهان با لبخند ریزی گفت: دختر تمام حس و حال با دیدن شورتت پرید! حالا که کسی نیست هم لباس سکسیت زد حالمو پروند.

با حرص گفتم: واه! یعنی یه شورت باب اسفنجی کل میل جنسیت رو ترکوند؟ اونوقت توقع داری من اینجا کاستوم داشته باشم که برات بپوشم؟

خیلی بدجنس خندید و گفت: کاستومم واست می‌خرم عزیزم، به شرط اینکه دیگه این شورت باب اسفنجی رو تو پات نبینم.

دستش رو بند کش کنار شورتم کرد و گفت: حالا اجازه میدی اینو از پاهات دربیارم؟

با لبخند ریزی از سر بدجنسی گفتم: چی شد؟ تو که حس و حالت پریده بود؟

یهویی شورتم رو از پام بیرون کشید که هینی کشیدم، شورتم رو به گوشه ی اتاق پرت کرد و گفت: دوباره برگشت سرجاش! اما بدون خوشگله، حس و حالی که با یه شورتم عروسکی از حال بپره که حس و حال نیست...

خوتستم بپرسم پس چیه که با نشستن دستش روی ممنوعه ترین قسمت تنم لرزی کردم و از خجالت چشمام گرد شد، با وجو اینکه خجالتم رو سعی کردم کاملا کنار بزارم اما حرکت ناگهانی اش کمی من رو خجالت زده کرد.

شاهان ریز به ریز حرکاتم رو نگاه میکرد، زیر دستش پیچ و تاب می دادم که نداشت پاهام رو به هم بچسبونم و اینبار با کمک زانو هام پاهام رو کاملا باز کرد و دسترسی خودش رو راحت تر کرد ریز نالیدم: واییی شاهان، چرا یهویی به آدم شوک میدی؟

با چشمای قرمز و خمارش نگاهش رو روی بدنم میرقصوند و دستاش در حال گرم کردن و فتح کردن بدنم بود. با صدای بمش گفت: شوکه شدنت رو دوست دارم، دلم میخواد عجیب ترین حالت های تو رو امشب ببینم. میدونی من چی رو خیلی دوست دارم؟

حرکت تند و سریع دستش بدنم رو داغ کرده بود، سرعت دستش بالاتر رفته بود و سعی کردم با دو دستم مچ دستش رو بگیرم و متوقفش کنم، اما زور شاهان بیشتر از من بود، گرمایی از کل بدنم به بین پاهام منتقل میشد که حسابی حال و هوام رو عوض کرده بود.

لعنتی حتی با نوازش های تندش هم ثابت کرده بود که با بهزاد فرق داره! اما کاش میشد اجازه میداد تا بیشتر هم دیگه رو گرم کنیم. اه بلندی کشیدم که خیلی خمار گفت: جانم؟ همینو... همینو دوست دارم، دوست دارم لحظه به لحظه این پیچ و تاب خوردنت زیر دستم رو ببینم. دوست دارم ببینم چطوری برای اولین بار آروم میگیری تو دستای من.

نفسام تند شده بود و با التماس گفتم: شا... ها... ن... خواهش... میکنم... یکم... آروم... تر... اهههه.

هر چی فشار بود به مچ دستش میاوردم اما شاهان قصد عقب کشیدن دستش رو نداشت، با فرو رفتن انگشتش داخل بدنم بی اختیار جیغ ریز و کوتاهی کشیدم و سعی کردم دستش رو پس بزنم که شاهان زیر لب غرید: ماهی کوچولو از دستم لیز نخور که حسابی کفری میشم.

-اخ... شاهان... ارومتر.

دو تا دستم رو با دست دیگه اش گرفت و بالای سرم روی تخت فشرده، خودش هم خم شد روم و همینطور که دستاش داخل بدنم

رو فتح میکرد لبه‌اش رو روی لبهام قرار داد، بوسه ای سخت روی لبم نشوند و صدای ناله هام رو با لبه‌اش دفع کرد.

تویک لحظه خیلی سریع کلا عقب کشید و دستام رو رها کرد، دستش رو از بدنم بیرون آورد و صورتش رو ازم فاصله داد، با چشمای گرد شده به حرکات سریعش نگاه میکردم که بی هوا تنها لباس باقی مونده ی خودش یعنی شورتش رو تا نیمه پایش کشید و روم خیمه زد، حتی نتونستم به خوبی بدنش رو ببینم، اما با حس گرمی بدنش روی بدنم تنم داغ شد و گرمای بین پاهام بیشتر شد، با ناله زمزمه کردم: شاهان!

صدای نفس نفشش توی گوشم پیچید و گفت: میخواستم اول بار که ارضا میشی زیر دستام رو با تمام وجودم ببینمش و تو ذهنم ثبتش کنم، اما امان از بی طاقتیم، یه جوری بی طاقتم کردی که حتی نمیتونم یک لحظه هم صبر کنم.

خم شد و بوسه های ریزش رو روی لبهام و گردنم نشوند، در همون حال زمزمه کرد: اجازه ... میدی ... تمامت ... رو ... برای ... خودم ... کنم ...؟

داغی بدنم عظم رو زایل کرده بود، اگر چه تصمیم رو گرفته بودم اما شهوت مانع فکر کردن بیش از حدم میشد، فوری به خودم نزدیکش کردم و دستام رو دور گردنش و پاهام رو دور کمرم حلقه کردم و نالیدم: برای اولین بار دوست دارم تو تمامم رو فتح کنی، میخوام حس خوب زن بودن رو کنار تو تجربه کنم، میخوام امشب آرامش رو باهات تجربه کنم!

-چشم ماهی کوچولوی من، امشب شبه منو و توهه، هر چی شما امر کنید.

با ورود حجم بزرگ و دردناکی درون خودم چشمام گرد شد و جیغی همراه با آه از دهانم خارج شد و...

دلم میخواست دمر روی تخت بخوابم تا دل دردم از بین بره، اما دردی که داشتم به همراه حساسیت شاهان مانع این اتفاق میشد، شاهان با حساسیت ده دقیقه ای دلم رو با روغن ماساژ داد و بعدش با شال بست، دردم همون دقایق اول بود و بعد به مرور آروم شد.

اما ترس از دردش بیشتر اذیتم کرد و حسابی خودم رو اذیت کردم، سرم روی سینه ی شاهان بود و چشمام رو بسته بودم، شاهان هم موبایلش دستش بود و نور صفحه اش از پشت پلکامم آزارم میداد، با کلافگی چشمام رو باز کردم و گفتم: شاهان داری چی کار...

با دیدن صفحه ی گوشیش جا خوردم، خیلی دقیق مشغول مطالعه بود، فکرش رو هم نمیکردم در حال سرچ و جستجو راجب بیماری من باشه.

با تعجب پرسیدم: شاهان اینا چیه داری میخونی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: میخوام ببینم دلیل این دردت چیه، اما طبق چیزی که اینجا نوشته درد الانت میتونه بخاطر مشکلات روحی باشه، اما خب برای تو کمی جدی تره و باید هر چه سریع

تر بری دکتر و مشکلات رو حل کنی، با مادرت حتما این هفته برو.

-وا، چرا با مامانم؟ من خجالت میکشم!

-خجالت چی؟ مادرت باز سنش بیشتر و بهتر میتونه راهنمایی ات کنه.

-اونوقت دکتر راجب... راجب رابطمون پرسید...

ادامه ی حرفم رو خوردم، شاهان گوشیش رو خاموش کرد و من رو محکم تو بغلش فشرد و بعد از بوسیدن پیشونیم گفت: نگران این چیزا نباش، منو تو زن و شوهریم، کسی نمیتونه بگه چرا با هم رابطه داشتید.

-خب مامانم نمیداد بگه که چرا با شوهر...

من از اینکه بفهمه امروز با این همه عجله منو برای چی از خونه کشیدی بیرون خجالت میکشم.

-پوففففف، ماهی کوچولو، اینقدر سمجی که آخرش باید بگم نمیخواد با مادرت بری، فردا خودم میبرمت، خوبه؟

-خودم میرم، تو کار داری، نمیخواد خودت رو اذ...

-سرم رو که کمی بالا آورده بودم تا بتونم ببینمش رو به سینش چسبوند و گفت: حس میکنم موتورت روشن شده تا مخ من رو بخوری، مگه نه؟

با غرغر گفتم: اااا، نه خیرشم، فقط میگم نمیخواه تو خودت رو...

-باشه بابا فهمیدم تعارفه، اصلا فردا یه کاری میکنیم!
-چه کاری؟

-فردا یکم کار دارم، باید سر یکی دوتا ساختمون برم، یه سر کوچیک بزنم، بعد از اون با هم میریم دکتر، اما...
وقتی سکوت کرد سرم رو بالا گرفتم و گفتم: اما چی؟
-باید مثل امروز تا آخر شب پیش خودم باشی.

آروم خندیدم و گفتم: اگر دکتر بگه رابطه... ممنوع چی؟

اخمی کرد و خیلی جدی و عبوس گفت: مگه من تو رو برای رابطه میخوام که داری اینو میگی؟

لب گزیدم و گفتم: نه... خب ولی... اخه فکر کردم... شاید...

گره اخماش باز که نشد هیچ، بد ترم شد، با حرص گفت: تو بگیر بخواب تا بیشتر از این گند نزدی به اعصابم.

انگشتم رو محکم توی شکمش فرو کردم که کمی از جا پرید، اما بی اهمیت گفتم: بداخلاق!

-بداخلاقم کردی، این همه منو عین دیوار تو تابستون و زمستون رفتار سرد و گرم کردی، حالا اومدی میگی...

ادامه ی حرفش رو با پوف بلندی خورد. خب از قرار معلوم بیشتر از چیزی که فکرش رو میکردم ناراحت شده، برای همین

سعی کردم از دلش دربیارم: خب شاهان، حق بده دیگه، یهویی شد همه چیز، منم که میدونی علاقه ای به...

-باشه بابا، بگیر بخواب یکم دو ساعت دیگه باید ببرمت خونه خودت، اینجوری بی حال و خواب آلود بری میفهمن داشتیم کارای خاکبرسری میکردیم.

پتو رو روی جفتمون انداخت و گفت: بخواب دوساعت دیگه بیدار بشیم دوباره برگردیم به بدبختی قدیممون.

-چه بدبختی؟

-بابای شما و مامان من، بدبختی ما همین دو نفرن.

آروم از غرغر هاش خندیدم و سعی کردم سر به سرش نذارم، حق داشت عصبی باشه، علل خصوص الان که با هم بودیم و لذت با هم بودنمون رو هرچند سخت کنار هم چشیدیم.

با تعجب به واکنش های عجولش نگاه کردم، با اخم پرسیدم: مگه قرار نشد منم با خودت ببری؟

-آره، آره ولی الان باید زود برم، میرم سر ساختمون بعد خودم میام دنبالت بریم دکتر و...

فقط زنگ زدم بهت آماده باش.

-من همین الانم آماده ام، منتها خودت داری با عجله میری!

-باشه بعدا با هم حرف میزنیم عزیزم.

بوسه ی تندی روی گونه ام کاشت و با قدم های بلندش از خونه خارج شد، با چشمای ریز شده به رفتار مشکوکش فکر کردم، با یه تلفن فوری هول برش داشت و آماده شد که بره، حتی منم فوری آماده شدم اما هرکاری کردم راضی نشد من رو با خودش ببره.

دلشوره مثل خوره تو جونم افتاده بود، برای چی باید اینقدر سریع بزاره بره؟ نکنه باز یه بلای جدید قراره رو سرمون نازل بشه؟ لابد دوباره یه گندی زده و میخواد از من پنهونش کنه! اینبار دیگه محمدم نیست بفهمم چی به چیه! اصلا نکنه با کسی قرار داره؟ نکنه شاهان اون چیزی که نشون میده نباشه و داره بهم خیانت میکنه؟ اصلا چرا باید هول کنه و از خونه بره بیرون؟ خدایا نکنه این به هوای سرکار بره همون خراب شده ای که منو دیده بود اونجا؟

دیگه استرس داشت جونم رو بالا میاورد، بی فکر و بدون تردید از جا بلند شدم و فوری کیف و موبایل رو چنگ زدم و با سرعت از خونه بیرون زدم، تند تند پله ها رو پایین اومدم و منتظر اسانسور که تو پارکینگ بود نشدم، سرم رو از نرده های راه پله خم کردم و متوجه شدم شاهان تازه داره سوار ماشینش میشه، فوری از ساختمان بیرون اومدم و لب خیابون ایستادم، تو دلم دعا دعا کردم قبل از باز شدن در پارکینگ بتونم یه ماشین گیر بیارم، با اضطراب پاهام رو به زمین میکوبیدم و برای هر ماشینی که از جلوم رد میشد دست تکون میدادم تا سوارم کنه، درپارکینگ باز شد که همون لحظه یه تاکسی سمند جلوم نگه داشت، سریع سوار

شدم، کنارم یه دختر جوون دیگه هم نشسته بود، با عجله گفتم:
 اقا ببخشید میشه این ماشینی که الان از پارکینگ میاد رو دنبال
 کنید؟

مرد رد دستم رو گرفت و رسید به ماشین شاهان.

-خانوم مسافر دارم، نمیشه که!

با التماس گفتم: توروخدا اقا! اصلا... اصلا...!

به سمت دختره برگشتم: خانوم شما مشکل نداری؟ یه نیم ساعت
 طول میکشه تهش، خواهش میکنم موضوع حیاتیه!

دختره که بهش میخوره از اون دسته بیکار های بسیار فضول
 باشه گفت: وا، چه مشکلی، بریم منم میام باهاتون، اقا برو من
 مشکلی ندارم.

یکه خورده نگاهش کردم، راننده هم با تعجب به واکنش دختره
 نگاه کرد که دختره فوری گفت: اواااا، اقا برو رفت دیگه!

مرده زیر لب خرغری کرد و راه افتاد، دلم حسابی آشوب بود و
 کم مونده بود همینجا پس بیوفتم، بعد از نیم ساعت رسیدیم جلوی
 یک ساختمان نصفه نیمه، با عجله کرایه رو حساب کردم و از
 ماشین پیاده شدم و پشت یکی از ماشین هایی که اونجا بود
 ایستادم تا شاهان نتونه من رو ببینه.

با عجله ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد، کارگر ها یکی یکی
 جلو میومدن و انگار سلام میدادن، شاهان سرسری جوابشون رو
 داد و وارد ساختمون شد، وارد شدن به ساختمان همینطور الکی

نمیشد، یهو یه غریبه بیاد بره تو ساختمون نیمه کاره کارگرا چی میگن؟؟

کمی دست دست کردم، اما اینجوری نمیشد، این همه حساسیت و نگرانی حتما بی مورد نبوده، نگاهم به شلوغی جلوی ساختمان بود، کاش میشد یکم خلوت تر بشه تا بتونم برم داخل، چند دقیقه ای معطل بودم که یه کامیون بزرگ جلوی ساختمان ایستاد، یکی از کارگر هایی که دم لب جدول نشسته بود یهو داد زد: اصغر، کاظم، جلیل، ممد، بار آوردن، فرغون بیارید خالی کنیم.

با این حرف چند تا کارگر همزمان به سمت کامیون رفتند، با خوشحالی به موقعیتی که پیش اومد لبخند زدم، به محض خالی شدن جلوی در ساختمان فوری با قدم های تند واردش شدم، نگاهی سرسری به دورم انداختم، خبری نبود، از اونجایی که هنوز آسانسور نداشت مجبور شدم از پله های ترسناکش برم بالا.

پله که نبود، بین کلی ماسه پله ها پنهان شده بود و بیشتر شبیه رمپ های پر شیبی بود که یه تیزی داشت که فقط بتونم پاهام رو بزارم روش، بسم اللهی گفتم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم.

طبقه ی اول و دوم که خالی بود، طبقه ی سوم نمیدونم چجوری یه کارگر جلوم ظاهر شد، با ترس هینی کشیدم که فوری گفت: ای وای خانوم ترسیدید؟

آب دهنم رو قورت دادم و بی اراده با تته پته گفتم: چیزه... من، من همسر آقای تاد هستم... گفتند اینجا هستند، فقط نمیدونم کدم طبقه ان!

-ای وای خانوم ببخشید ترسوندمتون، مهندس طبقه چهارمه، با خانوم ملک پور دارن حرف میزنن.

صداش تو گوشم زنگ زد، خانوم ملک پور... خانوم ملک پور... وحشت سر تا پام رو گرفته بود، حتما با این زنه به من خیانت میکنه که اینجوری منو خونه ول کرد و رفت؟ خدایا خودت کمک کن پیش خودم رو سیاه نشم.

سعی کردم حال آشفته ام رو زیر چهره ای خونسرد پنهون کنم، تشکری کردم و از کنارش رد شدم، با قدم های لرزون از پله ها بالا رفتم. بالاخره به طبقه چهارم رسیدم، از اونجایی که ساختمان مسکونی بود هر طبقه تک واحد بود وارد که شدم اول یه راهروی کوچیک بود که سمت راستش به راهروی دیگه میخورد که یکیش به سالن بزرگی میخورد، و طبق حدسی که زدم دومی به اتاق خواب ها، با شنیدن صدای نازک و زنونه ای خشک شدم.

-آقای تاد من این همه هزینه نکردم که پیام ببینم کارگراها دارن سرسری و بدون هیچ دقتی کار میکنن، انگار دارن لگو بازی میکنن و قراره دوتا اسباب بازی رو سر هم کنن، هزینه ی بهترین مصالح رو کردم که این ساختمان با بهترین مصالح بازار ساخته بشه.

-بله خانوم ملک پور، اما فکر میکنم یکم زود دارید قضاوت میکنید، تا به امروز که من روی این پروژه نظارت کردم هیچگونه مشکلی رخ نداده که باعث نگرانی بشه، روال کار این بندگان خدا هم همینه، چندین ساله تو این کار هستن و بدون

اتلاف وقت دارن کار رو انجام میدن که در نظر شما بازیه، ولی برای چیدن دونه به دونه ی این آجر ها زحمت کشیدن.

-حالا که شما میگرد روی این پروژه نظارت کامل دارید من خیالم راحت شد، من به شما اطمینان دارم، فقط یک سوال راجب اتاق خواب مستر دارم، حس میکنم مشکلی هست میشه تا اونجا همراهیم کنید؟

از پشت دیوار خم شدم تا این زنیکه ی لوس رو با صدای فوق العاده نازکش رو ببینم، بیشتر بهش میومد خودش صداش رو نازک کرده و قصدش دلبری، از پشت دیوار خیره ی زنیکه شدم که موهای فرش از زیر شال معلوم بود و یه مانتوی عروسکی بنفش پوشیده بود به همراه شلوار جین آبی و کتونی سفید، صورت آرایش شده اش حسابی شیک به نظر میومد اما دختر زیبایی نبود.

نگاهی به سر و وضع انداختم، مانتوی کوتاه کتی مشکی تنم بود به همراه شال و کیف سرمه ای، یه شلوار قد نود مشکی پوشیده بودم با یه کفش اسپرت مشکی زنونه، یه تیپ تقریبا شیک و رسمی اما ساده.

شاید حسادت باعث شد این فکر رو کنم اما موها و ابروی بلند و طلایی رنگش اصلا به چهره اش نمیومد، شاهان خیلی سنگین سر تکون داد و همراه دختره راه افتاد.

با چشم دیدم که دختره ی پرو جیغ ریزی کشید و خیلی مصنوعی خودش رو ول داد به سمت شاهان، عکس العمل شاهان خیلی

یهویی بود که روی هوا دختره رو گرفت، اما به محض اوکی شدن وضعیت دختر عصبانی به عقب هلش داد که جیغ دختره بلند شد: آیی، موهام کنده شد!

چشمام گشاد شد، شاهان با عصبانیت غرید: لطفا حواستون به جلوتون باشه.

دختره حسابی جلوی شاهان خم شده بود و با ناله گفت: وای آقای تاد اینجا پر سنگه، موهام لای دکمه لباستون گیر کرده، توروخدا کمک کنید درش بیارم.

شاهان کلافه پوفی کشید و سعی کرد موهای بلند دختره رو از بین دکمه هاش دربیاره، دختره ی عوضی معلوم نیست چجوری خودش رو طرف شاهان پرت کرده که موهاش بین دکمه های لباس شاهان گیر کرده، شاهان با اخمای درهمش حواسش به باز کردن مو بود، اما دختره هر لحظه از بی حواسی شاهان سواستفاده میکرد و نزدیکش میشد.

به قدری نزدیکش شد که در یک لحظه خون جلوی چشم رو گرفت و با قدم های بلند از پشت دیوار بیرون اومدم، مثل آدم های حسود و بی عقل عمل کردم و با صدای بلندی خطاب به شاهان گبتم: شاهان، اینجا چه خبره؟

صدام به قدری بلند بود که دختره با جیغ کوتاهی از جا پیره و قدم به عقب برداره تا موهاش بیشتر کشیده بشه، دست شاهان هم فوری به پشتش رفت و با وحشت گفت: ماهک تو اینجا چیکار میکنی؟

با ناراحتی و خشم گفتم: برای همین اینقدر زود منو دست به سر کردی تا بیای اینجا؟

دختره با ناله دستش رو روی سرش گذاشت و به شاهان گفت: وای آقای تاد اینجا چه خبره؟ من ترسیدم، موهام کشیده شد!

تو دلم گفتم: به جهنم، کاش کل موهاات بریزه دختره ی لوس!

شاهان اخمی کرد و گفت: همسر م هستند که...

دختره فوری سیخ ایستاد و تمام ادا و اصولش به یکباره دود شد رفت هوا، با ناراحتی عمیقی گفت: شما زن دارید؟

من زودتر گفتم: ببخشید از شما اجازه نگرفت!

دختره بهت زده نگاه کرد که شاهان گفت: ماهک، بزرگش نکن، اتفاقی نیوفتاده که، من بخاطر کار مهم تری اینجا اومدم که تصادفی خانوم ملکی هم اینجا بود!

ملکی پشت چشمی نازک کرد و با سوسه گری گفت: یعنی کاری مهم تر از من هم اینجا هست؟

نفسام تند شد، شاهان با عصبانیت گفت: خانوم محترم بفهمید چی دارید میگرد، متوجه هستید با حرفاتون ممکنه برای همسر من سوتفاهم ایجاد کنید؟

دلخور بغض کردم و گفتم: تو... شاهان... تو پس بهم دروغ داری میگی؟ واسه خاطر این دختره اومدی اینجا؟ با این قرار داشتی؟

-به جون خودم نه، تصادفی شد، من اصلا یه کار دیگه داشتم که...

ناراحت عقب گرد کردم و در همون حال گفتم: مهم نیست.
 با قدم های تند از اونجا بیرون زدم، صدای ماهک ماهک کردن های شاهان و آقای تاد گفتن های زنی که ی لوس از پشت سرم میومد، به قدری عصبی بودم که پله های سر و خطرناک ساختمان رو دوتا یکی پایین میامدم، اما یک لحظه سهل انگاری باعث شد پاهام لیز بخوره و با جیغ کوتاهی از روی پله ها پرت بشم پایین.

روی زمین افتاده بودم و کل بدنم از درد داشت تیر میکشید، شاهان با داد بلندی کشید و اسمم رو صدا زد، جیغ ریز اون زن هم پشت بندش شنیدم، صداش به تنهایی میتونست کل روانم رو به هم بریزه.

درد وحشتناکی توی مچ پاهام حس میکردم، کف دستم حسابی میسوخت و کمرم تیر میکشید، حتی قدرت بلند شدن از روی زمین رو نداشتم.

حس بد و مزخرفی کل وجودم رو فرا گرفته بود، اینکه جلوی اون زن آبروم رفته و کل هیکلم به خاک نشسته عصبی ترم میکرد، حس میکردم مسبب تمام این بلاها شاهانه، دلم میخواست دم دستم بود تا کل موهایش رو میکنم.

شاهان تند تند پله ها رو پایین اومد و کنارم زانو زد، با ترس داد زد: ماهک، دختره ی روانی برای چی مثل دیوونه ها فرار میکنی؟ دهن من رو تو به تنهایی سرویس کردی دختر.

خم شد سمتم، اشک توی چشمام حلقه زده بود، جلوی اون زنی که سر من داد زد؟ به من گفت روانی دیوونه؟ با نگرانی گفت: ببینم کجات درد میکنه؟ کجات صدمه دید؟

خم شد و سرم رو چک کرد، وقتی خیالش راحت شد سرم صدمه ای ندیده دستام رو گرفت، با دیدن زخم های کف دستم اهی کشید و خیلی آروم گفت: ببین چیکار کردی با خودت؟ اخه مگه ندیدی زدم تو برجک این زنه، این لوس بازیا چی بود دراوردی؟

با وجود بغضی که تو گلوم بود ترجیح دادم حرف نزنم، مطمئن بودم که تا دهن باز کنم بلافاصله گریم میگیره، شاهان نگاه ناله و زارم رو دید مکثی کرد و گفت: اینجوری نگاهم نکن، با گریه و بغض نمیتونی گولم بزنی.

سرش رو تکون داد و با تهدید گفت: اول بزار ببینم با خودت چیکار کردی، بعدا به حسابت میرسم.

سرم رو به عقب برگردوندم که متوجه نگاه مادمازل شدم، با اخم فوری نگاهم رو گرفتم که آهسته زمزمه کرد: ببخشید... ببخشید... که...

شاهان خیلی محکم گفت: خانوم ملک پور، از این به بعد با آقای صادقی هماهنگی کار ها رو میکنید.

سپس دستش رو روی زانو هام کشید و گفت: زانوت درد میکنه؟
 جوابش رو ندادم، زیر چشمی به ملک پور نگاه کردم که ناراحت
 از پله ها پایین رفت، شاهان که حواس پرتم رو با لحن جدی تری
 گفت: به چی داری نگاه میکنی؟ میگم زانوت درد میکنه یا نه؟
 سری به نشونه ی منفی تکون دادم، عصبی پوفی کشید و گفت:
 میتونی بلند بشی؟

دوباره سرم رو تکون دادم، عصبی دستش رو مشت کرد و با
 صدای بلندی گفت: لعنتی چه مرگت شده که نمیتونی بلند بشی؟
 کجات آسیب دیده؟

-شاهان چه خبر شده؟

صدای بهت زده محمد بود که از پشت سرم شنیدم، کم مونده بود
 از خجالت آب بشم، سختی یه سلام زیر لبی دادم که حتی محمد هم
 نشنید. اما شاهان با توپ پر گفت: کجا موندی لعنتی، به خاطر تو
 این همه راه کوبیدم اومدم اینجا میبینم هنوز نیومدی.
 محمد گفت: الان که اومدم... ولی... اینجا چه خبره؟

شاهان عصبی گفت: دسته گل شماسه، دیر رسیدی، این ملک
 پور آویزوم خودش رو داشت مینداخت رو من، خانوم دیده با کلی
 جیغ و داد اومد بره از پله ها خورد زمین.

اینبار دیگه طاقت نیاوردم و با صدای بلند زدم زیر گریه،
 بلافاصله شاهان ساکت شد و با چشمای درشت با من خیره شد.

محمد فوری گفت: ااا شاهان الان وقتی نیست، بلندش کن
ببریمش دکتر خدایی نکرده آسیب ندیده باشه.

شاهان چند بار محکم کوبید تو پیشونیش و با صورتی سرخ گفت:
دهنمو این زن گا*ده، بهم نمیگه کجاش درد میکنه که بدونم چه
خاکی تو سرم بریزم.

گریه ام اوج گرفت، محمد با تندی گفت: بسه شاهان، بغلش کن
بریم پایین، بدتر گریه اش رو در نیار.

شاهان عصبی پوفی کشید و از جا بلند شد، خم شد طرفم و گفت:
میخوام بلندت کنم، اگر فکر میکنی کمرت آسیب دیده بگو که یهو
به کمرت فشار نیاد.

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم نهی آرومی زمزمه کردم،
خوبه ای گفت و با یک حرکت دستش رو زیر زانو و کمرم گذاشت
و بلندم کزد، شاهان فوری به محمد گفت: جلو تر برو ببین کارگرا
تو دست و پا نباشن تا برسیم پایین، این پله ا هم کامل نیست
نخوریم زمین.

محمد باشه ای گفت و جلوتر رفت، دستم رو دور گردن شاهان
گذاشتم و از خجالت اینکه کارگرا اینجوری ما رو ببینند سرم رو
روی شونه اش گذاشتم، خیلی با احتیاط و آروم از پله ها پایین
میومد و حواسش بود که هر دو از پله ها سر نخوریم.

شاهان عصبی زیر لب غرید: ماهک، ماهک، ماهک، آبرو برام
نداشتی امروز، نامردم اگه تو رو بابت این بچه بازیات آدم نکنم،
نامردم.

بی هوا وسط گریه سسکه ام گرفت، اهان کاملاً متوجه ترسم شد چون سری تکون داد و گفت: برو دعا کن آسیب جدی ندیده باشی، وگرنه خودم یه جور ناقصت میکنم ده روز خونه نشین باشی.

پام نشکسته بود اما بخاطر ضربی که دیده بود دکتر گفت یه دو هفته اتل ببندم و روش نایستم، غم عالم رو دلم افتاد که این هفته چقدر کار دارم و باید دست به دامن مامان بشم، شاهان هنوز به خانواده ام زنگ نزده بود، من هم بخاطر اخمای تو هم و نگاه خشنش میترسیدم که سوال کنم.

حس میکردم شاهان از چیزی که نشون میده خیلی عصبانی تر هست، با خودم هر لحظه اتفاقاتی که رخ داد رو مرور میکردم و هر دفعه که به انتهای ماجرا میرسیدم فقط یک نتیجه میگرفتم. خیلی بچگانه رفتار کردم.

کم کم خودم رو جای شاهان گذاشتم و فهمیدم اینکه آبروش رو جلوی یک نفر دیگه بردم حسابی ناراحتش کرده. برخورد شاهان در مقابل جلف بازی اون زن گویای همه چیز بود، اما با بچه بازی همه چیز رو خراب کردم، هر لحظه خجالت زده تر میشدم و بیشتر تو خودم مچاله میشدم. از طرفی دلم میخواست هر جور شده به حرف بکشمش تا ببینم تا چه حد از من دل خوره.

از طرف دیگه میترسیدم دوباره سرم داد بکشه و اینبار آبرومون تو بیمارستان بره، هنوز صدای داد هایی که تو ساختمان و علل خصوص تو ماشین سرم کشید از گوشم بیرون نرفته.

تو دلم زمزمه کردم: اشکال نداره ماهک، بهتره از الان بچه بازی رو بزاری کنار و مثل دختر خوب ازش عذر خواهی کنی.

به خودم جواب دادم: یعنی عذرخواهی کنم پرو نمیشه؟ اصلا عذرخواهی کنم غرورم میشکنه، اوقت شاهان پرو میشه.

لب گزیدم و تو دلم به خودم احمقی گفتم، منی که همه چیز رو خراب کردم قطعا با عذرخواهی هم نمیتونستم شرایط رو مثل قبل کنم، به خصوص که شاهان رو تا حالا با این همه عصبانیت ندیده بودم.

بعد از کلی جدال تصمیم گرفتم ازش عذرخواهی کنم، شاهان حق داشت که از دستم عصبانی بشه، عملا آبروش رو بردم و غرور و شخصیتش رو زیر پا گذاشتم، تو محل کارش مثل آدم های احمق برخورد کردم و تقریبا به کارش آسیب زدم.

البته بدترین ضربه این بود که نشون دادم نسبت بهش بی اعتمادم، فکر میکنم این یک مورد خیلی بیشتر از همه آزارش داده، چون تو ماشین دائما زیر لب زمزمه میکرد: به منی هم که شوهرشم اعتماد نداره.

حتی از شرایطمون هم غر زد که: زنی که از شوهرش جدا باشه همین میشه.

اتل پاهام که سفت و خشک شد پرستار گفت میتونیم بریم،
میخواستم خودم روی پاهام بایستادم تا شاهان نخواد دوباره بلندم
کنه.

به خصوص که میترسیدم توی عصبانیت دوباره دعوام کنه، اما
به محض اینکه خواستم از تخت بیام پایین با صدای بم و خشنش
غرید: کجا داری میای پایین؟ نشنیدی دکتر چی داشت بلغور
نیکرد؟ نباید روی این پات فشار بیاری.

آهسته گفتم: خب... خب... رو این پام راه میرم.

به طرفم اومد و خودش بلندم کرد و گفت: لازم نکرده، دسته گل
های امروز زیادی بودن، یکمیشو نگه دار واسه فردات!

ناراحتی چشمام رو ازش دزدیدم، سوار ماشین که شدیم پشت
فرمون نشست و با سرعت زیادی از پارک دراومد، با ترس و لرز
کمر بندم رو بستم که صدای نیشخند بلندش تو گوشم نشست،
آهسته سری تکون داد و گفت: از این به بعد خودم میدونم چیکار
کنم که دیگه نخوای واسه من ناز الکی کنی و با لوس بازی کند
بزنی به چیزی، وقتی لی لی به لالات میزارم اینجوری میزاری تو
کاسم.

لب گزیدم، انگار دلش میخواست دق و دلش رو یه جوری خالی
کنه که با عصبانیت غرید: ببینم مگه من بهت نگفتم حق نداری
دیگه بدون سوتین بگردی؟

اوه اوه، بدترین بحسی که میتونست الان بکنه، علل خصوص که
حسابی رگاش بیرون زده بود و عصبانی بود.

جوابش رو ندادم گه فریاد کشید: مگه من با تو نیستم؟

با تته پته گفتم: آره... آره... گفتم... ولی...

-ولی چی؟

با دادش کلا لال شدم، حتی زبونم نمیچرخید حرفی بزنم، شاهان حسابی زده بود به سیم آخر و من هم نمیتونستم اروم بشم.

صدای نفس های کشدارش میومد و معلوم بود داره تلاشش رو میکنه با نفس های عمیق خودش رو اروم کنه، اما انگار فایده نداشت که ماشین رو زد کنار و از ماشین پیاده شد.

قدم های بلند که عرض و طول ماشین رو طی میکرد نشون دهنده ی خشمش بود، هر لحظه بیشتر شرمنده ی رفتار بچه گانه ام میشدم، کاش کمی چشمام رو باز میکردم تا اینجوری به همه چیز گند نزنم.

بعد از ده دقیقه سوار ماشین شد، به نظر اروم میرسید، اما متوجه ناراحتیش شدم، با صدایی عاری از احساس پرسید: یعنی فکر میکنی لیاقت ما همینه؟

نگاه هیروم رو که دید گفتم: لیاقت ما اینه که بعد از اولین با هم بودنمون تو با یک بچه بازی مسخره گند بزنی توش؟

لب گزیدم و نگاه دزدیدم، شاهان سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: اونقدر آهسته و اروم نشستی کنج دلم که نمیدونم از کی تو رو عمیقا خواستم، اما تو...

نفسی کشید و گفت: میبرمت میزارمت خونه خودت، این هفته
ورجه وورجه نکن تا پاهات فوری خوب بشه، برای اخر هفته
هم...

حرفش را خورد، اهی کشید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد،
حتی جرعت نمیکردم ازش بپرسم اخر هفته چی؟
هنوز به مسیر نرسیده بودیم که تلفنش زنگ خورد و با طمانینه
جواب داد: چی میگی محمد؟

...-

-من همینجوری بخاطر تو امروز دهنم صاف شد، همین بلایی که
سر ماهک اومد برای هفت پشتم بسه، اگر کار واجب داری خودت
بلند شو بیا خونم، من حال و حوصله ندارم.

...-

-مگه میشه خوب نباشه؟ دهن منو به تنهایی گا*ده، زده ریده تو
هر آبرو و شخصیت چندین و چند ساله ام، بعد توقع داری با یه
کوفتگی ساده چیزیش بشه؟ اونی که این وسط ع*ن مال شده منم
نه این مادمازل.

اخمی کردم، پسره ی بی ادب یکم هم قشنگ حرف نمیزد، متوجه
شدم که حرف هاش با محمد راجب منه و شاهان هم تو این
فرصت داره خوب تیکه میندازه.

نمیدونم محمد چی گفت که خیلی تند گفت: تو یکی دیگه حرف نزن، نصف دردمسرام از گور تو بلند میشه، به وقتش دهن تو رو هم صاف میکنم محمد، میگی نه ببین.

تلفنش رو قطع کرد، به خونمون که رسیدیم جلوی در خونه ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد، به طرف من اومد و در ماشین رو باز کرد، خم شد طرفم و با اخم گفت: دستت رو بنداز دور گردنم کمکت کنم پیاده بشی.

از اخم صورتش لب گزیدم، دست رد به سینه اش نزدم و کمکش رو قبول کردم، با کمکش از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمان رفتیم، صد در صد مامان با دیدن من اون هم با این اوضاع داغون پس میوفتاد، زیر لب گفتم: خدایا به امید تو، خداکنه اوضاع بدتر از این نشه.

این دو هفته سخت ترین روزهایی بود که گذروندم، شاهان حسابی سر لج افتاده بود و خیلی کم بهم سر میزد، خانواده ام هم کلی سوال پیچ کردند راجب اتفاقی که برام افتاد، اما من به زور تونستم دروغی سر هم کنن تا دست به سرشون کنم.

شاهان در تلاش بود خانواده اش رو راضی کنه که البته موفق هم شد، چون مادرش این هفته تماش گرفت و خیلی رسمی یک قراری برای خواستگاری گذاشت، منتها بخاطر شرایط من دست نگه داشتن.

تصمیم بر این شد هفته ی آینده برای خواستگاری بیان، تنها موضوعی که این مدت خیلی آزارم میداد نبودن های شاهان بود، اگر هم بود خیلی کمرنگ؛ فکر نمی‌کردم روزی نبودن شاهان، ندیدنش این همه آزارم بده.

خانواده ام هنوز تهران بودن و اونجوری که فهمیدم تصمیمی به رفتن نداشتن، از این بابت حسابی خوشحال بودم، فقط این بین ماهور یکبار به شهرمون رفت و برگشت، نمیدونستم برای چی رفته بود اما از پیج پیج های سه نفرشون حسابی مشکوک شده بودم.

امروز دیگه از شر این اتل راحت میشدم، با ماهور به یه درمانگاه رفتیم و بعد از دراوردن اتل از درمانگاه بیرون زدیم، خداروشکر پاهام دیگه اذیتم نمیکرد و خیلی راحت شده بودم.

با ماهور دوشادوش هم از درمانگاه خارج شدیم، قبل از اینکه سوار ماشینش بشیم کنار ماشین ایستادم، دلم از این دوری لعنتی داشت میترکید و حالا قدر شاهان رو میدونستم، الان حس می‌کردم چقدر کم دارمش.

دلم برای بوسه ها و نوازش هاش تنگ شده بود، دلم میخواست هر جور شده امروز برم پیشش و از عذرخواهی کنم، دلم دیگه طاقت این همه سنگینی رو نداشت.

ماهور دزدگیر ماشین رو زد و سوار شد، وقتی دید هنوز سوار نشدن شیشه رو پایین داد و کمی سرش رو خم کرد و گفت: چرا سوار نمیشی؟

لب گزیدم و گفتم: چیزه... ماهور...

چشم درشت کرد و گفت: چیه؟ بشین ببینم پاهات هنوز خوب نشده.

-ماهور... ادیتم نکن.

-وا! دیوونه شدی؟ چه ادیتی؟

-همین دیگه... همین که داری هولم میکنی؟

-خدا شفات بدا دختر، مقاوم نیست اتل پات رو باز کردن یا کاغذ کادوری دور مغزت که داره اینجوری ارور میده، سوار شو امروز کلی کار دارم باید برم به اونا برسم.

با خجالت و دو دلی گفتم: میشه... منو... ببری یه جا!

آروم زد تو پیشونیش گفت: خب دیوونه سوار شو تو ماشین حرف بزن.

فوری سوار ماشین شدم که ماهور گفت: خب، حالا بگو چی میخوای؟

خجالت رو کنار گذاشتم و چشمام رو بستم فوری گفتم: ماهور شاهان باهام قهر کرده، یعنی یه خرابکاری کردم که از دستم دلخوره، الان... الان میخوام برم خونه اش... منتها عصر میاد. ولی... ولی میخوام... برم اونجا حاضر بشم... یعنی برم شام بپزم که اونم میاد گرسنه نمونه و...

پريد بين حرفم و با خنده گفت: خب فهميدم ميخواي با شاهان تنها باشي، چيكار بايد بكنم؟

آهسته گفتم: اگر ميشه منو دم پاساژ پياده كن، يكم خريد دارم، از اونجا هم خودم ميرم خونه شاهان نزديكه.

سري تكون داد و دم پاساژي كه خواستم من رو رسوند، با خواهش گفتم: ميشه، مامان و بابا رو هم...

حرفم رو خوردم كه خودش متوجه حرفم شد و گفت: برو نگران نباش، اونا با من، ولي تلفنت در دسترس باشه با هم هماهنگ كنيم.

با خوشحالي بوسه اي روی گونه اش گذاشتم و تشكر كردم، خواستم از ماشين پياده بشم كه گفت: ماهك. اين كارت رو بگير، هر چي خواستي براي خودت بگير.

با خجالت گفتم: مرسی عزيزم. ولي پول همراهم دارم.

-داشته باشي، اون براي خودته، ولي ايني كه من بهت دادم رو الان ميري خرج خودت ميكني، هر چي دوست داري بخر، لباس و كيف و كفش و...

-نميخواه ماهور، اين هفته كار كردم پول دارم.

-بگيرش ماهك، تو كه نميخواي عصبيم كني؟

كارت رو ازش گرفتم و با تشكر از ماشين پياده شدم، به سمت پاساژ رفتم، دلم نميومد از كارتش خريد كنم، اما وقتی خودش راضي بود و كارتش رو داده بود من پس حرفي توش نميموند.

اول از همه برای خودم یه پیراهن ساده ی خوشگل خریدم، پیراهنی مشکی که پشتش تا بالاس باسنم باز بود و بلندی قدش تا یک وجب حتی بیشتر بالای زانوم بود، جوری که مطمئن بودم وقتی خم بشم صد در صد همه جام از پشت میریزه بیرون.

لباس آستین بلندی داشت که قسمت روی دستم باز بود و علنا فقط و فقط زیر دستم رو میپوشوند. یکی دوتا لوازم آرایش ریز و خرت و پرت خریدم و از پاساژ بیرون اومدم.

از اونجایی که شاهان میدونستم عصر میاد تصمیم گرفتم یه سر به یک سالن هم بزنم تا کمی به خودم برسیم، دوست داشتم امشب برای عذرخواهی از شاهان دوباره لذت باهم بودن رو بچشیم.

البته به دور از بچه بازی هام و تلخ کردن اوقات شاهان، توی آرایشگاه فقط صورتم رو مرتب کردم و یه رنگ فندوقی خوشگل هم روی موهام گذاشتم که حسابی صورتم رو دخترونه تر و باز تر نشون میداد.

کم کم داشت دیر میشد و باید به خونه شاهان میرسیدم تا یک شامی حاضر کنم و دوش کوچیکی بگیرم تا بوی رنگ و بیمارستان از روم بره.

با کلیدی که از خونه شاهان داشتم خیالم راحت بود، به خونه اش که رسیدم بی سر و صدا وارد خونه شوم تا سر و کله ی همسایه ی فضولش پیدا نشه.

لباسم رو روی تخت شاهان گذاشتم تا چروک نشه، خودم هم فوری شام رو حاضر کردم و بعد از حمام رفتن آرایش ملایمی

روی صورتم نشوندم و لباسم رو پوشیدم و حاضر شدم، موهای فندقی رنگم دورم ریخته بود و کمی از لختی پشت لباسم رو میپوشوند، برای همین فوری موهام رو محکم بالا بستم. حالا حس بهتری داشتم که مدل لباسم کاملا معلومه.

نگاهش به ساعت کردم، تا یک ساعت دیگه شاهان قطعا میرسید و من حاضر بودم، شامم آماده بود، خودم دوش گرفته بودم حاضر و آماده منتظر شاهان بودم، روی مبل نشستم تا کمی استراحت کنم که صدای در واحد بلند شد.

با هیجان از جا بلند شدم، دستپاچه شده بودم، امیدوار بودم شاهان رفتار زشتم رو ببخشه، پشت در اتاق ایستادم و نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم.

وقتی از مرتب بودن سر و وضع اطمینان پیدا کردم خواستم در رو باز کنم که دستام روی دستگیره‌ی در خشک شد، آب دهنم رو قورت و به این فکر افتادم که "شاهان خبر نداره من اوموم اینجا، پس کی پشت دره؟"

فوری از چشمی در به بیرون نگاه انداختم، با دیدن گوهر همسایه‌ی فضول شاهان به همراه یک دختر جوان حسابی جا خوردم، خدایا خودت این مصیبت رو ازم دور کن، به هیچ عنوان دوست نداشتم شبی که برایش برنامه چیدم توسط این زن خراب بشه.

نفس عنیقی کشیدم و در رو باز کردم، زنیکه فضول با دیدن ظاهر من پشت چشمی نازک کرد وقتی گفت: خوبه والا، درو باز

میکنی، نه سلامی نه علیکی، تازه با این سر و وضع مکش مرگ
ما اومدی دم در عشوه میای؟

اخمی کردم و رو به دختری که با تعجب و کنجکاوی داشت
نگاهمون میکرد گفتم: شما نوهی معروف گوهر خانوم هستید؟
تا خواست دهن باز کنه خودش زودتر از نوه اش گفت: پس چی؟
میبینی دخترمو؟ عین عروسک میمونه، اونوقت تو اومدی این
پسر مظلوم رو گولش زدی!

نگاهی به نوه اش انداختم، دختر ساده ای بود، تنها عضو خاص
و زیبای صورتش میتونست لباس درشت و قلوه ایش باشه، اما
نه زشت بود و نه خیلی زیبا.

جالب ترین قسمت هم این بود که دختره با چشم های گرد شده
داشت مادر بزرگ حرفتش رو نگاه میکرد، با حیرت گفت:
مامانجون شما گفتید... گفتید بریم... عیادت همسایه اتون...

فکری پریدم بین حرفش و گفت: نخیر خانوم، مادر بزرگ شگا از
وقتی فهمیدن منو و شوهرم ازدواج کردیم شروع کردن به جیغ و
داد و کولی بازی که من مخ شوهرم رو زدم و قرار بوده شما
برای برای شوهرم بگیره.

نیشخندی زدم و گفتم: اعتماد به نفس مادر بزرگ شما هم ستودنیه
که فکر میکنه انگار شوهرم احمقه بخواد با همچین خانوادهی
فضول و بی فرهنگی وصلت کنه.

اخمی کردم و ادامه دادم: اولین شبی هم که با شوهرم اومدیم خونمون ایشون برداشتن پلیس خبر کردن که اینجا رابطه نامشروع صورت گرفته، شوهرم از شون شکایت نکرد فقط و فقط به احترام موی سفید ایشون، که حدس میزنم لیاقتش رو ندارن.

دختره با چشمای گشاد شده گفت: مامان... مامانجون تو... تو چیکار کردی؟

-خانوم محترم فکر میکردم مادر بزرگتون اداری از محیط زندگی آپارتمان نشینی نداره و بهتره کم کم ببریدش خانه سالمندان تا باعث خرابی زندگی بقیه نشدن.

دختره با صدای بلند گفت: مامانجون مگه من ترشیده ام که هر پسری رو میبینی میخواد واسه من نقمه بگیریش؟ برای چی مزاحم مرد زن دار میشی؟ واقعا که مامانی، آبروم رو جلوی همه بردی.

عصبی قدمی عقب رفت و گفت: باید میفهمیدم دوباره یه کلکی سوار کردی، من دیگه عمرا پام رو تو خونه ات بزارم، به مامانم میگم که بدونه مامان عزیزش داره چجوری چوب حراج به آبروی دخترش میزنه!

پیرزن فضول با حرص گفت: دختره ی بدذات، چشم دیدن نوهی منو نداشتی که حسودی کردی؟ اگر تو خیلی زن بودی هر شب پیش شوهرت میموندی نه اینکه چند بار بیشتر پیشش نبود!

اینبار خیلی عصبانی شدم و خواستم با بدترین لحن ممکن جوابش رو بدم که نوه اش داد زد: مامانجون تو چیکار زندگی بقیه داری؟ یعنی چی فضولی زندگی بقیه رو میکنی؟ صبح تا شب میشینی کشیک زندگی مردم رو میدی؟

با حرص در رو به هم کوبیدم، سر و صداهاشون هنوز میومد و من حسابی از حرص گر گرفته بودم، یه لیوان آب خوردم تا آرام بشم، بعد از ده دقیقه سر و صداهاشون خوابید و دوباره صدای زنگ در اومد.

از چشمی نگاه کردم، دوباره نوه اش بود، اول خواستم در رو باز نکنم، اما پشیمون شدم، در رو باز کردم و قبل از حرف زدن من دختره گفت: ببخشید، هم بابت رفتار مامانجونم، هم بابت اتفاقات امروز.

با اخم نگاهش کردم که گفت: حق دارید ناراحت و عصبانی باشید، ولی نمیدونم چرا جدیدا اخلاق هاش یکم آزار دهنده شده.

-آزار دهنده؟ خاتوم مادر بزرگ شما برای ما مشکل داره درست میکنه، یکبار میبینیم اومده و هر چی از دهنش در میاد بار من میکنه، یکبار هم میبینیم با مامور پشت در خونمون اومده، دسته گل امروزشون هم گل آخر بود.

-بله حق با شماست، مادر بزرگم یکم زیاده روی کرده و...

-یکم؟ یعنی فکر میکنی یکم زیاده روی کرده؟ مادر بزرگ شما یکم دیگه همت کنه میتونه راجب روابط من و شوهرم اظهار نظر کنه!

با صدای ماهک گفتن شوکه ی شاهان هر دو فوری به راهپله نگاه کردیم.

تو دلم لعنتی به این شانس مزخرفم گفتم، خدا خفه کنه این همسایه ی فضول رو که تمام برنامه هام رو بهم ریخت، دختره فوری گفت: چیزه... همسرتون هم رسید... من دیگه برم...
خب...

حرف دیگه نزد و فوری به سمت خونشون رفت و در رو محکم بست، شاهان با تعجب به سمتم اومد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ این دختره کی بود اینجا؟

با نفس های عمیق میخواستم خودم رو آرام کنم اما فایده نداشت، استرس گرفته بودم، اومدن ناگهانی شاهان و کولی بازی این همسایه ی فصول حسابی بهم ریخته بود.

با من و من گفتم: سلام... خو... خوش اومدی!

ابرویی بالا انداخت و وارد خونه شد، خودم رو جمع و جور کردم و قبل از اینکه کامل وارد خونه بشه دستش رو گرفتم، حس میکردم از چشمی توسط نوه ی گوهر داریم دیده میشیم، برای همین بدون اینکه در رو ببندم به طرف شاهان رفتم و روی نوک پاهام بلند شدم و لبش رو بوسیدم.

مبهوت و خشک شده ایستاده بود، دستاش رو ول کردم و دور گردنش حلقه کردم، وقتی دیدم هنوز واکنشی از خودش نشون نمیده یکم عقب کشیدم و لب زدم: از استقبالم خوشت نیومد؟

شاهان دستاش رو روی پهلوم گذاشت و محکم فشرد و گفت:
چرا، ولی یکم شوکه شدم.

آروم خندیدم و دوباره بوسیدمش، شاهان در خونه رو با پا بست
و منو بلند کرد، هینی کشیدم و گفتم: چیکار میکنی شاهان؟

روی اولین مبل نشست و منو رو پاهاش نشوند و گفت: تو بگو،
تو بگو داری چیکار میکنی؟ اینجا چه خبره؟

لبم رو خیلی آروم گاز گرفتم و گفتم: اومدم برای کار اشتباهم
عذرخواهی کنم، میخوام... میخوام جبران کنم.

-میخوای جبران کنی؟

سری تکون دادم، شاهان لب زد: میدونی آبروی منو جلوی اون
زنیکه زالو بردی؟

پشیمون از رفتارم سری تکون دادم. شاهان خوبه‌ای زمزمه کرد
و گفت: این دختره کی بود دم در؟

کلافه از درگیری که امروز داشتم رو برایش تعریف کردم، عصبی
گفت: کم کم داره رو مخم میره زنیکه خرفت، باید زنگ بزنی بچه
ها بیان جمش کنن، زنیکه رو ول دادن تو ساختمون سرش تو
باسن همه هست.

ملایم خندیدم و گفتم: سرشو تو باسن تو هم فرو کرده؟

از قالب جدی بودن کمی بیرون اومد و با شیطنت گفت: از اولش
هم سرش تو باشن من بود که میخواست نوه ی تحفه اش رو
قالبم کنه.

چشم و ابرویی اومدم و گفتم: نوه اش رو که دیدی؟
 نفس عمیقی کشید و خیلی جدی گفت: من تو رو که دیدم مبهوت
 شدم، تازه آسانسورم گیر داشت، با پله اومدم بالا تو رو دیدم
 که...

بوسه ای روی سرشونه نشوند و گفت: خیلی خوبه که تو
 اینجایی.

آروم پشت گردنش رو نوازش کردم، اجازه دادم بوسه هاش فراتر
 از گردم بره، اما با اون حال گفتم: چقدر خوبه که تو...
 از خجالت حرفم رو خوردم، وقتی سکوتم رو دید سرش رو عقب
 کشید و گفت: چی شد؟

محکم بغلش کردم و گفتم: ببخشید شاهان، نمیخواستم آبروت رو
 ببرم و ادیتت کنم، یهو مغزم قد نداد و اونجوری کردم.
 همونطور که محکم بغلش کرده بودم خندید و گفت: باشه عزیزم،
 بهت حق میدم بابت چیزی که دیدی عصبانی بشی، اما این عجول
 بودنت رو بزار کنار و اجازه بده درباره هر موضوعی توضیح بدم
 بعدا دونسته تصمیم بگیر یا قضاوت کن.

سری تکون دادم، همونطور که روی پاهاش نشسته بودم بغلم کرد
 و بلند شد، به طرف اتاق خواب رفت.

-چیکار میخوای بکنی شاهان؟

منو روی تخت گذاشت و گفت: میخوام باهات شیطونی کنم، دلم برای خوشگلیات تنگ شده عزیزم، فردای اون شب که با بداخلاقیات از دماغمون درآوردی، میخوام امشب تلافی کنم.
-ااااا، شاهان بحث اون شب رو ببند دیگه.

-چشم، چشم میبندم، اما الان باید دل به دلم بدی که حسابی مست تنتم، به خصوص که امشب یه مهمون مزاحم داریم.
-مهمون؟

-اره مهمون، فقط میخوام قبل رسیدنش با خانومم یکم شیطنت کنم وگرنه امشبم از دماغم درمیاد.
-مگه کی قراره بیاد؟

-مائی، امروز بهش قول دادم که امشب رو بیاد پیش من بمونه، اگر میدونستم تو هم هستی...
فوری گفتم: اشکال نداره، خیلی هم خوب، با هم خوش میگذرونیم، مگه نه؟

شاهان خیلی عمیق نگاهم کرد و سری تکون داد.

شاهان لباس هاش رو عوض کرد و روی تخت نشست و به تاج تخت تکیه داد، به کنارش اشاره زد و گفت، بیا بشین کنارم ببینم این چند روز چه کردی؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: میخوام سرم رو بزارم روی پاهات دراز بکشم.

ابروی بالا انداخت و گفت: باشه عزیزم بیا.

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و دراز کشیدم، خیلی ملایم مشغول نوازش کردن موهام شد، چشمام رو بستم، صدای شاهان اومد: خوابی خانوم خانوما، امشب میخوام تلافی ادیت هات رو سرت دربیارم.

-شاهان خسته ام.

-چیکار کردی مگه؟

-نه اون خستگی نه، خسته‌ی روحیم، دلم... دلم میخواد همه چیز خوب پیش بره، دلم میخواد ذهنم آروم باشه، اینقدر با خودم و تو درگیر نشم.

خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت: این که کاری نداره، کافیه فقط یکبار خودت رو بسپاری به من، بهم اعتماد کنی، همپام باشی.

لبخند ریزی زدم و گفتم: بعدش چی؟

-بعدش دیگه میشی کبوتر جلد خودم.

-مگه الان نیستم؟

-نچ، نیستی... یعنی هستیا... ولی اونجوری که باید نیستی!

-چیکار کنم بشم کبوتر جلد خودت، بشم اونی که ازت آرامش میگیره و بهت آرامش میده؟ میخوام بشم اونی که باید باشم، بشیم جفت هم.

توی گوشم با صدای فوق العاده داغ و بمش زمزمه کرد: میخوای
بشی کبوتر جلدم؟

با اینکه مورمورم شد و گرمایی رو توی پایین تنم حس میکردم
اما بدون باز کردن چشمم گفتم: او هوم.

-حتی اگه بدونی شوهرت الان یکم وحشی میشه و حسابی دخلت
رو میاره؟

او هومی که اینبار زمزمه کردم مسآوری شد با حرکت ناگهانی
که سرش از زیر پاهام برداشته شد و روم خیمه زد.

هر دو یه حال خاصی داشتیم، یه عجله و گرمای خاص، یه جوری
تو هم پیچیدیم و هم رو بوسیدیم که انگار هر دو تشنه ایم، هردو
حسابی عطش داریم.

دست شاهان روی سینه هام نشست و خیلی محکم داشت توی
مشتش فشارش میداد، جوری که به ناله کردن و به نفس نفس
افتادم.

برای اینکه فشار دستش کم بشه و درد سینه هام تموم بشه لباس
رو گاز گرفتم، اما شاهان رو وحشی تر کرد، با وجود اینکه حتی
لباس تن هردومون بود اما محکم خودش رو به من میکوبید.

دیگه داشتم نفس کم میاوردم، میخواستم سرم رو کمی عقب بکشم
تا بتونم یکم نفس بگیرم اما شاهان اجازه نداد، با ناخن های دستم
چنگی به سرشونش زدم که خودش رو عقب کشید.

دستش رو از روی سینم پایین برد و زیر باسنم گذاشت، هر دو به نفس نفس افتاده بودیم و نفس های داغمون روی صورت هم پخش میشد، با نفس های منقطع گفتم: یکم... یکم... آروم تر...
 -کبوتر جلدت رو دیوونه کردی دختر، بسکه مثل مرتاض ها گشته الان وحشی وحشیه، حسابی کمرشم سفته و میخواد خودشو با تو آروم کنه، پس امشب حق اینکه ازش بخوای ملایم باشه رو نداری!

خیلی محکم کپل هام رو تی دستش فشرد که چشمام رو روی هم فشار دادم و تقریبا اسمش رو با جیغ گفتم، خندید و گفت: این تازه اولشه عشقم.

دوباره بدنش رو بهم کوبید و گفت: یکم تن خوشگلت رو تکون بده تا بتونم لباسات رو دربیام تا راحت تر بخورمت.

-وایی... اخ شاهان... تو هنوز لباس تنمونه اینجوری خودت رو میکوبونی بهم، اگر لباس تنت نبود چه میکردی؟

دستش رو از روی کپلم برداشت و کمی فاصله گرفت، خیلی عجله ای و به زور لباسم رو از تنم دراورد و گفت: الان نشونت میدم چه میکنم.

شاهان لباس زیرم به زور از تنم دراورد، نوبت لباس های خودش رسید، یکی یکی از تنش دراورد و پرتش میکردم به یک طرفی.

لباس های جفتمون پر و پخش وسط اتاق افتاده بود، با دستم جلوی بدنم رو پوشوندم، شاهان دستم رو از جلوم برداشت و گفت: به هیچ عنوان... گوش کن... به... هیچ... عنوان... دستت رو جلوی بدنت نمیگیری!

لبم رو کوتاه بوسید و گفت: فقط من رو جری تر میکنی، اونجوری بیشتر اذیت میکنم خوشگلم.

سری تکون دادم و سعی کردم به حرفش گوش بدم، صدای نفس نفس های شاهان توی گوشم میپیچید، بوسه ها و نوازش های شاهان تمومی نداشت، به شدت گرم بود و دلم میخواست شاهان هر چه زودتر دست به کار بشه.

دیگه داشتم بی طاقت میشدم و دلم میخواست التماسش کنم که دست از اذیت کردنم برداره که شاهان روی تخت نشست و مجبوری کرد روی پاهاش بشینم.

با شیطنت به تخت تکیه داد و گفت: این گوی و این میدان، از اینجا به بعد تصمیم گرفتم همه چیز دست تو باشه، شروع کن! با تته پته گفتم: چی؟ اخه... اخه...

خواستم از روی پاهاش بلند بشم و عقب بکشتم که فوری دستش رو روی پهلوهای لخم گذاشت و گفت: کجا؟ اصلا میدونی چیه، تا زمانی که این خجالتت نریخته و خودت نشینی روم من باهات آشتی نمیکنم.

شرط آشتی کردنم همینه، دوست دارم امشب بیننده باشم و از دیدنت لذت ببرم.

مردد نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت: اگر بکشی عقب یعنی قهر ما ادامه داره!

-اخه... مگه... ما بچه ایم که... قهر کنیم؟

-من نه، ولی تو بارها ثابت کردی که بچه ای!

محکم منو به طرف خودش کشید و گفت: شروع کن بچه جون، میخوام انشب حس کنم بزرگ شدی، خانوم شدی.

شاهان که خجالت سردرگمی من رو دید لبخندی زد و منو جلوتر کشید، اینبار دیگه روی برجستگی بدنش نشسته بودم و حسابی معذب شدم، اما شاهان فرصت خجالت بهم نداد و دستاش رو دو طرف گونم گذاشت و لبام رو بوسید.

کم کم دستای جفتمون مشغول نوازش هم دیگه شد و خیلی راحت و بدون خجالت لمسش میکردم و شاهان با بوسه و نوازش هاش جوابم رو میداد.

نمیدونم چقدر من رو بوسید که دیگه بی طاقت شدم و کاری رو که میخواست انجام دادم، صدای اه جفتمون توی اتاق پیچید و دستای شاهان دور کمرم محکم تر شد.

با وجود اینکه قبلا رابطه داشتم اما کمی میترسیدم و حرکتام کمی آروم بود، شاهان زیر گوشم گفت: نترس دختر، فکر کن داری اسب سواری میکنی، دیگه حله!

اونقدری داغ بودم که سری تکون دادم و حرفش رو عمل کردم،
شاهان با ناله گفت: لعنتی، دختر چقدر تو گرمی، میدونم که
اخرش منو دیوونه میکنی!

مانی به شدت از دیدن من ناراحت شد، اخماش در هم رفت و فقط
چشم غره ای به شاهان رفت، دائما هم میپرسید: دایی ما قرار بود
دوتایی با هم باشیم، واسه چی زنتم آوردی اینجا؟

-توله بدو برو ببینم، زخم جاش تو خونمه، مگه ننه جونت یاد
نداده بهت اون زبون درازتو کوتاه کنی؟

مانی هم خیلی ناراحت روی مبل نشست و حرف نزد، رفتارش
بامزه بود و کلی با صورت اخمالو و غدش دلم رفته بود، برای
اینکه کمی باهام صمیمی تر بشه از شاهان پرسیدم چی خیلی
دوست داره تا براش درست کنم.

شاهان شونه ای بالا انداخت و گفت: خودتو درگیرش نکن، اولش
یکم لوس میکنه، کم کم باهات اوکی میشه.

-اذیت نکن شاهان، بگو چی دوست داره؟

شاهان موهای خیس رو که هنوز فرصت خشک کردنشون رو
پیدا نکردم بوسید و گفت: اول برو موهات رو خشک کن هول
هولی دوش گرفتی، بعدا بیا واسش نون و سیر درست کن که نون
باگتم داریم.

سری تکون دادم و گفتم: اول براش درست کنم بعد.

اینبار گردنم رو بوسید و توی گوشم پچ زد: خودتو خسته نکن،
امشب خیلی کالری سوزوندی!

درجا صورتم سرخ شد و چشمام رو ازش دزدیدم، شاهان برای
اینکه بیشتر اذیتم کنه با خنده گفت: اسب سوار کی بودی تو
دختر؟

مظورش از اسب سوار رابطه‌ی پر از جنبش‌مون بود که حسابی
خواب آلودم کرده بود، به زو پشش زدم و گفتم: برو بیرون
شاهان، اینجا داری منو اذیت میکنی دست پاچه میشم.

ماتی که فاصله‌ی بین کم ما رو دید داد زد: دایی، بیا اینجا با هم
فیلم ببینیم.

شاهان چشم درشت کرد و آروم گفت: توله جه دادی هم میزنه،
همین کم مونده این منو تو رو از هم جدا کنه.

آروم خندیدم و شاهان رو به بیرون آشپزخونه هل دادم، فوری
سرگرم درست کردن نون و سیر شدم که ده دقیقه هم کار نمیبرد،
زیر چشمی به شاهان و ماتی هم نگاه میکردم که دارن فیلم
میبینن، گاهی نگاه‌های یواشکی ماتی رو روی هوا میگرفتم اما
فوری چشم میدزدید. فکر کنم خیلی راجب ما کنجکاو شده بود که
با سوالش شوکمون کرد.

-دایی، منم زن بگیرم، زخم تو خونه با لباس لختی میگرده؟

چشم های من و شاهان هر دو گرد شد، نگاهش به لباسم انداختم،
یه تی شرت سفید که خیلی نازک و بدن نما بود به همراه شلوار
جینم، لباسم لختی نبود، ولی...

شاهان اخمی کرد و گفت: این حرفا یعنی چی مانی؟

مانی که اخم شاهان رو دید فوری گفت: دایی خب من و شما با هم
دوستیم، خب ازتون پرسیدم ببینم منم زن بگیرم یا نه!

چشمام دیگه درشت تر از این نمیشد، شاهان عصبی خرید: مانی
فکر کنم دلت دوتا در باسنی محکم میخواد، نه؟

-اهههه دایی، جدیدا بد اخلاق شدیا، تو هم عین بابام میمونی.

-اصلا برای چی باید این سوال رو بپرسی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: اخه مامانم تو خونه با لباس لختی
میگرده، ولی مامانجون و مادر بزرگ اینجوری نیستن. دوست
ندارم مثل اونا لباس های گلگلی زشت تنشون باشه.

کمی نگاهم کرد و به صورتی کج و کوله گفت: زندایی... هم...
لباساش خوشگله... ولی..

با اکراه زندایی رو گفت، اما شاهان نداشت حرفش تموم بشه و با
نیم نگاهی به من گفت: زندایی چی؟ لباس زنداییت کجاش بازه؟

-اول که اوادم به زندایی گفتم لباس خوشگله ات رو جمع کن،
اخره هر وقت بابام به مامانم میگه لباس خوشگله ات رو بپوش
مامانم لباس...

اینبار من برای اینکه بیشتر آبروریزی نشود گفتم: ااا... چیزه... مانی جان... گرسنت نیست؟

اخمی کرد و گفت: وسط حرفم نپر، من میخوام تصمیم بگیرم زن بگیرم یا نه، حرفام رو خراب نکن!

خدایا بچه به این پرویی نوبره والا، برای اولین بار اونقدری عصبی شدم که دلم میخواست کلش رو بکنم.

شاهان گفت: من امشب دهن اون بابای پفیوز و ننه ی احمقت رو صاف میکنم، تا یاد بگیرن هرکاری جلوی بچه نکنن، تو هم حواست رو جمع کن و سرت تو لاک خودت باشه، بچه تو این برای چی باید این همه زبون دراز و پرو باشه؟

بعد انگشتش رو بالا برد و خیلی جدی گفت: دفعه ی آخرت هم باشه با زندایت اینجوری حرف میزنی، فهمیدی؟

مانی خیلی سنگین سر تکون داد، میتونستم بفهمم چقدر بهش برخورد کرده که شاهان باهاش اینجوری حرف زده.

برخلاف تصورم که شاید با دیدن نون و سیر مورد علاقه اش بتونم کمی باهاش ارتباط بگیرم، سخت در اشتباه بودم، اونقدری لجباز بود که در اخر با خودم فکر کردم "بچه به این پرویی همون بهتر نخواد با من دوست بشه، مگه بچه شاهانه که بخوام دلشو بدست بیارم، همینم از سرش زیاده."

شام تو سکوت خورده شد و خیلی سریع تر از چیزی که فکر میکردم مانی میز شام رو ترک کرد، بعد از شام سریع میز رو جمع کردم، با صدای زنگ تلفنم دست از کار کردن برداشتم.

تنها یک پیامک از ماهور داشتم، با عجله پیامک رو باز کردم: امشب پیش شوهرت بمون، ولی فردا نهار خونه باش.

در جوابش تنها نوشتم: مرسی داداشی.

شاهان از آشپزخونه بیرون رفت و با مامی مشغول بازی شد، اما صدای غر زدنش رو میشنیدم.

-دایی مگه قرار نبود تنهایی با هم امشب خوش بگذرونیم؟

-ماهک زندایی تو و زن منه، مگه مامان تو جدا از بابات میمونه که میخوای زن منو جدا کنی ازم؟

-ولی میخواستیم دوتایی خوش بگذرونیم.

-الانم خوش میگذرونیم، اصلا به زندایت هم میگیرم بیاد سه تایی بازی کنیم.

-نه... نه... نه، اگر اون بیاد بازی من قهر میکنم میرم.

-خیلی تب توله، بازیتو کن حرف نزن اینقدر.

از حرفاشون خندم گرفت، سریع آشپزخونه رو جفت و جور کردم، کم کم کمرم داشت درد میگرفت، چایی دم کرده رو برای خودم و شاهان ریختم و مانی ریختم.

-شاهان، نبات داری تو کابینت؟

بازی شاهان و مانی شروع شده بود و هردو سخت مشغول بازی بودن، وسط داد و فریاد هر کدام بلند میشد، برای اینکه صدام رو بشنوه کمی بلند صحبت کردم، اما شاهان خیلی بی حواس جواب داد: اره... تو کابینت... اههه پسر چقدر بد بازی میکنی... تو کابینت بالای گازه.

برای خودم نبات انداختم، کم کم زیر دلم داشت تیر میکشید که پوفی کشیدم، سینی چای رو روی میز گذاشتم و به طرف دستشویی رفتم، شاید یه دلپیچه ی ساده بود که فوری برطرف میشد.

تو دستشویی متوجه شدم از این خیرا نیست و متاسفانه تو این شرایط قارشمیش پررود شدم، فقط لباس زیرم کمی لک شده بود و خداروشکر به شلوارم نرسیده بود.

تنها مشکلی که الان وجود داشت این بود که نمیدونستم چطور به شاهان بگم برام نوار بهداشتی و لباس تهیه کنه.

البته اون هم بخاطر حضور مانی بود، خیلی بد بود اگر توی سرویس بهداشتی شاهان رو صدا کنم و مانی این موضوع رو ببینه.

عصبی داشتم دنبال راه حل میگشتم اما هیچ چیز به ذهنم نمیرسید، کم کم از زیاد موندنم تو سرویس داشتم کلافه میشدم، به خصوص که زمان زیادی گذشته بود و شاهان متوجه نبودم

نشده بود، البته که سر و صدای زیادشون هم تمرکز رو ازم گرفته بود.

پشت در قائم شدم و کمی لای در رو باز کردم، نگاهی به شاهان و مانی انداختم که هر کدوم با سر و صدا داشت برای اون یکی کری میخوند.

بهتر بود صداش میکردم قبل از اینکه خونریزیم شدید تر بشه، اما روم ننشید، تمام جرئتم رو جمع کردم و خیلی اهسته صداش کردم، صدا کردن من با داد پر از شادی مانی یکی شد.

تو دلم لعنتی به این شانسم فرستادم و کمی بلند تر صداش زدم، اما باز هم نشنید، لعنتی مرد هم اینقدر خنگ؟ کاش یکم حواسش رو به اینور و اونورش میداد تا متوجه نبودنم بشه، اما انگار حسابی سرگرم بازی بود.

اینبار کمی بلند تر از دفعات قبل صداش زدم که در کمال تاسف متوجه نشد، دیگه داشتم عصبی میشدم، علل خصوص که زیر دلم داشت پیچ میرفت و کمر دردم زیاد میشد، و بدترین قسمت اضافه شدم پا درد به دردی دیگم بود.

اینبار خیلی عصبی و بلند گفتم: شاهان!

مانی و شاهان هر دو از جا پریدن و به طرفم برگشتند، بیشتر خودم رو پشت در پنهون کردم، شاهان فوری صدای تلوزیون رو قطع کرد و نگران گفت: چی شده؟

آهسته گفتم: بیا اینجا کارت دارم.

شاهان فوری از جا بلند شد و رو به مانی گفت: دست به بازی
نزن تا من پیام.

مانی کنجکاو نگاهم کرد و سرسری به شاهان باشه ای گفت،
شاهان به طرفم اومد و خیلی آهسته پرسید: چی شده؟ حالا بد
شده یا درد داری؟

یهو حواسش جمع شد و گفت: نکنه واقعا درد داری که دنبال
نبات بودی؟

فوری گفتم: نه... نه... یکم دندون رو جیگر بزار!

اب دهنم رو قورت دادم و چشم چرخوندم، نگاه مانی هنوز به ما
بود، زیر لبی به شاهان گفتم: بیا جلوی من و ایسا این بچه نبینتم.
نیم نگاهی با مانی انداخت و جلو ایستاد، دوباره گفت: چی شده؟
بالاخره دست دست کردن رو کنار گذاشتم و گفتم: شاهان، پریود
شدم، نه لباس زیر دارم نه پد.

-اوه، چه شانس گندی دارم من!

خجالت زده گفتم: اا شاهان اذیتم نکن، توروخدا تا به خونریزی
شدید نیوفتادم برو برام پد و شورت بخر.

با تعجب و حیرت گفت: من، این وقت شب؟

-خواهش میکنم چونه نزن، بدو سریع بخر و بیا، فقط این بچه رو
هم ببره داره من با این نگاهش معذب میکنه.

سری تکون داد و گفت: اوکی، سریع میام، میخوای برات دستمال کاغذی بیارم بزاری حداقل تا میایم...

پریدم بین حرفش و گفتم: شاهان فقط سریع برو بخر بیا، منو ول کن فعلا.

سری تکون داد و رفت حاضر بشه، با وجود مخالفت مانی اون رو هم دنبال خودش کشید و مجبوری بردش.

تقریبا نیم ساعتی تو سرویس علاف شدم که کم کم داشت از زور درد گریه ام میگرفت، دلم میخواست بتونم چای نباتم رو بخورم اما متاسفانه امکانش نبود، کم کم از درد گریه ام گرفت و خیلی ریز ریز داشتم گریه میکردم، انگار سرمای سرویس داشت میرفت تو جونم که صدای باز شدن در اصلی به گوشم خورد.

اخیشی زیر لب گفتم که به در تقه ای خورد و صدای شاهان بلند شد: ماهک، عزیزم حالت خوبه؟

با درد گفتم: نه شاهان، توروخدا خریدا رو بده که دارم میمیرم از درد!

صدای او مد که انگار به مانی میگفت: مانی برو تو اتاق من از زیر تخت یه دستمال بنفشه برو بیارش.

انگار راه حلش برای دک کردن مانی این بود، اما جواب داد که به دقیقه نکشید در سرویس خیلی کم باز شد و دست شاهان توی سرویس او مد: بیا بگرش، برات شورت یکبار مصرفن خریدم تا مال خودت رو بشوری تا خشک بشه.

باشه ای گفتم و مشنبای مشکی رو از دستش گرفتم، خیلی سریع خودم رو اوکی کردم و از سرویس بیرون اومدم.

شاهان به دیوار کنار سرویس تکیه داده بود که با دیدنم فوری جلو اومد و گفت: بهتری ماهک؟ خیلی طول کشید تا پیام، همش میگفتم نکنه حالت بدتر بشه.

-نه شاهان بهترم. مرسی بابت خرید ها.

بوسیدم و گفتم: کاری نکردم عزیزم، وظیفه است.

صدای غرغرماتی از اتاق میومد که شاهان رو مورد عنایت قرار داده بود که چرا خبری از اون دستمالی که میگه نیست.

شاهان عصبی گفت: عجب غلطی کردم اینو انشب با خودم اوردم، کاش میدونستم تو اینجا هستی نمیاوردمش!

-اا شاهان گناه داره، برو بهش بگو دستما نمیخوای تا بیشتر اذیت نشده.

-بزار یکم سرگرم باشه، منم برای تو چای نبات دوباره درست کنم، این یکی که سرد شد.

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده به طرف آشپزخونه رفت. از اونجایی که میدونستم مانی الان حسابی درگیره به طرف اتاق رفتم و با هزار زور متقاعدش کردم که دایی جانش اسکلش کرده.

البته تا تایید شاهان رو نشنید قبول نکرد، ولی با اداهای بامزه اش با شاهان قهر کرد. روی مبل نشستم و به مانی نگاه کردم که از وقتی با شاهان قهر کرده به من نزدیک تر شده.

فکر میکنم چون از اون گمراهی خارجش کردم کمی بهم نزدیک تر شده، البته حق هم داشت، بچه دیگه داشت زیر وختم میگشت که من از اتاق کشیدمش بیرون.

تیکه مسخره شاهان حسابی کفریش کرده بود و به اجبار دست به سینه روی مبل نشسته بود و در سکوت با اخمی بچگانه و غلیظ داشت به تلوزیون نگاه میکرد.

از اونجایی که بخاطر درد بدنم درد میکرد و اعصابم یکم ضعیف بود با اشاره چشم بهش فهموندم که دست از سر اذیت کردن این بچه برداره.

شاهان سینی حاوی چای نبات رو جلوم گذاشت و گفت: یکبار خواستم اذیتش کنم نمیزاری.

لیوان چاییم رو برداشتم و گفتم: لازم نکرده، بشین لطفا.

نیم ساعت که داشتیم تلوزیون میدیدیم از درد مدام لب میگزیدم، سعی میکرد توجه کسی رو به خودم جلی نکنم، دوست نداشتم جلوی مانی از درد حرف بزنم، همین الانشم که با شاهان خرید رفتن کلی عصبیم کرده بود، مانی کم کم نشسته خوابش برد که شاهان وسط نشیمن برایش جا پهن کرد تا بخوابه.

زودتر از شاهان به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم، از درد بدنم چندین نفس عمیق کشیدم اما با ورود شاهان با اتاق دیگه نشد دردم رو انکار کنم: چی شده ماهک؟

با بغض گفتم: درد دارم شاهان، تو سرویس خیلی و ایسامم دردم
خیلی زیاد شد!

شاهان کنارم رو تخت نشست و سرم رو آرام ناز کرد و گفت:
کجات درد میکنه؟

-دلم، کمرم، تازه کم کم داره دردش میرسه به پاهام، خیلی درد
دارم.

جمله ی اخرم رو دیگه با ناله گفتم، شاهان گفت: باشه عزیزم تو
دمر بخواب، برم روغن پیارم پشتت رو بمالم، لباستم دربیار که
چرب نشه.

با ناله دمر خوابیدم و منتظر اومدن شاهان شدم، بعد از چند دقیقه
وارد اتاق شد و خیلی اهسته در اتاق رو بست و گفت: چرا لباستو
در نیوردی؟

-نمیخواد شاهان، میدمش بالا!

-نچ! راه نداره، میخوام ماساژ تایلندی بدمت حال بیای دختر، بعد
تو میگی حال ندارم لباسام رو دربیارم؟ پاشو... پاشو در بیار
لباستو ببینم.

به زور شاهان لباسام رو از تنم دراوردم و روی تخت دراز
کشیدم، شاهان روغن رو مشتم ریخت و همینجوری که پشتم رو
میمالید گفت: کجات درد میکنه بیشتر از همه؟

-اخ... اخ... همه جام... کمرم خیلی درد میکنه. بعد دلم...

آروم با دستای گرمش پشتم رو ماساژ داد و گفت: چشمت رو ببند کم کم بخوابی، امروز خسته شدی، یکن بخواب بدنت آروم بگیره.

به توصیه اش گوش کردم و چشمم رو بستم، حرکت دوستاش روی ستون فقراتم کم کم دردم رو آروم میکرد، اہستہ زیر لب نالیدم: پهلوهام، اونجام درد میکنه.

-ای به چشم، اونجا رو ہم برات میمالم، اما مزد من فراموش نشه.

به شوخی گفتم: مزد تو یه بوس کوچولو رو لپت!

خندید و گفت: زرنگی توله؟ جون تو راه نداره، مزد من میشه یه بزم دو نفره فردای اتمام پریودیت!

با صدای سنگین و خمارم جواب دادم: سردیت نکنه جناب، حالا کہ اینطور شد بعد از عروسی اجازه داری بهم دست بزنی!

-عروسی ہم به وقتش عزیزم، این هفته ها دیگہ همه چیز رو در حضور خانواده ها پیش میبریم.

-اومممم. خوبه.

سرشونم رو بوسید و گفت: دیگہ کم کم بخواب کہ دردت هم کم بشه، ببینم چیزی کا انتیاج نداری؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: نج!

تو آرامش داشتم از ماساژش لذت میبرد، دست های شاهان معجزه بود، اولین باز بود داشتم همچین حسی رو تجربه میکردم و حسابی تو حال خودم بودم، شاهان هم خیلی آروم زیر لب داشت برای خودش آوازی رو زمزمه میکرد.

کم کم داشتم بهوش میشدم از خواب که با باز شدن یهویی در از جا پریدم، دست شاهان به عقب پرت شد و من بودم که با ترس و وحشت زده جیغ خیلی بلندی کشیدم.

با ورود ناگهان مانی و جیغ بلندم اون هم ترسید و جیغی کشید، اما انگار ترس اون بیشتر از من بود که بلند زد زیر گریه، شاهان شوکه: پتو رو دورت بگیر ماهک!

فوری پتو رو دورم گرفتم، شاهان سریع از جا بلند شد و به طرف مانی رفت و بغلش کرد و پرسید: چی شده دایی جان؟ اینجا چیکار میکردی؟

مانی ترسیده با گریه و هق هق گفت: من... من بلند شدم... دیدم تاریکه... خواستم پیام پیشت... ترسیدم اونجا...

شاهان پیشونیش رو بوسید و گفت: باشه دایی جان، نترس عزیزم، اینجوری که تو اومدی تو زندایت هم ترسید.

-ولی من از جیغ اونم ترسیدم.

-خب پسر خوبم، شما اول باید در میزدی اجازه میگرفتی بعدا وارد اتاق میشدی، اینجوری کی میره تو اتاق کسی؟

قلبم تند تند میزد و حسابی گریخته بودم، با اشاره به شاهان فهموندم که از اتاق بپرتم بیرون تا من لباسام رو تتم کنم. به محض خروجشون لباسام رو تتم کردم و روی تخت دراز کشیدم، از ترس کم کم درد های ریزی زیر دلم حس میکردم. چند دقیقه بعد شاهان و مانی وارد اتاق شدن، روی تخت کوبیدم و به شاهان گفتم: مانی رو بزار اینجا.

مانی رو که صورتش اشکی بود رو روی تخت نشوند، صورت مانی رو بوسیدم و گفتم: ببخشید که ترسوندمت عزیزم. پسره ی غد فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت، شاهان رو به مانی گفت: زندایی با شما بود مانی جان.

-میدونم، اما... اما من که نمیتونم ببخشمش؟

شاهون لبخندش رو خورد و پرسید: چرا؟

-چون برای اینکه ببخشمش امشب باید پیش شما بخوابم.

من و شاهان هر دو همزمان با هم گفتیم: چی؟

شاهان عصبی خرید: گل بگیرن زبونی رو که این توله سگ رو با خودش کشوند اینجا!

خب از قرار معلوم شاهان حسابی کفری شده بود و من هم برای اینکه دل این بچه نشکنه دستش رو گرفتم و گفتم: بیا عزیزم، اشکال نداره بیا پیش ما بخواب.

- ما پیش نداریم ماهک خانوم، بزار بره سر جاش بخوابه.

- دایی بیرون خیلی ترسناکه، تنهایی اونجا خوابم نمیبره خب.

روی تخت دراز کشیدم و دستام رو باز کردم و گفتم: اشکال نداره عزیزم، بیا اینجا با هم میخوابیم.

اول نگاه پر تردیدی به شاهان کرد، وقتی هیچ تایید یا جواب نفی از اون نشید خودش جلو اومد و کنارم خوابید.

شاهان عصبی بلند شد و چراغ رو خاموش کرد، پشتم روی تخت نشست و گفت: یکم برید جلوتر منم بخوابم.

مانی با سوال حسابی شاهان رو کفری کرد: دایی کنار من نمیخوابی؟؟

- نخیر، دیگه زندایت بغلت کرده، بخواب حرفم نزن که رحم ندارم از اتاق پرتت میکنم بیرون.

آروم میخندم و به مانی میگم: بخواب عزیزم، دایی هم پیشمونه.

سری تکون داد و کمی خودش تکون داد تا من هم جا به جا بشم و شاهان جای توابیدن داشته باشه، شاهان پشتم خوابید و پتو رو روی سه تامون انداخت، مانی هم فوری چشمش رو بست تا بخوابه.

به ظاهر بچه ی تخسی بود اما الان مثل یه جوجه تو بغلم خوابیده بود، شاهان دستش رو روی شکم گذاشت و همونطور که دستش رو داخل لباسم میبرد، سرم رو بوسید و آروم توی گوشم گفت:

میبینی توروخدا، ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارن، که
من بدبخت نتونم باهات باشم.

مثل خودش آروم جواب دادم: مظلوم نمایی نکن اقا، ناشکری هم
نکن اون همه با هم بودیم، حالا یکی دوبار خورده تو پرمون.
فقط یکی دوبار لعنتی؟

آروم خندیدم و گفتم: خیلی خب، بیشتر از یکی دوبار، ولی همه
اینا خاطره میشه.

خندید و گفت: چه خاطرات تلخی، صد سال دلم از این خاطره ها
نمیخواد.

آروم خندیدم اما دیگه بیشتر از این حرف نزدم تا مانی بیدار نشه،
کم کم با نوازش دست شاهان دل دردم کم شد و من هم به خواب
رفتم.

با استرس پشت فرمون نشستم، از ترس محکم فرمون رو گرفته
بودم، مدرسی که کنارم نشسته بود یک مرد حدودا پنجاه ساله و
شوخ طبع و سرحال بود که با دیدن واکنشم زد زیر خنده و گفت:
دختر شل کن یکم، اینجوری که تو فرمون رو چسبیدی از جاش
کنده میشه.

لب گزیدم و با استرس گفتم: آقای قربانی، من... من واقعا دارم
پس میوفتم.

سری تکون داد و گفت: نگران نباش، منم اینجا هستم، حالا فقط کافیه استارت بزنی و حرف هایی که بهت گفتم رو گوش بدی و دونه به دونه عمل کنی.

دوباره کمر بند و آینه رو چک کردم، از آینه نگاهم به مامان افتاد که با لبخند محوی نگاهم میکرد، چشماش رو با اطمینان رو هم گذاشت تا با آرامش شروع کنم.

بسم اللهی گفتم و ماشین رو روشن کردم، با دقت به حرف های مدرس گوش میدادم و انجامشون میدادم، اما هنوزم از ترس فرمون رو محکم گرفته بودم و به علاوه حسابی به جلو خم شده بودم و به اصطلاح روی فرمون افتاده بودم.

قربانی که این همه یخت گرفتن من رو دید گفت: دختر چرا این همه به خودت فشار میاری؟ یکم ریلکس تر کن.

متأسفانه نمیتونستم، تو دلم هزار باره به خودم و شاهان فحش دادم که این تصمیم مسخره رو گرفتیم تا من هم رانندگی بلد باشم، دائم نگاهم بین آینه ها و جلو میچرخید و حسابی دست و پاهام رو گم کرده بودم و هل شده بودم.

با نشستن دست های داغی روی پاهام سیخ شدم و از جا پریدم، قربانی که واکنش من رو دید دستش رو پس کشید و گفت: یکم ریلکس باش دختر، تو اولین نفری هستی که میبینم داره خودشو پشت فرمون میکشه.

استرس کم بود، حرکت عجیب قربانی حالم رو بدتر کرد، فوری از آینه به مامان نگاه کردم، حواسش نبود و سرش توی گوشیش

بود، قربانی دوباره گفت: حالا یکم فرمون شل تر بگیر تا دستات خسته نشن و درد نگیرن.

اخه لعنتی چجوری؟ نمیبینی دارم میبرم از استرس؟ هر لحظه فکر میکردم الان یا یکی رو زیر میکنم یا خودمون زیر میشیم.

قربانی برای اینکه من آرامش داشته باشم گفت: یادت نره یه ترمز و کلاجم زیر پای منه، حواسم منم شش دنگ به رانندگیته.

سری تکون دادم و بله ای گفتم که زیر لب خوبه ای گفت و دوباره گفتن نکاتش رو از سر گرفت.

کم کم وارد خیابون های نسبتا شلوغ شدیم، پشت ترافیک گیر کرده بودیم که قربانی خیلی راحت دستش رو جلو آورد و مچ دو دستم رو گرفت و اونجوری که باید روی فرمون گذاشت و گفت: اون مدل گرفتن فرمون اشتباهه دختر، فرمون رو باید درست بگیری، اگر فرمون رو ساعت تصور کنی باید دستت روی ساعت 10:10 باشه.

شوکه از اینکه دوباره لمس کرده خشک شدم، خدایا این مرد چرا نمیخواه یکم حریمم رو رعایت کنه؟

خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم: لطفا اگر نکته ای است بگید، بدن لمس کردنم.

ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد، از آینه به مامان نگاه کردم که در سکوت با اخمی غلیظی به قربانی نگاه میکنه، فهمیدم اون هم شاکی شده.

مرتیکه دستش لق میزنه، ترافیک باز شد و دوباره ماشین راه افتاد، بی اراده روی فرمون افتاده بودم و گردنم رو حسابی جلو آورده بودم، گردن و کمرم دیگه داشت از درد میترکید اما راه دیگه ای نبود تا با خیال راحت تر رانندگی کنم.

کم کم مسیر آموزشگاه رو در پیش گرفتیم، این بین با وجود اخطار من قربانی اصلا رعایت نمیکرد و به هر بهونه ای لسم میکرد، برای دنده عوض کردن، فرمون گرفتن و هزار تا جرت و پرت دیگه.

متوجه خشم مامان شدم ولی از اونجایی که اون هم مثل من خجالتی بود اصلا صداش در نیومد.

اما با حرکت اخرش قبل از اینکه من از کوره در برم مامان بود که خشمش دامن قربانی رو گرفت، اون هم زمانی که روی فرمون خم بودم و قربانی دستش رو روی سینم گذاشت تا به عقب هلم بده تا صاف بشیم، این حرکتش نه تنها من رو ترسوند بلکه مامان هم لصبی کرد.

شاید مامان فقط بیننده بود اما من کاملا فشار نا محسوس دستش رو حس کردم، رنگم پرید و حس کردم فشار افتاد.

-جناب یکبار دخترم بهتون گفت که بش دست نزنید، اما شما انگار متوجه حرکاتتون نیستید که با پشت گوش انداختن گفته های دخترم لئسش میکنید!

قربانی خودش رو به اون راه زد و گفت: ااا وای خانوم سوتفاهم نشه براتون، باور کنید ایشون هم مثل دختر من هستند، فقط میخوام که زودتر یاد بگیرند.

-یاد میگیره ولی لازم به لمس شما نیست.

از اونجایی که از لمس های گاه و بیگاهش حسابی عصبانی شده بودم دیگه همون یه ذره تمرکزی که داشتم هم پرید، بی هوا ماشین رو کشیدم کنار که بوق ماشین های پشت سری شنیده شد. قربانی با تعجب پرسید: چی شد؟ چرا زدی کنار؟ نمیگی تصادف کنیم؟

فوری کمربندم رو باز کردم و به مامان گفتم: مامان کیف منو بده. کیفم رو بهم داد، در همون حال گفتم: پیاده شو مامان.

مامان هم که خودش حسابی شاکی بود پیاده شد، با عصبانیت رو به قربانی گفتم: ترجیح میدم به جای تحمل کردنتون با آموزشگاه صحبت کنم در این مورد.

تحمل کردن ادم های کثیفی که فقط بلد بودن زن ها سواستفاده کنن به شدت چننش بود، خدا لعنت کنه این مرد های کثیف رو که به هر بهونه دنبال دستمالی کردن دخترا بودن.

با مامان سریع ماشین گرفتیم و به سمت خونه رفتیم، تو ماشین مامان با حرص گفت: خاک تو سر روانیش کن، والا من که داشتم دیوونه میشم از دست این مردک، ولی نمیدونم چرا از خجالت زبونم قفل شده بود!

عصبی گفتم: بزار برسم خونه زنگ میزنم آموزشگاه حال این مرتیکه رو میگیرم!

-خوب میکنی مادر، ولی به نظر این کار کار یه مرده، به شوهرت بگو اون درستش کنه.

-نه مامان، میخوای شر به پا بشه، ولش کن توروخدا، خودم حل میکنم این داستان رو.

-چجوری حل میکنی؟ تو مگه مردای این مملکت رو نمیشناسی که میگی خودم حل میکنم این داستان رو؟ کافیه یکی حس کنه مرد پشتت نیست، دیگه هر سواستفاده ای که فکر کنی ازت میکنه، هیچ، ایروتم از عمد میبره و کاری میکنه دستت زیر تیغش باشه.

-مامان توروخدا جنایتش نکن، شاهان بفهمه داستان میشه اونوقت خربیار و باقالی بار کن.

-لجبازی دختر، لجباز، سرت پره باده، ولی من تو اولین فرصت که ببینمش بهش میگم.

-مامان تو که لجباز تر از منی، بیا و بیخیال این موضوع بشو.

مامان با تهدید گفت: کاری نکن به بابات بگم، اونقوت نه تنها اجازه نمیده کلاس بری، بلکه کاری میکنه که شاهانم نزاره تو کلاس بری، پس خودت بهش میگی و همه چیز رو میسپاری دست خودش.

-اه اه اه، مامان چقدر گیر میدی، بابا یکم دست بردار، حالا من بهش بگم چه فرقی میکنه با اینکه خودم پیگیری کنم.

-احمق نباش دختر، بزار اون مرتیکه هم بفهمه کس و کار داری به خودش اجازه نده ادیتت کنه.

-اخه مامان من که دیگه با اون کلاس برنمیدارم!

-برنمیداری ندار، ولی تو اون آموزشگاه هستی یا نه؟ اونوقت همه اونجا میفهمن تو شوهر داری.

آروم کوبیدم رو میشونیم و گفتم: اخ مامان، اخ از دست تو که منو دیوونه میکنی!

از وقتی رسیدیم خونه مامان گیر داد برای شام زنگ بزن به شاهان اون هم بیاد، من که میدونستم میخواد مجبورم کنه اتفاقات امروز رو کف دست شاهان بزارم.

از اونجایی که بدون مکث میرفت و میومد و میگفت: زنگ بزن شاهان.

زنگ زدی شاهان؟

چرا زنگ نمیزنی به شوهرت.

من دارم تدارک میبینم، بعدا نبینم این بچه نمیداد.

قورمه دوست داره براش قورمه بپزم؟

زنگ بزن ببین قورمه دوست داره؟

ساعت چند میاد؟

شب میمونه؟

اونقدر سوال کرد که بابا و مامور هم کفری شده بودند، از عصبانیت پلکم میپیرید و داشتم دیوونه میشدم، مامان رو دور قفلی زدنش بود و تا میتونست داشت با سوالاش دیوونم میکرد.

آخر سر بابا پرسید: خانوم چه خبره هی سوال میکنی؟ خوش ندارم هی پیگیر این پسره باشیا؟ مگه خانواده اونا دختر ما رو دعوت میکنن؟ ماهک رو که هیچ، ما رو هم دعوت نکردن.

-مرد اینقدر عنق نباش، هر چیزی به وقتش، منم امشب گفتم بیاد دور هم باشیم هم رو بشناسیم.

مامان که دید من خیلی بیخیال نشستم خودش بالا سرم وایساد و شماره شاهان رو گرفت داد دستم تا دعوتش کنم.

یعنی همه مامان ها اینقدر بدقلق و گیر بودن یا این خصلت مختص مامان منه؟

بعد از دعوت کردن شاهان مشغول درست کردن سفارش های این هفته شدم، با اینکه مامان هم کمک میکرد ولی دیگه از کار کردن خسته شده بودم، از وقتی بابا و مامور خرج خونه میکردن منم تنبل شده بودم، اما سعی میکردم سفارش هام رو پرسونم و مامان حسابی کمک دستم بود.

ساعت نزدیک هشت شب بود که مامان اومد زیر بازوم رو گرفت و گفت: بلند شو ببینم، نشسته اینجا داره واسه من شمع درست

میکنه، پاشو برو یه دوش بگیر یکم به خودت برس شبیه جادوگر
شهر اوز شدی!

ماهور بلند زد زیر خنده و گفت: ایول مامان، موهاش شبیه این
جنگلیا شده که تا حالا رنگ شونه به خودش ندیده! کولی کی
بودی تو دختر؟

-اقا ماهور حرف نرنی بهت نمیگن لالی، بهتره یکم ادب داشته
باشی.

بابا با حرص گفت: یعنی چی زن؟ میخوای دختره رو یهو بفرست
تو بغل این پسره!

مامان دست به کمر گفت: شوهرشه مرد، شوهرشه، اصلا تو به
کارای زنونه چیکار داری؟ این دخترت همینجوریش تنبل و کسل
کننده هست.

لازم نکرده تو بدتر دلشو بزنی.

-ااا مامان کسل کننده چیه؟ خسته ام فقط حال و حوصله ندارم.

بازوم رو کشید و به زور بلندم کرد و به سمت حموم کشیدم و
پرتم کرد داخل و گفت: برو تو ببینم، شبیه اگو پگور شدی، به
خودت برس این مسره یه ساعت دیگه میرسه تو رو میبینه
پشماش میریزه.

با تعجب و حیرت گفتم: مامان توام؟

خندید و گفت: تقصیر این داداش بیشورته که این حرفا رو به منم
یاد داد.

پرتم کرد به داخل و گفت: حرف نزن دختر، یکم به خودت برس از این چرکولی بودن دربیای بلکه این پسره وحشت نکنه.

با اینکه از حضور بابا و ماهور خجالت میکشیدم اما یه دوش کوتاه گرفتم، موهام رو سشوار کشیدم و یه آرایش خیلی محو و خوشگل روی صورتم نشوندم، از بین لباس هام هم یه شلوار جین طوسی به همراه یه بلوز صورتی تنم کردم.

از اتاق که بیرون اومدم اولین نفر مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت: چه خوشگل شدی عزیزه دل مامان.

از نگاه بابا و ماهور که یهو روم نشست خجالت کشیدم، ماهور با ابروهای بالا رفته گفت: چه عجب، ما یه روی خوشگل از شما دیدیم!

با اخم گفتم: چرت نگو دیگه، من همیشه مرتبم!

-مرتب که چه عرض کنم، والا ما تا به یاد اشتیم پشم و پیل از صورتت بود که رشد میکرد، انگار شب به شب روش کود میریختی.

بابا با اخم گفت: خیلی پررو شدی ماهور، کمتر صحبت کنی نمیگن لالی!

-اووووههههه حالا همچین غیرتی میشی سر پشم ک پیلاي دخترت انگار زلف...

با حرصی گفت: حیا رو قی کردی نه؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟ هی پشم پشم میکنی مامانتم یاد گرفته.

هم من هم ماهور و مامان هر سه با هم زدیم زیر خنده، عصبی گفت: کوفت، سر پیری باید به زن و بچم حرف زدن یاد بگم تا جلوی هر کسی یهو پشم پشم نکنن.

دوباره زدیم زیر خنده، ماهور بین خنده هاش گفت: بابا از اون وقت تا حالا ده بار خودت گفتی پشم! حد اعقل خودت نگو تا ما هم تکرار نکنیم!

-پس چی بگم؟ خودتون انداختید تو دهنم دیگه! وگرنه منو چه به این حرفا!

صدای زنگ در باعث شد به حرف ها خاتمه بدیم، بابا عصبی زیر لب غری زد و مامان حرصی گفت: مرد اینقدر بدخلق نباش، دامادته یکم باهاش مدارا کن، بعدشم یادت نره یه شب این پسره مهمون اینجاست، نخوای بزنی تو برجکش!

مامان اجازه نداد بابا حرفی بزنه و در خونه رو باز کرد، به طرفم اومد و مچ دستم رو گرفت و گفت: اینقدر منو حرص نده دختر، برو جلوی در دو تا ناز و عشوه ریز براش بیا اینقدر تورو بی حس دیده فکر کنم ازت زده شده.

از خجالت خودم رو عقب کشیدم، بابا و ماهور نشنیدن ولی خودم حسابی خجالت کشیدم که جلوی بابا مجبور بودم برم جلوی در بایستم.

مامان دوباره نیشگونی ازم گرفت که اینبار جلوی در ایستادم، به محض باز شدن آسانسور با دیدن دسته گل دست شاهان ذوق کردم، با لبخند گفتم: سلام. خوش اومدی.

با لبخند دسته گل رو دستم داد و گفت: چطوری خانوم راننده؟

آروم لبخند زدم و گفتم: مرسی، بیا تو!

کنار رفتم تا شاهان وارد خونه بشه و با همگی سلام کنه، به محض نشستن همه پشت میز مامان بهم اشاره کرد تا چایی بریزم، چای ها رو ریختم و اول جلوی بابا گرفتم، با تشکر ریزی برداشت، بعدش سراغ مامان رفتم که زیر لب فوری گفت: یکم ظرافت دختر، خم میشی چای میدی بهش یکم ریز براش عشوه بیا، عین مجسمه ابوالهول از وقتی اومد راست و ایسادی جلوش!

لب گزیدم و به طرف شاهان رفتم، باز هم خبری از عشوه و ظرافت نبود، حتی روم نمیشد جلوی بابا و ماهور بخوام عشوه هم برای شاهان پیام اما لبخند ریزی زدم که چشمکی بهم زد، آخرین چای رو دست ماهور دادم و خودم هم کنار شاهان روی مبل نشستم.

-چطور بود کلاست خانوم راننده؟

اول به مامان نگاه کردم و با مکث گفتم: بد نبود، خوب بودش.

سری تکون داد و گفت: امیدوارم دوست داشته باشی، برای اینکه بهتر هم یاد بگیری به اقا عباس گفتم حسابی حواسش به تو باشه.

سوالی پرسیدم: اقا عباس کیه؟

-شوهر عمم دیگه، بهت نگفتم شوهر عم اونجا مدرس هست؟

آب دهنم رو قورت دادم و قبل من مامان با هول و ولا گفت:
مدرس چی؟

شاهان با خونسری گفت: راندگی رو عباس آقا یادش میده.
بابا بین حرفا پرید و گفت: به نظرتون واجب بود بره کلاس؟
-قطعا لازمه، به خصوص که ماهک کم کم باید خودش بشینه
پشت و فرمون و جایی میخواد بره ماشین با خودش ببره.
اینبار شاهان پرسد: مگه مدرسی که بهت آموزش داد مرد نبود؟
با تته پته گفتم: آره، آره. ولی... من... منظورت آقا... آقای
قربانیه؟

-آره دیگه دختر، راندگی عباس آقا عالیه، خیلی سال هم هست
داره آموزش میده، منم گفتم کی بهتر از اون که...
حرفاش رو نشنیدم و فقط نگاه مبهوتم رو به مامان دادم، مامان
لب گزید و از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت، خدایا این
دیگه چه مصیبتی بود که گرفتارش شدم، اگر به شاهان میگفتم
چه اتفاقی افتاده یا منو باور نمیکرد یا اینکه با شوهر عمه اش
دعواش میشد.

به زور از جا بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم، مامان تو فکر
رفته بود و به میز خیره شده بود، آروم صداش زدم: مامان!
به طرفم برگشت و گفت: نکنه مجبور بشی توی رودروایسی با
این مرتیکه کلاس برداری؟ این مرد چشم دریده ای که من دیدم
تو رو کنار شاهانم ببینه با چشماش میخورتت.

با عجله به سمتش رفتم و گفتم: مامان، هیسسسس، میخوای صدات بره بیرون؟

مامان دل نگران گفت: دختر اینقدر این بحث رو سرسری نگیر، میدونی اگر این مرتیکه یه جا بخواد ازت سواستفاده کنه هیچکاری نمیتونی بکنی؟ مخصوصا که از قرار معلوم شاهان خیلی قبولش داره.

لب گزیدم و با استرس گفتم: مامان حالا چه خالی به سرمون بریزم؟

کنه به شاهان از دعوای امروز بگه و به نفع خودش تموم کنه؟ مامان زیر لب گفت: خدا آخر عاقبت ما رو با این مرتیکه چشم دریده و شوهرت و بابات به خیر کنه.

-وایییی... وایییی... مامان... مامان، اخه به بابا چه ربطی داره این موضوع؟

-چه ربطی داره؟ بابات همینجوری سایه این پسره رو با تیر میزنه، نگا نکن بعضی وقتا اخلاقش ابریه بعضی وقتا افتابی، پاش بیوفته بفهمه همچین لقمه ای رو تو دهنتم گذاشته بدبختش میکنه.

-مامان بدتر استرسیم کردی که... الان چه خاکی به سرم بریزم؟

-فعلا هیچی نگو تا ببینیم چی میشه، فقط امیدوارم خدا بخیر بگذرونه.

با صدای شوخ شاهان از پشت سرمون هر دو خشک میشیم:
ماهک تو مگه امروز نرفتی کلاس که عباس آقا میگه شوfer
سفارشیم نیومد؟

آهسته زمزمه کردم: شوfer سفارشی؟

خندید و گفت: آخه من به عباس آقا گفته بودم میخوام مثل خودش
یه شوfer خوب آموزش بده.

من که رنگم پریده بود، آخه با چه رویی میگفتم این عباس آقاتون
چشم دریده است؟ مامان که صورت مبهوت منو دید گفت: چیزه...
پسرم امروز ما رفتیم کلاس... ولی... خب آشنا نشدیم با هم...

شاهان از حالت شوخی بیرون اومد و گفت: الان عباس آقا با من
تماس گرفتن، گفتن انگار تو نرفتی.

-مگه... مگه اسم من رو بهشون نگفتی؟ خب... خب من که خودم
رو معرفی کرده بودم!

با تعجب گفت: راست میگی ها، من اسمت رو گفته بودم از
پرونده ات میتونست بخونه.

کمی فکر کرد و گفت: شاید اسمت رو یادش رفته.

فوری گفتم: اره... اره حتما همینه.

شاهان چشماش رو ریز کرد و سری تکون داد و رفت بیرون،
میتونستم بفهمم کمی شک کرده، وقتی این همه من تته و پته
میکنم هول شدم حتما یه چیزی هست دیگه! خداکنه بعدا این
موضوع به ضرر من نشه.

مامان فوری بازوم رو گرفت و کشید و گفت: دختره ی خنگ، این مرتیکه زنگ زده اینجوری پرسیده کہ بفہمہ ما چیزی بہ شاہان گفتیم یا نہ، خودشم میدونہ چہ غلطی کردہ ولی بسکہ پروہہ اینجوری جلو اومدہ، اگر بہ شاہان نگی قطعاً دو روز دیگہ با مشکل برمیخوری!

با ناراحتی گفتم: نکنہ میخوای دو روز دیگہ یہ جنگ تو خانوادشون رخ بدہ بعد ہمہ بیان بگن زیر سر این دخترہ بودہ، چہار روز بعدشم میگن کرم از خود درختہ، بدتر میشہ ہمہ چیز مامان.

آخہ کی میاد فامیل خوشون رو ببرہ زیر سوال حرف منو باور کنہ؟

مامان ہمہ چیز بدتر میشہ، تازہ مامانشم دنبال بہونہ است، اگر یہو با شنیدن این موضوع رای شاہان رو بزنہ چی؟ بالآخرہ مامانشہ!

مامان عصبی گفت: یعنی میخوای ہیچی نگی بہش؟
-آخہ مامان...

-درد مامان، ہمین امشب بہش میگی وگرنہ من خودم جلوی پدرت و ماہور میگم، اونوقت ہر چی ترس از چیزای مسخرہ داشتی میپرہ و باید واسہ زندگی بر باد رفتہ ات زار بزنی.
ناراحت سرم رو پایین انداختم، تا شب اونقدری گرفتہ و ناراحت بودم کہ ہمہ متوجہ صورت گرفتہ ی من شدہ بودن، بابا با

چشمای ریز شده نگاهم میکرد و وقتی خواست ازم سوال کنه
مامان در گوشش حرفی زد که کلا بیخیالم شد.

اما ماهور و شاهان ول کن نبودن، دائما میپرسیدن چی باعث شده
حالم این همه گرفته بشه ولی من هم با انکار سعی داشتم
موضوع رو طبیعی جلوه بدم.

بعد از شام مامان نداشت دست به سفره بزنم و فوری قبل از
اینکه بابا یا ماهور اعتراض کنن گفتم: دخترم دست شوهرت رو
بگیر بپریش تا اتاق با هم حرف بزنیند.
ما سه تا هم سفره رو جمع میکنیم.

مگه نه؟

خب مگه نه آخرش خیلی ترسناک بود که بابا و ماهور با اکراه
قبول کردن، اما بلافاصله دیدم که بابا نیشگون ریزی از بازوی
ماهور گرفت و به سفره اشاره کرد تا جمعش کنه.

مامان با خنده ی ریزی به بابا خیره شده بود، با اینکه این همه
سال اذیت شده بود و تو زندگی با بابا توقعش رو پایین آورده بود
اما حسابی دوستش داشت، علل خصوص الان که میدیدم بابا
اخلاق های خیلی تند و اعصاب خورد کنش رو کنار گذاشته.

شاهان با خنده ی کنترل شده ای گفت: خب بزارید ما هم کمک
کنیم بعد میریم.

-نه پسر من میخواد، اصلا من امشب میخوام به این پسره یاد بدم
چجوری ظرف بشوره، باباش که یاد نگرفته، حداعقل این یکی یاد
بگیره بلکه چهار روز دیگه تو زندگی کمک خانومش کنه.

شاهان اینبار واضح خندید و دستم رو گرفت و به سمت اتاق
کشید، صدای غر غر بابا و ماهور رو پشت در گذاشتیم و وارد
اتاق شدیم، به محض بستن در شاهان مچ دستم رو گرفت و منو
به سمت خودش برگردوند و با جدیت گفت: زود تند سریع بگو
ببینم امروز چه طور گذشت کلاست؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم یکم خودم رو جمع و جور کنم،
آهسته گفتم: کلاس... بد نب...

حرفم رو روی هوا قاپید و گفت: بد؟ میخوام کلاسات عالی باشه،
چرا بد نبود؟

نگاهم رو ازش دزدیدم، دستم رو کشید به طرف تخت و منو
نشوند روی تخت، خودش هم مقابلم نشست و گفت: حالا بگو،
حس میکنم چیزی شده که از کلاست اصلا راضی نبودی.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با انگشتم بازی کردم و گفتم:
درسته!

با شک گفت: نکنه به جای عباس آقا یه مدرس دیگه آورده
بودن؟ حتما خوب آموزش نداده و همین باع...

کمی جرعت به خرج دادم و پریدم بین حرفش: نه شاهان، کسی
که بهم آموزش داد خود آقای قربانی بود!

-خب؟

-ولی... ولی فکر کنم من رو شناخت چون...

مکتم طولانی شد که بی طاقت گفتم: چون چی؟

لبم رو گاز گرفتم و تو چشمات خیره شدم و گفتم: شاهان گفتنش آسون نیست، من دلم نمیخواد از همین الان، قبل اینکه همه چیز بین خانواده ها علنی بشه حرفی بزنم که باعث دلخوری خانواده ات بشه.

دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: چه دلخوری عزیزم؟ ببینم مگه کسی جرعت داره بگه بالا چشمت ابروهه؟

نوک ببینم رو بوسید و با دو دلی پرسید: با اینکه... دوست ندارم این سوال رو بپرسم، ولی نکنه عباس آقا حرفی بهت زده که ناراحت کرده؟

-نه شاهان، من واقعا نمیدونم چجوری بگم که تو ناراحت نشی ولی باور کن من... من نمیخوام...

کم مونده بود گریم بگیره که شاهان عصبی گفتم: لعنتی داری عصبیم میکنی، میگی چی شده یا نه؟

چشمام رو بستم و تو یک لحظه گفتم: ایاز امروز خیلی اذیتم شدم... چون... چون آقای قربانی...

لب گزیدم، زیر چشمی نگاهش کردم که بازوم رو فشار داد و گفت: حرف بزن دیگه لعنتی؟

با صدای تقه ی در هر دو شوکه از جا پریدیم و از هم فاصله گرفتیم، صدام رو صاف کردم ولی هنوزم خشدار بود، اما به اجبار گفتم: بفرمایید؟

مامان لای در رو باز کرد و گفت: اجازه هست؟

شاهان دستی پشت گردنش کشید، معلوم بود تو عمل انجام شده قرار گرفته که گفت: بله، بفرمایید.

مامان رو به روی شاهون ایستاد و رو به من گفت: گفتم بهش؟ من حرفی نزدیم اما شاهان با تعجب گفت: میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره، چی شده که من باید بدونم اما بهم نمیگید؟

مامان خیلی رک گفت: پسرم من به تو مثل چشمم اعتماد دارم، چون دیدم و شنیدم و خوب میدونم که چقدر برای ماهکم تلاش کردی، اما باید بگم امروز اصلا روز خوبی نه تنها برای من نبود بلکه برای ماهکم روز خوبی نبود.

-برای چی؟

-این عباس آقا که گفتم از اقوامتونه؟

-خب... بله شوهر عممه!

-فکر کنم تا الان ماهک با من و من کردناش حسابی حرفش رو خورده، من به عنوان مادر حق دارم نگران دخترم باشم و برای همچین موضوعی مقابلت هم بایستم.

مامان با مکت گفت: باید بگم که این عباس آقایی که خیلی تعریفشون رو میکردی مردخیلی هیز و چشم چرونیه، امروز که من خودمم پیش ماهک بودم هی ماهک رو اذیت کرد، وای به حال اینکه نباشم چیکار میکرد!

-من... منظورتون از... از اذیت چیه؟

لب گزیدم و به دهن مامان چشم دوختم: پسر م ماهک اگر میترسه حرف بزنه بخاطر رواب فامیلی شماست که میترسه بین شما و خانواده اتون شکراب بشه برای همین تا الان سکو...

شاهان پرید بین حرف مامان و گفت: میشه لطفا اصل مطلب رو بگید؟

-این آقا امروز به دختر من جلوی چشم من دست درازی کرد!

مامان اونقدری تند و صریح گفت که من هم شوکه شدم، شاهان با صدای تقریبا بلندی گفت: چی؟

نه تنها من بلکه مامان هم با دیدن صورت قرمز شاهان ترسید، مامان با تته پته گفت: ای وای! من فکر... فکر نمیکردم اینقدر... اینقدر... ناراحت بشی... یعنی... انتظارش رو نداشتم...

-مگه بیغیرتم من؟ همین الان یکی به من بگه دقیقا امروز چه گوهی خورده این مرتیکه؟

-خب... خب پسر م همش... همش ماهک رو دستما...

پریدم بین حرفش و گفتم: مامان!

شاهان فوری گفت: کوفت، بزار ببینم چه گوهی خورده این مرتیکه! سه ساعت تو من و من کردی دهنم و ...
پوفی کشید و مشتی به کف دستش کوبید و گفت: همش ماهک رو چی؟

مامان حس کرده بود هوا پسه، صورت سرخ شاهان چیزی نبود که بشه ازش چشم پوشی کرد، رگه های قرمز توی چشمش و رگ باد کرده گردنش مامان رو به لکنت انداخت: ما... ماهک... رو... دستمالی... کرد.

صدای نفس نفس زدن شاهان حسابی ترسناک شده بود، من که از خجالت روم نمیشد سرم رو بالا بیارم، انگار مقصر این ماجرا من بودم و شاهان قراره من رو مواخذه کنه.
شاهان خیلی آهسته اما عصبی رو به من خرید: چرا از اول بهم نگفتی؟

-تر... ترسیدم!

-از چی؟ از من بی غیرت؟

فوری گفتم: نه نه، ترسیدم کار اشتباهی کنی که...

بدون اینکه به حرفام گوش کنه زمزمه کرد: خدایا یعنی این مرتیکه هیز و دریده تو خاندان ما بوده و ما هیچی نفهمیدیم؟
به زن من دستدرازی کرده بی ناموس؟

کاش دستم قلم میشد و نمیسپردمش دست اون حرومی، کاش دم دستم بود تا خودم سرویشش میکردم.

مامان با صورت سرخ نگاهش میکرد، لبش زیر فشار دندوناش له شده بود، با استرس دست شاهان رو گرفتم و زمزمه کردم:
توروخدا شاهان آروم باش، میخوای صدات بره بیرون؟ میخوای بابا و ماهورم بفهمن چی شده؟

سرم رو بین دستاش گرفت و پیشونیم رو بوسید و گفت: ببخشید عزیزم، ببخشید که امروز اذیت شدی، خودم اون مرتیکه حرومی رو ادمش میکنم.

-باشه شاهان، الان آرون باش، بخدا بابا بفهمه دیگه نمیشه جمعش کرد.

سری تکون داد و مضطرب گفت: اره. اره درست میگی.

رو کرد و به مامان گفت: میشه... میشه شما به... به اردشیر خان چیزی نگید؟ یعنی... یعنی من خودم مشکل رو حل میکنم... ولی شما...

مامان که دید حسابی هول کرده گفت: مگه دیوونه ام پسرم. خیالت راحت باشه. ولی...

-اول از همه دور از جون، شما تاج سر منی، ولی چی؟

-پسر من... من میترسم.

شاهان ناراحت و وا رفته گفت: از چی؟

-از... از اینکه... دو روز دیگه این مرد دختر منو یه جا تو خانواده اتون تنها گیر بیاره و... آزارش بده!

صورتش شاهان داشت از حرص و خشم میترکید، میدونستم حرمت مامان رو نگه داشته و حرفی نمیزنه، داشت به سختی خودش رو کنترل میکرد.

با آرامشی تصنعی گفت: خیال... خیالتون راحت، من... من اجازه نمیدم وین بی پدر اصلا دیگه تو خاندان ما پیداش بشه. شما نگران نباشید.

مامان دستش رو روی بازوی شاهان گذاشت و گفت: میبینی شاهان، ماهک میترسه مبادا باعث خرابی رابطه تو با خانواده ات بشه، من میترسم نکنه دخترم دوباره مثل امروز اذیت بشه، این... این ترس...

شاهان مرید بین حرف مامان و گفت: میشه از ترس حرف نزنید، من اشتباه کردم که ناهک رو پیش اون مرتیکه بی شرف فرستادم، میدونستم اینقدر حرومزاده و عوضیه، وگرنه... حتی اجازه نمیدادم ماهک رو ببینه.

ناراحت من رو تو بغلش گرفت و گفت: ببخشید که اذیت شدی، خودم میدونم چیکارش کنم این مرتیکه رو.

-پسرم... تا حالا... تو اقوام کسی این رفتار هاش رو... ندیده؟

مامان با خجالت اینو پرسید، شاهان عصبی گفت: نه. وگرنه خودم دمش رو میچیدم، حتما کرماشو ریخته کاری کرده کسی لام تا کام حرف نزنه.

خودش ادامه داد: این امشب زنگ زده بفهمه شما به من چیزی گفتید یا نه، خیالش راحت شد کثافت خودم حالشو میگیرم.

رو به مامان گفت: میشه منو ماهک با هم صحبت کنیم؟

مامان با تردید به صورت گرفته ی جفتمون نگاه کرد و باشه ای گفت، به محض خروجش از اتاق و بستن در شاهان صورتم رو محکم گرفت و لبام رو با حرص بوسید.

از سختی بوسه هاش فهمیدم که حسابی عصبیه، به سختی میتونستم باهاش هماهنگ بشم و همراهیش کنم، اما تمام تلاشم رو میکردم تا ذهنش آروم بشه.

بی هوا عقب کشید و گفت: چطوری یهو رفتی نشستی تو دلم؟

قلبم ریخت، با چشمای لرزون نگاهش کردم ک با تمام احساسم گفتم: خودت منو نشوندی کنج قلب، خودت جامو نشون دادی، خودت منو خونه نشین قلبت کردی؟

خم شد و روی قلبم رو بوسید و گفت: من چی؟

-تو چی؟

-منم کنج قلبت هستم؟

چشمای منتظرش قلبم رو به تپش مینداخت، اولین بار بود که اینجوری با چشماش التماس میکرد تا بلکه حرفی رو بزنم که دوست داره بشنوه، دلم نمیخواست الان که ناراحته با خجالت یا غرورم دلش رو بشکونم.

خیلی آروم انگشتم رو روی لبش کشیدم و با دلبری گفتم: بحث ما این نبود ها آقا!

نوک انگشتم رو بوسید و گفت: به اون بحث خودم میپردازم، شما منو دریاب.

وقتی ازم میخواد فعلا اون بحث رو کنار بزاریم منم همراهیش میکنم، سرش رو پایین میاره و به پیشونیم میچسبونه و با پشیمونی میگه: بابت امروز ببخشید، ندونسته باعث آزارت شدم ولی مطمئن باشم خودم همه چیز رو درست میکنم، کاری میکنم اون مرتیکه از کرده اش پشیمون بشه.

لبم رو ریز گاز گرفتم و گفتم: مامان میگفت باید درمورد امروز بهت میگفتم.

-درستش همینه.

-ولی نمیخواستم بگم!

-چرا؟

-گفتیم دیگه، چون میترسیدم باعث بهم خوردن خانوادتون بشم، نمیخواستم همین اول کاری بگید این دختره فتنه است و با خودش در دسر آورده.

-هیچکس جرعتش رو نداره راجب زن من اینجوری حرف بزنه،
هر کی بگه بالا چشمت ابروهه با من طرفه.

-مامان میخواست تو بدونی چی شده، میدونی چرا؟

باز نوک انگشتم رو بوسید گفت: چرا دلبرم؟

-اونم میترسید، میترسید که دو روز دیگه که اومدم تو خانوادتون
اذیتم کنه و من بهت نگم.

یهو دوتا دستام رو گرفت و برد عقب، منو به خودش چسبوند و
از بین دندونای چفت شده اش گفت: خوب کردش، تو باید یاد
بگیری چیزی رو از من پنهون نکنی، هر چیزی، گوش کن...
هر... چیزی... شد باید به من بگی، من باید بدونم دور زنم چه
خبره و کی داره اذیتش میکنه.

آروم گفتم: خیلی خب، باشه حالا چرا داری لهم میکنی؟

خندید و گفت: میخوام از فرصت استفاده کنم و لبتو بخورم.

با خنده لب گزیدم و گفتم: خاک به سرم، میدونی اگر بابام بشنوه
حسابت با کرام الکاتبینه؟

-بابات کجا میخواد بشنوه؟ من تو رو یه لقمه چپ میکنم، تو هم
حق غرغر کردن نداری.

همونطوری که داشتم تو بغلش له میشدم لبم رو ریز ریز بوسید،
بوسه های ریز و کوچیکش روی نقطه نقطه ی لبم باعث میشد
هری دلم پایین بریزه و دلم قنچ بره.

خودم رو تو آغوشش شل کردم و به دستاش سپردم، نرمش من رو که دید کمی عقب کشید و اینبار یک دستش رو دور کمر و دست دیگش رو دور گردنم گذاشت.

با اشتیاق دستام رو روی گردنش گذاشتم، شاهان آرام زبونش رو گوشه ی لبم کشید و عقب رفت و گفت: میدونستی خوشمزه ترین ماهی دنیایی؟

خندیدم و گفتم: جدی؟

-مگه سر لبای تو من شوخی دارم؟ تو خوشمزه ترین ماهی دنیایی!

صورتتم رو مچاله کردم و گفتم: ماهی دوست ندارم، بو میده! خندید و گفت: دیوونه، چرا جای حساس و احساسی کند میزنی به کل عواطفم؟

منم خندیدم و گفتم: عواطفت بودار بود، خوشم نیومد ازش! سرم رو به گردنش چسبوندم و گفتم: شاهان؟
-جانم؟

-چیزه... کلاس بعدی... رانندگیم رو...

-تو نگران نباش، اول خشتک این مرتیکه رو پرچم میکنم، بعد میگم یه مدرس خانوم برات بزارن که راحت باشی، اونجوری مادرتم اسیر نمیشت که به عنوان همراه بیاد.

-مرسی عزیزم، بریم بیرون دیگه کم کم؟

برای بار آخر بی طاقت لبام رو بوسید و گفت: آخرش نگفتیا؟
ازش فاصله گرفتم و به طرف در رفتم، با شیطنت گفتم: جیو؟
اینکه من دیوونتم؟

با تموم شدن حرفم ریز خندیدم و قبل از اینکه از حالت بهت زده
ارج بشه از اتاق به بیرون فرار کردم.

با هول دستی به لباسم کشیدم و توی تنم مرتبش کردم، دیشب
چهارتای به همراه مامان و بابا و ماهور رفتیم بیرون، از اونجایی
که لباس مناسب برای امروز نداشتم ماهور برام لباس خرید.

یه پیراهن ساده کرمی رنگ که استین های بلندی داشت و یقه
اش کاملا بسته بود و بالاش گره میخورد. یه دامن کلوش تقریبا
بلند اما تا بالای مچ برام خریده بود که پوشیده بودم.

دیشب شاید اولین باری بود که مثل یک خانواده واقعی رفتیم
بیرون و خوش گذروندیم، اونقدری به هممون خوش گذشته بود
که آثارش هنوز روی لبهامون بود، به زور و اجبار مامان بابا هم
حتی یک دست کت و شلوار خوب برای خودش خریده بود.

هر چهارتایی مثل یک خانواده خوب حاضر و آماده نشسته بودیم،
مامان ناراحت لب زد: الان باید تو خونه ی خودمون از دخترم
خوا...

-ای بابا، زن حسابی میخواستی این پسره خانوادشو برداره بیاره
تو خونه داغون ما؟ ول کن زن، ادیتش نکن اینقدر.

مامان ناراحت گفت: آره دیگه همه رو آب ببره اقا رو خواب میبره، از زندگی اولش که خیری ندید الانم توی لونه موش زندگی میکنه. همینجا هم باید ازش خواستگاری کنن، لابد دو روز دیگه هم میخوای بگی...

ماهور پرید بین حرف مامان و گفت: مامان خواهش میکنم تمومش کن. یه نگاه به این بنداز!

اشاره ای به من کرد که ناراحت به بحثشون گوش میدادم و گفت: همینجوری خون دل خورده، بزار امشب بخیر بگذره اعصابشم خورد نکن.

مامان نفس عمیقی کشید و به باشه ای بسنده کرد، کمی از دل و دماغ افتاده بودم، ناراحت از روی میل بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، همه چیز رو چک کردم اما دیگه از آشپزخونه بیرون نیومدم تا دوباره نخوام با حرفاشون بهم بریزم.

صدای پچ پچ هاشون میومد اما توجهی نشون ندادم، با صدای زنگ در هر سه ساکت شدن و من از جا پریدم و به سمت آیفون رفتم.

اول نگاهی به بابا و بعد مامان کردم، مامان با دیدن نگاهم گفت: باز کن در رو عزیزم.

سریع در رو باز کردم و هر چهار نفرمون دم در منتظر ایستادیم، اولین نفری که از آسانسور میاده شد مادر شاهان بود، بعد پدرش و بعد خود شاهان، شاید توقع داشتم پدرش یا مادرش یکم بیشتر

از الان صمیمی تر برخورد میکردن اما برخوردشون خیلی عادی و معمولی بود.

نه خیلی خشک و نه خیلی صمیمی، رفتاری که وقتی چند نفر با هم آشنا میشن با هم دارن، البته من یکم پرتوقع بودم چرا که رفتار خانواده من هم مثل اونها بود، فقط شاهان بود که با چشمکش حسابی دلم رو به تب و تاب انداخت.

خواهرش میومده بود و همین جو رو یکم رسمی تر میکرد، انگار واقعا برای مراسم معارفه اومدن و انگار نه انگار من و شاهان با هم زن و شوهر هستیم.

پدرش مرد مهربون و گرمی بود، حسابی با بابا و ماهور گرم گرفته بود که شاهان هم در بحث ها همراهیشون میکرد.

مامانم هم با اینکه زن ساده ای بود ولی تونسته بود ارتباط خوبی رو با مادرش شاهان برقرار کنه و تنها شخص ساکت جمع من بودم.

نگاه های پدر شاهان به دور و اطراف کمی مضطربم کرده بود، البته متوجه شده بودم نگاهش بدون قصد و قرض هست اما از اونجایی که این خونه مثل لونه موش بود حسابی خجالت کشیدم.

انگار اینجا هم من باید غصه ی کوچیک بودن خونم رو به همراه خواستگاری نکردن تو خونه پدرم رو میخوردم.

کم کم صحبت ها ته کشید و جمع توی سکوت فرو رفت که پدر شاهان گفت: فکر کنم بعد از این همه صحبت بهتره بریم سر مطلبی که بخاطرش اینجا جمع شدیم.

نگاهی به من و شاهان انداخت و گفت: فکر نمیکنم اتفاق پنهانی باشه و اینجا کسی نیست ندونه که این دوتا جوون زن و شوهرن، اگر هم ما اینجا هستیم و دور هم جمع شدیم فقط برای مراسم معارفه برای خانواده ها هست، اما بهتره یکم همه چیز اصولی پیش بره و بچه ها صبوری کنن.

نفسی کشید و ادامه داد: نامزدی و آشنایی که خب گذشته، این جوون ها با هم اخت شدن، ولی بهتره که مراسم عقد و عروسی براشون گرفته بشه، حالا دوست داشته باشند جدا میگیریم براشون.

اگر هم نه میتونیم عقد و عروسیشون رو یکجا بگیریم که بعدش برن سر تونه زندگی خودشون.

مادر شاهان پوزخندی زد و زیرلب چیزی گفت که هیچکس متوجه نشد. متعجب به شاهان نگاه کردم که لبخند می زد و سکوت کرده بود. پدر شاهان به من اشاره کرد.

-خب ما از داشتن عروس به این خانومی شوکه شدیم؛ اون هم یک دختر باوقار و خانوم. چون پسر ما اصلا اهل ازدواج نبود. لبخند تشکرآمیزی زدم که با شوخی ادامه داد: راستش فکر کنم تنها کسی که می تونه از پس این پسر من بربیاد همین دخترشماست. این پسر که همش درگیره کارش بوده تا الان. خیلی

هم خوب میشه که یکم ذهنش رو از کار دور کنه و سر و سامونی به خودش بده.

شاهان لبخندش رو خورد و معترض گفت: بابا!
پدر شاهان خندید.

-راستش جناب درسته اولش کمی ناراحت شدم که بدون مشورت این کار رو انجام دادن؛ اما الان تونستم با این وضع کنار بیام چون ما بزرگترا کار دیگه ای جز درک این دوتا جوون نداریم.
بابا دستی به صورتش کشید و به مادرم اشاره کرد و گفت: من و مادرش بزرگش کردیم، خیلی وقت ها نازش رو کشیدیم، درسته بعضی از انتخاب هایی که براش داشتیم مناسبش نبوده و زندگیش رو نابود کرده اما این بار نمی‌خوام اینطور باشه.
به ماهور اشاره کرد.

-هر دو بچه‌ی منن و دلم نمی‌خواد هیچکدوم از داشتن زندگی ناراحت باشن.

لبخند محوی روی لب هام نشست و به شاهانی که خیره بود نگاه کردم. پدرم به من اشاره کرد و ادامه داد: دو سال پیش من زندگی دخترم رو با یه اشتباه داغون کردم؛ اما حالا نمی‌خوام اون طور باشه، الان می‌خوام خودش انتخاب کنه، خودش بگه که می‌خواد با این آقا ادامه بده یا نه.

لبخندی از ته دل زدم. چقدر حرف های پدرم آروم کرد، شنیدن این حمایت های لذت بخش از زبون بابا آرزوی من بود: اگه

نمیتونه و یه چیزی مجبورش می‌کنه بهم بگه، حتی اگه به قیمت طلاق گرفتن و آبروریزی باشه حاضرم انجامش بدم، اما...

سکوت کرد. اشک توی چشم های مامانم جمع شد. فکر کنم اون هم مثله من از اینکه پدرم داشت حمایت میکرد شوکه بود.

-اما اگه میخواد تا آخر عمر با اون باشه حاضرم دوباره حمایتشون کنم و براشون آرزوی خوشبختی داشته باشم.

اشکی روی صورتم ریخت و سرم رو پایین انداختم. همه توی شوک فرو رفته بودن و درک این لحظه خیلی سخت بود. آروم لب زدم: ممنونم بابا.

پدر شاهان آروم لبخند زد.

-این دو نفر معلومه حسابی هم رو دوست دارن مرد، خودت رو اذیت نکن هر انتخاب بدی تو زندگی باعث زیاد شدن تجربه میشه.

هرکس که اشتباه می‌کنه باید ازش درس بگیره.

پدر سری تکون داد و به طرف شاهان چرخید.

-اینجا من می‌خوام که از این پسر بپرسم تا چه حد می‌تونه دختر من رو خوشبخت کنه؟ تا چه حد می‌تونه براش یه زندگی خوب درست کنه؟ میتونی بهم قول بدی که دختر من می‌تونه یه زندگی آروم داشته باشه؟ نمیگم یه ملکه باشه، یه زندگی شاهانه، نه!

هرکس به اندازه‌ی گلیمش پاش رو دراز میکنه؛ اما من توقع دارم
زندگی دخترم یه زندگی آروم باشه و دخترم دیگه به آرامش نیاز
داره نه جنگ و دعوا!

شاهان سربلند کرد و خیلی جدی اول به من و بعد به بابام نگاه
کرد.

-من دخترتون رو نگرفتم که عذابش بدم، دخترتون رو گرفتم که
هرچی میخواد براش فراهم کنم، من دخترتون رو دوست دارم و
حاضرم جونم رو براش بدم.

دخترتون خودش نمی‌فهمه تو زندگی من چه جایگاهی ندارد که
اگه می‌فهمید بعضی وقت ها اذیت نمی‌کرد!

فهمیدم که این رو با منظور بهم گفت و این باعث شد به زور
لبخندم رو جمع کنم. شاهان به پدرم خیره شد.

-من میتونم به خود شما هم ثابت کنم که این بار نه شما، نه
دخترتون، نه هیچکس اشتباه نمیکنه و من به امید خدا یه زندگی
خوب میتونم با دخترتون داشته باشم.

پدر شاهان لبخندی زد و پدر من هم لبخند محوی روی لب هاش
نشست و این باعث شد انرژی بگیرم.

پدر شاهان به مادرم و گفت: خانوم شما حرفی ندارید که بگی؟
مامان چادرش رو مرتب کرد و کمی جا به جا شد.

-فقط دیگه نمی‌خوام چشم‌های دخترم رو اشکی ببینم، نمی‌خوام دخترم رو ناراحت ببینم، طاقت دور بودن ازش رو ندارم و می‌خوام پیش خودمم باشه، انتخابش هم هرچی پدرش و خودش بگه!

خیلی خوشم می‌ومد که در هر حالت مامان نمی‌داشت غرور با خدشه دار بشه و همه چیز رو به اون می‌سپرد تا بابا احساس خوبی داشته باشه، احساس غرور و مردونگی، اینکه می‌تونه خودش برای دخترش تصمیم بگیره و کسی کاره‌ای نیست. از این اخلاق مامان خوشم می‌ومد!

بابا با غرور به پدر شاهان اشاره کرد: اگه اینطوره که دیگه من مشکلی ندارم و تمام حرفم همین بود.

پدر شاهان به مادر شاهان نگاه کرد و با چشم و ابرو گفت: شما چی خانوم؟ شما حرفی نداری؟

مادر شاهان جا به جا شد و اخم کرد.

مادرش نفسی گرفت و گفت: من اولش راضی نبودم، به هیچ وجه!

اما وقتی دیدم شاهانم اینطور خوشحاله، دلم گرم شد، وقتی دیدم دختری که گرفته اینقدر هوش رو داره دلم شاد شد اما یه چیزی از عروسی که دارم می‌خوام.

نفسی گرفتم و منتظر موندم حرفش رو بزنه.

-پسر من طاقت شکست توی زندگیش نداره، هیچوقت ندیده و نمی‌خوام هم که ببینه، می‌خوام برایش یه خانوم کامل باشی. من

نتونستم منصرفش کنم و این یعنی چقدر تورو دوست داره،
دوستش داشته باش!

نفس عمیقی کشیدم و من هم سعی کردم مثله شاهان مصمم و
جدی به نظر برسم. برای همین محکم و جدی گفتم: نگرانی نداره
که، هر دوی ما دوست داریم یه زندگی خوب و آروم و بدور از
تنش داشته باشیم، همون قدر که شاهان مصمم، من هم مصمم.
ماهور خودشیرین وسط پرید و با شیطنت ریزی گفت: خب دیگه
همه موافقت، نظر منم که مهم نیست، بادابادا مبارک بادا ایشالله
مبارک بادا.

چشم گرد کردم و معذب توی جام جا به جا شدم. مادر شاهان بلند
شد و جلو اومد که خودم رو جمع و جور کردن و به پاش بلند
شدم. دستش رو دراز کرد و دستم رو توی دستش گرفت و
انگشتری رو وارد انگشتم کرد.

لبم رو خیس کردم و خیلی متعجب لب زدم: ای... واقعا توقع
نداشتم دستتون درد نکنه.

خیره‌ی چشمم شد و لبخندی زد و بغلم کرد. تعجب کردم چطور
اون مادر به اون خشنی داشت اینطوری بغلم میکرد که متوجه
شدم تمامش بازیه.

کنار گوشم زمزمه کرد: پسر من رو اذیت نکن، نمی‌خوام باهات
بد باشم پس خودت سعی کن دلم رو به دست بیاری.

وا چه حرفا! دلشو بدست بیارم؟ من هنوز نتونستم دل شاهانو
کامل بدست بیارم بعد دل اینو کجای دلم بزارم!

همه دست زدن و تبریک گفتن، مادر شاهان ازم جدا شد که
نگاهش کردم و سری تکون دادم.

ازم که دور شد با خجالت به جمع نگاهی کردم و نشستم و به
شاهانی که همش چشمک میزد زیر چشمی نگاه انداختم.

خجالت زده اخم کردم که صدای پدر شاهان اومد: مبارکتون باشه،
پاشو دخترم، پاشو تو هم شیرینی رو بچرخون که کاممون رو
شیرین تر کنیم!

فوری از جا بلند شدم و از همگی پذیرایی کردم، پدر شاهان که
یک تنه مجلس رو به دست گرفته بود و خیلی مسلط و آروم
برخورد میکرد، رفتار پخته ای که داشت و از طرز بیانش میشد
فهمید مرد با سیاست و دانایی رو به رو هستیم.

با پدر مشغول صحبت و شیرینی خوردن بود که پدر با عذرخواهی
کوتاهی رو به بابا گفت: جسارتا شرمنده میون کلامتون جناب،
اگر اجازه بدید دختر و پسرمون رو راهی اتاق کنیم تا حرفاشون
رو با هم بزنند.

بابا با تواضع سری تکون داد و گفت: خواهش میکنم، اختیار
دارید.

پدر شاهان با لبخندی رو به من و شاهان گفت: پاشید بچه ها، پاشید برید تو اتاق آخرین حرفاتون رو هم بزنید که به سلامتی بعدش هماهنگی های مراسمها رو با هم انجام بدیم.

دوباره با چرب زبونی گفت: البته با اجازه پدر عروس.

بابا بهم خیره شد و لب زد: خواهش میکنم مشکلی ندارم، بفرمایید.

شاهان اهم اهمی کرد و با ابروی بالا رفته رو به جمع گفت: راستش اگر اجازه بدید ما نمی‌خوایم بریم تو اتاق سنگامون رو و بکنیم، یعنی ما خیلی وقته سنگامون رو وا کنسیم! میخوام... اگر اجازه بدید یه کار دیگه کنیم؟

چشمام گرد شد، خدایا این پسر چی داره میگه؟ به ماهور که با صورت سرخ از خنده نگاهش میکرد چشم غره رفتم. مادرش متعجب لب زد: یعنی چی پسرم؟ مگه میشه؟

من هم متعجب موندم این حرفها از شاهانی که از هر لحظه استفاده می‌کرد تا با من تنها بمونه بعید بود. آروم لب زدم: وا! چیکار میخوای بکنی شاهان؟ تورو خدا حرص نده ها!

شاهان به من نگاهی کرد و با بایه لحن بامزه گفت: دیگه نوبتی هم باشه نوبت زندگی کردنه عزیزم، ما نه تنها سنگامون رو وا کردیم، بلکه اسم نوه امون هم گذاشتیم.

همه به جز بابا و من زدن زیر خنده، با حالت گیج و گنگی پرسیدم: چیشد؟

شاهان سمت بابا چرخید و همونطوری که با چشم به من اشاره کرد گفت: اگه اجازه بدید من و همسرم بریم بیرون باهم حرف بزنیم، تازه الان وقت خوبی هم هست که به ماهک ماشین سواری هم یاد بدم، دیگه کم کم باید خودش ماشین برونه!

ماهور با متلک گفت: آره دیگه، چهار روز دیگه ماشین سواری برت میشه شام شب و رنگ مورد علاقه ات که الان داری میبریش.

اینبار منم همراه همه خندیدم، اما بابا بود که به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود و تشر کوتاهی به ماهور زد.

شاهان با پرویی گفت: خیالت راحت پسر، خواهر همه امتحاناشو پس داده الا راندگی، اونم میخوام امشب مس بده ببینم چند مرده حلاجیه!

سپس رو به بابا پرسید: اجازه میدید ما مرخص بشیم؟

بابا با زور اخمش رو کمرنگ کرد و گفت: برید، فقط زود برگردید که...

چشمش به مامان افتاد که با نگاهش تهدیدش میکرد سکوت کرد و جمله اش رو ادامه نداد.

شاهان دستم رو گرفت و با چشم و ابرو اشاره ای به جمع کرد و گفت: بلند شو تا پشیمون نشدن.

خیلی معذب مونده بودم. خیلی زشت بود که اینطوری باهم بریم بیرون و دور دور کنیم مخصوصا که مهمونموم بودن و من هم جزو صاحب خونه به حساب میومدم.

دلم میخواست مخالفت کنم اما همین شیرینی های ریز و کوچیک بعد ها برامون خاطره میشه و با به یاد آوردنشون لذت میبریم، ماهور بی نمک باز گفت: خدا بده شانس، اگر سر جهازی میخواید منم میتونم پیام ها! قول میدم فقط وسطتون بشیم و حرفی نزنم، دخالت نمیکنم، باور کنید قول میدم.

شاهان که از قبل به طرفم اتاق هلم داده بود تا سریع برم و آماده بشم، منم خجالت زده از حرف ماهور فوری اونجا رو ترک کردم و به طرف اتاقم رفتم.

سریع لباس هام رو عوض کردم و یه شلوار و کت لی آبی روشنم رو که جدیدا ماهور برام با یه تی شرت و شال و کفش سفید صورتی دختره خرید بود تنم کردم، آرایشم رو تمدید کردم و با برداشتن رژ لبم که میدونستم حسابی به کارم میاد و لازم میشه از اتاق بیرون اومدم.

کیفم رو روی دوشم انداختم و رژ و گوشیم رو داخلش انداختم. با خجالت به طرف شاهان اومدم که کمرم رو گرفت و گفت: با اجازه ما دیگه رفع زحمت کنیم!

اینبار پدر شاهان با شوخی گفت: خواهش میکنم پسر، توروخدا فکر نکنید ما همه برای شما دوتا اینجا جمع شدیم!

بابا به زور خندید و گفت: امان از نسل جدید، اول عقد کردن بعدا مراسم خواستگاری میگیرن.

مادر شاهان با چشم و ابرو گفت: والا اونم فرمالیته است وگرنه ما که هیچی!

ماهور با مسخره بازی گفت: دوست داشتید مثل این ترکیه ای ها اول بچه میاوردن بعدا عروسی میکردن؟ خدارو شکر به عقد راضی شدن، وگرنه ابرو برامون نمیوند.

ماهور بی نمک حرفاش فقط حرص درار بود اما همه بهش میخندیدن، حتی شاهان بدجنس، با خجالت سرم رو پایین انداختم و با گفتن با اجازه ای من و شاهان جمع رو ترک کردیم.

به محض اینکه ور رو بستیم و از در فاصله گرفتیم همونطور که دکمه آسانسور رو میزدیم تا بیاد بالا من با حرص گفتم: چرا خجالت میدی جلوی همه؟ رانندگی دیگه چه کوفتیه؟ وایی خدایا همین مونده بود همه تو جمع برامون دست بگیرن.

خدا لعنت نکنه این ماهور گور به گور شده رو، ابرو برام نداشت جلوی مامان بابات، بزار امشب جزشو در میارم که خون به جیگرم کرد.

آسانسور رسید و درش رو باز کردم و سوار شوم، ولی در همون حال هم داشتم به جون شاهان غر میزدم.

-وایی مامانتم که شمشیرش رو از رو بسته بود خوبه کمر همت
به قلم نبست، یعنی بدبختی دارم من.

باباتم که ماشالله دست کمی از ماهور نداره کم مونده بوداونجا آب
بشم از خجالت.

تازه شانس آوردی بابام بلند نشد لهت کنه اگر بابای قدیم بود که
الان سر روی تنت نبود.

مامان بیچارم که همش در سکوت به سر میبر...

شاهان من رو توی بغلش کشید و گوشم رو بوسید.

- تو فقط اینطوری قرمز بشو و خجالت بکش، غر زدنتم که مثل
عسل شیرینه بخدا آنقدر کیف میکنم که نگو فقط دوست دارم تو
بشینی جلوم و غر بزنی، منم تو رو گازت بگیرم و یه لقمه چت
کنم.

اصدا بریم مثله اون شب تا صبح توی بغلم بمونی و من ببوسمت،
بعدش یکم بخورمت و بعدشم هم یکم...

با حرص توی شکمش کوبیدم و از آسانسور خارج شدیم: میبینی؟
ما متفاوت ترین زن و شوهر دنیا هستیم ماهی کوچولو.

متعجب نگاهش کرد که ادامه داد: دیدی اونجا هم گفتن هیچکس
قبل خواستگاری ازدواج نکرده به مولا!

خودمم از دیدن وضعیت خندم گرفتم. راست می‌گفت هیچکس
اینطوری ازدواج نکرده بود. آروم لب زدم: ولی ما کردیم، البته با
شرایط متفاوت.

سری تکون داد و دستش رو روی شکم کشید: حالا دیگه نوبتی هم باشا نوبت تلاش واسه بچه دار شدن، به نظر من که خیلی کار مهمیه و باید حسابی براش وقت بزاریم و تلاش کنیم.

به طرف ماشینش رفتیم و هر دو سوار شدیم، با لجبازی گفتم: خیر جناب، خواب دیدی خیر باشه، من تا چند سال نمی‌خوام بچه دار بشم.

دستم رو گرفت پرسید: اون وقت چرا؟

شونه بالا انداختم و گفتم: فعلا نمی‌خوام مادر شدن رو تجربه کنم، نه تا وقتی که خودم به هیچکدوم از آرزو هام نرسیدم، نمی‌خوام اون هم مثله من باشه، دوست دارم اول کارهایی که دوست دارم رو انجام بدم بعدا برسیم به معقوله‌ی پر دردسر بچه آوردن.

ماشین رو روشن کرد و گفت: اا دیدی چی شد؟ تو قرار بود بشینی پشت فرمون، پیاده شو جا به جا بشیم.

متعجب جیغ کشیدم: نه، شاهان من آمادگی ندارم.

اخم کرد و گفت: لوس بازی ممنوع، بدو پیاده شو بشین اینطرف ببینم چی یاد گرفتی، اگر خوب یادگرفته باشی جایزه یه توله میندازم تو شکمت.

جیغی زدم و چند بار آرام کوبیدن روی بازوش، شاهان بلند خندید و میاده شد و مجبورم کرد کنارش بشینم.

پشت فرمون که نشستم با استرس گفتم: بابا بیا خودت بشین یهو دیدی زدم به یکی، یا خودمون مردیم‌ها! اصلا... اصلا ماشینت

خیلی گنده است من نمیتونم برونمش، دنده اتوماتم بلد نیستم بیا و ولم کن.

شاهان دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: از چی میترسی؟
نباید تا وقتی من پیشتم از چیزی بترسی.

-آخه یهو تصادف میکنیم یه چیزی میشه!

شاهان با لجبازی و اخم گفت: این حرفا رو واسه من نزن که منصرف کنی، باید خوب برونی؛ تصادفم کنی وای به حالت، یه نفس عنیق بکش و بسم الله بگو و شروع کن. دیگه غرغر هم نکن.

کلافه باشه ای گفتم و لبم رو خیس کردم و شروع کردم که صداش او مد.

-استرس نداشته باش، ماشین باید تحت فرمان تو باشه نه ت تحت فرمان ماشین، حالا هن روشن کن بریم.

با استرس بسم اللهی زمزمه کردم و استارت زدم و به جلوم نگاه کردم. اول باید چیکار میکردم؟ دستش رو فشار داد.

-به خودت اعتماد داشته باش عزیزم، نگران چیزی هم نباش.

بسم اللهی زیر لب گفتم و ماشین رو روشن کردم. آب دهنم رو قورت دادم و با استرس فرمون رو محکم چسبیدم که شاهان با شیطنت دستش رو روی پام گذاشت و با لبخند گفت: بدو بریم ببینم چه میکنی!

اخمی کردم و با هول گفتم: شاهان دستت رو بردار وگرنه حواسم رو پرت می‌کنی چپ میکنیم ها!

شاهان با شیطنت خندید و دستش رو روی رونم به حرکت در آورد و دستم رو بوسید، با لحن اغواگری زمزمه کرد: مگه میشه اصلا کنار من باشی و من بذارم این اتفاق بیفته؟

با استرس شونه بالا انداختم و غریدم: شاهان!!

شاهان پام رو فشار داد و گفت: جون شاهان، شروع کن ماهی کوچولو.

حرصی از اینکه نتونستم دست شاهان رو از روی پام بردارم ماشین رو به حرکت در آوردم و راه افتادم، فقط خدا خدا میکردم اتفاقی نیفته که حسابی ضایع بشم و آبرو جلوی شاهان بره.

با نشستن دست شاهان روی برجستگی سینه هام ترسیده روی ترمز زدم، جوری که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد، شاهان با شوک و خنده گفت: چیشد؟

عصبی سمتش چرخیدم، خدایا چطور میتونم به این چشمای شیطون داد بزنم؟ پوفی کشیدم و گفتم: شاهان تورو خدا شیطنت نکن! من اولین بارمه دارم ماشین به این گندگی رو میروم، میترسم خرابکاری کنم پس ادیتم نکن.

چرا نمی‌فهمید الان جای هات بازی نیست؟ لبم رو خیس کردم که ابرو بالا انداخت و ریلکس دستش رو روی سینم فشرد و به عقب چسبوندم.

شونه ای بالا انداخت و با شیطنتی زیر پوستی گفت: چقدر تو منحرفی دختر، من که شیطنت نمیکنم، میخواستم بگم بچسب به صندلی این نشستن درست نیست.

چشم گرد کردم، چطور انقدر سریع داشت حرف عوض میکرد؟ شاهان اگر یکبار بدون انگولک و شیطنت کردن میگذروند من کلام رو مینداختم بالا، عمرا اگه بدون شیطنت کاری می‌کرد. چشم ریز کردم و لب زدم: خب الان چرا دستت رو برنمیداری؟ اگه راست میگی؟

نیشخندی زد و با اخم سینه‌م رو توی دستش فشار داد که ناله کردم: شاهان!

دستاش رو به زور بالا برد و با خنده اضافه کرد: باشه، باشه! خب لامصب سوتین نمی‌پوشی و من هر دفعه سینه هات رو می‌بینم یادش می‌فتم و هوس میکنم چنگشون بندازم، بسکه تپلی و جذاب!

چشم گرد کردم و برای اینکه بحث به جاهای باریکی نکشه ماشین رو راه انداختم. آروم وارد خیابون اصلی شدم و با استرس لب زدم: خب الان چیکار کنم؟

ماشین از هر طرف می‌اومد، از عقب، جلو، کنار رسماً گیج شده بودم. شاهان خیلی ریلکس دست دراز کرد و وقتی که ماشین رفت سریع از فرصت استفاده کرد و فرمون رو چرخوند.

-حالا آروم گاز بده و بعد برو.

سری تکون دادم و وقتی از اونجا رد شدم با ذوق گفتم: وای من
منم تونستم رانندگی یاد بگیرم، جیغ!

شاهان چشمکی زد و فرمون رو به طرف خودش کشید. با
خونسردی گفت: حواستو بده به فرمون، بگیرش دستت، نگاهت
هم به جلو باشه هم به آینه ها، ماشینم یهو کج نکن که تصادف
کنی، خیلی ریلکس و راحت باش وگرنه بدتر استرس میگیری.
آروم آروم برو فعلا ماهی کوچولو، حد وسطم رعایت کن دیگه
نرو تو خط بقیه از خط خودمون راست برو.

سری تکون دادم و با ذوق شروع به رانندگی کردم که دوباره
دستش روی رونم نشست، من که تمام تمرکزم به رانندگی بود کا
با حرفش شوکه شدم.

-ای بابا دختر، همش ذهنم پرواز کرده رو اون شبی که روی تخت
دخلت رو آوردم، پس کی میریم سر خونه زندگیمون که من یه دل
سیر من بخورمت؟

اخمی کردم و بدون اینکه نگاه از جلوم بگیرم لب زدم: شاهان
خان چقدر تو بی حیایی خدایا من و نجات بده!

زبونش رو روی گونه کشید که حواسم پرت شو و بی هوا جیغ
کشیدم: وای خدا! دیوونه شدی شاهان!

نیشخندی زد و گفت: همینطوری لیست میزنم، طوری که جیغ
بکشی ها!

خواستم چیزی بگم که دستش بالاتر اومد و روی دکمه‌ای شلوارم نشست. چشم گرد کردم و تکونی خوردم.

با حسی که توی دلم نشست خیلی آهسته گفتم: ش... اهان!

هیسی گفت و دستش وارد پیرهنم شد و فهمیدم که قصد بازی داره و این کارها و می‌کنه تا من وا بدم و اون بگه که منحرفم نه خودش!

کم کم دستش سمت سینه هام می‌رفت که کلافه چرخیدم و خواستم چیزی بگم که دستش روی لبم نشست.

-پشت فرمون که نشستی حسابی خوردنی شدی دختر، دلم میخواد همینجا یه دور بکنمت!

هم بدنم گر گرفت هم از حرفش شوکه شوم، با وجود اینکه خنده ام گرفته بود جلوش رو گرفتم و سعی کردم طبیعی باشم.

-نه بابا، دیگه چی؟

لبش رو خیس کرد و انگار که داشت مرور میکرد چی میخواد!

-بعدش هم که یه دور بخورمت!

کمی فکر کرد و دستش روی سینه هام نشست.

-آخه میدونی عروسک؟ خب، اینجا بهشت منه!

لبم رو گاز گرفتم که با مهارت دستش رو دوباره پایین آورد، جوری که حس کردم دلم ریخت!

-میخوای فانتزی هام رو بگم؟ بگم کجاها دوست دارم ترتیبت رو بدم؟

خواستم مقاومت کنم و بگم نه که دستش دکمه‌ی شلوارم رو باز کرد، خدایا خدایا خدایا، کم کم منم داشتم داغ میکردم و حسابی گر گرفته بودم، شر شر عرق میریختم تو این وضعیت داشتم عصبی میشدم که شاهان داره حسابی تحریکم میکنه و من قراره عذابش رو بکشم، با حرص خریدم: الان چپ می‌کنیم!

خندید و خیلی ریلکس گفت: بگو میخوای بگم یا نه؟

بعد بدون اینکه توجه کنه اخمی مصنوعی کرد و گفت: اصلا بایدم بخوای بگم واست، باید علایق شوهرت رو بدونی یا نه!

دیگه نتونستم خندهم رو کنترل کنم و زیر خنده زدم. ابرویی بالا انداخت و گفت: دیگه فانتزیم اینه بیار ببرمت تو حموم زیر دوش آب بگیرمت تو بغلم و اونقدر جیغت رو در بیارم که تا چند ساعت بعدش صدات تو حموم اکو شه.

اوهی گفتم که با خنده پرسید: چیشد؟ خوشت اومد؟ جایی مرطوب شد؟

بینیم روچین دادم و با چشمایی که داشت خمار میشد به شاهانی که قصد داشت من رو تحریک کنه نگاه کردم.

من هم این وسط باید جواب شیطنتش رو میدادم یا نه؟ اتفاقا واسم شیرین بود، تجربه کردن چیزهایی یهویی و ممنوعه شیرین تر از تجربه کردن یه رابطه عادی بود بنابراین پاهام رو تکون دادم که

دستاش رو برداره اما اون بی توجه به من ابرو بالا انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد: خوبه، خوشت اومد؟

زبونم رو دور لبم کشیدم و توی کوچه پیچیدم: نه، کی گفته؟

شاهان لبش رو کنار گوشم آورد و تا به خودم پیام دیدم گوشم میون دندون های خیس و تیز شاهان گیر کرده. دم گوشم پچ زد: واسه همین پیچیدی تو کوچه خلوت؟

آروم غر زدم: شاهان بدجنس، آخرش به حرفی که میگی عمل می کنی نه؟

واقعا اون به حرفی هم که می گفت عمل می کرد و من به این اصلا شک نداشتم برای همین گاهی می ترسیدم و گاهی هم متعجب میشدم.

بی توجه به حرفم به کوچه ی بعدی اشاره کرد: وارد اینجا شو از قبلیه خلوت تره.

باشه ای گفتم و با دقت به کوچه نگاه کردم. کوچه ی تنگ و جمع و جوری بود اما میشد با احتیاط ازش گذشت و رفت. پام رو آروم روی گاز گذاشتم و آروم آروم به جلو نگاه کردم و بعدش به کنار و آینه که به جایی برخورد نکنه.

من اونقدر ا هم حرفه ای نبودم و ماشین سواری بلد نبودم و ممکن بود که به یه جایی بزنم!

شاهان از فرصت استفاده کرد و دکمه ی شلوارم رو باز کرد.

-شنیده بودم این طرفها می ره به سمت یه باغ.

لبم رو خیس کردم و زیر چشمی نگاهش کردم. با بدجنسی گفت:
میریم اونجا.

شاهان:

شونه ای بالا انداختم و حرصی خریدم: آروم آروم باید برم، بعدش
هم باغ برای چی؟

خندید و دستش وارد شلوارم شد که تکون خوردم و شاهان از
اینکه حسابی داشتم تکون می‌خوردم عصبی شد و دستم رو
فشرد.

- ماهی کوچولو لیز نخور دیگه خب؟ بذار کارم رو بکنم، کل دستام
هوس فتح کردن جز به جز بدنت رو کردن!

لبم رو گرد کردم و لب زدم: دستات خیلی هرز می‌پره.

- واسه زخم هرز می‌پره، فقط واسه زخم!

فشاری به بدنم داد که اه بلندی کشیدم، شاهان لبخندی زد، از
شنیدن لفظ زخم، دلم گرم شد و لبخندی زدم. صدای آرومش اومد.

- قربون اه کشیدنت عسلم، صدات دیوونم میکنه دختر، اخ که تا
حالا کسی نبوده که واسش اینطوری زبون بریزم، اینطوری دست
تو شلوارش کنم و بمالمش، فقط خودت بودی و همیشه هم خودت
خواهی بود!

از شنیدن این حرف ها دلم قنچ میرفت و دوست داشتم با هر بار
شنیدنشون بپریم بغلش و ببوسمش. اصلا مگه می‌شد شنید و
نمرد؟

لرزیدم و با لبخند زمزمه کردم: واقعا یه حس خوبی رو بهم منتقل کردی، جوری که حس میکنم دستام دیگه بی حس شده، طوری که نمیتونم فرمون رو بگیرم.

دست روی دستم گذاشت و همون طوری که دستش داخل شلوارم بود و داشت با روح و روان من بازی میکرد وارد جاده اصلی شدیم و خرید: یکم دیگه تو همون خیابون ساکت، میون این باغها، توی همین ماشین گیت میندازم و به خدمتت می‌رسم خانوم سکسی!

لبم رو خیس کردم و به حرفش دقیق تر فکر کردم و سرخ‌تر شدم. اصلا این مرد رعایت نمیکنه و هر لحظه باید من رو رنگارنگ کنه!

فشار دستش بیشتر و دردناک تر شد که دستم رو روی دستی که داخل شلوارم بود گذاشتم و نالیدم: نکن شاهان، آی! ابرویی بالا انداخت و خندید.

-هیس، من همین چند دقیقه دیگه به حسابت می‌رسم، جاده خلوت، دل من و تو!

سعی کردم بخندم اما واقعا دست هاش رو جوری با مهارت تکون میداد که تنها یه چیزی رو زمزمه میکردم: گور بابای هرچی ترس و شرمه!

اما در واقع اینطور نبود و نمیتونستم به این حرفم عمل کنم و داشتم دوباره وا میدادم. وقتی نزدیک درختها شدیم صدای بیقرارش رو کنار گوشم شنیدم.

-بکش کنار!

نمی‌دونم چطور اما سریع ایستادم و کناری کشیدم. انگار که من هم دلم میخواست میون این درختها شاهان رو داشته باشم.

دستش پیشروی کرد و خرید: بدنت من و می‌طلبه مگه نه؟ آره دیگه اونم اینجوری دیوونه شده که فوری کشیدی کنار، اخ تو منو روانی میکنی دختر.

دستش وارد مانتوم شد و بدون هیچ مانعی روی سینه هام نشست.

-می‌خوامشون، همین الان!

نفس نفس زدم و به اطراف نگاه کردم تا هیچ کسی این طرفها کاری که ما می‌خواهیم انجام بدیم رو نبینه و وقتی کسی رو ندیدم خیالم راحت شد و با نفس تنگی لب زدم: شا...هان یکی می‌بینه! ابرویی بالا انداخت و مانتوم رو در آورد و سرش رو نزدیک آورد و روی گلوم گذاشت و عمیق بوسید.

-نچ، کسی نمی‌بینه ماهی من، هیچکس این طرفها نمیاد، بیاد هم من چشم‌هاش رو در میارم.

لبخند نصفه نیمه ای زدم که گردنم رو میون دندون هاش گرفت
 که ناله‌ای کردم و دستام رو وارد موهاش کردم. ابرویی بالا
 انداخت و غرید: چی میخوای کوچولوی من؟
 لرزیدم و لبم رو خیس کردم که با لذت نگاهی به این حالت‌م انداخت
 و بعد لبام رو شکار کرد. دستش سمت شلووارم رفت و پایین‌ترش
 کشید.

-تموم بدنم به هیجان افتاده ماهی کوچولو! انگار تو بدنم ولوله
 است که تاب و توان ندارم تا نخورمت، تا نکنمت!

لبم رو خیس کردم و سرم رو به شیشه تکون دادم که
 غرید: می‌دونی داری با روح و روانم بازی می‌کنی؟

چشم‌هام رو بستم که دستش رو پشت گردنم فرستاد و اهش رو
 کنار گوشم شنیدم، چرا دست از بازی با خصوصی‌ترین اندامم
 برنمیداشت؟ چرا نمیخواست تموم کنه این عذاب دوست داشتنی
 رو؟

این لمس شدن‌ها توسط مرد محبوبم حسابی منو خمار کرده بود،
 حریصانه دوست داشتم الان تو خونه اش بودیم و برای اولین بار
 من می‌وفتادم روش و اونجوری که باید با هم عشق بازی
 میکردیم!

-بوسیدن لبات، دست زدن به تنت، میون این درخت‌ها، ناله‌های
 تو جوری باعث میشه آتیش بگیرم که می‌ترسم از این همه داغی
 اتفاقی واست بیفته!

لبخند نصفه نیمه ای زدم و حریص لب زدم: شاهان!

- چیه خانوم خانوما؟ همیشه اعتراض نکنی و انقدر دلبر به نظر نرسی؟ هوم؟

لب ورچیدم و خریدم: خیلی شیطنت می‌کنی!

دستش شلوارم رو پایین کشید و بوسه‌ای روی پیشونیم گذاشت.

-دوست دارم، خانومی دوست دارم، فقط منتظرم یه جا گیرت بیارم ترتیبت رو بدم!

لرزیدم و با خنده خواستم جوابش رو بدم که با شنیدن صدای ماشینی ابرویی بالا انداختم و سریع از شاهان فاصله گرفتم. پشت ماشین پارک کرد و مردی ازش پیاده شد، چراغ‌های ماشینش اجازه نمیداد متوجه بشیم مدل ماشینش چیه.

شاهان اخمی کرد و خودش رو مرتب کرد: پیاده نشو! از قرار معلوم پلیسه.

با وحشت گفتم: از کجا فهمیدی؟

-از لباسش! ماشینشم دقت کنی متوجه میشی.

سری تکون دادم و با ترس به مردی که داشت نزدیکمون میومد خیره شدم. لبم رو خیس کردم که ضربه‌ای به پنجره خورد. آرام به شاهان نگاه کردم و با دستای لرزون پرسیدم: شاهان چیکار کنم؟

شاهان با اخم اشاره کرد پنجره رو باز کنم، سری تکون دادم و شیشه رو پایین دادم، مرده با اخم پرسید: مشکلی پیش اومده اینجا ایستادید؟

دست و پام رو گم کردم که شاهان کمی خم شد تا بهتر بتونه صورت یارو رو ببینه با تعجب پرسید: با زخم اومدم بیرون بگردم، مشکلیه و یا باید توضیح بدم؟

پلیسه ابرو بالا انداخت، با نیشخند گفت: مطمئنی اومدی با زنت بگردی؟ بیشتر میخوره با دوست دختره اومدی یه جای خلوت که...

شاهان که انگار به سیم آخر زده بود غرید: دلم خواست با زخم پیام اینجا، مشکلیه؟

-آره مشکلیه، خیلی حرف بزنی میکشونمت اداره آگاهی بفهمی بد حرف زدن با مامور قانون چه حکمی داره!

چشم هام گرد شد ولی ما که کار اشتباهی نکرده بودیم پس سکوت کردم که شاهان غرید: جناب اینجا مزاحم من و خانومم شدی و چی میخوای؟

اگر زننه دستشو بگیر ببر خونه ات، اینجا جای ارازل اوباشه، الانم کارت ماشین گواهی نامه.

فوری با تته پته گفتم: من که گواهی نامه ندارم، با شوهرم داشتیم تمرین میکردیم، منم کشیدم کنار که...

شاهان پرید بین حرفم و گفت: خیلی خب چرا تو هول کردی؟

مدارک ماشین و گواهی نامه خودش رو دست پلیس داد، مرد با ریزبینی نگاهمون کرد، بعد از چک کردن مدارک گفت: شناسنامه همراhton هست یا نه؟

-نه آقا این وقت شب شناسنامه از کجا بیارم؟

پلیسه که معلوم بود بی حوصله است کلافه سری تکون داد و مدارک رو بهمون پس داد، کلافه با اخم به شاهان نگاه کردم، حرصی کنار گوشم لب زد: این بره حسابت رو بد می‌رسم. اخم کردم که خندید.

- دلم بدجوری میخوادت خب!

مرده بهش اخم کرد که ازش فاصله گرفتم. پلیسه نگاهی به داخل ماین کرد و گفت: سریع برید از اینجا، مکان خوبی رو انتخاب نکردید برای تمرین رانندگی.

قبل از اینکه شاهان حرفی بزنه چشمی گفتم، مرده سری تکون داد و رفت.

شیشه رو بالا دادم، به رفتنشون نگاه کردم سرم رو چرخوندم سمت شاهان که تا خواستم حرف بزنم لبام میون لبهای شاهان اسیر شد.

آروم دست و پا زدم که بوسه‌ای روی نوک بینیم نشوند.

-وقتی خوشمزه حرف میزنی دلم میخواد تمام تنت رو غرق بوسه کنم.

آروم لبم رو گاز گرفتم: الان ممکنه باز یکی دیگه بیاد!

چشم تنگ کرد و حریص دستاش رو دورم قفل کرد.

- هیچکس نمیاد، حق نداره که بیاد.

لبخندی زدم که دستش دوباره وارد پیرهنم شد.

- فکر کنم کارمون اونقدر طولانی بشه که مجبور بشیم بریم عقب.

آروم لرزیدم با حرفش! جوری حرف میزد که من تمام حس های

زنانه‌ای که هیچوقت تجربه‌ش نکرده بودم رو تجربه میکردم،

بوسه‌ای رو لپش گذاشتم.

با ترس گفتم: مگه ندیدی گفت اینجا خطرناکه؟ اگه... کسی اومد؟

شونه بالا انداخت.

-نمیاد عزیزم، نمیاد! این آقا رو هم نگاه نکن یه چرتی بافت به

هم!

چشم گرد کردم.

-شاهان بی ادب!

خندید و دوباره دستش وارد شلوارم شد.

-وقتی دیدمش دوست داشتم بزنم تیکه تیکه‌ش کنم.

چشم تنگ کردم که سرش رو پایین برد و بوسه‌ای روی شکمم

گذاشت.

-با تو هیجانات میچسبه ماهی کوچولو!

نفس زدم زدم که لب زد: بریم پشت؟

آروم در رو باز کرد و توی چشمام خیره شد. به خنده‌ی حرص
درارش نگاه کردم و غریبم: چه حسی داری؟

بوسه‌ای روی لب هام زد و دستام رو دور گردنش انداخت.

-اگر حس الانم رو میگی، باید بگم... بیشتر عشق!

همیشه که نباید خوش بود و خوش گذروند، همیشه که نباید همه
چیز بر وقف مراد دل ما باشه، گاهی اتفاق های خوب و بد زندگی
رو مثل موج بالا و پایین میکنن، ولی بالاخره زندگیه، همیشه که
همیشه یا شاد و خندان باشیم یا غمگین و ناراحت.

زندگی به سختی و آسونیش بنده، اصلا یکیش که نباشه ادم کسل
میشه، شادی زیاد خسته کننده است، غصه ی زیاد عذاب آور، با
زندگی باید ساخت و مدارا کرد، با جنگیدن با خودمون و بقیه
کاری رو نمیتونیم از پیش ببریم.

منم سختی دیدم و حسش کردم، کار کردم و تلاش کردم تا فقط
یکم... یکم آرامش برای خودم جمع کنم، و صبر و تلاشم نتیجه
اش شد کلی تلاش و رسیدن به شاهان، مردی که اگر چه دیدار
خوبی با هم نداشتیم و از رفتار و گستاخیش خوشم نمیومد، اما
تونست دلم رو بیره رو من رو مال خودش کنه.

بهای زندگی از دست رفتن من شد مهریه ی ناچیزی که به
خانواده ام بخشیده بودم، اگر چه هم من هم اونها میدونستند که

پولی که بهشون بخشیده شده بود از طرف من بود اما خب همه فهمیده بودیم که حرفی نباید در رابطه با اون زده بشه.

من دو سال سختی کشیدم و آزار روحی و روانی جسمی دیدم، شاید مهریه نتونه جبران خوبی باشه، اما تونستم کمی خانواده ام رو از منجلاب بیرون بکشم.

اونها هم تصمیم گرفتند بیان تهران، هم نزدیک من باشند و هم ماهور میتونست پیشرفت کنه، من هم از این بابت خوشحال بودم. به خواست شاهان به یک خانومی که وضعیت مالی خوبی نداشت و سرپرست خانواده بود شمع سازی آموزش دادم و تمام وسیله هام و حتی پیجم رو به اون بخشیدم، پیجی که حالا به خوبی میدونستم شاهان برای رشدش زیر زیرکی کمک کرده بود و منو بالا برد.

شاهان دیگه دوست نداشت من کار کنم و ترجیح میداد من هم مثل یک خانوم عادی تو خونه ام بشینم و نهایتا کلاس هایی رو که دوست دارم شرکت کنم.

من هم قبول کردم چون از بدو بدو های زندگی خسته شدم، من دیگه یه زندگی آروم و ساده میخوام به همراه محبت و آرامش و دوست داشتن.

به خواست من و شاهان یک عروسی ساده و کوچیک گرفتیم، نه خبری از تالار و باغ انچنانی بود نه خبری از خدم و حشم برای عروسی و ده ها مدل غذا، و این هم خواسته‌ی خودمون بود که

به ساده ترین حالت در کنار عزیزانمون و کمی از اقواممون
شیمون رو به خوبی جشن بگیریم.

تنها چیزی که من و شاهان خیلی روش حساسیت داشتیم داشتن
یک کلیپ خوشگل و گوگل عروسی بود که بخاطر حتی سفر
کوتاهی هم به کیش داشتیم و چقدر برامون لذت بخش بود.

همینا منو هر روز سرحال تر و سرزنده تر میکرد، همین اتفاقات
ساده و قشنگ من رو شاد میکرد و با خوشحالی به زندگیم نگاه
میکردم.

من از خدا تو این شرایط سخت زندگی مردم همین رو میخواستم،
یک زندگی ساده و آرام بدون درگیر شدن با چالش های سخت و
پر دردسر اطرافمون.

در کنار صبر باید تلاش داشته باشیم تا بتونیم زندگی خوب رو
برای هم رقم بزنیم،

-زندگی میشه لباتو بهم قرض بدی؟

لرزیدم از این حرفش. من هم بالاخره عاشق بودن رو تجربه کرده
بودم و امروز دومین روز عروسیمون بود.

شاهان با لبخند روی کاناپه مقابلم نشست، بشقاب میوه رو روی
میز جلوم گذاشت، اشاره ای به میوه کرد و گفت: برای تو پوست
گرفتم که هم بخوری جون بگیری هم لبات قوت داشته باشن بهم
قرضشون بدی.

- دیگه نمیخورم شاهان چیزی خواهش میکنم از صبح اونقدر چیز میزدادی بخورم که اصلا دارم غش میکنم.

ابرویی بالا انداخت و به حرفم گوش نداد که خریدم: شاهان!
 هیزی گفت و دستش رو روی بینیش گذاشت، با مسخره بازی گفت: تو اومدی تو خونهای من، خانوم خونهای من شدی، بعد میگی نباید بذارم بخوری؟ مگه میشه اصلا؟ هوم؟ خانوم خونهای من باید شب تا صبح بخوره!

ابرویی بالا انداختم و دستم رو روی شکم کشیدم که با خنده کنارم نشست و منو نزدیک خودش کرد، حرارت تنش منو هم گرم کرد.

-نگفتی ماهی کوچولو، تو چه حسی داری؟

لبخندی زدم و بوسه‌ای روی گونه‌ش زدم.

- من حس زندگی دارم، بالاخره منم دارم زندگی کردن رو یاد میگیریم و زندگیش میکنم!

دستش رو داخل موهام کرد و سرم رو داخل آغوشش گرفت.
 لبخندی زدم.

-شاهان.

وقتش بود من هم مثله خودش اعتراف کنم، بگم که دوستش دارم، بگم هرچقدر هم بگذره من بیشتر دوستش خواهم داشت و می‌دونم که اون هم مثله من دوستم داره. لبم رو خیس کردم.

-شاهان!

دستش رو زیر چونه گذاشت، چشماش... اخ اما از چشماش که میدیدم داره میلرزه، اینجور با ناز صحبت کردم دیوونه اش کرده بود؟ سرم رو بلند کرد و با تمام حسی که توی صداش بود گفت: جان دل شاهان؟

لبخندی زدم و از گردنش آویزون شدم، با دلبری گفتم: خیلی دوستت دارم؛ اصلا میدونی که دوست نداشتم، اما کاری کردی دوست داشته باشم، عاشقت بشم.

آروم زمزمه کردم: دیوونه ات بشم!

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید، بوی تنش از این فاصله ی نزدیک منو به مرز جنون میبرد.

خیره ی چشمم شد و بوسه‌ای روی چشمام گذاشت، نفس عمیقی کشید و اخیشی زیر لب زمزمه کرد.

-کی گفته آدم نمیتونه واسه نفس کشیدن های عشقش هم جون بده؟

با خجالت نگاهش کردم که دستش رو پشت گردنم گذاشت و بوسه‌ای روی لب هام گذاشت، از این بوسه های کوتاه که دلت نمیخواد عقب بکشه و دلت رو میره.

سرش رو عقب برد و با عطش گفت: کی گفته آدم همیشه بخاطر کسی مرد؟

سری به معنی نمی‌دونم تکون دادم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو بیشتر به خودش چسبوند، چشمام از روی لذت روی هم افتاد و نفس عنیقی کشیدم.

-می‌خوام امشب واست حرف بزنم.

بعد چشمکی زد و با شیطنت نگاهش رو روی تنم چرخوند، نگاه های حریصانه تی که میدونم مختص منه، خود خود من.

-میخواستم دیشب حرف بزنم که مشغول عشق بازی شدیم و نشد! لبم رو گاز گرفتم که لبخندم رو بوسید.

- میخندی خانوم خانوما، ببینم زبونت من خوردم یا آقا موشه؟

با شیطنت زبونم رو بیرون گفتم و فوری تو بردمش و گفتم: هیچ کدوم، شوهرم خورده.

بلند خندید و گفت: توله سگ دلبر، چرا تو اینقدر لوندی دختر؟ میدونی داری منو میکشی با این لوندیات؟

شونه ای بالا انداختم که لب زد: می‌دونی من کی عاشقت شدم؟

منتظر نگاهش کردم که پچ زد: وقتی عاشقت شدم که اومدی کافه تا باهات حرف بزنم.

ابرویی بالا انداختم که دستم رو گرفت و روی پاهاش نشوندتم، میتونستم گرمای بدنش رو نزدیک تر از قبل حس کنم.

جتی متوجه شدم که حسابی بدنش آماده ی پذیرایی به منه، با بدجنسی روی بدنش تکونی خوردم و خریدم: شیطنت نکنی ها دیشب پدرم و در آوردی.

دستش رو روی سینه های کبودم کشید و مظلوم سرتکون داد. -عشقم همیشه کرم از خود درخته، مثل الان تو! حالا هم ادیت نکن میخوام بگم از کجا عاشقت شدم.

با خنده گفتم: شاهان این روش های مخ زنی مال قدیمه، با نهایتا اگر میخواستی اینا رو بگی باید قبل ازدواج میگفتی بلکه گول بخورم، الان بگی که گفتنش فرقی نمیکنه.

خندید و گفت: توگوش کن تا به فرقم بررسی دختر.

پهلوم رو فشرد و گفت: من قبلش فقط تو یه نگاه از جذابیت های ظاهریت خوشم اومده بود و فکر میکردم موضوع از جای دیگه ای قراره و تو قراره مثله خیلی های دیگه قبول کنی؛ به خصوص که فهمیدم شرایط خوبی نداری، من مرد هوس بازی نبودم که هر شبم رو تو فاحشه خونه بگذروم، اما...

پوفی کشید و گفت: ولش کن ایناشو نگم، بزار از خودمون بگم که با دیدنت چشمم تو رو گرفت، خداروشکر میکنم که تو اونجا وظیفه ات یه چیز دیگه بود و تونستی بشی محرم دلم و شریک زندگیم.

-وقتی فهمیدم که تو واقعا یه زنی که جدایی از اون خونه ی داغون آدم هاش هستی نیستی خوشحال شدم، اومدم عذرخواهی

کنم و بخوام که با من باشی و وقتی توی کافه رفتیم حس کردم تو
واسم فرق میکنی، تو خاصی واسم، اخ که از همون موقع با
نگاهت دلم رو بردی.

اینبار من ذوق زده سرم رو جلو بردم و محکم گونه هاش رو
بوسیدم و آخیش بلندی گفتم، شاهان خندید و زیر لب گفت: ماهی
کوجولوی شیرین.

لبم رو گاز گرفتم که بوسه‌ای روی گونه گذاشت، با لذت چشم
بستم و از لمس شدن صورتم توسط لبهاش لذت بردم.

-رفته رفته عاشق ترت می‌شدم و این اصلا دست خودم نبود،
دست خودم نبود که دلم می‌خواستت.

آهی کشید و دستش رو داخل موهام چرخوند، اخ که این مرد پر
احساس اخرش من رو دیوونه ی احساساتش میکنه.

-هنوزم هر روز که میگذره بیشتر عاشقت میشم، هنوزم میخوامت
حتی خیلی بیشتر از قبل.

بوسه‌ای روی لب هاش گذاشتم و ازگردنش آویزون شدم، هم اون
هم من عاشق این بودیم که من ازش آویزون بشم و اون آهسته
آهسته نازم رو بخره و لوسم کنه.

-شاید باورت نشه اما من بدون اینکه بفهمم عاشق شدم.

شونه ای بالا انداخت که چشم ریز کرد، با هیجان لبم رو بوسید و
زیر لب قربون صدقهام رفت.

-یعنی نمیدونستی عاشقمی؟

سرپایین انداختم و با ناز گفتم:

-تجربه‌ش نکرده بودم که خب واسم گنگ بود! یه حس بین خواستن و نخواستنت، یه جور بود اصلا نمیتونم بگم بهت! دستش رو پشت کمرم گذاشت و محکم فشارم داد. متوجه شدم که حرارت تنش بالا رفته و نفسش به شمارش افتاده.

حتی خود منم دیگه بی تاب بودم و دلم میخواست توی هم میپیچیدیم.

-اخ اخ اما از روزی که یکی بخواد تورو از من بگیره، من اون رو میکشم، هرکس که بخواد بینمون جدایی بندازه رو نابود میکنم.

دستم رو از روی صورتش برداشتم.

-نمیدارم که کسی حتی از این فکرها کنه شاهان چه پرسه انجامش بده!

ابرویی بالا انداخت توی صورتم خیره شد و با ابروهای بالا رفته اش گفت: می‌دونی چی ازت میخوام تا آخر عمرم!

سری تکون دادم که دستش رو وارد لباسم کرد.

-می‌خوام خانوم دل من باشی و از اونجا هم تکون نخوری ماهی کوچولو خب؟

لبم رو با لوندی خیلی ریز گاز گرفتم و سری تکون دادم که خندید و دستم رو گرفت.

-حالا وقت چیه؟

با تعجب نگاهش کردم که چشم کج کرد.

-دومین روز زندگیمونه هنوز نمیدونی؟

-نه، خب تو بگو!

-نچ نچ نچ نچ! باید حدس بزنی!

با کنجکاوری و غرغر تکونش دادم.

-بدجنس نباش بگو.

خیره‌ی چشمم شد و با عشق ادامه داد: به مناسبت دومین روز از عروسیمون باید دوبار تا صبح بخورمت، دوبارم با گاز بخورمت، دو بار هم...

با صدای بلند خندیدم که حرفش رو خورد، روی صورتم خم شد و از بین نفس های داغش گفت: آخ ماهی جذاب من، اینجوری نخند که قلبم رو میلرزونی!

محکم منو به خودش چسبوند و لباس رو چفت لبام کرد، اونقدر محکم که اخی از درد بگم و فراموش کنم دردش رو و با لذت همراهیش کنم!

سه ماه بود که از ازدواج ما گذشته بود و من و شاهان اون زحدرگی که دوست داشتیم رو تجربه می کردیم.

هر دو توی آرامش بودیم و با خوشبختی خودمون به همه ثابت کردیم مسیری که با هم انتخاب کردیم یه مسیر درست و خوبه، یه زندگی آروم و دور از حاشیه، شیرین ترین لحظه ها رو با هم میگذروندیم و حسابی از وجود هم لذت میبردیم.

حتی خانواده هامون هم از دیدن این شادی و برق تو چشمای ما راضی بودن، و خب این یکی از بهترین اتفاقات برای من بود.

از اونجایی که امروز تولد مامان بود و دوست داشتم براش یه تولد کوچیک بگیرم خودم دست به کار شدم و کیک درست کردم، با اینکه ظاهرش چنگی به دل نمیزد ولی عطر و بوش عالی شده بود.

با صدای تلفن با غر غر سمتش رفتم و خیلی طلبکار جواب دادم:
شاهان کجایی؟ زود بیا دیر شد خب!

صدای زمزمه‌ش اومد: خانومم یواش پرده گوشم از بین رفت!

اخم کردم که صدای خنده‌ش اومد: چند روزه عصاب نداری ها خانوم خانوما، نمیگی دل من طاقت نداره!؟

لب ورچیدم و لب زدم: هروقت اینطوری حرف میزنی میفهم پشت دری!

-باهوش منی تو، خوشم میاد وقتی برسم دم در زنگ بزنم بهت تو غرغر کنی، حالا بدو بیا در رو باز کن ماهی کوچولو.

-خیلی لوسی شاهان!

صدای خنده‌ش او مدتی حق می‌دادم بهش، چند روز بود سردرد های عجیبی داشتم و دست و پاهام ورم کرده بود.

حسابی سرما خورده بودم و حتی چند دفعه دل پیچه داشتم، پوفی کشیدم و تلفن رو قطع کردم و با سمت در راه افتادم.

اولا فکر میکردم مسموم شدم اما بعد از مدتی متوجه شدم فقط سرما خوردم و هرچی شاهان اصرار می‌کرد بریم دکتر به حرفش گوش نمیدادم.

نمی‌خواستم اونقدر هام ضعیف به نظر برسم، من می‌تونستم در مقابل یه سرماخوردگی مقاومت کنم.

لبخندی روی لبم نشوندم و در رو باز کردم.

-سلام عزیزم، خسته نباشی، چقدر دیر کردی الان مامان اینا می‌رسن ها!

دستش رو سمت لبم آورد که صورتم رو عقب کشیدم، با دیدن حرکت ابرویی بالا انداخت و کمرم رو میون دستاش گرفت.

-چیه؟ هوم؟ نگفتم مگه از من فراری نباش!

صورتم رو جمع کردم و جیغ کشیدم: فراری چی؟ الان مگه وقت شیطنته؟

خندید و بوسه‌ای روی لبم گذاشت: عیبی نداره فعلا من خیلی کار دارم.

دست و پا زدم و خریدم: شاهان، اذیت نکن خواهشاً.

خندید و بینیم رو کشید که چرخیدم و داد زدم: شاهان تازه رسیدی از بیرون بو میدی، بدو برو دوش بگیر مرتب بشی یکم.

لپم رو محکم بوسید: خانوم بد اخلاق چند. روزه من و تحویل نمی‌گیری‌ها! الانم که هی میگی بو میدی بو میدی!
عقب کشیدم و از دستش فرار کردم.

- تحویل نمی‌گیرم ولی بعدش که مجبورم می‌کنی جبران کنم واست.
بعد با یادآوری شب‌ها لپم رو گاز گرفتم نگاهی به غذا های انداختم که همه اش آماده بود و بوس خوبشون خونه رو برداشته بود، برای اینکه این همه بو تو ذوق نزنه هود رو روشن کردم تا هوای آشپزخونه عوض بشه.

صدای شاهان کنارم گوشم اومد: چشم روشن مجبورت می‌کنم؟ کیه که اخر کار با دلبری می‌گه خیلی خوش گذشت؟ هان کیه اون دختر؟

سرخ شدم و روی دستش کوبیدم.

- وای چقدر بی حیایی تو شاهان، بیا کمک کن یا برو حموم!
- شما باید استراحت میکردی من زنگ می‌زدم از بیرون سفارش میدادم یه چیزی!

ابرویی بالا انداخت و چاقو رو برداشتم.

- نه عزیزم، نمی‌خوام بخاطر یه سرماخوردگی همین کار خونه رو هم کنار بزارم، قرار نیست بشینم یه جا و اصلا تکون نخورم که.

سری بالا انداخت و گفت: لجبازی ماهی کوچولو، لجباز!
 فین فینی کردم: ای بابا هراز گاهی میخوام عطسه کنم اما نمیشه!
 چاقو رو دستش دادم و سمت قابلمه‌ی برنجم رفتم و بازش کردم.
 بوی خوش برنج داخل بینیم پیچید و دلم ضعف رفت، خیلی گشتم
 بود.

دست های شاهان دور کمرم حلقه شد و گردنم رو خیس بوسید:
 حالت بهتره؟ پاهات درد نداشتن؟

از یادآوری درد پاهام صورتم رو کج کردم و اخم کردم: نه ولی
 اولش یکم حالت تهوع و سرگیجه هم داشتم، تازه حس میکنم
 بعضی چیز ها به دهنم تلخ میان.

دستش رو زیر شکم کشید و لب زد: عیب نداره از اون غذای تو
 رستوران خوردی بهت نساخته بعد مسموم شدی یکم بگذره
 درست میشی.

-اخه مسمومیت اینجوری نیست، این همون سرما خوردگیه با
 ورژن جدیدش!

خندید و سری تکون داد.

همه چیز درست بود و فقط او مدن مهمون هامون رو کم داشتیم،
 سمتش چرخیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و لبش رو
 محکم بوسیدم.

-به چی فکر می‌کنی دورت بگردم؟

نگاهم کرد.

-به اینکه ببرمت یه دکتر که ببینه چرا پاهات ورم کرده و درد می‌کنه.

لب ورچیدم و بوسه‌ی محکم تری روی لب‌هاش کاشتم.

-من خوبم، برو دوش بگیر و آماده شو الان ماما اینا میان.

بی‌توجه به حرفم بوسه‌ی محکمی روی لب هام کشت و من رو روی دست هاش بلند کرد. از این حرکت جیغی کشیدم و دستام رو دور گردنش سفت تر کردم.

-یواش، آی!

شونه ای بالا انداخت و خرید: نوچ، امروز بی‌قرارتم ها میدونستی؟

چشم تنگ کردم و روی صورتش کوبیدم.

-هر دفعه که این رو میگی شبش برنامه داریم، آی شاهان قلقلکم میاد نکن!

دستش رو سمت شکم کشید و دوباره همون طوری به قلقلک دادنم ادامه داد اونقدر که از خنده به گریه کردن افتادم.

همینطوری داشتم توی دست‌های شاهان بالا و پایین می‌پریدم که با شنیدن صدای در خشک مونده به شاهان خیره شدم.

-بدبخت شدم شاهان، ول کن، ول کن.

شاهان نچی کرد.

-مامانت اینا هستن ماهک، غریبه که نیست قوربونت برم، یه دوشه کوچیکه میرم میگیرم دیگه.

لب ورچیدم و ازش فاصله گرفتم و خودم رو مرتب کردم. خوب به نظر می رسیدم. با شاهان نزدیک در رفتیم و بازش کردم.

با دیدن ماهور که نیشش رو با حرص باز کرده بود ابرویی بالا انداختم. بغلم کرد و بوسه‌ای روی صورتم نشوند.

-به کوری چشم شوهرت!

چشم گرد کردم و زمزمه کردم: عه، ماهور!

با شاهان سلام علیکی کرد و وارد سالن شد که با دیدن بابا و مامان به احترامشون جلو رفتم.

-خوش اومدید.

شاهان هم مثله من سلام کرد و با لبخند گلی رو که تو دست‌های بابا بود رو گرفت.

-خوش اومدی بابا، خوش اومدی مامان جان.

مامان دستش رو گرفت.

-دستت درد نکنه عزیزم، چرا خودت رو تو زحمت انداختی آخه؟

وارد خونه شدیم و در رو بستم. با خنده گفتم.

-زحمتی نیست مامانم، برید بشینید، شاهانم که میبینید این شکلیه تازه پیش پای شما رسیده، یه دوش میگیره و میاد.

شاهان با عذرخواهی به سمت اتاق رفت تا دوش بگیره، من هم راهی آشپزخونه شدم که مامان تا خواست بلند شه فوری گفتم: مامان کجا میخوای بلند بشی؟ بشین اینجا من چهار تا چایی بریزم بیام.

-خب بزار پیام کمکت کنم!

خندیدم و دستام رو به حالت عادی واسش تکون دادم: نمیخواد عزیزم، کاری نمونده که. بشین الان میان.

مامان خواست چیزی که بابا دستش رو کشید: بشین خانوم، دخترت بجه نیست که میخوای دنبالش بری، بزار راحت باشه. لبخندی زدم و گفتم: آره عزیزم، بشین امشب مهمونی، دستت هم درد نکنه عزیزم مرسی.

چایی رو از خیلی وقت پیش گذاشته بودم دم بکشه تا خوش رنگ بشه، استکان هارو چیدم و در همون حال با صدایی که به مامان برسه گفتم: راستی مامان.

-جانم؟

-به اصرار شاهان دارم برای کنکور می خونم.

صدای خوشحالش اومد: موفق باشی دخترم.

صدای ماهور اومد: کمکی خواستی صد درصد روی من حساب کن درسته به جایی نرسیدم ولی سرم میشه.

با عشق به ماهور نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگم با حس چیزی داخل معدهم و سرگیجهم اخم کردم دستم رو بند کابینت کردم تا نخورم زمین، آروم به سختی روی زانو نشستم، دست روی سرم گذاشتم با ناله زیر لب گفتم: چرا انقدر درد می‌کنه و داره سرم درد می‌کنه؟

چشمام رو ثابیه ای رو هم گذاشتم که با صدای مامان که روی صورتش می‌کوبید و جیغ می‌کشید خیلی آهسته و با کندی گفتم: مامان جان، خواهش می‌کنم جیغ نزن، با شمام.

مامان اما بی‌توجه به من روی سرش کوبید: چت شده تو؟ چرا اینطوری سرت رو گرفتی؟

صدای ترسیده شاهان از اتاق اومد، معلوم بود که با هول و ولا لباس پوشیده و فوری از اتاق بیرون اومده.

-چیشده؟ چیشده؟

بابا و ماهور هم نگران داخل آشپزخونه جمع شده بودن، برای اینکه نشون بدم چیزی نیست بلند شدم و لب زدم: بخدا خو...

تا حرفم رو تموم نکرده بودم با تاریک شدن جلوی چشمام و سرگیجه‌ای که داشتم روی زانو هام فرود اومدم و صدای داد های بلندی کنار گوشم بلند شد.

لرزیدم و لب زدم: شاهان!

دست‌هایی دورکمرم حلقه شد.

-جانم، نمی‌دارم بیفتی عزیزم، چت شد دوباره، چرا لج میکنی دختر خوشگل؟

احساس میکردم دستام سنگین شده و نمی‌تونم تکونشون بدم، با همون چشمای بسته آروم زمزمه کردم: بخدا خوبم، به مامان بگو آروم باشه به ماهور هم بگو انقدر داد نزنه کنار گوشم!

چشم‌هام بسته بود داشتم سعی میکردم به خودم نشون بدم که سرم گیج نمیره و بلند بشم و بقیه‌ی کارهام رو انجام بدم اما نمی‌شد که نمی‌شد.

صدای آروم شاهان اومد: مامان جان، آروم باشید چیزی نشده، دیده بودید که سرما خورده بود و لجبازی میکرد!

اخم کردم و آروم لای چشم هام رو باز کردم. صدای غر غر ماهور اومد: گوسفند که نیست، ببین حالش رو؟ تو چرا نبردیش دکتر؟

شاهان با غر غر اضافه کرد: فکر میکنی نگفتم؟ دست و پاهاش باد کرده هرچی بهش میگم بیا بریم دکتر میگه نه ولش کن، ببین حالش رو مامان!

من خوبم مامان، دستتون درد نکنه بخدا خوبم.

صدای جدی بابا اومد: میریم بیمارستان!

سرفه ای کردم و گفتم: نمی‌خواد بخدا اصلا لازم نیست!

صدای پر تحکم شاهان از کنار گوشم اومد: می‌ریم ماهک، حالت خوب نیست!

به شاهانی که عصبی و هول به نظر می‌رسید نگاه کردم و لبخند زدم: خوبم عزیزم چرا می‌ترسی؟

یواشکی مامان و بابا زمزمه کردم: امشب تولد مامانه، نمیخوام امشب خراب بشه.

دستم توسط مادرم گرفته شد، با هق هق گفتم: بخاطر من میگی عزیزم. اومدیم تولد می‌گیریم دخترم دیدی حالت بد شد؟ خدایی نکرده وقتی ما نبودیم حالت بد چی؟ بدبخت می‌شدیم ما.

شاهان که انگار شنیدن حرف‌های مامان حسابی ترسیده بود دستم و گرفت و کشید.

-پس می‌ریم بیمارستان! من که دیگه خسته شدم از دست لجبازی های این دختر، تا یک بلا سر خودش نیاره ول کن نیست.

دکتر نگاهی به آزمایش انداخت و گفت: خب... باید بگم این آزمایش کامل نیست و حرف های من بر اساس علائمی که داری هست و برای اینکه بهتر به جوابمون برسیم باید آزمایش کامل تر و دقیق تری بدی...

نگاهش رو به من داد و پرسید: این چند روز خون دماغ نشدی؟

-چرا ولی یکی دوبار بیشتر نبود، اما سردرد و سرگیجه های خیلی بدی داشتم، چشمام دائم سیاهی میره و همش خسته ام، دلمم میخواد دائم بخوابم.

-درسته، خیلی وقته این علائم رو داری؟

-نه، گفتم که چند مدته اینجوری شدم.

نگاهی به من و شاهان رنگ پریده انداخت و گفت: اوکی عزیزم، من حدسیاتم رو میزنم، دوست ندارم گولتون بزنم یا اینکه مثل بچه ها با مریض برخورد کنم، ترجیحم اینه که رک باشم...

شاهان بی صبرانه گفت: خب... خب... از علائمش چی متوجه شدید؟

-ببینید جناب من الان هم با خانومتون صحبت کردم، هم سردرد و سرگیجه داشتند هم حالت تهوع، خونریزی بینی هم یکی دوبار داشتند که من حدس میزنم به سرطان خون مبتلا باشند...

هر دو شوکه به دکتر خیره شدیم، گنگ و مبهوت نگاهم رو به شاهان دادم، انگار حال اون بدتر از من بود که با تته پته پرسید: یعنی چی؟

-ببینید جناب این فقط یک حدسیات و برای اینکه دقیق تر متوجه بشیم باید خانومتون آزمایش بدن، ترجیح بنده این هست که دست دست نکنیم و همین امشب براشون یک آزمایش اورژانسی بنویسم، اینجوری میتونیم نظر قطعیمون رو بگیریم.

دیگه چیزی نشنیدم و احساس کردم وارد یه دنیای تاریکی شدم، احساس کردم کر شدم و چیزی نشنیدم، من سرطان خون داشتم؟ دست هام می لرزید و چیزی احساس نمی کردم! یعنی من می مردم؟ سرطان خون؟ من چرا نمی تونستم یه زندگی آرومی داشته باشم؟ با سوختن یه ور صورتم احساس کردم نفسم آزاد شد، بغضم شکست و با صدای بلندی زیر گریه زدم.

صورتم میون دست های شاهان اسیر شد، نفس نفس زدم و زمزمه کردم: شاهان.

توی چشمام خیره شد و زمزمه کرد: شاهان به فدای نفس های گرم، آروم باش! همه چیز درست نیشه عزیزم، یادت نره ما دوتا کنار هم هستیم.

لرزیدم و دست روی صورتم گذاشتم و با صدای بلندی زیر گریه زدم، آروم و قرار نداشتم و بدنم می لرزید!

هق هقی کردم و احساس کردم سرم داره گیج می ره، صدای داد شاهان اومد: خانوم دکتر با شمام، حالش خوب نیست، کمک!

چند نفر به سرعت وارد اتاق شدن و من از دیدن مادرو پدر نگرانم زمزمه کردم: مامان!

صدای چی شده، پیشدهی خانواده ام توی سرم اگو می شد و نمی دونستم چطوری این پرستارها رو کنار بزنم و بلند بشم و بغلشون کنم.

فقط هق هق می‌کردم و دست روی سینه‌م می‌کشیدم که راه نفسم باز بشه و بتونم نفس بکشم.

- تو شوک فرو رفته.

صدای عربده شاهان اومد: بدبختت می‌کنم دکتر، بدبختت می‌کنم این چه وضعه خبر دادن بود؟ امکان نداره زن من این اتفاق واسش بیفته، گل میگیرم در این بیمارستان رو!

چند نفر با شاهان درگیر شده بودن و سعی داشتن جلوی شاهان رو بگیرن اما دکتر با عصبانیت جیغ کشید.

-تقصیر من چیه آقای محترم؟ میخواستی برقصم و براش بگم چه بیماری داره؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم و توی آغوش امنی فرو رفتم، آغوش پدرم، پدری که خیلی در حقم بدی کرده بود.

زمزمه کردم: بابا.

بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت و با عصبانیت داد کشید: کجا باید ببرمش؟ با شمام خانوم محترم!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم، چشم‌هام رو به بسته شدن می‌رفت، من دلم نمیخواست با سختی زندگی کنم و هر روز استرس مرگ رو داشته باشم، تازه دارم رنگ خوشبختی رو میبینم.

- انتهای راهرو سمت چپ، بخش اورژانس!

دیگه چشم بستم و چیزی نشنیدم، چیزی نفهمیدم!

دست هام رو آروم تکون دادم و زمزمه کردم: من کجام، آی سرم!
لرزیدم و از میون چشم هام به اتاق نگاه کردم. مادرم بالای سرم با
گریه نشسته بود و قرآن میخوند.

آروم زمزمه کردم: مامان، شاهان کجاست؟

مامان از شدت گریه به سرفه افتاد و گفت: نمی دونم بچه‌م،
گذاشت رفت، حالش خوب نبود!

چشم بستم و زمزمه کردم: بابا و ماهو...

حرفم رو قطع کرد: بابا و ماهور؟ داغون بودن، همراه شاهان
رفتن.

چشم بستم و لرزیدم، این چه بلایی بود سرمون اومده بود؟ سهم
من از خوشبختی فقط سه ماه بود؟ لبم رو گاز گرفتم و لب زدم:
مامان حلال کنی‌ها!

چشم‌های مامان پر از اشک شد و خودم دست کمی از اون
نداشتم، دلم داشت می‌ترکید، صدای عصبیش بلند شد: چی میگی؟
ببند دهنتم رو!

صداش می‌لرزید، انگار که با زور داره حرف میزنه، بغض کردم و
زمزمه کردم: مامان خودت که شنیدی مبودی که ببینی دکتر چی
گفت، گفت که سرطان خون دارم و خب...

حرفم رو قطع کرد و عصبی گفت: غلط کرده، شده هزار تا دکتر می برمت، خب؟ فقط خوب شی، فقط خوب شی!

لبم رو گاز گرفتم، اینا همش حرفه، چطور میتونم خوب بشم؟
-بعد گفت که بیماری پیشرفت نکرده میشه جلوش رو گرفت.

پوزخندی زد: مادر من، سرطان دارم میفهمی، سرطان!

مامان که انگار با حرفهای من عصبی تر می شد دستم رو محکم کشید و زمزمه کرد: ساکت میشی یا نه؟ می خوای خفت کنم؟

چشم بستم و اشکی روی صورتم ریخت، الان حال شاهان خیلی بد بود، خدایا خودت کمکمون کن جوری که بتونم با این بیماری مبارزه کنم، جوری که بشه از دستش خلاص بشم.

آهی کشیدم و لب زدم: شاهان رو میشه بهش زنگ بزنی؟

چشم بست و سری تکون داد و موبایل رو جلوی صورتم تکون داد.

-با شماره ی خودت؟

سری تکون دادم که بی صدا شماره ی شاهان رو گرفت و گوشی رو دست من داد.

-بیا عزیزم.

فین فینی کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. صدای بوق بوق گوشه ی توی گوشم پیچید و بعد، الو گفتن شاهان!

-الو...

بی حوصله بود و این رو لحن صدایش واضح بود. با بغض و صدایی گرفته صدایش زدم: شاهان.

فین فینی کردم و زمزمه کردم: خواهش می‌کنم بیا پیشم!

صدای عصبی و نگران شاهان اومد: چیشده ماهی کوچولو؟ چشم یه دقیقه دیگه اونجام.

با گریه گفتم: چی شده شاهان؟ بیا من نمیخوام تو این شرایط تنها باشم، میخوام تو هم کنارم باشی.

-باشه عزیزم دارم میام، گریه نکن فقط!

گوشی قطع کرد و من همینطوری که اشک می‌ریختم سر پایین انداختم، صدای مامان اومد: چی گفت مادر؟

با استرس به مامان نگاه کردم و زمزمه کردم: نمی‌دونم چه حالیه مامان، نمی‌دونم!

مامان که فهمید حوصله‌ی هیچی رو ندارم چیزی نگفت و سکوت کرد، آهی کشیدم که با باز شدن یهویی در و دیدن شاهان دوباره اشک داخل چشمام حلقه زد، زمزمه کردم: شاهان!

وارد شد: جان شاهان، جانم دورت بگردم؟

سکوت کردم و اشک هام صورتم رو خیس کرد، نمیتونستم دیگه خودم رو کنترل کنم، بدنم می‌لرزید و حالم خوب نبود.

کل تنم درد میکرد و قلبم جوری تند می‌زد که انگار می‌خواست هر لحظه از سینم بیرون بزنه!

صدای عصبی شاهان اومد: همش دروغه، آره ماهی کوچولو؟
همش دروغه!

بغض کردم و چشم بستم.

-شاهان.

دست روی بینیم گذاشت.

-گریه نکن عزیزم چیزای منفی و بد نگو، بگو من تا پیر بشم هم دارم، بگو!

صدای بسته شدن در اومد و من به اتاق خالی خیره شدم، مادرم مارو تنها گذاشته بود! آروم زمزمه کردم.

-شاهان باید قبولش کنیم!

صورتش رو روی صورتم گذاشت و دماغش رو به دماغ مالید:
چپو قبول کنم زندگیم، این مصیبت رو؟ داره قلبم رو خشک میکنه
این درد، نمی‌تونم، ماهک!

لرزیدم و دست روی صورتم گذاشتم و زمزمه کردم: میتونی،
فکر کن از اولش نبودم.

عصبی دستش رو روی گلوم کشید: کم چرت و پرت بگو، کی
گفته میخوای بمیری که اینجوری حرف میزنی؟ اینا همش چرته،
چرا باید این اتفاق برای ما بیفته؟ من هنوز درست و حسابی بوت
نکردم، لمست نکردم، درست و حسابی نگاهت نکردم.

با صدای گرفته‌ی مردانه‌ای غرید: من حتی ازت سیر نشدم لعنتی!

اشک هام رو پاک کردم و زمزمه کردم: باید بخوایم، باید سیر
 شیم، باید کنار بیایم باید فراموشم کنی.
 شاهان اخم کرد و عصبی فکم رو محکم توی دستاش گرفت و
 فشرد.

-نمی‌خوام، نمی‌ذارم، همیشه!

چشم بستم و اشک هام تند تند روی صورتم ریخت، من مجبور
 بودم با این موضوع کنار بیام، باید از شاهان جدا می‌شدم، نباید
 بهم وابسته می‌موند و بعد از رفتنم آسیب می‌دید.
 من نمیتونستم با زندگی و آینده‌ی اون بازی کنم، من، نمی‌خواستم
 اون از نبودن من غصه‌ش بگیره،

آهی کشیدم و نالیدم: شاهان!

خیره‌ی چشمام شد که روم رو ازش گرفتم و نمی‌دونم چی شد که
 لب زدم: باید جدا شیم.

احمقانه‌ترین و کلیشه‌ای‌ترین حرف رو تو این شرایط زدم، مثل
 زن‌های احمق جا زدم و خودم رو عقب کشیدم، امان از این حس
 های آزار دهنده که منو از خود اصلیم دور میکرد و به سمت
 دیگه ای میکشوندم.

دستم رو از دور گردنش آزاد کردم، اشکی روی صورتم ریخت،
 باید خودم رو کنترل میکردم و حرف‌هایی می‌زدم که دلم
 نمی‌خواست، که خودم نمی‌خواستم!

آهی کشیدم که دستم رو محکم گرفت و روی صورتم براق شد.

-چی؟

لبم رو خیس کردم و با جدیت زمزمہ کردم: میخوام جدا بشیم.

چشم‌هایم گرد شد و عصبی خندید، خودم هم فاز خودم رو نمی‌دونستم؛ چرا تا همین چند دقیقه پیش التماس میکردم بیاد پیشم تا تنها نباشم و اما الان دارم بهش میگم باید جدا بشیم؟ لبم رو محکم تر گاز گرفتم و زمزمہ کردم: باید جدا بشیم، آره!
فکش رو منقبض کرد و عصبی روی صورتم خم شد.

-باید جدا بشیم؟ کی میگه باید از هم جدا بشیم؟ چی میگی تو ماهک؟ چی چی جدا بشیم؟ تا اون دختره احمق سال اولی واسم دلیل و مدرک نیاره که تو مریضی باور نمیکنم تو مریضی، تو مریض نیستی اصلا معلوم نیست اون چیزی حالیشه یا نه!
چشم گرد کردم و لب زدم: دیوونه نشو شاهان! اون دکتره، خودش بلده و میدونه چی میگه، لطفا امید الکی به من نده!
پوزخندی زد و کلافه دست‌هایم رو داخل موهایم کرد.
-آخه اون دکتره؟ چی بلده؟ اون گوه هم بارش نیست.

از این همه حرصش چشم بستم که ادامه داد: در صورتی که تو مریض باشی هم من قرار نیست ولت کنم ماهک.
بعد با تهدید ادامه داد: من نمیذارم تو جایی بری، هرجا بری حتی واسه مرگ با منی، با خود خود من!

چشم بستم و زمزمه کردم: تو چی داری میگی؟ واقعا یعنی چی شاهان؟ من خودم می‌خوام ازت جدا شم، نمی‌خوام باهات زندگی کنم خب!

اون که انگار از حرف‌های من سر در نمی‌آورد جلو اومد و دست‌هایش رو به عنوان تهدید جلوم تکون داد.

-تو میتونی جدا شو ماهک، می‌دونم برای چی می‌خوای همچین کاری بکنی اما بدون که کور خوندی، نمی‌ذارم، نمی‌ذارم! از این همه بی‌عصاب بودنش چشم گرد کردم: شاهان!

جوابم رو نداد و عقب گرد کرد: میرم با دکترهای دیگه حرف بزنم، میرم یه بیمارستان دیگه، هرجایی که بیشتر بفهمن!

دست روی سرم گذاشتم که ضربه‌ای به در خورد. شاهان با دستاش اشک‌های من و خودش رو پاک کرد و با صدای بم و گرفته اش گفت: بله؟

در باز شد و من با دیدن مادر و پدر شاهان جا خوردم، اما خودم رو تکون دادم و فوری گفتم: سلم، خوش اومدید، ببخشید من نشستم، بفرمایید.

مادر شاهان سلام سرسری کرد و با اخم لب زد: چه اتفاقی افتاده پسرم؟

سر پایین انداختم که صدای پدران‌های پدر شاهان اومد: چپشده دختر گلم؟ چه اتفاقی افتاده؟

چشم بستم و چیزی نگفتم، از خود شاهان می پرسیدن من نمیتونستم بگم، عرضه‌ش رو نداشتم.

از این همه بی عصاب بودنش چشم گرد کردم: شاهان!
 جوابم رو نداد و عقب گرد کرد: میرم با دکترهای دیگه حرف
 بزنم، میرم یه بیمارستان دیگه، هر جایی که بیشتر بفهمن!
 دست روی سرم گذاشتم که ضربه‌ای به در خورد.
 -بله؟

در باز شد و من با دیدن مادر و پدر شاهان آروم خودم رو تکون
 دادم و فوری گفتم: سلم، خوش اومدید، ببخشید من نشستم،
 بفرمایید.

مادر شاهان سلام سرسری کرد و با اخم لب زد: چه اتفاقی افتاده
 پسرم؟

سر پایین انداختم که صدای پدرا نه‌ی پدر شاهان اومد: چیشده
 دختر گلم؟ چه اتفاقی افتاده؟

چشم بستم و چیزی نگفتم، از خود شاهان می پرسیدن من
 نمیتونستم بگم، عرضه‌ش رو نداشتم.

نمی خواستم مادر شاهان پشت چشم نازک کنه و با لحن عصبی‌ای
 بگه دیدی میگفتم نگیرش، گرفتیش؟ دیدی گفتم ولش کن این
 سرطانی رو؟

احساس میکردم با زبون باز کردن من نیش زدن های مادر شاهان شروع میشد، با شنیدن صدای نگرانی به در نگاه کردم و با دیدن خواهر شاهان چشم بستم.

-چیشده ماهک جان؟

اشکی داخل چشمم حلقه زد و سر پایین انداختم، چی بهش میگفتم؟ میگفتم سرطان دارم و قراره بمیرم؟

نمیخواستم شکسته هم به نظر برسم ولی من که از فولاد نبودم و یه جاهایی می شکستم، کم میاوردم، من برای اولین بار عاشق شده بودم، طعم مهربونی و عشق رو چشیده بودم و نمیخواستم کم بیارم. من نمیخواستم بمیرم و این تقصیر من نبود!

خواهر شاهان جلوتر اومد و آروم پرسید: چیشده ماهک جان؟ چیشده؟ جون به لب شدیم که ما، بین حال شاهان رو!

صدای عصبی شاهان اومد: چیزی درموردش نگو!

چشم گرد کردم و به خواهر شاهان که متعجب داشت به شاهان نگاه میکرد نگاه کردم و آروم لب زدم: چیز خاصی نیست...

نفسی کشیدم و ادامه دادم: من یه بیماری خاصی دارم که باید درمان بشه و خب اون ساده نیست، یه بیماری ترسناک!

گلویی صاف کردم: من سرطان خون دارم.

شوکا متعجب نگاهم کردو پرسید: چی میگی تو دختر؟ شاهان این چی میگه؟ واقعا؟

متاسف سرم رو پایین انداختم که صدای شوکه ی پدر شاهان
اومد: دخترم این حرف‌ها چیه؟ واقعا این اتفاق افتاده؟ شاید یه
اشتباهی شده آخه مگه میشه همینطوری!

لبم رو خیس کردم و با بغض گفتم: دکتر خودش گفت یعنی توی
آزمایشم مشخص بود که چی به چیه.

بغض کردم و سرپایین انداختم.

-نمی‌خواستم این اتفاق بیفته اگه میدونستم هیچوقت با شاهان...

سکوت کردم که صدای عصبی شاهان بلند شد: دهنتم رو ببند
ماهک، این چرت و پرتا چیه داری میگی؟ میخوای منو عصبی
کنی یا هدف دیگه ای داری؟

مادر شاهان توی شوک فرو رفته بود، نگاهش گنگ و پر از بهت
بود، غم نگاهش چیزی بود که دل من هم می‌لرزوند و ترس رو
بهم القا میکرد، حس اینکه اون هم داره بهم ترحم میکنه و منو
یه آدم بدبخت میبینه، مادر آب دهنش رو قورت داد و بعد از مدتی
گفت: تقصیر تو نیست که ماهک جان، این اتفاقیه که رخ داده و
خب باید مطمئن بشید که واقعا این چجور مریضی هست و دنبال
درمانش بیوفتید، نباید اینقدر زود پا پس بوشی! باید ببینی این
بیماری رو از کی به ارث گرفتی تا بتونی درمانش کنی!

شاهان حرصی گفت: از مادر بزرگ زن دایی باباش گرفته، چه
اهمیتی داره ماما!

پدر شاهان با صبوری گفت: درست می‌گه مادرت پسر، باید ببینید
اصلا این مریضی ریشه ای تو خانواده شما داره؟

بعد دختر قشنگم اینجوری غصه نخور که دل منم گرفت.

همینطوری که همیشه برگردی بگی طرف سرطان داره روزی
هزار بار اشتباه میشه شاید این بار هم اشتباه شده!

قطره اشکی از چشمم جکید و لبخند تلخی روی لبم نشست،
اشتباه نشده بود، بخت و اقبال من همیشه خدا نحس بوده و
هست، اگر بدون دردسر بدبختی زندگی میکردم جای تعجب داشت.

ولی شاهان جوری لبخند زد که انگار دقیقا منتظر شنیدن همین
حرف‌های پدرش بود تا انرژی بگیره و فکر کنه که اشتباه شده،
اما اشتباه نشده بود و من احساس میکردم، خودم می‌فهمیدم،
می‌دونستم که یه حال غریبی دارم و مریضی منو در بر گرفته.

طاقت این همه صبوری کردن رو نداشتم که پق زدم زیر گریه و با
هق هق گفتم: اشتباه نشده پدر جان، من واقعا سرطان دارم خودم
هم آدم حس میکنم مریضم حس میکنم خسته ام و یه حال عجیبی
دارم، حتی علائمش رو هم دارم!

شاهان بی‌توجه به حرفم گفت: گفتم یه دکتر خوب بیاد بالا سرش
همین الاناست که برسه.

همه با وجود اینکه از گریه‌های من هم ناراحت شده بودند سعی
میکردند بی تفاوت باشند، اما متوجه لرزش ریز دست‌های
شاهان بودم یا اشک‌های جمع شده تو چشم شوکا و بغض گلوی

نادر شاهان رو، تنها کسی که خونسرد تر از همه بود پدر شاهان بود، این مرد بلند بود چجوری این بحران رو با حرفاش و امیدهاش کممون کنه تا پشت سر بزاریم.

پدر شاهان لبخند بهش زد و گفت: خوبه پسر، تو از این به بعد باید حواست به این گل دختر لوس و نازنازی باشه که با این اشکاش بلا ملا سر خودش نیاره!

شاهان سرش رو پایین انداخت که شوکا کنار گوشم زمزمه کرد: می بینی چقدر دوست داره؟ برادر من از اولشم دلش پیش تو گرو بود و خودت رو زده بودی به اون راه.

بعد سکوت کرد و ادامه داد: اون اصلا درکی درنورد دوست داشتن نداشت که بخواد درموردش حرف بزنه یا نظر بده، کلا سرش یا تو درس بود یا تو کار و کاسبی، اما الان داره زجه میزنه بخاطر تو!

آهی کشیدم و آهسته مثل خودش گفتم: ولی اگه درست باشه من نمیتونم با برادرت زندگی کنم، می دونی؟ ازش جدا می شم، نمیخوان نحسی من زندگی اونم تحت شعاع قرار بده.

چشم گرد کرد و خواست چیزی بگه روم رو ازش گرفتم و به مادر شاهان که پسرش رو بغل کرده بود و در گوشش حرف میزد نگاه کردم، در باز شد و مادر و پدر خودم وارد شدن.

به مادرم نگاهی انداختم و بغض کردم، چقدر سختی کشیده بود، همش جنگ اعصاب و تنش داشت، کاش تواناییش رو داشتم کار کاری کنن تا یکم آرامش داشته باشه، اخه این زن چقدر باید

نگران من می‌بود؟ اشکی روی صورتم ریخت و بعد اون‌ها ماهور وارد شد، بغض توی گلویم بیشتر شد، لعنتی گریه پشت گریه، بغض پشت بغض، چجوری قوی باشم تا کسی اشک به چشمش نیاد، من دلم نمیاد دل خون شده‌ی خانواده‌ام رو ببینم. کاش میتونستم برادرم رو بیشتر حس کنم و ببینم، به خصوص که سال‌های دوری من و اون بیشتر از خانواده‌ام بود.

آهی کشیدم و سرپایین انداختم که صدای ماهور اومد: ماهک!

بغض کردم که صدای مرد دیگه‌ای اومد، نیم‌نگاهی بهش انداختم، از لباس سفیدی‌کا پوشیده بود معلوم بود که دکتره!

- چقدر شلوغ کردید، لطفا اتاق رو خلوت کنید یکم، ممنونم!

نگاهم رو از دکتر گرفتم، به این مرد می‌خورد دکتر باشه با این سن و سال کمش؟ این همون دکتری بود که شاهان میگفت؟

پوزخندی زدم، شاهان دانا دنیال این بود که بفهمه این داستان یه اشتباهه، ولیبچه هم می‌فهمید که من سرطان دارم و همه‌ی این‌ها علائم و دردسرا علائم سرطانه، عصبی شده بودم که چرا هر بار به یک بهونه می‌خواستن منو احق فرض کنن و از این فرضیه دورم کنن.

ترجیح دادم چیزی نگم و بیشتر تنش برای خودم درست نکنم، دکتر که کل اتاق رو بیرون انداخت به جز شاهان، البته شاهان هم که شوهرم بود و می‌خواست بالای سرم باشه و بفهمه چه مرگمه!

دکتر نزدیکم شد و با خوشرویی گفت: خب خانوم ماهک آزمایش هاتون کجاست؟

شاهان سمت میز کناریم رفت و پاکت سفید رنگ آزمایشرو باز کرد و کاغذها رو به دست دکتر داد.

دکتر نگاهی بهش انداخت و بعد از پرسیدن علایمی که داشتم گفت: خب به نظر من یکبار دیگه آزمایش بگیریم، چون با توجه به سلامتی که دارید و یکی دو تا علاین کوچیکتون همیشه قطعی گفت سرطان خون دارید.

شاهان که با همین حرف دکتر حسابی خوشحال شد و فوری چشمی گفت، اما من که مخالف بودم و دلم میخواست از این مهلکه فرار کنم.

ولی به دستور دکتر و شاهان اومدیم برای آزمایش و قرار شد که آزمایش مارو زودتر از وقتش بدن چون حسابی مهم بود و دکتر هم حسابی منتظر جواب بود!

من تمام مدت نگاهم به شاهان و نگرانی هاش بود، تمام مدت به چهره‌ی عصبیش نگاه می‌انداختم و بیشتر حسرت می‌خوردم و میگفتم ای کاش که بیشتر قدر لحظه هام رو باهاش میدونستم، بیشتر می‌تونستم باهاش تجربه کنم، هم خوشی، هم غم!

با وجود اینکه هر وقت چشم تو چشم میشدیم نگاه پر مهرش رو بهم میدوخت و سرم رو میبوسید، ولی این حس تلخ بین بوسه هاش من رو هم نابود میکرد.

آهی کشیدم که با شنیدن صدای پرستار دست شاهان رو گرفتم و بلند شدم، صدای شاهان بلند شد که گفت: تو بشین ماهک، من می‌گیرم!

نشستم و سکوت کردم، من محرمش بودم، زنش بودم، همه کسش بودم ولی نمیخواستم بهم وابسته بشه، چه مسیر سختی دارم من، هم باید با مرگ دست و پنجه نرم کنم هم با روندن شاهان از خودم.

نمی‌خواستم فردا پس فردا که من نیستم اون به شدت سقوط کنه و براش سخت باشه دوری از من!

بیمارستان اونقدر شلوغ بود که دائما به استرسی که داشت توی دلم مینشست دامن میزد، اما با صدای گریه‌ی زنی که اومد دلم از استرس تو هم پیچید.

-خانوم پرستار اشتباه نشده؟ من چهل سالمه و باید جواب آزمایشم یه چیز دیگه میومد یعنی چه بچه‌داری؟

به خانومی که حسابی گریه میکرد و توی شوک فرو رفته بود نگاه کردم و اخم کردم، یکی بچه دار شده بود و قدر نمیدونست یکی هم مثل تو این سن درگیر بیماری.

پرستار با غرغر خواست اون رو از سرش باز کنه زن اینبار عصبی داد کشید: چی میگی زن حسابی، من اصلا شوهرم یه ساله فوت کرده!

لب گزیدم، اوه اوه زن بیچاره رو معلوم نیست چیکار کردن که تو جواب آزمایشش معلوم شده حامله است، حتما جواب آزمایشش اشتباه دراومده.

شاهان که شرایط متشنج و شلوغ اینجا رو دید پرسید: میخوای بریم رو تخت؟ اینجا خیلی سرده!

سری تکون دادم و دستش رو گرفتم و بلند شدم.

- آقای دکتر ما داریم می‌ریم با اجازه، حال خانومم خوب نیست! دکتر سری تکون داد که شاهان دستم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم.

سرم رو بوسید و گفت: آروم آروم راه برو عزیزم.

با تلخی گفتم: شاهان زخم شمشیر که نخوردم، میتونم راحت راه برم!

نمی‌خواستم محبت‌هاش رو ببینم، نمی‌خواستم ولی چی کار باید میکردم؟ می‌زدمش و میگفتم بهم عشقت رو نشون نده؟

چرا؟ چون خودمم دلم قیلی ویلی می‌ره و تو رو میخواد؟ میگفتم دلبری نکن چون من عاشق تر می‌شم و تو عاشق تر؟ چی باید می‌گفتم که منطقی باشه؟ میگفتم من دارم میمیرم آنقدر خودت رو وابسته من نکن؟

فقط بغض میکردم و چیزی نمیتونستم بگم! چشم بستم و همراه شاهان سمت اتاقم راه افتادم.

کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و خودش هم دستم رو ول نکرد
و تمام مدت توی چشمام خیره شد.

روم رو ازش گرفتم ولی نذاشت با دستاش صورتم رو نگه داشت
و توی چشمام خیره شد، با ناراحتی گفت: قرارمون این نبودا
ناهی کوچولو؟ نمیگی دلم میریزه؟ نمیگی دلم میلرزه؟ از حالا به
بعد یادت باشه که چشمت رو از من نمیگیری، نمیتونی که
بگیری!

سکوت کردم و جوابش رو ندادم. نمیخواستم بگیرم ولی مجبور
بودم، مجبور بود که عادت کنه به این وضع!

آهی کشیدم و جوابش رو ندادم که صداش اومد.

- با توام ماهک!

اشکی روی صورتم ریخت که اخم کرد و اشک هام رو پاک کرد.

- اشک نریز لعنتی از اشک هات متنفرم.

دست روی صورتش گذاشتم و منطقی زمزمه کردم: نباید به من
وابسته باشی!

پوزخندی زد.

-چی؟ این رو الان میگی ماهک؟ نباید بهت وابسته باشم؟ این رو
تو تعیین نمیکنی عزیزم این رو من تعیین میکنم و خیلی راحت!

چشم بستم و غریدم: شاهان!

دست روی بینیم گذاشت: مطمئنم تو چیزیت نیست یه حسی بهم می‌گه زوده، خودمم می‌دونم زوده، خودتم می‌دونی زوده من و تو هنوز هیچ جوونی ای نکردیم، هیچ خوشی‌ای نداشتیم! جا تازه اول راهمونه، هنوز کلی از زن و شوهر بازیمون مونده دختر، کلی از شیطنتامون، کلی از...

بین حرفش پریدم و با ناراحتی زمزمه کردم: شاید یه حکمتی توش بوده که نمی‌تونیم باهم باشیم هوم؟
ابرویی بالا انداخت و نچی کرد.

-خدا خودش مارو به هم رسوند و بعد الان بخواد جدامون کنه؟
با نیشخند گفتم: همیشه همین بوده، تا به یه خوشبختی رسیدم خدا ازم گرفتتش.

-ماهک، یادت نره تو زن منی، اول از همه دویت ندارم کفر بگی، باید قوی باشی و میدون رو خالی نکنی، دلم میخواد همیشه مقاوم و جسور ببینمت، میدونی که دوست ندارم تو رو ضعیف ببینم.

-شاهان لطفا تمومش کن، بیا قبول کنیم دورمون داره چی میگذره و خودمون رو به خواب نزنیم، واقعیت همینه و باید قبولش کنیم، با این حرفا چیزی عوض نمیشه!

شاهان عصبی گفت: ماهک میدونی داری عصبیم میکنی؟ اینقدر نا امید نباش لعنتی، این همه راه درمان هست که بشه خوبت کرد، چرا این همه ناامیدی و منو زجر میدی؟ داری جا خالی میدی؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای سرفه‌ی کسی اومد، شاهان فوری عقب رفت، تازه متوجه فاصله‌ی زیاد از حد نزدیکمون شدم، با خجالت به دکتری که آزمایش‌ها دستش بود نگاه انداختم و از شاهان فاصله گرفتم.

شاهان فوری گفت: آقای دکتر چی شد؟ جواب آزمایش هارو گرفتید؟

دکتر با خنده‌ی نگاهی به شاهان انداخت: خیلی بی‌قراری جناب، بله گرفتم ولی اول باید بگم این لحن صحبت با خانومت درست نیست پسر، کس سر زنش داد میزنه، اونم وقتی که شرایطش خاصه و دلش نازک و زودرنجه؟

شاهان پوفی کشید و گفت: بسکه آیه یاس میخونه، همش میخواد ته دل منو خالی کنه و خودش رو عصبی، ول کنم نیست که.

دکتر خندید و گفت: اشکال نداره مسر، برای شرایطی هست که داره، چند سال دیگه به این روزاتون میخندید.

شاهان بی تابانه پرسید: دکتر جواب آزمایش خانومم چی شد؟

-دیدى هی بهت گفتم امیدت به خدا باشه پسر؟ دیدى گفتم چیز مهمی نیست!

شاهان با تته پته گفت: خوب... خوب... جوابش چیه؟

نور امیدى به دلم تابید و منتظر به دکتر نگاه انداختم، دکتر نفسی کشید و با آهی گفت: ببینید خوشبختانه خانومتون سالمه اما باید بگم که یه خبر بد هم دارم.

لبخند از روی صورت شاهان پرید و زمزمه کرد: چیشده دکتر؟
مگه... مگه نگفتید...

دکتر که بی طاقتی و صورت وا رفته من و شاهان رو دید با
تأسف گفت: خیالتون راحت تانومتون مشکلی ندارند، اما من
متوجه شدم که سلامتی جسمی خانوم شما به افرادی که سرطان
داشته باشند نمی‌خوره.

مکثی کرد و تو چشمامون خیره شد.

-این که خواستم یکبار دیگه آزمایشات لازم انجام بشه که دقیق تر
مشکل رو بررسی کنیم.

با نگاهش سعی داشت واکنش هامون و دنبال کنه که شاهان خیلی
عصبی و تند گفت: بگو دیگه دکتر، میخوان جون به لبمون کنی؟
اینبار من بی‌تاب گفتم: دکتر لطفا حرف بزنید دیگه!

دکتر جلو اومد و پرسید: ضعف که نداری؟

مرتیکه روانی حالا حرف نمیزد که، سری به نشونه‌ی نفی تکون
دادم که ادامه داد: یه زن چهل ساله سرطان خون داشت و
شوهرش هم خیلی وقت بود که به رحمت خدا رفته بودن.

نفسی کشید و گفت: ولی توی آزمایش نشون میداد که ایشون
حامله‌س درحالی که خودش می‌دونست جواب آزمایش باید چی
باشه و فقط این آزمایش کلی رو داده بود که مطمئن بشه ولی
متوجه شدیم که اشتباه شده.

گنگ نگاهش کردم، حالا این چه ربطی به جواب سوال ما داشت
این رو که خودمم دیدم! آروم پرسیدم: یعنی چی دکتر؟ من کاملا
گیج شدم!

آزمایش رو نشونم داد.

-و آزمایشش با آزمایش تو جا به جا شده بود.

چشم گرد کردم که لبخند زد: میبینی؟ به همین سادگی باید بگم که
تو حامله ای و یه نطفه کوچیک تو شکمت حمل میکنی، خبری
هم از سرطان نیست!

چشم گرد کردم و با بهت به شاهان خیره شدم، مبهوت به دهن
دکتر خیره شده بود.

با تردید پرسیدم: یعنی من سرطان ندارم؟

دکتر لبخندی زد و گفت: حامله هستید، تبریک میگم!

شاهان از بهت دراومد، برای اولیت بار بود که اشک های شاهان
رو میدیدم، از اشک های اون من هم احساساتی شدم و زدم زیر
گریه، دکتر با خنده گفت: ای بابا، شما چرا گریه میکنید؟ باید الان
شاد باشید که جمعتون با یه بچه ی شر و شیطون کلی قراره
هیجان انگیز بشه.

وسط گریه من و شاهان زدیم زیر خنده، راست میگفت: یه بچه ی
پر دردسر که حسابی تا الان انرژی مامانشو و توان باباش رو
گرفته بود.

اینبار شاهان بی توجه به وجود دکتر با خوشحالی پیشونیم رو بوسید و زیر گوشم گفت: قربونت برم من عزیزم، خدایا شکر، خدایا شکر!

دکتر نگاهی به وضعیت انداخت و با لبخند گفت: خیلی خوشحال شدم که این جواب رو شنیدم و واقعا دیدن این پسر ناامید، تو اون وضعیت خودم رو هم نگران و داغون کرده بود. قدردان نگاهش کردم.

-ممنونم معلوم نبود آگه شما نبودین چه اتفاقی می افتاد و من و شاهان به چه جاهایی می رسیدیم سر این سوءتفاهم!

اشکی از خوشحالی روی صورتم ریخت، حالا دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و احساساتم حسابی جریحه دار شده بود.

تا همین چند دقیقه پیش چقدر احساس بدی داشتم، همش منتظر مرگ بودم، همش داشتم فکر میکردم همین الانه که می میرم و نمیتونم صورت شاهان و خانوادهم رو ببینم.

خیلی احساساتی دستم رو روی شکم گذاشتم، توی دلم انگار یه نسیم ملایمی پیچید که دلم رو گرم کرد، حس خوشبختی، لمس کردنش جقدر شیرین بود.

همونطور که دستم روی شکم بود به شاهان گفتم: شاهان، می بینی؟ الان این تو یه جوجه ی کوچولو هست و داره با ما زندگی میکنه!

لبخندی زد و با خوشحالی پرسید: یعنی من، دارم بابا می‌شم؟
 خدایا باورم نمیشه، مگه خوشبختی از این بالاتر داریم خدا؟
 چشم گرد کرد و بهم خیره شد، میدونستم متعجبه و خودش رو
 برای شنیدن هرچیزی آماده کرده بود، اما الان خوشحالی از سر و
 روش میباره.

خندیدم و دستش رو توی دستم گرفتم: آره عزیزم، تو داری بابا
 می شی.

دست روی شکم گذاشتم.

-و من هم مامان، این واقعا شوکه کننده‌س من خودم رو برای
 مرگ آماده کرده بودم.

دکتر با لبخند ملیحی گفت: خب خدا روشکر مشکلی نیست، فقط
 باید دکتر زنان برید که یک سونوگرافی هم بدید.

لبخندی زدم و با قدردانی گفتم: من از شما ممنونم، شما زندگی
 من و همسرم رو نجات دادی!

لبخندی زد که شاهان جلو تر پیشش رفت.

-برمی‌گردم ماهک جان!

سری تکون دادم که همراه دکتر از اتاق بیرون رفت. لبخندی از
 ته دل زدم. این ها همش واقعی بود؟ یعنی من داشتم مامان
 می‌شدم؟ سرطان ندارم؟ نمی‌میرم و از شاهان دور نمی‌شم؟
 نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: خدایا ممنونم، شکرت!

با خوشحالی داشتم فکر میکردم که این خبر رو چجوری به خانواده هامون بدیم که با صدای شنگول شاهان بالا پریدم: چی دارم می بینم؟ یه ماهی خوشگل اونم با لبای خندون چشمای براق! ابرویی بالا انداختم و با خنده پرسیدم: چشمای براق؟ - بله چشمای براق.

قدمی جلو اومد و صورتش رو نزدیک صورتم کرد، با صدای اغواگرش گفت:: داری مامان می شی ماه من؟ چشمت برق میزنه دیگه! حالا به من بگو که کی وارد عمل شدی شیطون؟ حداقل خبر میدادی بلا!

چشم گرد کردم و خواستم جوابش رو بدم که دستش رو روی صورتم کشید: بخورمت همینجوری بری توشکم؟ اونوقت هم تو رو هم نی نی مون رو درسته قورت میدم راحت میشم. چشم گرد کردم و غریدم: خیلی بی ادبی شاهان؟ نمیگی یکی رد بشه میشنوه؟

بیخیال روی صورتم خم شد: مهم نیست عزیزم، حالا بهم بگو ببینم، خوبی عزیزم؟ مشکلی نداری بگم دکتر بیاد؟ سری به نشونه منفی تکون دادم.

با دل ضعفه گفت: اخ که من دورت بگردم؟ اونم صد بار، باشه؟

دستم رو روی صورتش گذاشتم و با ناز و عشوه ریزی گفتم: خدا
نکنه که، دیگه اینجوری نگو خب دلم میگیره، خب؟ دوست دارم
بمونی واسم.

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت.

-می‌خوام بمیرم واست، می‌دونی این چند ساعت واسم چقدر سخت
گذشت؟ داشتم می‌مردم تقریباً!

لبم رو گاز گرفتم و زمزمه کردم: دیگه انشالله از این اتفاق‌ها
هیچوقت برای هیچکس نیفته، برای من هم سخت بود!

سرش رو پایین تر آورد و خیره‌ی چشمم شد.

-چقدر برای چشمای شادت دلم تنگ بود، برای لبخندت، این چند
ساعت برای من حکم مرگ رو داشت، لعنتی این مدت برام مثل
چند سال گذشت، غصه تو منو داشت میکشت!

بغض کردم.

-شاهان.

بوسه‌ای روی لبم گذاشت.

-دورت بگرده شاهان، جانم؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بی‌توجه به وجود همه
لب‌هایش رو توی میون لب هام اسیر کردم.

بسته رو که از پستی تحویل گرفتم فوری زیر لباس گشاد
 حاملگیم قایم کردم، گوشام رو تیز کردم که متوجه شدم شاهان
 هنوزم تو حمامه، برای اینکه شاهان متوجه بسته ی توی دستم
 نشه فوری به سمت بالکن رفتم، سریع در بالکن رو بستم که
 شاهان متوجه حضورم اینجا نشه.

پشت دیوار بالکن روی زمین سرد نشستم، جعبه ی کوچیک رو
 از زیر لباسم دراوردم، ویار سخت این روزام حسابی دردسرساز
 شده بود و وضعیتم به جایی رسیده بود که شاهان هر لحظه مداوم
 من رو چک میکرد تا از این دسته گل ها به بار نیارم، ولی الان
 بهترین فرصت بود تا بالاخره به این ویار لعنتی برسم.

در جعبه رو باز کردم و با اشتها به تیکه های گچ خوراکی زل
 زدم، بوی خاک و بارونش باعث شد کمی آروم بشم، با اشتها یک
 تیکه از گچ ها رو برداشتم، آب دهنم رو قورت دادم و با ولع گاز
 محکمی به گچ زدم، آروم آروم بدون هیچ عجله ای زیر دندونام
 میجویدم.

چشمام رو بسته بودم و با لذت داشتم به قرچ قرچش زیر دندونام
 گوش میدادم، خوب میدونستم که نباید قورتشون بدم اما لعنت به
 این ویار لعنتی.

حسابی زیر دندونام لهش کردم که با صدای باز شدن در بالکن و
 ماهک گفتن شاهان جعبه از روی پاهام ول شد، هینی کشیدم و از
 ترس بوری هر چی توی دهنم بود رو تف کردم.

شاهان که تنها با یک حوله اوامده بود تو بالکن با دیدن من صورتش درجا قرمز شد، میتونستم حدس بزنم که با هول و ولا از حموم بیرون اوامده.

-ماهک داری چه غلطی میکنی؟ باز از این زهرماریا خریدی؟

عصبی خم شد و جعبه رو با یک حرکت برداشت و با شتاب از بالکن پرتش کرد پایین، با چشمای گشاد شده به جعبه ی نازنینم خیره شدم که شاهان دوباره فریاد کشید: دختره دیوانه اخه اینا چیه هی میخری میریزی تو حلققت؟ مگه نگفتم دیگه از این آشغالا نخر؟ داری با من لج میکنی؟ تو نمیدونی اینا برای ادم عادیشم خوب نیست چه برسه به تو که حامله ای؟

با بغض به فریاد هاش گوش میدادم، این حاملگی حسابی بد اخلاق و لوسم کرده بود، شاهان هم جدیدا که از لوس بازیام حسابی خسته شده بود دیگه کم کم داشت از کوره در میرفت.

دوباره داد زد: هی میگم این دختره رو چرا صدا میزنم جواب نمیده، نکنه خورده زمین، نکنه حالش بد شده، نکنه یه اتفاقی براش افتاده، نگو خانم خوش و خرم رفته برای خودش گچ خریده میخوره.

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: برا... برای... چی...
انداختیش دور؟

به طرفم خم شد و بازوم و گرفت و گفت: بلند شو ماهک داری طاقتم رو طاق میکنی، برای چی داره لعنتی؟ اینا برات خوب نیست، چرا تا حواسم پرت میشه یه کاری میکنی عصبی بشم؟

منو به داخل خونه هل داد و گفت: عین بچه ها رفتی پشت دیوار
هم نشستی روی سنگ سرد برا من گچ میخوری؟ اخه تو عقل
داری دختر؟

بازوم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: نه پس تو عقل
داری، دلم میخواد میخورم، اصلا از این به بعد تا تو بری سرکار
میخرم میخورم، هیچکاری هم نمیتونی بکنی!

-اااا، که هیچ کاری نمیتونم بکنم؟ وقتی به نگهبانی پایین سپردم
رفت و امد به خونه ما ممنوعه اونوقت میبینی کاری میتونم بکنم
یا نه.

دوباره بازوم رو گرفت و کشید، با حرص غرید: حالا هم بیا بریم
دهنتو بشوری، این زهرماری از دهنت بیاد بیرون ببینم.
با زور خواستم خودم رو عقب بکشم که نداشت، با جیغ گفتم: ولم
کن شاهان.

وارد سرویس بهداشتی شد و به زور مجبورم کرد دهنم رو
بشورم، با قهر و گریه از دستشویی بیرون اومدم، با عجله وارد
اتاقم شدم و در رو محکم بستم، شاهان از پشت در گفت:
ماهک لوس بازی درنمیزی برای من، یکبار دیگه ببینم ازینا
خریدی خودم حالتو میگیرم.

با گریه روی تخت نشستم، از پشت در جیغ زدم: خیلی بیشوری
شاهان، خاک تو سرت.

صدای خنده اش او مد که حسابی عصبیم کرد، اینبار از ته دل جیغ کشیدم: احمق من حامله ام نباید حرصمو دربیاری، ولی تو خری نمی فهمی!

شاهان بلند خندید و گفت: خانم حامله، با این جیغی که کشیدی یه دور زاییدی، اینجوری جیغ نکش بچه از شکمت میپره بیرون.

اینبار جیغ بلندتری کشیدم که شاهان فوری از پشت در گفت: باشه باشه غلط کردم، تو خودشو ناراحت نکن.

نفس نفس میزدم از عصبانیت، خدا لعنتت نکنه شاهان که نمی فهمی نباید با زن حامله اینجوری کل کل کنی!

از گشنگی دلم داشت قش میرفت، روی تخت دراز کشیدم و بی حوصله با گوشیم ور میرفتم، دلم یه غذای خوشمزه میخواست اما از اونجایی که با شاهان قهر بودم حتی دلم نمیخواست از اتاق برم بیرون.

تقه ای به در خورد و صدای خندون شاهان از پشت در اومد، ماهک خانم، اجازه هست بیایم داخل روی ماهتون رو ببینیم؟

این روزها حتی اگر شاهان کاری هم نمیکرد من عصبی میشدم، دلم میخواست تا میتونستم جیغ بکشم و موهای خودم و شاهان رو بکنم.

-نه، بخدا بیای تو میکشمت شاهان!

شاهان با لحنی وسوسه انگیز گفت: حتی اگر دستم یه ساندویچ همبرگر باشه چی؟ بازم نمیتونم پیام تو؟

آب دهنم رو قورت دادم و لال مونی گرفتم، خدایا این چه عذابییه که داری بهم میدی، هم دلم میخواد شاهانو بکشمش هم دلم غذا میخواد و نمیتونم دست رد به سینه شاهان بزنم.

با صدایی که به زور صافش کردم گفتم: همبرگرو میدی و میری، خب؟

خندید و در رو باز کرد و وارد اتاق شد، توی یک سینی بزرگ دو تا همبرگر با کلی سیب زمینی و سس و آبمیوه چیده بود، فوری روی تخت نشستم که رو به روم روی تخت نشست و سنی رو روی تخت گذاشت، چشمام روی ساندویچ های خوشگل بود که شاهان گفت: آشتی کنیم عروسک؟
بی هوا گفتم: ها؟

خندید و گفت: خب بابا، فهمیدم الان منگی، بیا ببین شوهرت چه همبرگر تنوری برات درست کرده، کاملا سالم و بدون روغن، سیب زمینی هاشم ذعالی درست کردم بلکه خانمم باهام آشتی کنه. به ذوق بهش نگاه کردم و آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و گفتم: واییی مرسی، خیلی گشتم بود.

خندید و خم شد نوک بینیم رو بوسید و گفت: بخورش عروسک، بخور جون بگیری بسکه الان جیغ زدی.

با هیجان ساندویچ رو برداشتم و توی ظرف سس کردم، با اشتها گازی به ساندویچ زدم، از نبودن پنیر پیتزا خورد توی ذوقم و با دهن پر غر زدم: چرا پنیر نداره؟

ساندویچش رو برداشت و گفت: اونایی که مامانم درست کرده بود تموم شده بود، این بیرونی ها هم ضرر داره، امشب رو از همین بخور تا فردا بگم مامان درست کنه.

بعد از اینکه دخل ساندویچ و کل سیب زمینی ها رو با شاهان اوردم دو تا بالشت زیر کمرم گذاشتم و نیم خیز دراز کشیدم، شاهان سینی رو روی زمین گذاشت و کنارم روی تخت دراز کشید.

دست زیر سرم انداخت و منو تو آغوشش گرفت، سرم رو روی سینه اش گذاشت، با لوس بازی گفتم: کمرم درد میکنه شاهان، بمالش برام!

سرم رو بوسید و گفت: قربونت برم، کج بخواب بتونم کمرت رو بمالم برات.

کج خوابیدم تا کمرم رو بماله، آروم دستاش رو پشتم میکشید، خوب میدونست منظورم از مالش نوازش دست هاش روی کمرمه، چشمام رو بستم و از حرکت دست شاهان لذت بردم، شاهان زیر گوشم رو بوسید و گفت: فردا میخوایم بریم سونو، دوست داری بعد از اینکه جنسیت بچه رو فهمیدیم مهمونی بگیریم؟

کمی فکر کردم و گفتم: یعنی جشن تعیین جنسیت؟

-نه، ولی اگر دوست داری میگیریم.

چشمام رو باز کردم و سرم رو بالا اوردم، با لبای بیرون زده پرسیدم: ینی جنس تعیین جنسیت نگیریم؟

-اگر تو بخوای میگیریم، ولی باید بد عنقیت رو بزاری کنار، دوست نداری که شبمون خراب بشه.

با ناراحتی گفتم: چه بد عنقی؟

سرم رو بوسید و خیلی ملایم گفت: با ماهور دعوا نمیکنی، سر مامانت غر نمیزنی، به بابات گیر نمیدی بو میدی، شوکا رو سر عطرش دیوونه نمیکنی، مامان منو با غر غرات عاصی نمیکنی...

پریدم بین حرفش و با ناراحتی گفتم: یعنی من اینقدر بد اخلاقم؟

آروم خندید و گفت: نه عزیزم، بد اخلاق نیستی، فقط حاملگی یکم روی اخلاقت تاثیر گذاشته، باید یکم مراعات خانواده امون رو هم بکنیم یا نه؟ شما هر چی غر داری بیا سر من بزن، خودم نازت رو میکشم، اگر اعتراضی هم کردم خودت بیا دو شقه ام کن.

مشت کوچیکی روی سینه اش کوبیدم و گفتم: لازم نکرده، همین امروز کلی سرم داد زدی و خوراکی هام رو از بالکن پرت کردی پایین.

مستم رو گرفت و بوسید و گفت: دورت بگردم اونا که خوراکی نبود، اخه به من بگو ببینم کدوم ادم عاقلی اجازه میده زن حامله اش چیزی بخوره که میدونه به درد نمیخوره و براش خوب نیست؟ هان؟

-خودت بگو کدوم ادم عاقدی سر زنش داد میزنه؟
خندید و گفت: از زیرش در نرو دختر بد، باید قبول کنی کارت بد بود.

ناراحت گفتم: اخه دست خودم نیست که، ویار کردم.
سرم رو با خنده بوسید و گفت: قربون خودتو و ویارت و اون نی
نی مون بشم که با هم میخوایید منو حرص بدید، حالا هم غصه
نخور، برو حاضر شو ببرمت بیرون یکم سر حال بیای.
ذوق زده از جا پریدم.

-بریم برای نی نی خرید کنیم؟

از روی تخت بلند شد و آرام لپی رو که جدیداً بخاطر بارداری
دراورده بودم رو کشید و گفت: آره عزیزم، بریم خرید کنیم.

ناراحت و بغض کرده روی مبل شسته بودم، شاهان به سختی
جلوی خنده اش رو گرفته بود و خیلی خوب میدونست خنده اش
مساویه با گریه ی من، برای همین دائماً لب میگزید و صورتش
رو با دست میپوشوند.

دستمال توی دستم رو ریز ریز کردم و به خونه ی شلوغم نگاهی
انداختم، با ناراحتی گفتم: من هیچ وقت شانس نداشتم، میبینی
همیشه باید یه جوری ذوق من بدبخت کور بشه.

شاهان به طرفم اومد و کنارم روی مبل نشست، منو تو بغلش گرفت و گفت: ناراحت چی هستی؟ حالا این ماه نشد ماه دیگه. بی حوصله شاهان رو به عقب پس زدم و گفتم: برو عقب شاهان عصبیم نکن، این ماه نشه ماه بعدی هم همیشه!

اینبار شاهان کنترلی روی خنده اش نکرد و با خنده گفت: بچم محفوظ به حیاست عزیزم، تو که از این چیزا سر در نمیاری خوشگلم.

عصبی خریدم: شاهان حوصله ندارم پس سر به سرم نذار! خم شد و سرم رو بوسید و گفت: چرا ناراحتی؟ چون جشنت خراب شد؟ یا اینکه نتونستی از جنسیت بچه خبردار بشی؟

-اه خی شاهان جفتش یکیه، ناراحتم چون این توله پاهاش رو بسته بود و من نتونستم جشن بگیرم تا جنسیتش رو بفهمم.

با دست اشاره ای به خرید های دور و اطرافم کردم و گفتم: نگاه کلی بادکنک و وسیله خریدم، لباسم انتخاب کرده بودم، تازه میخواستم کیک و غذا هم سفارش بدم، ولی نگاه همه چیز خراب شد!

شاهان با دلداری گفت: خب اشکال نداره عزیزم، ماه آینده میفهمیم چی هست، الا برای اینکه روحیه ات عوض بشه از امشب دوتایی میشینیم برنامه میچنینیم برای جشنمون چیکار کنیم، خوبه؟

شاهان اجازه نداد حرف بزنم و بلند شد و گوشیش رو آورد، به گوشیم اشاره کرد و گفت: بیا ببینیم لباس خوشگل واسه خودم و خودت چی پیدا میکنیم.

به زور مجبورم کرد عکس لباس هایی که انتخاب کرده بودم رو نشونش بدم، یه لباس حاملگی گشاد و کوتاه که به رنگ آبی ملایم بود، برای شاهان یه لباس صورتی ملایم پیدا کردم، شاهان گفت چون لباسش حاملگیه و فری سایزه همین الان بخریم و سفارش بدیم قبل اینکه تموم بشه.

لباس هامون رو که سفارش دادیم رفتیم سراغ کفش، من که همون اول یه کتونی صورتی سفید خوشگل انتخاب کردم و شاهان رو مجبور کردم اونم یه شلوارک لی که تا زیر زانوش بود انتخاب کنه به همراه کتونی سفید، با اینکه اصلا راضی به پوشیدن شلوارک نشد ولی به اجبار من قبول کرد، دوتا پاپیون صورتی و آبی خال خالی هن برای جفتمون خریدیم.

تقریبا یه چند ساعتی درگیر خرید و سفارش وسیله برای جشنمون بودیم، با اینکه دیروز و امروز کلی خرید کرده بودم ولی امروز هم حسابی شاهان رو به خرج انداختم.

با شاهان درمورد مهمونیم صحبت کردم، اینکه دوست دارم چجوری باشه و جفتمون چجوری سوپرایز بشیم، حتی میز و کیک و غذاهایی هم که انتخاب کرده بودم رو ازم پرسید.

کم کم به شوق اومدم و امیدوار بودم برای ماه بعدی حداقل بتونیم یه جشن خوشگل بگیریم.

بعد از یک هفته سفارش هام دستم رسید، حسابی ذوق داشتم که ماه بعدی حتما میتونم جشن بگیرم، هر روز تو اینترنت جشن های تعیین جنسیت رو نگاه میکردم و هر کدوم رو که خوشم میومد به شاهان نشون میدادم، شاهان هم با وجود خستگی هاش همراهیم میکرد.

چند روزی بود که شاهان حسابی سرش شلوغ بود و خیلی کم تو خونه پیداش میشد، اکثرا برای شام میرسید به خونه و وقتی میومد حسابی خسته بود.

من که حسابی از این دیر اومدن و زود رفتنش عصبی شده بودم دوباره بهونه گیری هام رو شروع کرده بودم، دائما بهش زنگ میزدم و با هزار تربند مجبورش میکردم بیاد خونه.

همش غر میزدم و با لجبازی با هزار زور و بدبختی که بود مجبورش میکردم بعضی روز ها ناهار هم بیاد خونه، ولی وقتی هم که میومد دائما تو اتاق بود و تلفن حرف میزد یا سرش تو گوشیش بود.

کم کم اونقدر حواسش از من پرت شده بود که احساس میکردم من رو اصلا نمیبینه و سرش یه جای دیگه گرمه، وسواس گرفته بودم و حس میکردم نکنه داره بهم خیانت میکنه، برای همین تا میومد خونه فوری به بهانه بوسیدنش کل بدنش رو بو میکردم، میخواستم گوشیش رو چک کنم ولی از اونجایی که پسورد داشت نمیتونستم.

دلّم آشوب بود و نگران بودم که زیر سرش بلند شده، وقتایی که تو خونه نبود میزدم زیر گریه و حس میکردم زندگی از دست رفته و دیگه دوستم نداره، حتی شهادت درد و دل کرون با مادرم نداشتم و دائما تو خودم میریختم، چند باری تلاش کردم که گوشیش رو چک کنم و بفهمم تو گوشیش چه خبره، اما تلاشم بی فایده بود و با اخم و تخم شاهان رو به رو شدم.

امروز صبح هم از اون روز هایی بودش که شاهان قبل از اینکه من بیدار بشم از خونه بیرون رفته بود، به محض اینکه از خواب بیدار شدم و جای خالیش رو دیدم بی هوا زدم زیر گریه، میخواستم تلفن رو بردارم زنگ بزنم تا جایی که جون دارم و گوش داره بد و بیراه بهش بگم ولی اونقدر گریه کردم که بی حال روی تخت افتاده بودم.

گریه ام اونقدری طولانی شد که کم کم به هق هق های ریز تبدیل شد، دیگه هر از گاهی یه هق هق های ریزی میکردم.

با صدای زنگ در خونه بی هوا از جا پریدم، دلّم نمیخواست از جا بلند بشم، اصلا حوصله هیچکس رو نداشتم، حتی شاهان، اما به اجبار با کرختی از جا بلند شدم، صورتم حسابی پف کرده بود و چشمم قرمز شده بود.

اط اتاق بیرون اومدم و به طرف ایفون رفتم، با دیدن شوکا پشت ایفون پوفی کشیدم، الان حتی حوصله خودمم نداشتم چه برسه به شوکا، به اجبار در رو باز کردم و به سمت سرویس رفتم تا صورتم رو با اب یخ بشورم.

فوری صورتم رو شستم و با حوله خشک کردم، از سرویس که بیرون اومدم صدای زنگ در واحد اومد، به زور لبخندی روی لبم نشوندم و در رو باز کردم.

شوکا با نیش باز اومد بهم سلام بده که با دیدن صورت من چشماش گرد شد و لبخندش وا رفت، با صدایی بهت زده گفت: ماهک! چی شده دختر؟ چرا چشمت قرمزه؟ نکنه گریه کردی؟
خب این حرفش مثل نمک روی زخم بود که فوری لبخند تصنعیم رو از بین برد و بغضم دوباره ترکید و زدم زیر گریه.

شوکا منو تو اتاق برد و در رو بست، با استرس پرسید: چی شده ماهک؟ برای چی گریه میکنی عزیزم؟ نکنه لک دیدی، یا شایدم درد داری؟ اره ماهک؟ اگر درد داری بگو فوری ببرمت دکتر.
با گریه مثل بچه ها غر زدم: نه، نه درد ندارم.

-پس چی دختر؟

اینبار با صدای وحشتناکی زدم زیر گریه و بینش با هق هق گفتم:
شا... شاهان... منو... منو دوست... نداره...

داره... بهم... خیانت میکنه...

گریم اوج گرفت و شوکای بیچاره همونطور مات و مبهوت نگاهم میکرد، وقتی دید گریه های من داره هر لحظا بدتر میشه که بهتر همیشه فوری بغلم کرد و گفت: اینا چیه میگی دختر، مگه میشه اخه، برای چی همچین فکری با خودت میکنی؟

کمکم کرد روی مبل بشینم، خودش هم کنارم نشست و گفت: اخه این فکرا از کجا به سرت میزنه دختر؟ تو که میدونی شاهان برات میمیره چرا همچین فکری میکنی؟

وقتی سکوتم رو دید گفت: کم خوشگلی؟ کم ناز داری؟ تازه حاملگی خوشگل ترت کرده، هیکت هم به هم نخورده و هنوزم لوندی، صورتت پر تر شده و حسابی با لپای گل انداخته ات دلبری میکنی، دیگه این فکر ها چیه میکنی؟

با گریه گفتم: میدونم دیگه، همش سرش تو گوشیه، یا خونه نمیداد یا دیر میداد، تازه وقتی هم خونس یا خوابه یا داره تلفن حرف میزنه و نسیج میده.

شوکا آروم خندید و گفت: دختر یکم کاراش زیاده، چرا این همه خودت رو آزار میدی؟ اگر دوستت نداشت که صبح به من زنگ نمیزد برو پیش ماهک ببرش آرایشگاه یکم روحیه اش عوض بشه.

بهت زده صورتم رو پاک کردم و گفتم: چی؟

-دختر صبح کله سحر شاهان بهم زنگ زد گفت ماهکو ببرش آرایشگاه یکم به خودش برسه روحیه اش عوض بشه، اونم اتفاقا میگفت مدتی نتونستید با هم خلوت کنید و میخواد امشب رو دوتایی با هم برید بیرون.

با تعجب گفتم: کجا؟ اصلا... اصلا مگه این مدت حواسش به منم بوده؟

شوکا با اخم ملیحی گفت: ماهک بی انصافی نکن دیگه، پاشو اصلا، پاشو بریم خوشگلاسیون بلکه تو هم حالت بهتر بشه، میخوای تا تو بری دوش بگیری منم برات نیمرو درست کنم، خوبه؟

سری تکون دادم و به اجبار شوکا راهی حمام شدم، ولی دائما با خودم فکر میکردم نکنه شوکا برای اینکه گریه ی من بند بیاد اینو گفته، ولی خوب میدونستم این فکرم خیلی بی پایه و اساسه. از حموم که بیرون اومدم با کمک شوکا فوری موهام رو خشک کردم و حاضر شدم، تند تند صبحانه امون رو خوردیم و راه افتادیم.

همون اول کار شوکا بهم ماسک داد تا مبادا ویارم بگیره و از شدت بوی این همه مواد حالم بد بشه.

از اونجایی که موهام خیلی بلند شده بود با همفکری شوکا موهام رو کمی کوتا کردم که حسابی بهم میومد، صورتم رو با وکس حسابی برق انداخته بودن و ناخن های دست و پاهام رو لاک زدن.

بعد از اینکه کار لاکم تموم شد یه آرایش لایت روی صورتم نشوندن، با غرغر رو به شوکا گفتم: شوکا اخه از الان آرایش کنم که تا شب میماسه رو صورتم.

آرایشگره که حسابی بهش برخورد کرده بود گفت: عزیزم چه ماسیدنی؟ نگاه به لوازم آرایش ها بکن، همشون از بهترین برند

هستند و اصلا پاک نمیشن، شما کدوم سالن رو دیدی کرم پودر و پرایمر گرلن بزنه؟ خیالت راحت این تا فردا هم برات میمونه!

شوکا به زور جلوی خنده اش رو گرفت، من رو که مشغول دید گیت: منم دلم خواست یکم به خودم برسم، تا میکاپ تو تموم بشه منم میرم یه میکاپ انجام بدم.

سری تکون دادم و برای اینکه آرایشگر هم راحت باشه چشمام رو بستم، اینجوری یکمی هم میخوابیدم.

آماده شدن من و شوکا تا تایم ناهار طول کشید، از اونجایی که حسابی گرسنه شده بودم و تو سالن بوی کباب پیچیده بود برای خودم و شوکا کباب سفارش دادم.

تا سفارش هامون رسید فوری غذام رو باز کردم و همونجور که روی صندلی نشسته بودم با چنگال تکه ای جوجه تو دهنم گذاشتم، اومی از لذت گفتم که صدای خندون شوکا بلند شد: دختر مگه چقدر گرسنه ات بود؟

با دهن پر تند تند گفتم: خیلی، خیلی.

خندید و گفت: معلومه، نمیدونی غذا رو تو چشت میکنی یا تو دهننت.

فوری غذام رو تموم کردم، شوکا که دید من بیکار نشستم و به غذا خوردنش نگاه میکنم خنده ای کرد و گفت: دختر سیر شدی یا نه؟

به صورت با نمکی لبام رو کج کردم و با لحن بچگونه ای گفتم:
نوچ!

خندید و گفت: بیا دختر، غذای من زیاده، من دیگه نمیتونم
 بخورم.

خندیدم و بدون تعارف غذاش رو از جلوش برداشتم، قهقهه ای
 زد و با خنده گفت: دختر تو معرکه ای، حالا میفهمم این داداش
 من چرا اینهمه آب زیر پوستش رفته و چشاش برق میزنه.
 شوکا سراغ گوشیش رفت و منم خوردن رو از سر گرفتم، متوجه
 یواشکی فیلم گرفتن شوکا شدم، حرصی با دهن پر از غذا گفتم:
 ایا اینا که نمیخوای واسه داداش کِنِست بفرستی؟
 پق زد زیر خنده و گفت: دقیقا واسه خودش میفرستم.

بی تفاوت شونه بالا انداختم، دوباره شوکا زد زیر خنده و گفت:
 شاهان، چیکارش کردی به خونت تشنه است؟
 صورتم رو کج کردم و با حرص گفتم: نکنه میخوای اشتها رو از
 دست بدم که داری اسم اون داداشت رو میاری؟

شوکا انگار متوجه حرص عمیقم شد که لب گزید و فوری فیلم رو
 قطع کرد، با ناراحتی گفت: ببخشید عزیزم، فکر نمیکردم
 ناراحتیت در این حد باشه.

-خیلی بیشتر از اینم هست، الانم بزار غذام رو بخورم بریم سراغ
 بقیه کارهامون.

تو اتاق رختکن سالن خواستم لباسام رو عوض کنم که شوکا بدو
بدو وارد شد و گفت: داری لباس میپوشی؟

با تعجب گفتم: نیوشم؟

خندید و گفت: نه دختر، بیا این لباس ها رو بپوش.

به سمت یکی از کمد ها رفت و دوتا پاکت بزرگ درآورد و گفت:
بیا این ها رو بپوش.

ابرویی بالا انداختم: اینا چیه؟

-داداش جونم برات خریده عزیزم، بعد بیا بگو داداشت کِنِسه!

روی مبل گردی که وسط رختکن بود نشستم و اولین پاکت رو
برداشتم. داخلش یه شلوار آبی یخی قد نود همراه یه تیشرت
صورتی که جلوش یه پارچه طوسی که روش عکس یه نوزاد بود
بصورت کوک زدن روی لباس دوخته شده بود، با تعجب گفتم:
این چیه؟

خندید و گفت: بپوشش مامان کوچولو، میخواستہ حتما از دلت
دربیاره.

دوباره از توی پاکت یه شال حریر آبی ملایم درآوردم، با خنده
گفتم: مگه بچم تیپ صورتی آبی برای من گرفته؟

خندید و گفت: بسکه صورتی و آبی میپوشی خوشگل میشی.

سراغ پاکت دوم رفتم، یک کیف آبی خوشگل به همراه یک
مانتوی حریر صورتی که پارچه براق و خوشگلی داشت آستین

های کلوش و بلند، بلندی مانتوی حریر هم به مچ پاهام میرسید و حسابی پارچه لخت و خوشگلی داشت، همراه مانتوی پیه کفش هم بود که وقتی پام کردم از بدنه ی طلقی هفت رنگش پاهام معلوم بود، با ذوق گفتم: شبیه کفش سیندرلاس!

شوکا خندید و گفت: بلند شو سیندرلا، بلند شو حاضر شو که بریم. خندیدم و با ذوق لباسام رو پوشیدم، لباس های قبلیم شوکا تند تند جمع کرد و داخل اون پاکت ها جا داد، خودش هم لباس هاش رو تنش کرد و گفت: آماده ای بریم؟

سری تکون دادم، شوکا گفت: اوکی عزیزم، من تا میرم حساب کنم تو هم بیا.

میدونستم حتما شاهان از قبل هزینه اش رو تقبل کرده برای همین تعارفی نزدم، شوکا هم بدن حرف تمام وسیله ها رو برداشت و رفت، قبل از بیرون اومدن از رختکن تو آینه به خودم خیره شدم. یه آرایش لایت و دخترونه صورتی پشت پلکم زده بودن، رژ لب قرمز خوشگل که حسابی به لبام جلوه داده بود، موهای بلندم دورم ریخته شده بود و فر درشت کرده بودن و از زیر شالم معلوم بود.

نگاهی به تیپ صورتی آبی خوشگلم کردم، بیشتر از همه عاشق کفشای خوشگلم شدم که پاشنه ی کمی داشت و اصلا اذیتم نمیکرد، از اتاق بیرون اومدم و همراه شوکا از سالن بیرون زدیم، سوار ماشین که شدیم پرسیدم: کجا میریم؟

لبخندی زد و گفت: میریم شما رو سالم برسونیم به مقصد، اقاتون منتظره.

ناراحت گفتم: اقامون اجر بخوره تو کله اش که منو این همه اذیت کرده.

خندید و گفت: دختر حالا امشب برات انشالله جبران کنه که دلخوریت از بین بره.

حالا هم غصه نخور یکم شاد باش.

یه اهنگ شاد گذاشت و مجبورم کرد دو تایی با هم بخونیم و برقصیم، اونقدری تو مسیر خوش گذشت بهمون که حتی متوجه گذر زمان نشدم و نفهمیدم که کم کم از تهران خارج شدیم و به سمت کردان داره میره، اما با دیدن تابلو کردان یهو با تعجب گفتم: شوکا، اینجا چیکار میکنی؟

شوکا شونه ای بالا انداخت و گفت: شوهر عزیز تر از جانت منو تا اینجا کشوند، اینجا جا گرفته که امشب وقتتون رو بگذرونید.

فوری به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: ساعت شش عصره، اونوقت تو چجوری برمیگردی؟ اونوقت تا بخوای برگردی میخوری به تاریکی هوا!

-نگران نباش عزیزم، من راحت برمیگردم ولی اول باید شما رو صحیح و سالم به مقصد برسونم، بعدا خودم میرم، یه ساعت و نیم راهه، چیزی نیست.

سری تکون دادم، با رسیدن به یک ویلای نقلی زد روی ترمز، فوری گفت: وایسا زنگ بزنم شاهان بیاد دم در، اینجا سگ داره منم میترسم، یهو میپره جلومون.

سری تکون دادم، به شاهان زنگ و گفت: داداش ما رسیدیم، میای دم در؟

...-

-باشه عزیزم منتظرم.

شوکا ماشینش رو کنار ویلا پارک کرد و گفت: شاهان میگه منم بیام تو یه چایی بخورم و بعد برم.

سری تکون دادم، در ویلا باز شد و شاهان بیرون اومد، اخم ریزی روی صورتم نشست، به طرف ماشین اومد که شوکا از ماشین پیاده شد، به اجبار من هم پیاده شدم، شاهان فوری به سمت شوکا رفت و بعد از دست رو بوسی گفت: مرسی عزیزم، برو داخل تا من و ماهکم بیایم.

شوکا چشمکی به من زد و بعد از قفل کردن ماشین به داخل ویلا رفت.

شاهان به طرفم اومد، سرم رو پایین انداختم تا باهاش چشم تو چشم نشم، اما اون سر خم کرد و با لحن شوخ گفت: ماهی کوچولوی حامله، میشه لطفا رخصت بدید من صورت خوشگلتون رو ببینم؟ وقتی دید سرم رو حتی بالا نیاوردم خودش دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد، به محض خیره شده تو

چشمای هم شاهان گفت: سلام عزیز، چه خوشگل شدی شما پرنسس!

تازه به لباسش نگاه کردم، شلوار جین آبی به همراه تیشرت صورتی، با تعجب به لباس صورتیش نگاه کردم، نگاه من رو که دید گفت: ست کردم با زنم، خوشت میاد عزیزم؟

لب گزیدم تا حرفی نزنم، شاهان خیلی ریز روی لبم رو بوسید، جوری که آرایشم پاک نشه، با شوخی گفت: میدونم این مدت کم کاری کردم، میدونم حسابی از دست من دلخوری، ولی میخوام امشب تمام دلخوری هات رو از بین ببرم، اونم اولش یه شرط داره.

با حرص گفتم: من دلخور و ناراحتم، تو میخوای از دل من دربیاری، بعد برای من شرط میزاری؟

خندید و گفت: چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم! حالا یه شرط کوچیک ما رو قبول کنی چی میشه دختر؟
-شرطت چیه؟

خم شد لبم رو دوباره ریز بوسید و گفت: فقط دلم میخواد امشب لبخند رو لببت بشینه و همراهیم کنی، به خصوص الان جلوی خواهرم، باشه عزیزم؟

پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خب.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید، هر دو با هم وارد باغ شدیم، یه ویلای نقلی کوچولو انتهای باغ بود، یه باغ کوچولو که

وسطش سنگ فرش بود و دو طرفش باغچه های بزرگ با کلی درخت که معلوم بود بهش رسیدن، انتهای مسیر ویلای سنگ نمای سفید که یک تراس بزرگ داشت و کنارش استخر بود، با تعجب به ویلای روشن که با کلی بادکنک صورتی و آبی پر شده بود نگاه کردم و گفتم: اینجا چه خبره شاهان.

تتها منو تو بغلش چلوند و گفت: بریم تو ببینیم چه خبره.

به طرف ویلا رفتیم، دستش محکم تر دورم پیچید و در ویلا رو باز کرد، به محض ورودمون صدای جیغ و دست بالا رفت و من مبهوت به خانواده امون نگاه کردم که همه لباس صورتی و آبی پوشیده بودن، حتی شوکا که تا چند لحظه پیش کنارمون بود هم لباسش رو عوض کرده بود.

مبهوت بین این همه سر و صدا گفتم: شاهان... این... اینجا چه خبره؟

شاهان سرم رو بوسید و گفت: یه جشن تعیین جنسیت که با کمک شوکا گرفتم، امیدوارم دوست داشته باشیش.

با همه سلام کردم، اشکی که میخواست از چشمم سرازیر بشه رو جلوش رو گرفته بودم، همه در سکوت به ما خیره شده بودن.

با چشمای حیرت زده به ویلا نگاه کردم، یه میز بزرگ انهای سالن بود که روش یه کیک آبی صورتی خوشگل بود که روش دوتا نوزاد با لباس های آبی و صورتی خوابیده بودن، یه بادکنک مشکلی که روش پر از علامت سوال های صورتی و آبی بود.

کلی دسر و خوراکی و های صورتی ابی روی میز چیده شده بود و سمت چپ سالن هم یه میز پر از غذای فانتزی و مزه چیده بودن، خونه پر از بادکنک بود و همه با خوشحالی میخندیدن.

خدایا یعنی باور کنم این جمع شاد بخاطر بچه ما جمع شده؟ یهو یادم افتاد دکتر بخاطر شرایط بچه نتونست جنسیتش رو ببینه، با تعجب پرسیدم: شاهان مگه دکتر نگفت همیشه جنسیت بچه رو تشخیص داد؟

شاهان با لبخند گفت: با دکترت صحبت کردم بهت اینجوری بگه و جنسیت بچه رو برای شوکا اس ام اس کنه، این شد که برنامه امون رو چیدیم تا بتونم یه جشن خوب برات بگیرم.

خندیدم و تازه چشمم به دو نفری افتاد که توی جمع غریبه بودن اما از دوربین های دستشون فهمیدم عکاس و فیلم بردارن، با لبخند سری براشون تکون دادم.

شاهان دستم رو گرفت و پشت میز برد، لبخند از لبای هیچ کدوممون جدا نمیشد، شاهان خم شد پیشونیم و بوسید و آهسته گفت: خب خب، خانوم خانوما دلت میخواد نی نی خوشگلمون چی باشه؟

با ذوق و خنده گفتم: یه دختر قرتی و لوس.

خندید و گفت: ولی من دلم یه پسر شیطون و تخس میخواد که از سر و کولمون بره بالا.

لبام رو جمع کردم و با لحن لوسی گفتم: خب دخترم میتونه از سر و کولمون بره بالا.

-نچ، دختر لوسه من نمیتونم به جز مامانش ناز اونم بکشم که...
ماهور پرید بین حرف زدن ما و گفت: بدویید دیگه، میخوام ببینم عشق دایی چیه.

از ذوق دوباره خندیدم، شوکا با هیجان گفت: کنار کیک یه سوزنه، بزنی به بادکنک.

شاهان سوزون رو برداشت، رو به من گفت: تو هم بگیرش عزیزم، دوتایی با هم بریم به استقبال این نی نی شیطون.

با شمارش همه بادکنک رو ترکونیدم که ص ای جیغشون بالا رفت، ولی به جای بادکنک ابی یا صورتی فقط بادکنک های ریز سفید به همراه کلی اکلیل سفید بیرون اومد.

یهو همه سکوت کردن، من و شاهان با تعجب به بادکنک های سفید نگاه کردیم که شاهان خیلی گیج پرسید: چی شد؟

شوکا بلند زد زیر خنده و گفت: ای وای! یادم رفت بگم ببخشید اون بادکنکا واسه تزئین بودن باید کیک رو ببرید داخل کیک هر رنگی بود جنسیت توله کوچولوتون هن معلوم میشه.

صدای غرغر همون رو با کارش دراورد، ولی خندم گرفته بود، معلوم بود این کارش تنها برای اذیت کردن ما هست، اما اینبار با هیجان بیشتری چاقو رو برداشتیم.

با هیجان لب گزیدم و به همراه شاهان اولین برش کیک رو زدیم،
بع از زدن دومین برش کیک شاهان با هیجان یک پیش دستی
برداشت تا کیک رو برداره و رنگ کیک رو ببینیم، اول چشماش
رو بست و نفس عمیقی کشید.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: میدونی سر به سرت گذاشتم که
گفتم پسر دلم میخواد، برای من بودن کنار تو مهمه و
خوشبختیمون، فقط دلم میخواد بچمون سالم باشه و بتونیم یک
زندگی بی دردسر رو کنار هم داشته باشیم.

همه به صحبت های شاهان گوش میدادن و با برداشتن کیک نفس
های همه تو سینه حبس شده بود.

با گذاشتن کیک تو پیش دستی نفس های حبس شدمون رو با
شدت به بیرون فوت کردیم، شاهان چشماش رو روی هم فشار
داد و زیر لب خرید: شوکا مسخره بازیت گل کرده؟

همه از شدت خنده قرمز شده بودن، اما صورت عصبانی شاهان
اجازه خندیدن بهشون نمیداد، چشمام رو یه دور چرخوندم تا با
کیک تماما شکلاتی تو دست شاهان نیوفته، چدن میدونستم اولین
نفری که میخنده اون زمان منم.

شوکا با پرویی جواب داد: ای بابا شاهان لوس نکن، این همه کار
ریختی سرم نمیگی خواهرم یهو یادش میره جنسیت بچه رو کجا
بزاره؟ خب منم اونقدر کار کردم یادم رفته جنسیت بچه اتون رو
کجا گذاشتم.

جلو اومد و به میز نزدیک شد، با ادا اصول مسخره ای شروع کرد به دیدن زدن پیش دستی ها و گشتن بین خوراکی ها، هر از گاهی یکی از دسر ها رو برمیداشت و با یک قاشق کوچیک تستش میکرد و بعد با مسخره بازی میگفت: ای وای جنسیتش تو اینم نیست، حالا کجا گذاشتمش.

بالاخره با قهقهه ماهور صدای خنده ها بالا رفت، شاهان عصبی روی صندلی نشست و کیک رو روی میز کوبید، منو کنار خودش نشوند و گفت: خب، حالا باید صبر کنیم ادا و اصول خاتم تموم بشه.

یهو شوکا بلند گفت: فهمیدم کجا بود، یادم اومد.

شاهان نیشخندی زد، شوکا با هیجان سراغ یکی از سینی های سر رفت، داخل پر بود از توپک های شکلاتی سفید و صورتی که تنها به یک چوب انبات میشد برشون داشت، شوکا با خنده سینی رو برداشت و شروع کرد به تعارف کردن به همه، در همون حال گفت: خب این مثل یه بازی میمونه، بازیش هم اینجوریه که هر کسی به ترتیب شکلاتش رو گاز میزنه، اونی که داخل شکلاتش سفید نبود جنسیت بچه همونه.

همه به تکا پو افتادند و خوشحال که جنسیت بچه دست اوناست، شوکا با خنده به طرفمون اومد و آخرین دونه های شکلات رو به دستمون داد و گفت: بردارید مامان بابای عزیز.

شاهان با چشم غره برداشت و گفت: من که میدونم بازم داری اذیت میکنی، ولی برمیدارم.

خندیدم و شکلات رو برداشتم، شوکا شکلات خودش رو برداشت و گفت: خب از اولین نفر شروع کنید، فقط کل شکلات رو نکنید تو دهنتون که داستان همیشه اینجا.

بعد از گفتن این حرف همه خندیدن، از پدر مادرهامون شروع شد و همه یه گاز نصفه میگرفتن، کم کم از توضیحات شوکا منو و شاهان هم ذوق کردیم و از جا بلند شدیم و به دایره ای که تشکیل داده بودن اضافه شدیم.

گاز اول رو بابام زد و که کیکش سفید بود و به همه نشون داد، گاز دوم رو پدر شاهان زد، به همین ترتیب چرخید و چرخید تا رسید به من و شاهان، فکر میکردم حداقل اونی که رنگیه رو شوکا گذاشته واسه من یا شاهان، نفس عمیقی کشیدم و گازی بهش زدم، اما با دیدن سفید بودنش، ذوقم کور شد، شاهان هم فوری گازش زد و با دیدن سفید بودنش گفت: شوکا مطمئنی که قصدت اذیت کردنمون نیست؟

شوکا با تعجبی صوری گفت: وا، داداش اذیت چی؟ هنوز مونده، برادر خانومت که هنوز گاز نزده!

ماهور بلند خندید و به شکلاتش خیره شد و گفت: یعنی جنسیت عشق دایی الان دست منه؟

شوکا با لبخند گفت: بله.

ماهور بلند خندید و رو به هممون گفت: خب پس بیاید جلو که وقت رو نمایه!

بدو بدو به طرف ماهور رفتیم، من و شاهان رو به روش ایستادیم
و همه دورمون.

فیلم بردار ها یکیش از ما فیلم می‌گرفت یکیش از ماهور.

ماهور که خوب فهمیده بود ما دو نفر دل تو دلمون نیست با
طمانینه شکلات رو بالا آورد، نیم نگاهی به منو شاهان کرد و با
لحنی حرص درار پرسید: به نظرتون بخورم؟ یا نه؟

شاهان حرصی گفت: بخور دیگه!

ماهور گفت: خودت گفتی ها!

شاهان گفت: کوفت کن.

ماهور نگاهی به همه کرد و گفت: خودتون شاهد بودید گفت
بخورم.

شکلات رو انداخت تو دهنش و گفت: منم خوردم.

بهت زده به ماهور خیره شدیم، تمام شکلات تو دهنش بود،
همینطور که تو چشمای ما دو تا خیره بود خورد، با ملچ ملوچ
شکلات رو قورت داد و گفت: خوشگل دایی خوشمزه بودا!

شاهان با چشمای گشاد شده گفت: چی... چیکار کردی تو؟

-خودت گفتی بخورم، منم خوردم، اگر می‌گفتی گازش بزنی اینجور
نمیشد.

شاهان پرید سمتش و با حرص دهن ماهور رو گرفت و گفت: باز
کن دهنهت پسر، باز کن ببینم دهنهت چه رنگیه!

همه میخندیدن و من مبهوت بودم، خدایا چطور میشه یه خواهر و برادر اینقدر بدجنس داشته باشیم، مهور دهنش رو چفت کرده بود تا باز نشه، شاهانم به زور میخواست دهنش رو باز کنه که شوکا با خنده گفت: شاهان بیا و لشون کن، بیا داداش دهنشو جر دادی دست از سرش بردار.

شاهان عقب اومد و گفت: لعنت به شما دوتا، یه کار بهت گفتم شوکا منو سرویس کزدی، بقیه کارم افتاد دست این خل پسر کند زد توش!

شوکا که دید شاهان علما ناراحت شده به سمتم اومد و دستش رو روی شکم گذاشت گفت: بیا داداشم، جنسیت بچه رو شکم خانومه!

منو و شاهان با تعجب به دست شوکا که روی شکم بود نگاه کردیم، شوکا خندید و گفت: اینبار ادیتون نمیکنم، این تیکه پارچه روی تی شرت ماهک رو برداری زیرش زده جنسیت بچه چیه.

با بهت گفتم: جدی؟ یعنی از اون موقع تا حالا...
-اره عزیزم.

شاهان یک قدم بینمون رو پر کرد و با تهدید به شوکا گفت: اینبار اگر دروغ بگی...

شوکا بین حرفش پرید و گفت: خیالت راحت داداشی، بردار ببینید که فندق عمه چیه.

شاهان نفسش رو بیرون داد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد،
نگاهی به جمع کرد و خیلی اهسته دستش روی اون تیکه پارچه
ی لباس نشست.

لب گزید و تو چشمام خیره شد و ار دو سرمون رو پایین آوردیم
و به لباس نگاه کردیم، میتونستم سنگینی نگاه همه رو حس کنم.
شاهان بالاخره با مکثی کوتاه پارچه رو از روی تی شرتم کند که
برداشتن پارچه مساوی شد با فریاد و جیغ و دست بهت زده ی
همه.

21 سال بعد

شاهان با صورتی سرخ شده روی مبل نشسته بود و دائما پاهش
رو روی زمین میکوبید، من هم از استرس اینکه مبادا صدای داد
و فریادش بلند نشه از ترس هی لبم رو گاز میگرفتم.
صدای نفس های عمیق شاهان نشون میداد که دیگه داره طاقتش
طاق میشه، به شیرین چشم غره ای رفتم تا زودتر کارش رو
تموم کنه اما انگار نه انگار، جلوی آینه‌ی مقابل شاهان نشسته
بود و با خونسردی داشت به چشماش درشتش ریمل میزد، دهنشم
مثل اسب آبی باز بود و همین بیشتر شاهان رو عصبی میکرد.
صدای جیغ شبنم و شمیم یهو بلند شد که هر سه شوکه شدیم،
یهو شمیم با دو از اتاق دوید بیرون، شبنم دنبالش میدوید، شبنم
با داد گفت: وایسا دیوونه، لباس منو پس بده.

شمیم با خنده گفت: لباس خودمه.
 شبنم با جیغ گفت: بابا یه چیزی به شمیم بگو
 شمیم پشت شاهان قایم شد و گفت: بابا داره دروغ می‌گه.
 شبنم حرصی جیغ زد: توله سگ من دروغ می‌گم.
 چشم‌ام رو روی هم فشردم و تو دلم گفتم: دیگه تمومه!
 صدای داد شاهان بلند شد: توله سگ منظورت اینه که من سگم؟
 صدای پق خندیدن مهرشاد از تو اتاق اومد، شاهان بلند داد کشید:
 زهرمار!

سپس تی شرتی که دست شمیم بود رو چنگ زد و پرت کرد
 گوشه خونه و با داد گفت: همین الان میرید بدون هیچ جنگ و
 دعوایی حاضر میشید، نبینم طولش بدید و بخوای ناز کنید و با
 عشوه حاضر بشید.

شمیم و شبنم با دو به سمت اتاقشون فرار کردن. اما شیرین بدون
 اینکه توجه کنه مشغول آرایش کردن بود.

بلند تر داد کشید تا صدای به مهرشادم برسه: مهرشاد همین الان
 اون کامپیوتر کوفتیت رو خاموش میکنی و حاضر و آماده میری
 دم در، وگرنه خودم میام کله ات رو میکنم تو گونی.

به سمت شیرین که با خونسردی داشت رژ میزد خیز برداشت و
 گفت: مگه با تو نیستم توله سگ؟

صدای غر ریز شبنم اومد: بیا، خودشم گفت توله سگ.

شاهان داد کشید: شنیدم چی گفتی شبنم، جوابتو فردا میدم که پول میخوای ازم.

شیرین که همیشه خونسرد ترین بچه بود ایشی گفت و با هزار تا ادا و اطوار از جا بلند شد، شاهان لبش رو چند بار گاز گرفت و گفت: بدو بهت گفتم.

شیرین به سمت اتاقش رفت، مهرشاد بالاخره از اتاقش بیرون اومد، مثل همیشه یه هودی تنش بود به همراه یه کت جین طوسی، شلوارش هم که طبق معمول از پاهاش داشت میوفتاد، شاهان عصبی گفت: این چه وضعشه؟ داریم میریم یه شب بیرون، نکنه توقع داری سه تا خواهرات پشتت راه بیان نزارن شلوارت از دم باسنت پایین بیاد؟

از این همه حرصی که میخورد خنده ام گرفت: مهرشاد با اخم گفت: بابا چرا الکی گیر میدی؟

-الکی؟ تو به این میگی الکی؟ پنج سال دیگه خواستم زنت بدم خجالتم میاد تور ور نشونشون بدم بگم پسرم اینه، شبیه ارازل و اوباش تیپ میزنی چرا؟

مهرشاد غرغری کرد و به سمت اتاقش رفت، میدونست الان بحث کردن با شاهان عصبی اشتباهه.

بالاخره بعد از کلی داد و فریاد شاهان هر چهار تا از اتاقشون بیرون اومدن، دخترا طبق عادت همیشگی لباس های ست پوشیده بودن، هر سه یک پالتوی صورتی به همراه شلوار جین آبی تن کرده بودن، شال و کیف بنفششون حسابی به صورت نازشون

میومد، موهای لختشون دورشون ریخته بود، به سمت در رفتند و کفشاشون رو پاشون کردن.

مهرشاد اینبار یه تیپ مردونه تر زده بود و خبری از شلوار شل و ول و کت جین و هودی نبود، یه شلوار طوسی مردونه پوشیده بود به همراه لباس بافت سفیده یقه اسکی، کت مشکی رنگش هم تو دستش بود، شاهان به چهار تاشون نگاه کرد و سوییچ رو به دست مهرشاد داد و گفت: اگر ماشین رو نمیدی دست این سه تا وزه و خودتم نمیکوبیش به در و دیوار ماشین رو بزار تو کوچه تا منو مامانت هم بیایم.

سوییچ رو گرفت و سری تکون داد، در عرض پنج دقیقه چهارتاشون از خونه زدن بیرون، به محض بسته شدن در خونه صدای جیغ و دادشون تو راهرو پیچید، شاهان پوفی کشید و گفت: خدایا عجب گوهی خوردم این همه بچه اوردم.

خندیدم و نزدیکش شدم، دستش رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: نا شکری نکن عشقم، خدا بهت سه تا دختر خوشگل داده، یه پسر خوب داری که همیشه کمک دستته.

خندید و دستش رو دور کمرم انداخت و گفت: ولی پدرم در میان!

خم شد طرفم و بوسه ای روی لبم زد، چشمام رو بستم و عطرش رو تو بینیم کشیدم، با ناز گفتم: تقصیر خودته عزیزم، وقتی دیدی یه سه قلو شیطان داری نباید اقدام میکردی برای یه بچه ی

دیگه، تازه اونم شیر به شیریه که حتی نتونیم نفس بکشیم از دستشون.

خندید و گفت: دکمه غلط کردمش کجاست؟

-دکمشو سوزوندی عزیزم!

-اخ که من بازم غلط کردم.

-دلت میاد شاهان؟ خودت میدونی چقدر سر بزرگ شدن این بچه ها خون و دل خوردیم!

خوب میدونم چقدر عذاب کشیدیم، بچه های سه قلوئی که اندازه کف دست بودن و هر لحظه ممکن بود یکیشون سر شیر خوردن خفه بشن و بزرگ کردنشون چقدر سخت بود، برخلاف مهرشاد که نه تنها زایمان راحتی داشتم، بلکه در دسر عظیمی مثل سه قلو ها نداشت و مثل بچه های طبیعی به دنیا اومد.

اما امان از سه قلو ها که تا یکسال هر روزمون با ترس گذشت که مبادا یکیشون چیزیش بشه یا بلایی سر هم بیارن، وقتی هم که قلقلشون دستمون اومد من حامله شدم و دیگه بیشتر کارها روی دوش شاهان بود.

شاهان سرم رو بوسید و گفت: معلومه که دلم نمیاد، این چهار تا توله به همراه مامان شیرنشون تمام زندگی منن، میمیرم برایشون، اگر هم چیزی میگم چون گاهی از دست شیطنتاشون کلافه میشم.

خودم رو بغلش جا دادم و گفتم: میدونم عزیزم.

کمی مکث کردم و با تردید پرسیدم: میگم شاهان...

توی گوشم نفسی کشید و زیر گوشم رو بوسید و گفت: جانم!
لب گزیدم و گفتم: نظرت چیه امشب بعد از شام اینا رو ببریم
بزاریمشون خونه مامانم، امشبو دوتایی تنها باشیم.
شاهان بلند خندید و گفت: با اینکه این باید پیشنهاد من میبود ولی
آره عزیزم، موافقم بدجور.

ریز خندیدم که شاهان بوسه ای روی گلوم نشوند، دستم رو توی
موهانش فرو کردم و گفتم: پس بریم که زود برگردیم انشب
ضیقات داریم.

شاهان بوسه های گرمش رو از روی گردنم پایین تر داد و یقه ی
لباسم رو پایین داد و گفت: نظرت چیه به جای شب الان یکم
شیطنت کنیم؟

هینی کشیدم و گفتم: وای نه شاهان، بچه ها پایین.

شاهان منو به خودش نزدیک کرد و گفت: این همه اونا معظلمون
کردن، یکبارم ما، چی میشه مگه؟

خواستم از دستش فرار کنم که فوری گرفت منو و گفت: در نرو
ماهی کوچولو، میدونی این مرد بی تاب تنته؟

سپس دستش روی بالاته ی برجسته ام نشست که به لطف شیر
دادن به چهار تا بچه حسابی بزرگ شده بود، اهی کشیدم و گفتم
توروخدا شاهان، نکنه میخوای بچه ها بفهمن داشتیم چیکار
میکردیم؟

دست انداخت و فوری لباسم رو از تنم درآورد که جیغ خفه ای کشیدم، شاهان با خنده گفت: به جای چونه زدن بیا سریع تمومش کنیم تا اون توله ها نیومدن سر وقتمون!
-شاهان اذیتم نکن، آرایشم به هم میخوره.

شاهان طی یک حرکت سریع پلیور سورمه ایش رو از تنش درآورد و کمر بندش رو باز کرد، رو به من گفت: غر نزن عزیزم، بدون در بیار اون شلوار خوشگلت رو تا دیرمون نشده.

با خنده خواستم فرار کنم که دستش رو دورم انداخت و زیر گوشم گفت: هنوزم مثل ماهی لیز میخوری از دستم، کافیه یه لحظه حواسم پرت بشه تا از دستم سر بخوری، ولی اینو خوب میدونی که من شاهانم و تا نخوام نمیتونی از دستم در بری دیگه عزیزم؟

با خنده سری تکون دادم و تسلیم نوازش هاش شدم، این مرد همیشه خودخواه تمام زندگی من بود، مردی که با سختی تونستم بهش اعتماد کنم و الان برام یه زندگی رویایی ساخته، زندگی که هر چند سختی هایی داره اما با حضورش میتونه سختی ها رو کاهش بده، منو شاهان هر چند با وجود چهارتا بچه خیلی سختی کشیدیم ولی برای لحظه لحظه زندگیمون خداروشکر میکنیم و عاشق بچه هامون هستیم.

با هل ریز شاهان روی مبل افتادم، شلوارش رو تا زانو پایین کشید، شلوار و شورتم رو از پاهام خیلی خشن بیرون کشید و گفت: چقدر لفتش میدی عزیزم، نمیگی الان این چهار تا توله سگ میان بالا؟

هنوزم مثل قدیم ازش خجالت میکشیدم، پاهام رو جمع کردم تا دیدش به بین پاهام بسته بشه، اما پاهام رو باز کرد و دستش رو نوازش گونه به داخل پاهام کشید.

بدون اینکه حتی بهم مهلت حرف زدن بده لبهانش رو روی لبهام گذاشت محکم بوسیدم، با یکی از دستاش دو دست منو بالای سرم گرفت و با دست دیگه اش خودش رو به من فشرد، برای یک لحظه نفسم گرفت و چشمام گرد شد.

شاهان فوری سرش رو عقب کشید ک گفت: خوبی عزیزم؟

من که دیگه از خود بیخود شده بودم اهی کشیدم و گفتم: اخ شاهان، نمیگی دلم داره تاپ تاپ میزنه، اینجوری منو میکنی یهو هری دلم میریزه؟

گردنم رو بوسید و همونطور که به کارش ادامه میداد گفت: قربون دلت برم که برای من هری پایین میریزه.

با لحنی اغواگر تو گوشم زمزمه کرد: میشه قربون اون دلت برم؟

بین ضربه هاش آهسته نالیدم: اهههه... شا...ها...ن... الان....
اخ... بچه ها میان، سر فرصت که دوتایی تنها بودیم قربونم بری؟

لبام رو بوسید و گفت: آر عزیزم چرا که نه ولی بچه ها نمیان عزیزم، خیالت راحت.

دستش رو زیر لباسم برد که گرمای دستش رو روی نوک سینه های برجسته ام حس کردم، کنار گوشم نفس کشید و گفت: اخ من قربون نفس نفسات عزیزم. اخ من قربون این خوشگلیات عزیزم!

دستم رو روی گردنش گذاشتم و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم، با ناله گفتم: محکتر شاهان، نکنه میخوای تا فردا صبح طولش بدی پیرمرد؟

میدونستم از پیرمرد گفتن بهش بدش میاد، و دقیقا همین هم شد، محکم تر خودش رو کوبید بهم و با نفس نفس گفت: الان یه پیرمردی نشونت میدم تا اخر شب نتونی صاف سر جات بایستی! ضربه هاش و بوسه های گرمش منو هر لحظه به اوج نزدیک میکرد، با غرش شاهان زیر گوشم هر دو نفسمون رو به شدت بیرون دادیم و کنار هم روی مبل افتادیم.

شاهان با یک حرکت منو کشید تو بغلش و گفت: این چندمین سکس دور تدمون بود؟

ریز خندیدم و گفتم: زیاده عزیزم، شمارشش از دستم در رفته. شاهانم خندید و گفت: ولی قوبل کن اینبار از همیشه تند تر بود. آروم گونه رو بوسیدم و او هومی گفتم، پیشونیم رو بوسید و گفت: مرسی که هستی عزیزم.

دستم رو روی گونه اش کشیدم و گفتم: بریم دیگه؟ سرش رو به طرفم خم کرد و لباسم رو بالا داد، بلند خندیدم گفتم: چیکار میکنی شاهان؟

همونطور که به صورتم نگاه میکرد گفت: من دلم یکبار دیگه میخواد.

بدون اینکه اجازه بده سینم رو تو دهنش کشید و گاز ریزی از سینم گرفت.

با جیغ خودم رو از زیرش بیرون کشیدم و به طرف شلوارم خیر برداشتم که دست شاهان روی باسنم نشست و گفت: یعنی میگی پایه یه شیطنت دیگه نیستی؟

فوری لباسام رو تتم کردم و گفتم: نه عزیزم، همین سکس کوتاه کلی سر و وضع منو به هم ریخت، وقت برای تمدید آرایشمم ندارم چه برسه به یک شیطنت دیگه.

شاهان بلند خندید و گفت: چه به هم ریختی؟ فقط یکم موهات بهم پیچیده، رژت پاک شده، گردنت کبوده جای لبام رو چونه ات مونده.

هینی کشیدم و همونطور که شلوار میپوشیدم به طرف اتاق رفتم تا آرایشمم رو تمدید کنم.

نگاه شیطنت آمیز بچه ها روی منو و شاهان بود، برای اولین بار بود که نیم ساعت بدون اینکه مزاحمون بشن تو ماشین نشسته بودن و سر هر کدوم گرم کار خودشون بود.

من که صورتم از خجالت سرخ شده بود برای همین سرم رو پایین انداختم.

اما شاهان به محض رسیدن به مهرشاد اشاره کرد و از پشت فرمون پایین اومد، طبق معمول چهارتاشون عقب نشستند و منو شاهان جلو.

بدون حرف جلو نشستم که نگاه پر شیطنت دختر روی من نشست، شمیم که شیطون تر از همه بود گفت: مامان رژ لب رو عوض کردی؟

شبنم فوری گفت: مدل موهاشم عوض کرده!

شیرین با بدجنشی گفت: چقدرم کرم پودر زدی به خودت!

مهرشاد با خنده گفت: بابا هم رژ لب زده!

به محض تموم شدن حرف مهرشاد هینی کشیدم و به طرف شاهان برگشتم، شاهان خنده اش رو به زور کنترل کرده بود، فوری صورتش رو به طرف خودم چرخوندم و از خجالت فوری گفتم: ببینم لب تو شاهان!

یهو هر چهارتاشون زدن زیر خنده، فهمیدم میخواستن ما رو اذیت کنن و یک دستی بزندن بهمون.

شاهان که خجالت منو دید با عصبانیتی مصلحتی گفت: خجالت نمیکشید شما چهار تا؟ کی مامانشو اینجوری اذیت میکنه؟

شمیم با خنده سرش رو جلو آورد ک گفت: منہ منہ کله گندہ.

شاهان هم خندید و گفت: حالا مامانتون یه بوس به من داده باید بگید توروںش تا خجالت زده اش کنید؟

لب گزیدم و گفتم: ااا شاهان!

مهرشاد با خنده گفت: فقط یه بوس؟

شیرین گفت: نه، بوس به همراه ماچ.

اگر ولشون میکردم تا فردا ادامه میدادن و منو خجالت زده میکردن، برای همین با جدیت گفتم: کافیه یک کلمه دیگه از هر کدومتون بشنوم، اونوقت کار های کرده و نکردتون رو که پیش من قایم کردید به باباتون میگم.

حالا نه تنها ساکت شدن، بلکه هر کدوم سرشون رو تو گوشی خودشون کردن، لبخند ریزی روی لبم نشست، شاهان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، از توی آینه به عقب خیره شوم که سه تا دخترا مثل جوجه کنار هم نشسته بودم و مهرشاد هم کنارشون، شاهان با لبخند دستم رو گرفت و با چشمک ریزی گفت: مرسی جذبه بانو!

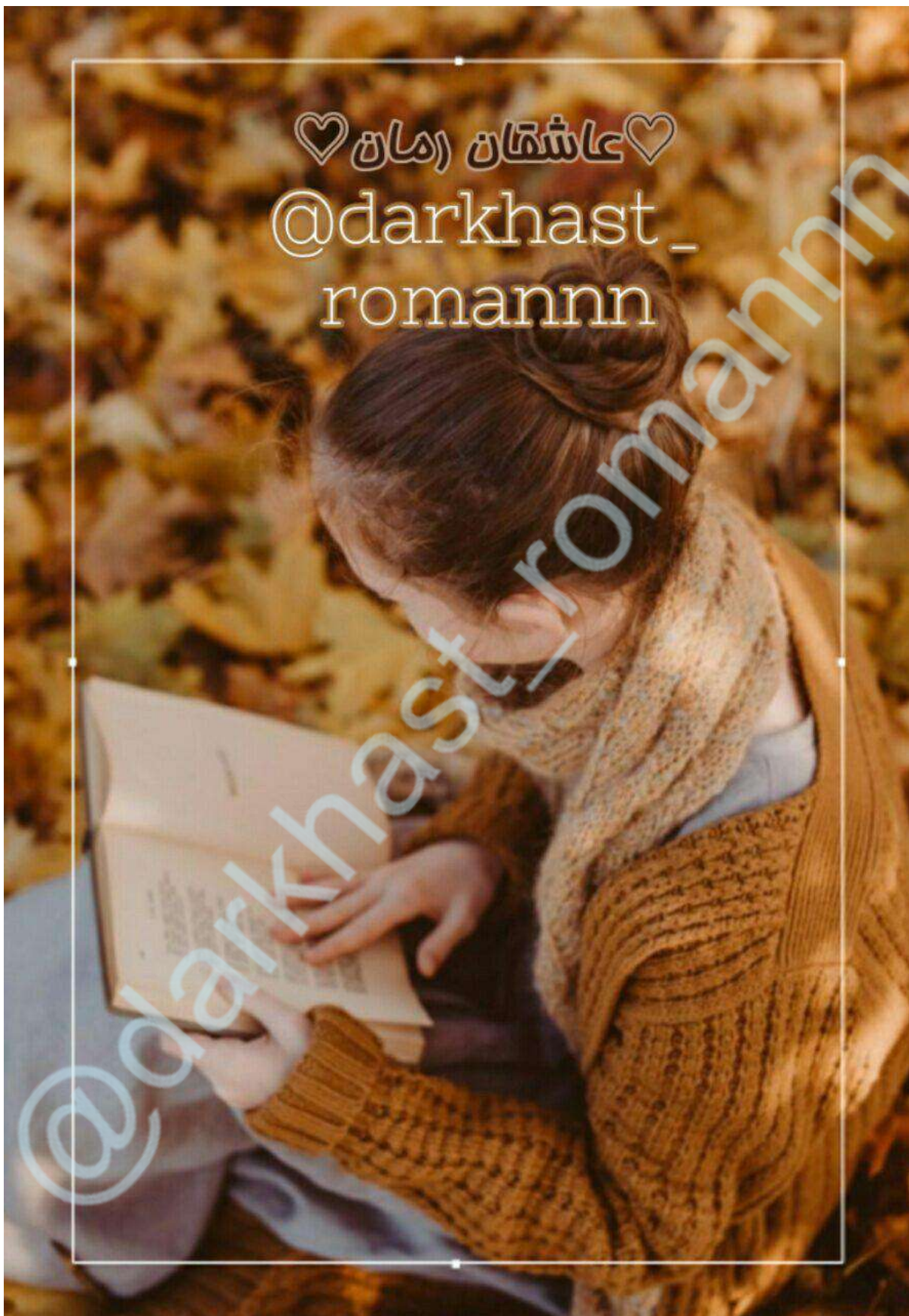
آهسته خندیدم و دستش رو فشردم، خدایا شکرت بابت همه چیز، بابت این لبخند های ریز و شادی های کوچیک و بزرگی که بهمون هدیه میدی.

پایان

سپیده شهریور

شانزدهمین روز از اولین ماه زمستان سال ۱۴۰۰، ساعت پنج از یک روز کرونایی.

@darkhast_romannn



♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn